ومن یتوکل علی اللہ فهو حسبه

گلستان مسرت

حدائق معانی

مطبع مصطفائی طبع شد
مصطفا محمد خان لکھنؤ ۱۲۶۷

فہرست گلستان مسرت

حدیقہ اوّل

۴

ه

حدیقهٔ چهارم

حدیقه پنجم

تقریظات و قطعات تواریخ



ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

گلستان مترجم

مطبع مصطفائی محمد مصطفیٰ خان
طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

نخلی که پیوسته با ثمرات بار پیوسته ماند و باری که دوام از دوام حلاوت جام لب ریز نقد لذت در گره بسته سخن
حمد باری است که به آهنگ بار جلالش حمد ... باری نسبت جلت قدرته للمؤلفه **رباعی**

ای آنکه بحمد تست هر برگ شجر — مانند زبان بدیدهٔ اهل نظر
معروف قیام حمد های طاعت — هر شاخ زمین رسیده از بار ثمر

نهالی که در ریاض جنان قد کشیده سرو را بخاک خجالت نشانیده باشد و سروی که از حیاض جنان آب خورده قیامت قامتان از عرق ندامت گردانیده کلام تنهای فصیحی است که دیوان فصاحتش فصحای عرب و عجم را غیر از فصاحت اعتباری نه [illegible]

ای سرور رسولان علیک الصلوات — [illegible]
بشنو چو گل سلام تو نسیم — گل [illegible] علیک الصلوات

اما بعد نابلد بلاد کلام نکته سنجان از هر فن نا ماهر بندهٔ ضعیف البنیان **عبد الرحمن تنها** ولد حاجی محمد **روشن خان** ابن محمد **نواز خان** سقی الله رحمهما بثمرات الجنان حالی صفحه مقتبسان انوار سخندانی و مستنیران انوار نکته رانی میگرداند و زبان قلم را بتحریر به آرایش این گلشن بنجران و گلشن روضهٔ رضوان سرسبزی ابدی و نضارت سرمدی میرساند که [illegible] ز

بلاغت بخیال آیت فیض هدایت والشعراء یتبعهم الغاوون بر جانب شعر اجنبی بحث بحث نموده در
تقدیم نثر بر نظم سخن رانده و اکثری نظر بقول ان من الشعر لحکمة و الشعراء تلامذة الرحمن عکس
این سخن رانده الحاصل کلام موزون عجب سرودیست که در پرده گوش و ساز زبان به لحن قانونی
ترنم مینماید و طرفه قاصی که در بزم دل سامعان بادای جداگانه جلوه مینماید مطلوب بلی اشعار عاشقانه
محبوبی دیگری ابیات عاشقانه کسی را جان و دل در میبارد و برق تشبیه و استعاره کسی مدهوش و دیوانه
بصفت مطرب و میخانه پسندیده ناظمان نظم و نثر طرازی نظم مینماید مکاتیب و انشاپردازی یکی
نیز از گلبن صفت بهار اکثری مضامین و غزلت ساغب و مائل بعضی بگشایش قانون چیستان
و معما معروف بدل ظریف طبعان المنظور لیاقت مجذوب سیر آن را مرکوز خاطر داشت اهدا از بیت
بسیار خیال شیرازه بندی مجموعه چنین اشعار بخاطر فاتر میرسید و از وجوه پریشانی عدم
فرصت صورت جمعیت میسر نمیگردید تا درین جزو زمان عنایت کارساز جهان و اعانت همتاوی
مولوی سید ناصر علی نصیر سلمه الله المنان در چند سال با تن سوزی کمال باین استنباط
اشعار مرقومه از کتاب لاویزه و کلمات الشعرای سرخوش و نخبه خیالی شعرای عالی فطرت
نتایج الافکار قدرت الله تذکره ابواب الثانی ریاض الشعرای واله داغستانی و دیگر حال
اهل کمال تذکره مرآة الخیال و باسطه بسا انساب و خوشی کتاب منتخب الجواهر کرده باسطی و مخزن
صاحبان طبع [illegible] تذکره سید لقمة الشعراء و مظهر تواریخ [illegible] مطلق مجمع الواصلین مظهر الحق و شگفته سازی
غنچه دلان بهار گلدسته نشاط منقولات و عرایس مضامین ابواب شایع عنایت نامه واضح و مشرق [illegible]
بیانش خاتمه و دیگر چند [illegible] مثنویات دواوین منشآت صورت سواد گرفت در عهد معدلت مهد
سلطان ابن السلطان آب و رنگ اقبال ابسالت قطب سعد النهار عدالت هلال الجام
سپهر احتشام عطارد تحریر مشتری تدبیر ابو المظفر مصلح الدین ثریا جاه سلطان عادل خاقان زمان
محمد امجد علی شاه پادشاه [illegible] هجری [illegible] الف و [illegible] هجرت با برکت رسول الثقلین
[illegible] این [illegible] قبول [illegible] استعداد یافت فاما هنوز نگار این مسوده دل فروز کرم
نامه صحف نقش حدائق المعانی است از جنابی تکمیل نگاری بانصرام
[illegible] بدایه الفقا کشید و تجدید خسرو بهار دکمه سرای گلشن
[illegible] سلطنت [illegible] الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
الخاقان ابن الخاقان [illegible] رشک انوری و خاقانی فریدون [illegible]

تهمتن زن کشوری نصفت بهرام صولت آفاق گیر خورشید نظیر گردون خدم کیوان علم حافظ الثغور والبلاد دیه ماحی الشر والفساد الملک المعظم ابوالمنصور ناصر الدین سکندر جاه پادشاه عادل قیصر زمان حضرت سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه [illegible] السلاطین در رتبه و شانه بجلوس میمنت مانوس در رنگ خلافت را رفعتی و دبدبه سلطنت را نعمتی بخشید عادلی که از سنگینی عدالتش قصر عدالت کشته نو کسری از در رفیع المکانی که قصور جنت در جنب ایوان زمین آسمانش قصری برق تیغ آتش افروز دومان فنای اعدا آب خنجر از پا انداز بنای حیات معاندین سرد بهوا اگر ماه است مشعل فروز شبستانش و اگر خورشید امتناع جاروب کش ایوانش دارا بر را از عهده آبداری آبی بر روی کار و سکندر منصب آئینه برداری عکس افکن آئینه افتخار لمولفه مثنوی

فلک رفعت قمر طلعت ملک جیش
فریدون قدر دارا صدر جمشید عیش

بهار نوبهار نوجوانی
مدامش راح عیش زندگانی

اگر دریا حبابی از نوالش
دگر جنت گلی از آب پالش

بتاب آفتاب تیغ منصور
نموده ظلمت ظلم از جهان دور

وفا با عهد اندر عهد بستن
شکست [illegible] اعدا از شکستن

عنادل را چو باشد در عنادل
کند گل در چمن خون گل از گل

نزد این خسم [illegible] فلاطون
حبابی از [illegible] عقل همایون

الهی دایم از [illegible] تا بماسی
بود زیر نگین پادشاهی

بنازم بآبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهریاری نهال آمال از گلزار اتمام سر کشید و غنچه حدیقه که نوائد انیقه اش مانند عوائد خواص خمس اظهر من الشمس و ابین من الامس است اندر مرتب گردید چون خزائن تذکرجات فصاحت [illegible] احوال اهل بلاغت و شعرای هندوستان اند بخوف اطناب کتاب از توضیح حال [illegible] شتم و اسامی شعرای بر حواشی الکاشتم تا ملالی رونداد و غنچه انقباض خاطر بشگفد رست باید دانست که درین کارنامه از اختلاف دواوین و سفائن و نیرنگی زمانه نیرنگ هستان یا بای اسامی بسا اعلام نقوش شهرت لا اعلم معلم گردیده و اکثر عرائس ابیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوتکده مشیت نامزد شان نشده بود بسبب نامحرمی ناسخین جا گزیده و این لمه ربای مائده ارباب سخن و ذله چینِ جمیع زبان بسا تیز این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را کی از سخن شناسان شمارد یا در زمره وزرین ریکی درباره

... خطا انشا باید سخن فهمی را فکری عمیق باید و طبعی عالی تا راقم اثیم حسب ارشاد استاد قدیم

بیت گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام * در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

... زمرهٔ نعال نشینان آن طبقهٔ علیه البته میداند و همین نظر سمند فکر را گاه گاه در میدان

سخن‌سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم بعض فضل بسان خار در دامان خواطر نگین آویزد

... دو گونه مسامحی سخن بهر صورت دلیل قصور خطا و قصور بحقیقت آشنایان دریای سخن و ...

دقیقه سنجان آن همان نکته پروری را انسب الست که اگر ... قلزم رفتار گوهری آبدار بدست

آید بدعای خیر و فشانی فرمایند و اگر عیاذاً بالله شعری شتری از آستان معانی بلند بر خواطر ارجمند

جلوه ... به ... نسبت ملحوظ شود بقول ... **شعر** از من ... مشکین ...

گر خطای رفته است آهو مگیر * تشنیع ضعف اختیاریست فی الحقیقة ... گیری بزرگان ...

... جناب است لب نگشایند و چون ظاهر است که ... سلک ... از معادن گوهر ...

... گوی تدوین شده اند و بکمال محنت و کلال حائل ... تدوین اشعار این کتاب مستطاب

... نتایج افکار بلند اساتذه نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف

دیگران نباشند لهذا بخدمت ... طبعان ... از ... ناز است که در صورت

مطبوع آمدن تجدید خطبه مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که ... النفائس و تنقیح المصادر

... بحر سخن بساحل پایان ... و کنوز مباحث این فن بوادی ... گذری تذکرهٔ الافکار

تالیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونسی یگانه خواهد بود و باعث بقای نام درین زمانه

... **حدیقهٔ اول** طراوت افزای مشام آشفتگان

بهار اسرار ... اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار **حدیقهٔ دوم**

شگفتگی بخش لاله زار ... اشعار ... عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار

حدیقهٔ سوم ... اشعار ... کتابت

حدیقهٔ چهارم سرسبزی بخش نهال ... طراوت افزای ... نشاط

... اشعار صنایع و سوال و جواب و مطائبات شاعران و صفت فصول اربعه

... **حدیقهٔ پنجم** ... بخش ... خاطر ...

... اشعار ... و منظومات ... کبریا **حدیقهٔ اول**

طراوت ... مشام آشفتگان بهار اسرار ... اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار

سجده ریزی جبین قلم بتحریر اشعار حمد پروردگار عالم

نظامی	بسم الله الرحمن الرحیم	هست کلید در گنج حکیم
زلالی	بسم الله الرحمن الرحیم	تیر شهاب است بدیو رجیم
	بسم الله الرحمن الرحیم	سرو سیه پوش ریاض نعیم
	قبلهٔ پیشانی ام الکتاب	بر رخ خورشید پل شکناب
	بسم الله الرحمن الرحیم	ابروی خوش وسمهٔ حسن قدیم
	بسم الله الرحمن الرحیم	مطلع دیباچهٔ نظم قدیم
سرو	بسم الله الرحمن الرحیم	خطبهٔ قدس است بملک قدیم
جامی	بسم الله الرحمن الرحیم	هست صلای سر خوان کریم
	دیو که غارتگر این مرحله است	بسملش از خنجر این بسمله است
	بی که ز بی سین بودش زین خطاب	چون سر بیتا نشست ام الکتاب
	شکل جمین بین که بر حمن درست	گر جمین زان نشان آورد راست
	چشم گشا چشمهٔ هر میم بین	جاری ازو کوثر و تسنیم بین
	هر الف ازوی شجر میوه تاک	میوهٔ آن معرفت ذات پاک
	طرهٔ حور است درو لامها	هر دل دیده وران دامها
	راکه بود غایت سور و سرور	زان رسدت دست بدامان حور
	حاکه بهشت است اشارت نما	بهر بهشت است بشارت نما
	بسم را بین دو الف لام را	داده نشان از دو الف لام را
	وصف رحیم است شده ختم آن	صورت ختم آمده در وی عیان
	از پی توانش الف اندر رقم	پرده کشا گشته ز نون والقلم
بلمان بیضا	در آغاز بسم الله اولتر است	بانجام هر کار او رهبر است
صائب	اگر نه در بسم الله بودی تاج عنوانها	نگشتی تا قیامت نو خط شیرازهٔ دیوانها
	شهد در خانهٔ بی روزن زنبور یکیست	شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست
	ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها	گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو . نها

نگشتم از ندِ بسم الله رقم حمد خدائی را | نهم بر فرق خاقان سخن این تاج شاهی را

بسم الله بود بال هما بر فرق عنوانها | که از هر شاه بیتی شد بلند اقبال دیوانها

ای انشا سرجوش ثنای تو سخنها | دل شیشه و می نام تو پیمانه دهنها

ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها | بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها

ای غنچهٔ گلزار ثنای تو دهنها | بالیدن گل بین شد نهای سخنها

ای حمد تو آراسته گلزار سخنها | لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها

ای نام دلگشای تو عنوان کارها | خاک درت آب رخ اعتبارها

از بهر خواندن رقم قدرت بهار | اوراق گل شمرده بانگشت خارها

شاها همه ایزد پاک | ثریا ده طارم تاک

کز خورشید را صورت جام از دست | شراب شفق در خم شام از دست

هشت خلد هفت چرخ و شش جهات پنج حس | چار ارکان و سه ارواح دو ده کون از یک خدا

ای ذات تو تسبیح خیالات دل دانا | سر حلقهٔ مستان رخت دیدهٔ بینا

یک توشه کش وادی شوقت تو توکل | یک گم شدهٔ راه خیال تو تمنا

جای که شود سایه فگن پرتو مهرت | خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا

در میکده ذات درک فلاطون خم آبی | در الحکمت سفر خرد پنبهٔ مینا

عیش ابد از مست تو یک خندهٔ پرکار | عمر خضر از شوق تو یک آبلهٔ پا

مشغول بذکر تو اگر هست شب و روز | تسبیح حباب از چه بود در کف دریا

گر کوه کمر بستهٔ حمد تو نباشد | تنها نشود معتکف خلوت صحرا

برگ درختان سبز در نظر هوشیار | هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

هر گیاهی که بر زمین روید | وحده لاشریک له گوید

در خانقاه وحدت ذکر مخالف نیست | چون تار سبحه یک حرف از صد دهن برآید

ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا | بود یک حرف همچون بوی گل از صد زبان اینجا

ای عقل ز دفتر کمالت فردی | افلاک ز دامن جلالت گردی

ذرات جهان تو دارند که هست | خورشید ز گلشن جمالت وردی

ای نامه تو بیت صدر دیوان سخن | وی وصف تو رونق گلستان سخن

سلیم

از پرتو ذره که از مهر تو تافت
گردید فروغ شمع ایوان سخن
در بحر نیاید ار ز فیض تو قوت
اورنگ صدف شود گهر را تابوت
گر زانکه نه لطف تو برو آب زند
در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت
بتوحیدش نه سوسن ده زبان است
لب هر غنچه یا فتاح خوان است
حمد را با تو نسبتی است درست
بر در هر که رفت بر در تست
هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب
هنوز نام تو گفتن هزار بی ادبیست

مؤلف

صد برگ زبان تر از ادای حمدت
با برگ هزار در نوای حمدت
نی شاخ قلم گل طرب بر ندهد
گل کرد شکفتن از هوای حمدت

زبان کشائی خامهٔ ضراعت آیات بتسوید اشعار مناجات

الهی آشنای نام خود گردان زبانم را
ز بسم الله زینت بخش دیوان بیانم را
خدایا مطلع انوار رحمت ساز جانم را
کلید مخزن انوار دل گردان زبانم را
خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را
قبول خاطر موسی نگاهان کن بیانم را
الهی پرتو نور یقین ده شمع جانم را
بشو از حرف باطل یکقلم لوح بیانم را
سراپای دلم را در ثنای خود زبان گردان
بیاد خویش از پا تا بسر کن دل زبانم را
الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را
ز فیض اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را
ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات
ما بتو قائم چو تو قائم بذات
ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست
هر چه گویای تو خاموش به
هر چه بیاد تو فراموش به
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت
یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین
برکه پناهیم توئی بی نظیر
ور که گریزیم توئی دستگیر

خدایا نیاید ز من بندگی — گر ز بی بخششم لب شرمندگی
سخن از خجالت نمی آیدم — بده لب سخن هرچه می بایدم
لب و کامم از ناله زار پر — دل و جان از درد صد بار پر
بچشم ندیدن نظر بازیی — به پای نشستن فلک تازیی
مکن حله ام آنچه من رشته ام — بکن توشه ام آنچه من کشته ام
ز خوبان بعشق جنون در خطم — ز خطشان همه در نظر سر خطم
گرم کن بگردن کشی افسری — که چون طره از طره پیچم سری
فغانی لقب یاد لبها رسان — گدازی بیاد او تنها رسان
لب زخمهایم از آن مرهم است — که زخم تو زخم مرا مرهم است
بهر کس پناهم پناهم توئی — نگاهم که تقصیر گاهم توئی
گرفت تو در حشر دانم شگفت — که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
بمحشر چو عفوت شود تحفه بر — کس از من نیاید گران تحفه بر
بعصیان نمی کاید امید من — بس این مایه عیش جاوید من
ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا — وز درگه تو یافته هر بینوا نوا
ما را که حاصلی نبود غیر معصیت — ای وای گر دهی تو بروز جزا جزا
گم گشتگان وادی جهل مرکبیم — ما را ز روی مرحمت ای رهنما نما
از ضعف تن چو کاه بدیوار مانده ام — ما را ز جذب عشق تو چون کهربا ربا
از دم چهار موجه دریای خون شود — در کشتی که نیست در او ناخدا خدا
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر سر — بهتر ز طاعتی که بود بر ملا ریا
قصاب خسته دل که بسوی تو کرده رو — او را ببخش از در دار الشفا شفا

مناجات بطور شجره از جناب مرشدنا مولوی ابو الحسن صاحب مد ظله

بکبریای خود ای رب عالم اسرار — طفیل خواجه مرآت الله آن سپهر نثار
بمحض خیر دلی خدا الکریم الله — بآن شهید که بود است مظهر آثار
طفیل نور محمد که فیض مطلق بود — امین ناظم شرع محمد مختار

طفیل خواجهٔ کونین شیخ سیف الدین … که بود جبههٔ او همچو مطلع انوار
طفیل حضرت معصوم و خواجهٔ احمد … که شد مجدد الف دوم باستقرار
طفیل باقی بالله و خواجه امکنگی (امکنه نام شهریست) … بآن خواجهٔ درویش و زاهد و احرار
طفیل خواجه یعقوب نقشبند امیر … بخواجه بابا سماسی و هم علی هت یار
طفیل خواجه محمود و خواجهٔ عارف … بعبد خالق و یوسف و بوعلی سردار
طفیل خواجه ابو القاسمی که گرگانی است … طفیل بو الحسن و بایزید خوش کردار
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق … بقاسم ابن محمد ولیه صاحب غار
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق … توای خدا بطفیل محمد مختار
بآل و صحب رسول و بجمله مقبولان … مراد آنچه رضایت بود موافق دار
حیات قلب من از شرب عشق پاک بخش … شهادتی به یقین کن نصیب آخر کار
از قاسم — مرا هائل قد خوبان … که در قیامتم بس زبانگ نماز
چو اشک ندامت بروز شمار … گناهی که کردم بروی سیاه
درونم صراحی صفت پر حرام … چه حاصل مرا از سجود و قیام
جامی — ندودو روا بزار در دار در … کامروز ندارم خبرت از فردا
فردا چو شوم فرد زبیگانه و خویش … رب ارحمنی ولا تذرنی فردا
مولوی معنوی — ای برده سبق رحمت تو بر غضبت … وی عاشق جرم عفو عصیان طلبت
هرگاه دهی حکم جهنم بعذاب … گویم که کجاست رحمت بی سببت
عطار — اسد الله یار بی کس نیست … لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی می نازد … جز حضرت تو ندارد این بیکس کس
عبدالله انصاری — یارب دل ما را تو رحمت جان ده … درد همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست … داننده توئی هر آنچه خواهی آن ده
یارب جدی که کار طاعت آید … یارب جانی که جمله همت زاید
یارب علی که با تو نزدیک کند … یارب علمی که جز تو کس ننماید
حسن دهلوی — دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس … صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم … ای اکرم الاکرمین بیامرز و مپرس

ز بعضی

یا رب ز خلق تکیه گاهم نکنی
محتاج گدا و پادشاهم نکنی

موی سیهم سپید کردی ز کرم
با موی سپید رو سیاهم نکنی

بعضی

دارم بر سطح دل ز گردش فلکی
داغیست ز سوز شم زمین نیست شکی

بزیست دهان زخم لب تشنهٔ اوست
از شورش درد یا الهی نمکی

واسطه حصول برکات بنی تمنها اشعار نعت حضرت خیر الورا

مولانا نظامی

تختهٔ اول که الف نقش بست
بر در محجوبهٔ احمد نشست

حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال
دایرهٔ دولت و خط کمال

شمسهٔ نه مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران

احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بستهٔ فتراک اوست

امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست

ای تن تو پاکتر از جان پاک
روح تو پروردهٔ روحی فداک

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب

با همه جسمیم بیا جان تو باش
با همه دیو پری سلیمان تو باش

ای گهر تاج فرستادگان
تاج ده گوهر آزادگان

اول بیت ار چه بنام تو بست
حلم تو چون قافیه آخر نشست

مهر شد این نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدوران تو

خیز شب منتظران روز کن
طبع نظامی طرب افروز کن

ابو عمرو

نه فلک از نام محمد مقیم
هر دو جهان در حد نامش دو میم

ماه دو هفته ز رخش با جمال
یافته از سبع مثانی کمال

گیسوی او نور و خالش بهم
ابروی او با مژه نون القلم

ای ختم رسل دو هجرت بتی
از معجزه جان منکران باختی

مردانه مه دو هفته کردی بدو نیم
شاهانه مصاف بدر را بشکستی

نه بسیم است آنکه احمد را لقب بست فگنده در میان او زبند دست
که سوی خلوت خاصش کشانند معشوقی براو رنگش نشانند
شرط کرم بین که هنگام جنگ گوهر خود ریخت بپاداش سنگ
محمد شهنشاه خیل رسل که خرد بند پیشش چه جزو و چه کل
درخشان دُر درج عبد مناف بانگشت اعجاز مه را شکاف
ز ابروش محراب عین الیقین ز گیسوش اسباب حبل المتین
فلکها نه و رایش در [illegible] فصیحان ز غوغاش در ابکمی
فقیر است دریا و کان را گهر یتیم است و پیر و جوان را پدر
چنان عقده از کار است کشاد که دندان درین کار بر باد داد
کلید در رحمت کردگار شد از درد دندانش دندانه دار
قد شاهد معجزش جلوه داد بنخل الیش نخل در یافتاد
ز بس پایه اش چرخ را پایه نی جهانیش در سایه و سایه نی
کجا دیده کس سایهٔ آفتاب کجا در ظلمت کجا نور تاب
ازان شمع قدش نیند اخت ظل که خورشید تابان نگردد مخجل
سبک پی چنان در طلب [illegible] که سایه ز فرط گرانی گریخت
چو بر توسن وحدتش پی زوند ز همراهیش سایه را [illegible] بند
ز جسم در بوتهٔ جان گداخت [illegible]
ز شوق آتشی در درون بر فروخت [illegible] سوخت
بر و سایه [illegible] بپوششش نه بست بتان از سیه بختی خود [illegible]
از او گر شدی سایه تشریف یاب شدی ابر او آسمان آفتاب
نرفته باو کس قدم بر قدم نکرد است این همرهی سایه هم
بکوششش شد از سایهٔ خود جدا جدائی چنین باید از ما سوا
ز [illegible] این اعلمیت [illegible] [illegible]
ای قمر طلعت و [illegible] [illegible] یا [illegible] بر قع
لیلة القدر [illegible] ومی [illegible]

فیض ... — از نافه بوی مشک ... نمی رسد

در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید — بدندان وا نمی گردد گره چون بر زبان افتد

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم — زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد

بگو با طفل نو رفتار شعر تازه ام — از زبانم تا برون شد بر زبانها افتاد

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی — ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

ز فکر تا سخن نشود قابل رقم — مانند جامه سر ز گریبان نمی کشم

طلب از من چه کنی دیوان را — که بیاضیست همه ...

ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را — چنان بستیم مضمون را ...

نشو و بلند و پستی در شعر نوشکافان چه — یکدست باشد آری انگشتهای شانه

در رنگ آشنایی اهل سخن مباش — باید که خویش را بسخن آشنا کنی

حاسد از گفته خود گشت پشیمان که بزور — بر زمین زد سخن ما و بافلاک رسید

خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز — گرد مغز سخن بی ز استخوان بندی

آب بود معنی روشن ... غنچه — خوب اگر بسته شود گوهر است

بهر خدمت نزد ارباب سخن آماده باش — نقش خود را چون قلم بنشان بخود ...

اگر لب از سخنگویی فرو ... — که بود از نزاکت تار بستن معنی ما را

دماغ خویش ... — درین چراغ توان سوخت روغن خود را

چو آن ... پرواز — ز موزونی ... بود حاصل عضو عضوم را

... چون ... — ... طوطی شاهد این نعمت است

... ارباب سخن ... — دانه چون نایاب باشد جمع میگردد حواس

باید که معنی در سخن ... — چو کالای برد کم باید زود آرد ببازارش

بلفظ تازه توان زدن معنی لاف — صفای می نماید ز شیشه ناصاف

اهل معنی ... سرمه چشم دلست — چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن

چون خمیر کاغذش باید مشقتها کشید — هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن

نگردد دوستی در رزق ارباب سخن پیدا — که طوطی را مدار روزی از رنگ شکر باشد

بهترین گوهر گنجینه هستی سخن است — گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

نیفشانی اثر

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم — با محک نشناخته هرکس نبرد زر دیده را
رونق انجمن از صحبت اهل سخن است — سبز دارد پر طوطی چمن آئینه را
برتر از خورشید شد کار سخن — شب ندارد روز بازار سخن
بر بازوی سخن نوشته اند — هیچ تعویذی چو طومار سخن
نارسائیهای نادان از سخن پیدا شود — پسته بی مغز چون لب وا کند رسوا شود
بی سعیه روشن رخ معنی نماید — آئینه همین است عروسان سخن را
دو حرف در سبکروحی کلیم اینطور می باید — که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را
شکارگاه معانی است کنج خلوت من — زه کمان شکارم کند وحدت من
خدنگ خامه چو پر از بیان من یابد — خطا نمیشود از شعرهای فکرت من
چگونه معنی غیری برم که معنی خویش — دوباره بستن دزدیست در شریعت من
بشوق شاهد معنی همیشه همچو دوات — براه عالم بالاست چشم حیرت من
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم — یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
می نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر — تا بکف می آورم یک معنی برجسته را
نگردد لاغر ارباب معنی مطلبش حاصل — ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد
زمین شعر ارباب سخن نقشی نمیخواهد — ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد
وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ می باشد — که شهر شاعر از اشعار شاعر در بدر باشد
بخور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا — که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد
برای روغن گل کی کنم رنگین نگه شوکت — چراغ اهل معنی روشن از … رقم باشد
کجا بینند ارباب سخن روی درستی را — ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
تصرف چون کند دشمن بآب رنگ اشعارم — نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم
معنی بلفظ نازک پیوند میکنم — بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم
چو بحر از تنگنائی بگذرد باریک میگردد — نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون
بی خرابی اهل سخن نکشند زحمت — بس است موج رقم سیل خانهٔ قلمش
شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم — جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش
بده این سخن سنجان بهر سوی رقم دستی — که انگشت ترا جمعی نشانه زده چون قلم دستی

حرف لفظ بیا شد قبای شاهد مضمون | حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

چون کنم گرم رقم کلک سبک جولان را | شعر برجسته ام از جای برد دیوان را

کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد | [illegible] تاج آب جو گل دیوار [illegible] را

سفینه دیوان بود ما را بیابان حرم | [illegible] باشد هیچ معنی جامه احرام ما

فکر خامی نزند سر ز دل پاک مرا | [illegible] ید دو سخن از شعله ادراک مرا

کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را | [illegible] ید دو مصرع چون بهم می آید دو لبها

خیال معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد | کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را | سوم سبز از سخن طوطی باشد این آئینه را

میشود از سخن آزادگی ما معلوم | شعر برجسته ما دامن برچیده ماست

برون ز خانه شدن خودنمائی سخن است | بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است

مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار | در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را

بسکه از تازگی فکر ضعیف است تنم | نعل کج پای مرا حلقه زنجیر شود

نهالها خورد آب از جوی طبع خویشتن شوکت | بهاری می‌چکد از افشری برگ خزانم را

صریر خامه همی لفظ میکند تکرار | که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است

مخلص کاشی

شهرت شعر تو مخلص عرصه عالم گرفت | گرچه قدرت برد و بیدن نسبت جعید لستر را

چرا مخلص بطبع خود ننازی | که شعر خوب فرزند رشید است

خامه ام را میرسد که زنگ بندد از صریر | راه بی پایان معنی را بیکپا رفته است

اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم | سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده

سخن وحی است و ما عرش بریم | سخن سحر است و ما سحر آفرینیم ...... لالی

بیکدم عالمی را زنده سازیم | وزان پس تا ابد پاینده سازیم

ناصر علی

علی چون من نیاید شاعری اعجاز پردازی | که گوهر میکشد در رشته‌های تار سطرها

ما مصورزاده عشقیم و شاعر نیستیم | بکلک تصویر معشوق است در دیوان ما

ارباب سخن را ز سخن نام بلند است | از مصرع برجسته خلف تر پسری نیست ...... نعمتخان عالی

نکته سنجان را سخنور بر سر کار آورد | بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد

حکیم کاظم

سخن شهریار است عالم مکان | که حکمش رود بر سر انس و جان

موج حسنت بجبین دوش بدوش
چه جبین سوی چمن چادرها
از دو ابروی سیه بر خورشید
وه چه ابرو بکلف ناز کمان
چشم بیمار تو خونریز بعا
چه اشارات سخن گفتن باز
گرد دنبالهٔ ابروی رسا
وه چه دنباله سر تیغ ستم
وه چه رخساره مه خال افروز
گل ز رخساره ات افروخته
جام پیشانیت از حسن کمال
وه چه جام و چه جبین مطلع نجم
چون کشتی وسمه بر ابروی دوتا
وه چه وسمه نکهت بهر مصاف
چشم مست تو بهنگام خرام
وه چه چشم آفت دل دام غزال
نکهت بادام خیل آهو
چه نگه نشأ صهبای دو رنگ
وه چه گردش سبوی حجلهٔ ناز
گردش چشم تو چون دور سپهر
می خورد ترک نگاه تو قسم
چه مژه خامهٔ تصویر پری
بست برگشتن مژگان سیاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز
مژه شوخ تو گیراست چنان

جوهر حسن تو انجا زده جوش
آبشار عرق شرم و حیا
نگه مست تو شمشیر کشید
که برو بسته زه از رشتهٔ جان
از اشارات دو ابروت شفا
شرح بیت الغزل گلشن راز
یا بناگوش تو سرگوشیها
سرمهٔ چشم غزالان حرم
مه تابنده صباح نوروز
بلبل از آتش تو سوخته
گشته لبریز غنچ و دلال
لوح سیمین دم صبح و شب قدر
طوطی باز شو و بال کشا
بسته شمشیر کج سبز غلاف
سرورا کرده نهال بادام
چشمی آهوی نگهی بر دنبال
می کند کار بتان جادو
جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ
جلوه گر خیل عروسان طراز
گر ببین بنگر دو گاه بمهر
که زند آن صف مژگان برهم
بال مرغ نگه عشوه گری
اثر رحمت و افسون نگاه
نقل و ازدل نگاه همه ناز
که نگه تیز گران خیزد از ان

وه چه گیرندگی افسون افسونها
بینم از جنبش مژگان دراز
چه قدره همزن آشوب ستم
چشمت از سرمه نماید به نظر
وه چه سرمه زسواد خط یار
پیش گلگونه ات ای مایهٔ ناز
وه چه گلگونه بهار گل نار
خال رمزیست بران چهرهٔ آل
وه چه خال اختر ما سوختگان
بهمین حسن و صباحت دارے
چه نمک مایهٔ شیرینی جان
تن خطائی و دو گوشت سینے
و شب تیرهٔ عشاق دمید
وه چه گوش و چه بناگوش نگر
چه بناگوشش بگلزار سخن
بینی از غنچهٔ زنبق رقبے
وه چه بینی زد و طاق ابرو
غنچه پیشش دهنت با صد تنگ
وه چه غنچه دهن حلقهٔ میم
لب نوشین تو در شکر خند
وه چه لب لعل بدخشان گل تر
از زبانت چو نسیم گلشن
چه زبان مشعل جواله جان
لب و دندان تو آید بنظر
وه چه دندان و چه لب گشت پدید

چشم چو نمک شور جهان
زدن بال پرسینه در پرواز
از دو سو زمینت صف برهم
معنبر بادام بنفشه پرواز
مژهای تو گرفت است عیار
رنگ می همچو بط در پرواز
صاف صهبا شفق صبح بهار
انتخابیست ز دیوان جمال
نقطهٔ مردمک چشم بتان
یک نمک زار ملاحت دارے
شور دیوانگی عشق تبان
که ز هر سو نماید سینے
از بناگوش تو صبح امید
از سمن رسته دو برگ گل تر
بر گریزان شگوفه بچمن
بار آورده دو نرگس قلمی
سرنگون برگ گل عنبر بو
دمد از شاخ شود رنگ برنگ
دل عاشق صدف دریتیم
دل و جان برده کرتر از قند
مشرق صبح
ریزد امروز
برگ لاله شده نهان
درج لعلی که بود پر ز گهر
در شفق صبح که روز امید

دلش پای تخت و زبانش وزیر / دیارش خیال از دماغش سریر

قلم نیزهٔ او بیان نیزه‌دار / بشاهین اندیشه معنی شکار

امیرم در دیار کشور معنی بترس از من / دو بیتم از دو مصرع ذوالفقاری برمیان دارد

همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانه‌ام / نیست جز مضمون اثاث البیت کاشانه‌ام

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

فکر صد رنگ سخن نعمت الوان منست / شور تحسین عزیزان نمک خوان منست

از آب زر نوشتن مضمون بد چه سود / پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر

دزد معنی که خویش این صنف شد است / وز فعل بد بشش طعن ملامت مدد است

کوته نشود ز قط زدن دست قلم / دزدان سخن را چه غم از قطع ید است

هر یاوه خود را بشعر مشهور مکن / بسیار ازین مقوله مذکور مکن

باشد نمک صحبت احباب سخن / بیفایده اش خرج مکن شور مکن

بود بال ترقی دخل بیجا شعر دلکش را / که باشد نردبان آسمان خار و خس آتش را

بهر حرفی که بر گوش آید از لب دلنشین افتد / که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد

کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید / که بر زمین غزل نیز آسمانی هست

مرا شد از ورق الله این سخن معلوم / که فکر معنی رنگین دماغ میسوزد

نیست فطرت گر برد مضمون ما رسوا شود / دزد را افعی تبر از گوهر شهوار نیست

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر / میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر / بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

بعد مردن نشود نقد سخن از دگری / این نه مالیست که میراث باولاد رسد

از خوش سخنی دل کسی ریش نشد / با خوش سخنان کسی بداندیش نشد

گنجی است کلام خوش که بخشندهٔ آن / هرچند کرم نمود درویش نشد

با همه فیض در هر سخن است / هر ... سخن است

نیست بیرون زبان خامه ز کام / تشنهٔ آب گوهر سخن است

گنج ظاهر عیش باطن چون حنا داریم ما / مرد معنی در میان گنج شادیها کند

در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل / میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

حمد بعد ا

کف پایش بعزت آسمان سای
قد مهانیش کز دو گردون سر افراشت
زمین کز مقدم او یافت اعزاز
کف پایش مجوف بود چندان
چو اقلیم سخن رو شد اساحت
فروزان رخ چو ماه و آفتابش
ز لطف حق مصور گشته جانی
کثیر اللحیه بود آن جوهر فرد
مگر بسیار بودش عنبر تر
یکی گوید که طولش بود یک مشت
بصافی نقره بود انگشت [illegible]
نخست الله در پایان محمد
بخوان هر دم باین شکل و شمائل
ای بت چابک و شیرین حرکات
وه چه جلوه رم آهوی ختن
دل زکف داده سروت شمشاد
وه چه قد همت از بار کرم
چون سپهرت سروشب موی سیاه
وه چه سر دارد از ان رو میلی
شانه بر فرق تو آن [illegible]
وه چه مو ریخته کاک [illegible]
آمده تا کم [illegible]
[illegible] چه چشم
[illegible] گیسوی [illegible]
[illegible] من آه چه مو

سراپای معشوق از مهری

ز روی گل نکوتر پشت آن پای
شنیدم گوشت آمد بر عقب داشت
نشد هیچ از یکی پایش سرافراز
که نقش پا نمودی خوب و خندان
ربوده [illegible] فصاحت
عرق خوشبوتر از مشک و گلابش
فدای هر سر مویش جهانی
ولی از هر طرف اصلاح میکرد
[illegible] بسیار بهتر
[illegible] دو انگشت
[illegible] سه سطر اندر نگینش
رسول الله اندر میان هر دو آمد
درود بی نهایت از ته دل
جلوهٔ ناز تو چون آب حیات
موج [illegible] شهپر طاوس چمن
بندهٔ قد تو سرو آزاد
شاخ گل سرو روان نخل ارم
رخ از و گشته نمودار چو ماه
کز سیه خیمه برآید لیلی
جدولی کرده روان در ظلمات
جدول نقرهٔ و عنبر تحریر
خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
همه سر رشته بیداد و ستم
هر قدم خاک نشین سلسلها
موج عنبر شده تا مشک گیسو

از مهر علی

سخنی زان لب پر شکر خند | ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان | در چمن موسم گل گلریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود | نالهٔ بلبل و لحن داؤد
چه صدا انشای پیمانهٔ راز | قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده‌ات ای حورسرشت | خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین | قلقل شیشهٔ آب شیرین
تبسم چو گشتی لب شیرین | قندپاره ز ثریا بزمین
چه تبسم که علاج دل زار | شد طباشیر لعاب نثار
بوسه‌ات چه مرغ چمن است | در سحر واشدن یاسمن است
وه چه بوسه می جوشیده ز قند | شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده | از میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد | کاش مهری بلب آنرا بمکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن | سمی نماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از دندان | ماند به سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال | بر سر یکدگر افگنده هلال
وه چه غبغب بهوای بر و دوش | باز کرده است نزاکت آغوش
از خم تار دو زلف چو رسن | پر چلیپاست بیاض گردن
وه چه گردن سر فوارهٔ نور | دستهٔ آئینه دست بلور
همچو از ناز کشائی آغوش | طاق محراب بود سجده‌فروش
وه چه آغوش وصال احباب | عاشقی های در ایام شباب
نازکی بسکه ترا در بدن است | پیرهن بار دل روشن تن است
وه چه تن بچه بوی گلاب | سمن رنگ بهار مهتاب
نرمی از بس بتنت یافته راه | لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه
وه چه نرمی چه تن ابریشم | مخمل ترک پر قو قاقم
بسکه باشد بطراوت بدنت | میچکد آب لطافت ز تنت

سراپای معشوق از باقر

ملحقه ا

ز نقش شعلهٔ آتش زن جان — بتحریکیش سکون دل [illegible]

صفت آن ذقن گردید مسطور — دواتم گشت [illegible]

زنخ جایی براه جان و دل کند — [illegible] فکند

همه گردن آن غیرت حور — [illegible] سرمهٔ نور

به گردن سر رگ تار صفا ها — نقابش همهٔ وصفش زمینا

بوصف دوش با خوبی هم آغوش — سخن با نازکی گردید همدوش

چه دوشی با نزاکت دوش بر دوش — که شد خمیازه فرما بهر آغوشش

قلم با حرف بازو آشنا شد — بمیدان سخن زور آزما شد

چه بازو اعتقاد دلبر بها — رگ جان رشتهٔ تعویذ آنرا

بتوصیف صفائی هر دو ساعد — صفا را شد کلام من مساعد

چه ساعد دستهٔ گلهای خوبی — نهان در آستین شاخی ز طوبی

بوصف دست رنگین آشنا شد — بدست من قلم شاخ حنا شد

زند دستش طپانچه بر رخ دل — بشود دل را ازین رو داغ حاصل

بحرف وصف انگشت حنا بست — قلم با شاخ مرجان است همدست

زه انگشتی که خوبی زده است چند — کلید قفل دلهای بعشم بند

وصف ناخن آن نازنین دست — دوات از بدر خامه از هلال است

هلال عید خوبی ناخن او — بود عید از پی عشاق زین رو

قلم آمد بوصف سینهٔ صاف — ورق گردید چون آئینه صاف

صفا انگیخته تا سینهٔ او — ز زنگ آئینه شد پیشش سیه رو

بود وصف [illegible] سخت مشکل — رسا خود نیست دست فکرت دل

ز پستان [illegible] نیش دریاب — بهار شیشهٔ پر [illegible]

اگر وصف [illegible] افتاد — که از لطف کلا [illegible]

[illegible] صبح صفا چهر — گریبان چاک [illegible] سحر

پی تحریر [illegible] ناف آن یار — دوا [illegible] ت در کار

ز زیر سیمین شکم نافش هویدا است — که [illegible] ن شکم [illegible] است

معنی از بیت مصراع قد است این یا کمر یا مگر بین السطور بیت این بالاست این
یا خط جام است یا تار شعاعی یا کمر یا رگ یاقوت یا مد نگاه ماست این
شعبه گرداب بحر حسن یا ناف نفیس یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
نرمی سینه صبحدم یا گرده ماه تمام کوه سیمین یا سرین یا خرمن گلهاست این
غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
ران یا ماهی سقنقور است یا سیمین ستون ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
ساغر جمشید یا آئینه یا جام بلور کاسه زانو است یا ید بیضاست این
دسته های شیر ماهی یا دو ساق سیمگون شمع روشن یا عصای حضرت موسی است این
کعب یا کعب غزال کعبه یا نارنج صاف نافه آهوی چین یا فتنه برپاست این
برگ گل یا موجه بحر نزاکت یا تذرو لاله گلزار خوبی یا نگارین پاست این
غنچه یا تسمه ماه یکشبه یا ناخنه ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این
یا تبسمی یا سر آهو است یا رفتار کبک یا خرام ناز آن شوخ بلا بالاست این
پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب یا فروغ شعله یا عکس ماه ماست این
قیس لیلی مست یا فرهاد آن شیرین ادا جوهر دیوانه دل یا وامق عذراست این

نامه مشک شمامه عنبر بوی اشعار صفت موی فرق و فرق موی

ملا جامی بفرق فرق موی دام هوشمندان ازو تا مشک فرق آنچندان
فراوان موشکافی کرد شانه نهاده فرق نازک در میانه
رحیم کشیده بر سیاهی خط سفیدی نمودار امید از ناامیدی
باقلیم خطا راه صواب است خط نور بر محک از سیم ناب است
نشد از تنگی آن ره کس آگاه نه بینی بر سر موی است این راه
ظهوری خط باریک بر فرقش نمودار چو خط صبح کاذب در شب تار
بچشم عقل فرق آن شکر لب شهابی بود رخشان در دل شب
فرق تو در میان دو گیسوی مشکبار ماه نو است در دل شب گشته آشکار
نشان فرق آن بلقیس رخسار چو زنار مسلمانی نمودار

زفرق او یقین بر خاص و عام است — که خط استوا بالای شام است
و سیده بر خلاف رسم و آئین — دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین
ندانستم غلط گفتم شناسنے — میان سنبلستان جوی آسنے
درخشان از سواد موی او فرق — چنان کز ابر مشکین پرتو برق
بغیر فرق آن خورشید پرتو — نشد در نیم شب پیدا مه نو
فرقت از موی نمایان شده ای شک ملک — چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک
موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب — سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این
در هر ورقے که وصف آنموست — چون کاغذ مشک بسته خوشبوست
چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل — بر گل رخساره ات افتاد خود موی تو
مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان — یا سواد لیل یا موی سر جانان است این
آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد — برقیست درخشنده که در نیم شب افتاد
ز موی عنبرین فرقش هویدا — ره خضر است در ظلمات پیدا
موی سر تو شب بود و رویت قناب — از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد
سیه مو بر قفای آن دل افروز — شب تیره بود روشن پس روز

آب سان سنبلستان موج نظر صفت آرایش مو گیسوی سر

بفرق نازنین معشوقه تا سلک گهر دارد — دل ... سلیمانی سر دارد
آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست — کز سر هر موی سان چون شمع روغن میچکد
چو فرق آراست آن خورشید پیکر — کشیده بر محک گویا خط زر
بود بر فرق موی او معجر — شبنم خشک بر بنفشه تر
معجرش گوهر فراوان داشت — بود ابر سفید باران داشت
گل بگوشه دستار یار مے بینم — بهار تازه بروی بهار مے بینم
آن دلبر یاقوت لب و سیمین بر — کز حسن ربوده صبر زارباب نظر
دستار سیاه بر سر او با ... — زانگونه که شمع را بود دود بسر
نالان ز بلبل دستار گلابی ... — نشین اشک من از جامه آن سبز شده

حدیقه ۱

گل میدمد از خرام برگرد قدت
ای چیره سرخ تو جگر خون کن گل
رنگین — بر فرقش سلک گوهر همچو انجم
بدر پیر گرد فرق دلستان را
شوخ من بر گوشه دستار ز گلدسته را
صائب — اگر در انتقام یار بختم فرصتی بخشد
درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان
آگاه نیستی که چه دلها شکسته است
هر دم از شانه رخش روی دگر میسازد
طره پیچیده بر عقد گوهر داده
فردوسی — بهم بسته مو را الصد پیچ و تاب
بدو اندر آن نافه مشک ناب
اطاعه بفرق شه کامیاب
اطاعه بسر شهر پیرایه اش
آن جعد مسلسل که ز سر بر کمر افتاد
موباف مکلل بگهر می بینم
یا بر سر سنبل گلستان حمال
مسلسل جعد بر پشت گل اندام
مرصع گوشواره گرد دستار
براطرافش گهر چیدن گرفته
نه هلال است که بر گنبد گردان پیداست
حلقه مروارید بر فرق سرش دانی که چیست
خورشید که باشد گل روی سبد چرخ
خم ساخته از بس تماشای تو خود را
دل از شیفته موباف او بجان ترسد

در صفت آرایش مو

می چکد از نگار رنگین اثر رنگ تا
گردید نگر بهار برگرد سرت
تو گویی شب در آمد در تبسم
بشب بنمود راه کهکشان را
معنی رنگین بود این نکته سربسته را
بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
جلوه گاه گل مکن آن گوشه دستار را
مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
گل بر آن گوشه دستار تماشا دارد
یا دل و جان را اسیر رشته جان کرده
گره داد شب را بسر آفتاب
شب آمد بپابوسی آفتاب
چو مد الف بر سر آفتاب
هلالی است خورشید و سایه اش
ما را شب یلدای قیامت بسر افتاد
در پهلوی شام این سحر می بینم
غلطان همه شب شبنم تر می بینم
طلسمی ساخته از عنبر خام
بخوبی چون بهار نو نگار ار
که پروین عقد از گوهر گسسته
علمش نقشیست که از طرف کله ریخته
تشنگان شوق را جوییست از آب حیات
یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
ترسم که گل از گوشه دستار تو افتد
چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد

در صفت آرایش موی

ملک شهر دل مسخر تیغ نگاه تست — صد فتح در شکست نصیب کلاه تست

چهرهٔ زر بر سر آن نازنین تا دیده‌ایم — ریخته‌ایم از خویش و بر گرد سرش گردیده‌ایم

بسکه از جعدش گره بر جملهٔ اعضای منست — سایه‌ام پیوسته چون زنجیر بر پای منست

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو — فریاد از تطاول مشکین کمند تو

در کوچهٔ شفق مه نو زخم خورده است — در خاک و خون طپیده طرف کلاه کیست

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند — فتنهٔ خواهد شدن سربسته میگوئیم ما

مرا از طرهٔ دستار روشن گشت این معنی — که در دنبال میباشد کشایش بستگیها را

نیست موباف مقیش کاکل آن ماه را — شعلهٔ برقست پیچان بر سر مار سیاه

سر و تن شمع بر افروخته آید بنظر — چهرهٔ باد له هرگاه کذارد بر سر

همین لبس فخر گلبن در گلستان — که گل شد زینت دستار خوبان

دستار پریشان شده بالای سرش — شاخ گلست بلبلی بال فشان

داغ عشاق جگرسوخته را تازه مکن — مزن از بهر خدا لاله بدستار چنین

بر سر دستار نازو که باغ دلبریست — طرهٔ زرتار نبود بید دل آشفته کار

نرگس پرکار معشوقست کز بدمستیش — میچکید از [illegible] خون بهار

دلها بپیچ گوشهٔ دستار بستهٔ — گر [illegible] دار بستهٔ

چون تاج تو دید عرش پیوند — [illegible] از سر [illegible] فکند

فرق موشنجرف شد از خون دلهای صنم — [illegible] بود بر صفحهٔ زنگارگون تیغ شهاب

شنجرف فرق تو لبس دلپذیر است — روان خون فرهاد در جوی شیر است

فرق را آلوده شنجرف کرد آن شنگ حور — آبحیوان جوی خون در چشمهٔ ظلمات شد

رشتهای سرخ را بالای سر چون بسته اند — بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند

کمند موی تو افتاده از قفا چه نکوست — چه نیک بود کسی در قفا نگفت بدش

لبسه نهاده سر تو کلاه خوبی کج — اگر بچرخ رود داغ کجکلاه منست

بدل پیچیده رنگین معنی سربستهٔ مضمونی — مگر لبست آن صنم امروز دستار گلابی را

دستار سرمهٔ که لبسر بر پا بسته است — این دود آه ماست که از سر گذشته است

میر نجات اصفهانی

یکتا

میر ناصر علی

خورشید بگرد سر تو می گردد
زانروی نگار چیره زرتار بسته است
چنان دستار سبز آن سرو نازا پیچیده
تختگاه چمنش یاد نیاید هرگز
زین گلستان ور کمین لاله زار دیگرم
بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان
بسر چون دستهٔ گل چیره بسته
به پیچش صد دل آشفته در پیچ
جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو
بر گوشهٔ دستار تو ای لالهٔ سیراب
تا کی از گلچیدنم نالی تو ای مرغ چمن
زمانه چون ورق انتخاب زد صد فرد
چیره سیاه نیست که بسته است ماه من
دلبرم از بهر قتلم چیرهٔ گلگون بسته است
نگویم چیره بسته آن شوخ دلبر
سری دارم همیشه بر کلاهی
حسن چون آرد بچنگ دل کلاه خویش را
هر از آن چیرهٔ مشکین که ببستی حال دگر شد
بهار صد چمن گرد سر آن یار میگردد
بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده اند
گریه دلگیر است چون شام غریبان گاه اشک

جگرم خون ز رشک دستار است
مهر از شفق بخون خجالت نشسته است
که گویی عشق پیچان بر سر شمشاد پیچیده
گل اگر تکیه بر آن گوشهٔ دستار کند
عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ
پر یکه بر سر آن کجکلاه می لرزد
بپای هر دلی خاری شکسته
چو زلف تابدارش پیچ در پیچ
هر کس شکست داد بجا میدهد مرا
لخت جگر کیست که بر سر زده یار
گل برای طرهٔ آن شاخ گل چیدن خوش است
ترا ز جمع بتان گوشهٔ کلاه شکست
پیچان شده است بر سر او دود آه من
حیرتی دارم که آتش را نخود چون بسته است
زده طاوس مستی چتر بر سر
مخرف خورده ام تیغ نگاهی
شکند بهر شگون اول کلاه خویش را
سیه بود از غم موی تو روز من سیه تر شد
توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ دستارش
سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار یار
وارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال تو زلف مشکبار

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم
چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست

همه از مار و من از مهرهٔ این مار میترسم
اندرو سورهٔ مصحف رخسار ترا بسم الله

ز پریشانی نیندیشد [illegible] — عمر جاویدان بود کمتر بجای [illegible] تو
نوکرود نقطه [illegible] ن — هر که سازد خرج جان را فدای زلف تو
برده دار [illegible] بهشت — تار و پود جامه کعبه است یا گیسوست این
هر کرا نکر سر زلف [illegible] رهم بپیچید — شد پری خانه جبین خلوت اندیشه‌ها د
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته‌ای
هر حلقه ز کاکل رسا لیش — چیستیست [illegible]
عجب بپیچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش — [illegible] گردست
شد زلف را الضیب که بوسید پا تو — عمر در از [illegible]
او میرود بناز و گره میزند بزلف — مردن مراست از گره او چه میرود — علی
جمع میکردم چو از دیوان حسنش منتخب — مصرع کاکل بمضمون پریشان یافتم
هر پریشان لنتر و همسری کاکل را — نکنم قافیه‌اش بار دگر سنبل را
بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب — چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد
تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان — بگشاد زلف خویش در آرزوی لبست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است
سودی از دولت همسایگی ماه نکرد — زلف هندو [illegible] تاری عجبی
نافه میریزد بخاک از سایه مرغ نامه بر — [illegible] عنبر نامه‌ام
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب — [illegible] زلفت شبی در خواب شد
سنبل زلف ترا گر گلستان بیند — گل من چه قدر خواب پریشان بیند — غنی
سنبل زلف که در گلشن بزم است امشب — که گل شمع ز بویش گل شب بو شده است
ز درازدستی حسن شب و روز داد خواهم — بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم
جز وصف سر زلف تو در نسخه ما نیست — مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
تا دم از همسری زلف تو زد — میگزد مار زبان خود را
زلف خم گشته بگوش تو سخن میگوید — مو بمو حال پریشانی من میگوید — شاه طهماسب
کاکلت را من ز مستی رشته جان گفته ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام — یکتا
در میان چاک و دامن چاک و دل [illegible] — پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

داراشکوه قادری شکفته کاکل ز سنبل داغ میگردد ... صبا این ... را برد ... پیش باغ من
خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود ... چون به زلف او رسید آخر پریشانی کشید
خالص هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد ... دام شد زنجیر شد [illegible] زنار شد
نقاش چون شمایل آن ماه میکشد ... نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد
کمال اسماعیل صبحدم کردم سوال از بوسه کردی بزلف ... راست گو کار مرا تا شام خواهی ساختن
چه می پرسی ز بی سامانیم عمر است چون کاکل ... سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم
قدسی زلف را گفتم سیه چون [illegible] گفت ... هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه
ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است ... بر قامت سروت چو کمند افتاده است
گفتم که چرا شکست سر تا پا [illegible] ... گفت بود که از جای بلند افتاده است
اسیر هر که چون زلف پریشان سر سودا دارد ... پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد
دلم در زلف او جا کرد جا بود ... پریشان با پریشان آشنا بود
تا که بر رخ فتاده حلقهٔ زلف ... عینک چشم آفتاب شده
خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود ... زلف پر گرد است از حرف پریشان گوش تو
[illegible] از عارض تو تا برخ هر دو زلف [illegible] تو ... گویا دو مار تشنه بجایی در آمدند
ما بین دو زلف رخ نیکو عجب افتاد ... این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد
نه زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار می پیچد ... ز مستی هر نفس بر شاخ صندل مار می پیچد
[illegible] زلف امروز در چو [illegible] بگشوده است ... ما را ز روز ازل دشمن آدم زاده است
شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار ... هر چه شکست خورد گل آفتاب داد
ضعفی زلف او را رشتهٔ جان خواندم [illegible] ... زانکه از ضعفی چو زلفش پیش پا افتاده است
[illegible] گیسوی معنبر دو تا [illegible] ... دود دل ماست در قفایش
[illegible] بغیر من که بروی تو زلف را دیدم ... کسی ندید بخط شکسته قرآن را
[illegible] گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصل است ... با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد
[illegible] زلف خالش بلای نهان است ... بترس از بلایی که شب در میان است
[illegible] بدیده هر مژه زنجیر پای مردمک است ... ز چشم بر رخ آشفته کاکلی دارد
[illegible] بگفتمش که بخورشید چون توان رفتن ... گشود کاکل خود را که نردبان این است

یک تار کوته است از آن گیسوی دراز — پیموده ایم عمر ابد را رسن رسن

سنبل اسیر زلف ترا ام ... — افعی گزیده می رمد از شکل ...

رفتم بر آن نگار سحر پیش ... — گفتم بسفره میروم ای شکر لب

فی الحال ... آن عارض و زلف — یعنی که مه بهست قمر در عقرب

شد برقع ... چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن — سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا ست این

زبان را دستهٔ ریحان قلم را شاخ سنبل کن — دو مصرع در هم آرو نام آنرا زلف و کاکل کن

بیا افگند گیسوی سمن ساسے — بلم تاریکه باشد شمع ... پاسے

دام دلهاست زلف دلبر ما — خوانمش دام ظله ابدا

زلف او گردید چندان مست یار — کز سیه مستی برو افتاده است

گفتم روم که چشمت مایل بخواب ناز است — بکشود و زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

از خطا کی رویم سوے ختن — چین زلفت نگارخانهٔ ماست

آخر از سرکشی بپا افتاد — کرد زلفش ترقی معکوس

بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من (مولانا نسیم ...)

چه خوش است با دو زلفت سر شکوه باز کردن — گله های روز هجران بشب دراز کردن (شانی تکلو)

دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش — برنگ خارماهی شانه میروید ز پهلویش

منزلت در دل و دل بستهٔ زلف — زلف مشکین که شکست من و تست (قدرت)

باز زدست خویش کن طرهٔ مشکناب را — شانهٔ زلف شب بساز پنجهٔ آفتاب را (خواجه حسین)

کاکل است که بر فرق دلستان منست — که جمع گشت بهم رشتهای جان منست (زیب النسا مخفی)

کاکل عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام — مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام

چند باید بر رخش زلف پریشان دیدن — صورت کفر در آئینهٔ ایمان دیدن (خاقانی)

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو — مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو (حیدر ... شوکت)

تار سر موی تو از رشتهٔ جان ساخته اند — زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند

ربی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها — بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

کامل آشفتگی ای دل کند برهم ... رخ — گوشه اندر کوچهٔ زلف دوتا باید گرفت (میرزا ... نصیر)

[illegible] تکیه بر ورق گل نهاده است — [illegible] باز کرد
دل که در بند سر زلف چلیپا کردم — [illegible] م و سودا کردم
زلف زهر دو جانب خونریز عاشقانست — چیره [illegible] ان نقد [illegible] روی تو در میانست
خال در زیر زلف او جا کرد — زلف هم خانه زاد پیدا کرد
موش تا کمر افتاده ترا کاکل شبرنگ — در کاکل خود گم نکنی موی میان را
بر عارضش نه گیسوی مشکین سیاه هست — نگه میسوزد و دود نگاه هست
زلف مشکین که بر رخسار جانان هست — دال بر مضمون احوال پریشان هست
فتاده زلف سیاه [illegible] پا آری — مقرر است که پای چراغ تاریک است
نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او — که بی تابانه هر ساعت بپای یار می افتد
کس نیابد مصرعهٔ پیچیدهٔ زلف بجت — گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است
بر روی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچد — بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچد
جان من و سلسلهٔ زلف تو — علقت الروح بحبل الورید
خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت — کیست از دست دهد زلف دلارای ترا
زلف را صفحهٔ رو بیت شکسته ایم — تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
رشتهٔ کاکلت از رشتهٔ جان ساخته اند — از مژه اهل نظر شانهٔ آن ساخته اند
زلف تر افتاده بر رخسارهٔ جانان من — مار گویا در شب مهتاب شبنم می خورد

شانه کش عروس معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را — نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
غنی دندان مار گرچه با فسون توان کشید — از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش — تا دست بزلف تو رساند بهانه
نه شانه دست نوازش بروی یار کشید — که اره بر سر دلهای بیقرار کشید
زرشک شانه و تابم که با کوتاه دستیها — بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین زلف را
می بود اگر با دل صد چاک چه میشد — ربطی که سر زلف ترا هست بشانه
ندانستم که آخر شانهٔ زلف تو خواهد شد — دگر تا ما امت خدمت شمشاد میکردم

صفت جبین و خال و عرق جبین

حدیقه ا

می زآب لعل لبریزانت بما نهاد … تختهٔ مشق پریشانی ز زلف شانها

رخنهای شانه از زلف … بخت گیاری نیاید مشک

رخنه … شانه کرد … زیر هر یک حلقهٔ …

هر کسی بیرون … گیسوی او … شانه داند معنی این مصرع پیچیده را

کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا … دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

بجز مشاطه کز شانه دام افگند بر زلفش … نمی گیرد کسی از چشمهٔ خورشید ماهی را

تا بزلف تو آشنا دیدم … شانه را عزّ شانه گفتم

دلم در زلف او گم گشت من با شانه …

شانه زد باد زلف یار …

از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیست … گر منکری گواه بیاریم شانه را

چو شانه ورد زبان تو کر اره بیماند … مرید سلسلهٔ کاکل پریشان را

تا زلفش بکف و چاک زده پیرهنش … گر به بر کسی شانه کنم یا نکنم

شکست زلف بتان را درست میسازد … متاع شانه کم از جنس مومیائی نیست

مشاطه مکن شانه دگر زلف بتان را … بر باد مباد اکه دهی رشتهٔ جان را

شانه گرد عیب جوئی صد زبان دارد درست … کی تواند کرد بر زلف بتان یکمو گرفت

تنهانه دل بحلقهٔ زلف تو جا نیافت … موی بهر شانه ولبری صبا نیافت

دامن عمر ابد در کف جمعی افتاد … که بجز غنچه سر زلف ترا شانه زدند

چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش … که در هر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

داغ ماه شو ارق ماه آسمانی اشعار صفت پیشانی و چین پیشانی و خال پیشانی

بسکه آئینه تماشا دید در ان پیشانی … دست در زیر زنخدان زده از حیرانی

موج سیمین یا سجنجل یا جبین یا سطح نور … شعلهٔ طور تجلی یا ید بیضاست این

کسیکه تشنه لب یار هست میداند … که موج آب حیاتست چین پیشانی

چین فگندی بر جبین از آه ای نازک نهال … موج می افتد بلی از باد بر آب زلال

… خالی که ای مه بر جبین است … نشان کفر در کعبه همین است

جامی

طاهر وحید

عرفی شیرازی

شوکت بخاری

حسین …

تا ز جبین ترا عرق شرم جوش کرد — آیینه را دکان جواهر فروش کرد
آیینه اگر چو زعرق شود از آتش عتاب — چین جبین او رگ تلخست و گلاب
چین جبین او در یتیم کشود — آه این چه قفل بود که کار کلید کرد
جبین نور افشان تو با ماه دو هم ماند — که از یک سوی او ماند بچین مقدار ابروی
ز بس طراوت رویش نمیتوان دانست — که شبنم است بگل یا گره به پیشانی
چین پیشانی آن زهره جبین را دریاب — موجه رحمت دریای بقا را دریاب
دگر ز جبهه آن شوخ سطر چین پیداست — نوشته است خط قتلم از جبین پیداست
منزل دل را خرابه ایست قابل این کتابه نیست — چین بجبین مزن دگر ای بت تندخوی ما
چین جبین بقتل من ای نازنین مزن — شمشیر بر سرم مزن و چین جبین مزن
جبین سر موجه دریا چه تو ... — ز چین روشن است سطر سوره نور
هرگاه بر جبین تو در چشم چین نشست — برخاست فتنه که اجل بر زمین نشست
عرق ریزد بقتل من گر آن چین پیشانی — که هر دم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر
در تحمل یار را چین از جبین وا میکنم — با کلید دوم قفل آهنین وا میکنم
نشود ز چین جبین مبش دلربائی حسن — چنانکه از رگ تلخست خوشگوار شراب
در چشم عاشقی که زبان دان یار شد — چین جبین یار کم از ماه عید نیست
اینقدر تمهید بهر دفع ما در کار نیست — خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است
نقش مراد دیده جوهر شناس ماست — چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
دل می برد بچین جبین دلربای من — این صید پیشه را گره آب روانه است
بس هست چین جبینی برای افتن من — که این سمند بیک تازیانه میگردد
از چین جبینش دل عشاق دو نیم است — کار دم شمشیر کند پشت کمانش
نهفته است درین رشته عقد گوهرها — مشو ز چین جبین ناامید احسانش
گرچه مسطر مانع از جولان نگردد خامه را — خشک میگردد نگاه از جبهه پر چین تو
نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر — ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است
قطره خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد — بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود
موج لطف از جوهر تیغ عتابش میچکد — غنچه بین جبینش از شگفتن رنگ داشت

گلشنی
غزالی
طالب آملی
رفیق
میرانی
شاه محمد علی تمکین
واقف
میرزا مبارک ...
قدسی
ملا محمد ...
... کاشی
میر ناصر علی ...

حیران سازکه اکب درخشان اشعار صفت قشقه و افشان

قشقه بر جبینش جلوه گر شد | زانگشت نبی شق القمر شد
قشقه شنجرف ما بین دو ابروی صنم | شمع در پیش سیه ماران قرآن بوده است
بینه از بالای ابرو نیم... نت میشود | آفتاب از قبله چون سر زد قیامت میشود
از معقیش چون جبین او ز افشان میشود | خانهٔ آئینه از عکسش چراغان میشود
جبین را صندل اند و دار چه ای ابر کمان کرده | چراغ صبح کاذب صبح صادق را نهان کرده
کشید قشقه بپیشانی آن بت طناز | ... سرخ
بپیشانیش چون افشان فشانند | ... ندند
تا قشقه بر جبین منور کشیده | خط بر تجلی مهر انور کشیده
یا بهر قتل عاشق دل خسته جان من | این قشقه را مشابه خنجر کشیده
آویخت گوهری بجبین ماه پاره | آمد برون ز مطلع حسنش ستاره
این قشقه نیست هیچو الف بر جبین تو | بر دفتر جمال کشیدند خا... ره
نیست خطی چو الف از قشقه بر پیشانیش | خط باطل بهر بطلان مه انور کشید
بر جبین تو این نه افشان است | ذره بر آفتاب تابان است
یا مگر ز آتش رخ تو شرر | اختر صبح سان درخشان است
آرایش جبین نه با فشان نموده اند | لوح بیاض صبح ز افشان نموده اند
آئینه را بخانهٔ حیرت شده است جا | پر آب چشم انجم تابان نموده اند
بر دفتر جمال بآب طلا رقم | خوش نقطها چو مهر درخشان نموده اند
پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش | صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
نی نی لطیفه از شرر آه عاشقان | مشاطگان نمونه بجانان نموده اند
صندل بجبین تو سفید آب نماید | چون نور سحر... که بمهتاب نماید

شاهد بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال مجنونی

بال شاهین نظر طغرائی ابنیهٔ حسن | طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را — که عاشق عین احسان میشمارد چین ابرو را

ز خال گوشهٔ ابروی یار ستیزه سم — ازین ستاره دنباله دار میترسم

زبان جوهر پیچیدهٔ شمشیری فهم — اشارتهای ابرو را نمی‌دانم نمیدانم

ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست — گر چین کمر بر او ز رنگ بسته است

از دیده ور آن ابروی پیوسته نظر کن — زنهار ازین دزد کمر بسته حذر کن

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را — بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را

هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ — نوشته مصرع ابروی او به آب طلا

چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست — که جای دخل کسی نیست در میان خالی

بیمار عشق در خم محراب ابروش — خواهد چو چشم او به اشارت نماز کرد

گردون ز شوق مصرع ابروی او نگار — با آب زر رقم زده نامش هلال شد

کمان پیش دو ابرویش بدعوی رفت و از خجلت — تهی کرد آنچنان قالب که آورند بر دوشش

ازان در دلبرها طاق می‌بینم دو ابرویش — که از پیوستگی گشته یکی با هم دو ابرویش

زان خال که خون نبد و ابروی تو داد — دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد

بیهوش اگر نشد برویت استاد — یک نقطه دو نون را برای چه نهاد

باشد خم ابروت بسان محراب — دل شد ز تو وقف آستان محراب

ای کعبهٔ حسن در دو ابروی تو خال — گوئی که بلال ست میان محراب

ابروی کمان گشت کز و بیم دل ریش — آورد ختا و روم در قبضهٔ خویش

وان خال میان هر دو ابرو گوئی — شهزادهٔ زنگ مست دو حاجب پیش

خالی که در میان دو ابرو نتاده است — زاغی نشسته بین که دو بازو گشاده است

نقش ابرو ز دور خاطر ما میگرود — همچو محراب که در قبله نما میگردد

شبی در ماتم هجران دو ابرو و خیال آمد — بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

ابرو نبود برای آن غیرت حور — خم گشته زباد دو دو تلمیع کافور

فی فی غلطم که از ید کاتب صنع — بسم اللهیست بر سر سوره نور

حیف کوته نقش آن دو ابرو — نوشته بسمله بر صفحه رو

بجز طاق دو ابرو نیست در آفاق — ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق

ثنائی

خسرو

شیخ

هلالی کی تواند مطلع خود خواند ابرویش — که صاد انتخاب از چشم وا دبیت ابرویش

بپیوسته ابروت دل این ناتوان گرفته — مردم کمان کشند مرا این کمان گرفته

ز ابروش نشود چین جدا که این شمشیر — ز موج آب به زنجیر کرد جوهر را

محالست انکه تا قیامت [illegible] ابروی او نبیند — اگر از جوهر شمشیر باشد خانه ابرویش

بر ماه نو بزد پهلو با ابروی لبش دارد — چنان کاهیده شد زین غم که پیدا گشت پهلویش

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش — آسان نتوانند کشیدن دو کمان را

با دل خویش با بروی خم آویخته ایم — همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم

تهمت چین و گره ثابت چه می بندی بر و — [illegible] آن ابروی پیوسته را

اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد — مه نو بچشم مردم مژه شکسته باشد

ابروان تو طبیبان دل افگار منند — [illegible] پیوسته از آن بر سر بیمار منند

دلم گر شکست [illegible] عجب نبود — کجا ماند درست آن شیشه کز بالای طاق افتد

نمد دیده معمار حسن در عالم — جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم

[illegible] ابروت ها جفت است — بیت بلند در گرو انتخاب نیست

[illegible] بجا افتاده — بیت الغزل نسازی از انتخاب دارد

[illegible] — که ماه عید ز بهر تو خانه خالی کرد

چین که باشد [illegible] — یک جهان آشفتگی را بر سر آهو منه

غیر ابروت که [illegible] — کی کسی پیوسته پاس خاطر بیمار داشت

بر ابروان ناز د نقطه ز خال سیاه — چه خوش دو مصرع موزون بانتخاب رساند

ابروی کجت بر سر یک مه دو هلالست — این معجزه حسن تو یا سحر حلالست

غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد — در کجا سوره یوسف بدو بسم الله است

توان بمعنی وحدت ز حسن یار رسید — هلال ابروی او مطلعیست در توحید

هلال [illegible] با ابروی پیوستهش — که بربام فلک خم گشته از بهر تماشایش

اگر [illegible] یکتایی — شود قوسی ابروی یار تا نمی ماند

بیاد [illegible] سوزشم — کتاب هوش بطاق بلند نسیان است

دگر از چین ابرو تیغ استغنا علم کردی — بناز و سرمه شمشیر تغافل را دو دم کردی

[illegible]

حدیقه ۱ — در صفت ابرو و خال ابرو

(صفائی) کشیدی بر فسان از جبین ابرو تیغ نازت را — بقربانت روم مشق ستم کردی بجا کردی

(زیبا) هر کس نظاره ابروت آن خال دید گفت — طالع ز برج قوس چه فرخنده کوکب است

(مخلص) دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد — بقربا خال را تا در میان آید حکم باشد

(قانع) نیست ابرو آنکه بر بالای چشمش کرده جا — عین خوبی دید [illegible] دست استاد خلعت داده است

بآن ابرو کمان هر کسکه پیوست — شود قربان ولی تیرکش محال است

(یسری قمی) ابروت دید و شد نهان مه عید — بهتر از خود [illegible] نمی تواند دید

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید — خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

(جامی) یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح — یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

(نعمان عالی) پر چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب — در مصحف جمال بود آیت عذاب

(مصحفی) ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم — این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

پیش صاحب نظران نقطه بسم الله است — خال مشکین که بر آن گوشه ابرو افتاد

(بیدل) بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی — کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

(لا اعلم) کاتب صنع در ان روز که ابرو میساخت — مهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

حال بیماری چشم تو ز بیخوابی من — داند ابروی تو کو بر سر بالین است

ابرویش گفت فتنه کار من است — کج نشست است [illegible] راست میگوید

هست چون آئینه روشن رویش — مد آئینه [illegible] ابرویش

یکموی فرق نیست میان دو ابروت — خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ابروی تو حاجب است بر چشم — یا بال هماست بر سر چشم

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما — میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر

نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت — نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

نوشته دست قدرت چشم بد دور — دو نون سرنگون بر سوره نور

میخ است به نوکه چو ابروی تو باشد — اخر ز کجیهای خود انگشت نما شد

با قبله و طاق ابروی او را چه نسبت است — انصاف شیوه ایست که [illegible] اطاعت است

بسیم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش — گر سر می پیچد [illegible] سنجیدن یوسف ترازویش

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته — غافل مشو که در ته طاق شکسته

...مدیقه ا

در صفت وسمه ابرو

ن باه تو ابروی یار را تشبیه — چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را
...واد چه هر تیغ قضا بدست آور — دگر اشارهٔ ابروی یار را دریابید
ی نگاه کرم نبود گوشهٔ ابروی او — هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست
راهیست برای بردن د ل — ابروی تو کز میان گشاده
پیوسته کسی خوش نبود در عالم — ز ابروی یار من که پیوسته خوش است
خال بر ابروش زیاد شده است — مصرع بیت مستزاد شده است
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال — تری بود که بر سر آهو کشیده اند
فزون زماه نو هست ابرویت بصد خوبی — که صد بود چو گیرند در حساب دو نون
کاتب قدرت دو سطر ابروش را کج نگاشت — یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت
بیاد ابروی او گشته ایم گوشه نشین — بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا — اره گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا
...زبان پا نهادن مشکل است — تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت
...ر نیست جنگجو — پیوسته ار چه ...ی دو شمشیر بسته است
...کم ساعت نیست — قبلات شوخ ترا و قبله نا افتاده است
...ی زاه ... ابرو — چه حرفست اینکه از آتش کمان گوشه گیر ...
ابروی تو بر نامه ... — یا بر سر دیوان وفا مطلع نو است
بو سهم خم ابروی من ... ن را — بوسند ... اثر ... تعظیم کمان را
...است ... ابروی تو دل تشنهٔ جانرا — هر چند که ... نکند کس ... کمان را

در وسمه کشیدن شمشیر سیاه تاب بر آن اشعار صفت وسمه دیگر آن ... ابروی جانان

از وسمه ابروان ترا تاب داده اند — این تیغ را ز هر ستم آب داده اند — میرزا اصفهانی
بود ز وسمه دو ابرو ... آن بهشتی رو — دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
مقوس ... ریک اند — دو شمشیرند کز خون ریختن پیوسته رنگ اند
در چشم ... است — هر چند چین ابرو موج شراب حسن است
شمشیر زنگ بسته ... بکام دل — اگر کنند وسمه بر ابرو نهاده ...

میر معصوم

ابروش از ناز باز آئین سرگوشی گرفت — وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت

میکشد مشاطه بیجا وسمه بر ابروی یار — نیست زهری حاجتی شمشیر بی زنهار را

چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را — زدود وسمه مگر تیره تاق ابرو را

آویخت گوهری بجبین ماه پاره — آمد برون ز مطلع ابرو ستاره

تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است — گرچه از زنگار میباشد زبان شمشیر را

بر ابروان تو جا کرده است وسمه کجا — اشاره ایست پی رفتن سواد فنا

خویش وسمه کشیدی دم ابروی دلارا — کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را

وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخوی — زهر خونخواریست کز تیغ تغافل میچکد

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو یار وسمه کشید

بر ضمیر صفوف اصحاب جهان این اشعار صفت مژگان و خونریزی آن ×

میرزا صائب

بسکه مژگان تو بر دیده روشن شده است — پرده دیده من کارگه سوزن زده است

سفته ریزد گهر اشک بدامان صائب — چشم هر کس که فتد بر مژه خونریزش

صفحه آئینه را کاغذ سوزن زده کرد — تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند — با صف مژگان برد نرگس جادوستین

گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان — غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

پرده دیده بادام مشبک شده است — دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

شوخ‌تر میشود از خواب گران مژگانش — چون فلاخن که کند سنگ سبب جولانش

هر دل که شد از گرد خرامت پامال — نقشش دگری رنگ نه بندد بخیال

سیدی

در آئینه که پیش مژگان تو دید — تمثال برون چکید چو آب از غربال

گفتم نسبم سایه کند مژگانش — برگشت چنان که سایه هم برگردید

نیست با قاصد سروکاری دلارام مرا — می برد مژگان برگردیده پیغام مرا

سپاه غمزه ات را در هزیمت فتح میباشد — شکست افتاد صفها چو برگردید مژگانت

نصیر

ز ابن مژگان او دست دعا بر آسمان دارد — که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

رشته جان شد رگ دل در خم مژگان او است — هیچکس دیدی بیک مضراب بنوازد دو ساز

وصف مژگان

بقلت نتوان فهمید معنیهای نازاو — گر شرح حکمت العین ست مژگان دراز او
نتوان نفسی کشید که در دور چشم او — مژگان سیه ساغر خط جام شد
چشمت در سخن چو ز بادام باز کرد — با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
عاشقانرا جنبش مژگان چشم [illegible] گشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش — که برگردیده از آسیب هم صفهای مژگانش
کدامین سخت جانرا صید [illegible] ظالم — دم برگشته را زند خنجرهای مژگانت
چشمت چو ز [illegible] آهی [illegible] — ور کیش جفا تیر نگاهی بکشد
مژگان تو عالمی بخون غلطاند — یک خامه هوشکار گاهی بکشد
نقطه جیم جمال آن غنچه خندان اوست — مستزاد مصرع ابرو وصف مژگان اوست
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد — که سر از سجده محراب ابرو برنمیدارد
خلد بدل مژه های بلند خونریزش — که کرده اند لبسوهان ابروان تیزش
تیزی [illegible] خونریز ترا حاصل نکرد — تیغهای آهنی هرچند سر بر سنگ زد
[illegible] کشتن مشکل است — بر در چشم تر مژگان چو بیداری میکند
[illegible] آمیزش — رگ برگ گل تمود در نظر مژگان خونخوارش
نیست مژگان [illegible] — [illegible] زبان جنگ دل ها بسته
نماید در نظر [illegible] — ز شوخی مضطرب در نبض بیمار
نو آموز جفا طفلی که در [illegible] — قالبش را مشبک میکند مژگان درازیها
یارب نرسد [illegible] بدی نازکیت — مژگان تو هم گشته ز سنگینی خواب است
روح قربان دلاویزی تیر نظرت — صف مژگان تو برگشته و هم پا برجاست
صف کشیده هردو مژگانت بجنگ استاده — صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده
چشم بد دور ز مژگان سیه مست تو باد — که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او
بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان — زبان مار روید نشتر زنبور برخیزد
حرفی از که [illegible] قسم — نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
مژگان [illegible] است — حاجت بر عاریت تیر ندارد
سر بدلها داده مژگان [illegible] — برنمی آئی گر با تیغ لنگر دار خویش

محسنی
[illegible] علی
[illegible]
وارسته
قاضی [illegible]
[illegible] تجلی
عارف [illegible]
نعمت
[illegible]
[illegible] وحید
نسیم
فطرت
نعمتخان عالی
میرزا طاهر [illegible]
[illegible]

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی — که مژگان چون رگ خواب است سنگینی خوابش
آنکه می گوید قیامت بر نمی خیزد کجاست — تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و کیفیت آن

از صائب

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد — دیگری بیمار می باید مرا پرهیز کرد
غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت — بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر — این نافه پیش پیش رود از غزال تو
غزالان را میدان میشود خواب فراموشی — بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده — بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
خود بخود چشم تو در گفتار است — بیخودی لازمهٔ بیمار است
گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال — میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
چشم مخموری که ما را زهر در پیمانه ریخت — میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط — فسانه ایست که خوب بهار شمردن است
فغان که نرگس بیمار خوبرو یان را — شکستن دل ما چون شکست پرهیز است
میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار — فتنه را آن نرگس خونخوار دارد گوشه گیر
در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند — دل نه مردم بردن خود را بخواب انداختن
چه خون که در دل نظارگی کند نگهش — بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد
ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب — که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما — گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
آن نرگس بیمار عجب هوش رباییست — این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست
خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است — این سراییست که در بسته و معمور خوش است
مدام چشم تو مست شراب می باید — همیشه خانهٔ ظالم خراب می باید
آن چشم مست و غمزهٔ هشیار را ببین — در عین خواب دولت بیدار را ببین
گردش چشمی که من دیدم از آن چشمی غزال — در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
چه حاجتست بهر کو شهٔ چشمش — کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

در صفت چشم و خال آن

حدیقه

ازان به چشم [illegible] رغبت دارم
خدنگ زبیماری نهان [illegible]
[illegible] ز هم افگند ز شوخی چشمش
می شکست از خون من دانم خمار خویش را
جام در دست بصحرای قیامت آید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تبر کش تا کنم تحریر وصف چشم مأنوس
می رسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن
زان چشم سیاه است سواد قسم ما
چشم شوخی که دگر جلوه گری کرد بشهر
زخاک کشته چشم تو خیزد محشر شوخی
[illegible] چشم تو از خود [illegible]
[illegible] چشم ابستی
نگاه [illegible]
ز نگهت درس [illegible]
هر صحرا که [illegible] زرنگ [illegible]
هر حبابی سرمه دانی گشته پنداری که باز
دیده ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب
ز صحرا وحشت شد فزون چشم سیاهش را
[illegible] سواد چشم او
[illegible] چشم [illegible]
چنان [illegible]
گردش چشم سیاهت [illegible]

که هم بیمار و هم [illegible]
چشم او خال پریشان [illegible] نشسته است
[illegible] را نگاه همین فتنه [illegible]
چشم میگویی که در سر گوشه [illegible]
هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
که از بیمار بد خو روز و شب غمخواری میجید
بیمار را دانم زبان [illegible] تلخ

حیرت

زنار موج رنگ [illegible] است مسطر را
برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
[illegible] ست زبان قلم ما
[illegible] صحرا رم آهو گردید
[illegible] یدان ترا تار کفن باشد
[illegible] ز الم ناخن پا میشود
[illegible] از دیده بادام [illegible]
[illegible] باشد یک که تلخی زبادش
گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش
کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او
میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است
پنبه گوش برنگ گل بادام بود
[illegible] نگاه از [illegible]
دیده آهو [illegible] زنجیر را

تخلص کاشی

جزو پنجم

ما بت بت چشمش چو دادم چین بر ابرو زد — که چشم شیرگیر من ندارد آهوی
عجب نیست کان چشم بیمار باشد — که دیده است ظالم بکم آزار ...
اگر خون دو عالم را بریزد — همین بس عذر چشم او که مست است
کلیم
شکر چشم تو کند محتسب شهر که ... — هر کجا میکده هست خراب افتاده است
شرمی نداشت نرگست از خون عاشقان — بیمار را طبیب مگر منع آب کرد
ناصر علی
حسیان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی — که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش
از دلم یکشب خیال چشم جادوی گذشت — در غبار ... پنهانست فریادم هنوز
جلال اسیر
چشمت امشب ساقی و بطاقتی پیمانه بود — یک نگاه آشنا تکلیف صد ... بود
کند شرمنده نرگس را بگلشن دیدن چشمش — بر آهو تنگ دارد دشت را گر دیدن چشمش
نهانی گردش چشمی کمند حلقه دارد — که خود را بسته تر دید ... چندانکه وز دیدم
رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را — یا مکن آشنا ... نگاه را
شب که خیال چشم او خواب ربایداز نظر — سرمه ... سفید ماه را
چشم تو بس کرده ز خونریز خلق — غمزه لطف ... مزید
چشم سوخت را اگر بادام خواهد بیزد — همید داها کی ... نست
بود خالی بکنج چشم ... — چو تعویذ است بر بازوی بیمار
بجنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است — که شکر خواب افسانه کند تیر مژش
منظور بود تیرگی بخت دیدهٔ تم — کردم سیاه چشم بچشم سیاه او
... علی ...
هم چشمیش داد شهرت در بدنامی مرا — کرد صاحب اعتبار این همه بادامی مرا
شفیعا
از یک نگه بتیغ مرا قتل عام کرد — امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
خالیست زیر چشم سیاهت ز رشک تر — یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا
منفی
بیامن دیده زمی سرخ گلعذار انرا — بود شگوفه بادام نو بهار انرا
شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانش — نهاده بر سر بالین خدنگ و کمان هر دو
ملا جامی
لبالب است چنان از نگاه خشم آلود — که جای صلح نمانده است چشم تنگ ترا
چو چشم او نه ... تا توانی — که در چشمک زدن گردی ... جهانی
مسیح
ز خویش سراپا سرخ پوشیده چشمانش ز تن — این سیه مستان نگر فرمان خون آورده اند

در صفت چشم و ابرو

حدیقه

چشم تو [illegible] هید ست میکند — یک سرمه وان شراب است [illegible]

بیمار [illegible] چشمش را تعویذ چو نمی‌بیسند — از پرده چشم آرند خوبان ورق آهو

غنی

[illegible] که وصف چشم سیاه تو کرده ایم — گر آید میل سرمه زبان در دهان ما

بسکه دیوانه چشمت [illegible] گردید — کار بادام [illegible] به زنجیر کشید

عراقی

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست خوبان وام کردند

[illegible]

دل [illegible] داده ام — یک شیشه را بدست دو بدمست داده ام

عرفی

اگر [illegible] — چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید

[illegible]

کشند چو [illegible] — [illegible] دور کشیدن چشم تو مست میگردد

بیدل

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس — که تکیه زد بعصا انگه از زمین برخاست

تسکین

تا چشم پرخمارش واشد ز خواب نیمی — از دست فتنه افتاد جام شراب نیمی

[illegible]

چشم مخمور ترا باده کشی در کار است — موج صهبا عرق صحت این بیمار است

[illegible]

دل شیشه و چشمان تو [illegible] بندش — مستانه [illegible] بشوخی شکنندش

[illegible] کشید — [illegible] بیمار می باید کشید

غنیمت

[illegible] کند — چون [illegible] را عذر بیماری کند

میر محمد علی رائج

[illegible] — [illegible] ستان نشست مفلس شد

طالب آملی

[illegible] — [illegible] کش بیا دامی بسازد

مولانا [illegible]

خال بر بالای چشمت جا گرفت از جاهلی — هر که هندوی که در بالا دوی زاهو گذشت

نعمت خان عالی

نگه شکست دل من شکست پرهیز است — که آن دو نرگس بیمار میشود محظوظ

سرخوش

چشم چون پرفتنه باشد ناز و تمکین لازم است — میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را

طاهر وحید

ز خواب ناز نتواند دمی بیدار شد چشمش — مگر با سرمه بخت سیاهم یار شد چشمش

صائب

نقش روی یار را مانی بپرکاری کشید — چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید

ملا محمد سعید اشرف

سوی ما چشمش [illegible] دیده ز یاران کند — همچو بیماری که از پرهیزی پنهان کند

مولوی جهان [illegible]

از چشم تو [illegible] — بادام فتاد [illegible] در دهنها

[illegible]

سرش [illegible] مست یار — مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را

[illegible]

با گردش چشم [illegible] نیست — هر چند که دور دور جام است

بجان میدهم وعده چشم او لیکن — حدیث مردم مست اعتبار نکند
هرکجا طرفه غزالیست ترا نخجیر نیست — چشم شوخ تو مگر آهوی آهوگیر نیست
چشم خونخوار تو ام بسکه سیه کار افتاد — آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد
نرگس از چشم تو دم زد ز بنانش صبا — ریخت دندان دارد اکنون میخورد آب از قلم
آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد — نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
مرد وصف چشمت نسخهٔ خواهد که بنویسد — که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم
خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا — سهو کاتب [illegible] کجا [illegible] عین بی باشد نقط
چشم مستت شنگه خون بدل جام کند — پنبه در شیشهٔ می را گل بادام کند
هرکسی کشتهٔ آن نرگس جادو باشد — حلقهٔ ماتمش از حلقهٔ آهو باشد
گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است — چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است
توتیا کرد استخوان مرا — آسیائیست گردش چشمش
در چشم آن نگار نگر سرخی خمار — در غمزه سیاه کشیده شراب سرخ
بران دنبال چشم آن خال را بجو — تو گوئی نافه افگنده آهو
چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون — مگر لیلی بچندین ناز از محمل برآید
تو و چشمی که ز [illegible] نگذرد مژگانش — من و دزدیده نگاهی [illegible] سرمه
خواب آن چشم رباینده تر از بیداریست — پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد
خواب چشم تو ز بیداری زهاد به است — طاعت ظالم خونخوار غنودن باشد
خواب فراغت از سر ایام رفته است — تا چشم نیمخواب ترا آرمیده اند
حسن بالادست را شاطهٔ در کار نیست — چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
می دود از پی آن چشم دل خام طمع — طفل هرچند بآهو بدویدن نرسد
مشو در پردهٔ خواب از فریب چشم او غافل — که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد
بیمار گران را نبود تاب عیادت — تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد
اول ز رشک محرم سیم سرمه داغ بود — چون خواب رفته [illegible] گران شدم
زچشم مست بتان چشم مردمی دارم — چه ظالمم که خراج از خراب میطلبم
خود مست و غمزه مست دو چشم سیاه مست — بیچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

ح

وقت خونریز ان چشم خوش مژگان بود خونریزتر
پشت این تیغ سیه‌تاب است از دم تیزتر

صیاد اهوان همه مردم شنیده ام
مردم شکار آهوی چشم تو دیده‌ام

بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند
بروی فتنهٔ خوابیده آب می پاشند

مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلای یار
قدش برخاست هر عذر زلف افتاد در پایش

راحت‌بخش مردم غم دیده اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکار انند
بلای جان جهان این دو دل شکار انند

نیمه لیلی است در دشت آن بیاض مردمک
یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک را کن نظر در چشم شهرآشوب او
گرنه دیدی مریمی آورده عیسی در کنار

می شود نرگس هر رنگی که باشد آب او
سرخ از ان شد مردمک زان نرگس خونخوار یار

ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک
دور باد از چشم بد زین آهوی مردم شکار

دامن لیلی است سودائی مجنون بود
مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار

مردمک [illegible] کار چشم
مرکز اینجا بیش از پرگار باشد بیقرار

[illegible] پری
مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

[illegible] رند سر
چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

میکند هر دم کمند حلقه از تار نگاه
نیست سیری مردمان چشم او را از شکار

سینه چاکان دارد از مژگان نگرد خویشتن
مردم ان چشم مستغنی است از عشاق زار

میرساند خانهٔ چشم نظربازان بآب
مردم چشمش ز مژگان سیه عیار دار

در زبان مردم آن چشم چشم آهوان
در اثر خون نقطهای سهو شد بی اعتبار

مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان
دارد از مژگان حمائل تیغهای آبدار

انکه دلهای بر لبان را کند گرد آوری
نیست غیر از مردمک در دور آن چشم نگار

خضر اگر تیری تاریکی نگند از ره مرد
در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار

میرباید دل بچشم زدن
داد از مردمان شهرآشوب

چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد
که خورشید جهانتاب از فروغش بهره ور باشد

حدیقهٔ ۱ ۶۰

نیست آن مردمک چشم که از غایت لطف — نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است

بچشمت مردمان مست را خونخوار می‌بینم — دو قاتل را درین میخانه بس هشیار می‌بینم

لا اعلم — چنین دشنگری جز مردم چشمت که میداند — سوادش لیلة القدر و بیاضش عید باشد

کحل العین الوالا بصار از اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان دلدار

صائب — چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج — کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را

تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست — سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

شوکت — سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بفریاد آورد بیمار را

بچشم بسکه کند حرمت نگاه ترا — ز میل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت

کجا از سرمه‌دان منت کشد چشم سیاه او — سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او

یاد چشم سرمه‌سای گوشه‌گیرم کرده است — بوریای خانه‌ام را از نی نرگس کنند

صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه ته بیختند

چو میل سرمه برآید ز چشم او میگفت — که سیر میکده شوید غبار [illegible]

غنی — تا سرمه‌دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است

یک میل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه‌دان

حسن جمال ذاتی است دشمن عیب عاریتی — سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

سرمه دانها را بد در چشم بی پروای تو — در دهان انگشت حیرانی بود از میلها

تا بچشم تو سرمه کرده است — خانهٔ مردمان سیه کرده است

فغان که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار — نگاه یار بشبرنگ سرمه گشت سوار

پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ — سرمه صد در بزند گر سر خود را بر سنگ

مسکین آن الکش دیوان چشم غنج او — سرمه جدول در بیاض چشم ازم میکشید

بسکه میشد ز سرمه چشمانش — شد رگ سنگ سرمه مژگانش

نسیم — سیاه کرد بجون هزار دل شده چشم — ز ناز سرمه چو در چشم نیمخواب کشید

صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان

عین خود را چو سرمه سا کردی | صاد بر دفتر حیا کردی

سیه گردد چشمت روز من خود هم کشید آخر | مکافات عمل را در لباس سرمه دید آخر

دنباله چشم می پرستی دیدم | بر ساغر عافیت شکستی دیدم

عبرت زدگان امید جان بردن نیست | شمشیر بکف سیاه مستی دیدم

برآمد میل سرمه چون ز چشم مست و مخمورش | بدان ماند که آرد مستی از میخانه بیرون

بجای سرمه چوب نازنینی چشم بیماری | ز خط سرمه چشم پری باید کشش میلی

بشوخی بسکه الفت داده‌ام آن چشم جادو را | کند مشاطه میل سرمه از مژگان آهو را

منقش زیب چشم عشوه سازی و نظر دارم | تلاوت میکنم این سوره صاد و تب را

سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه | بود کتابه چینی نمای میخانه

تو گلی گز وی بدل دارم الفها یادگار | نرگسش دارد قلم از سرمه دنباله دار

بمحشر حرف بصیرت است فریاد شهید انتشار | [illegible] که داد این سرمه چشم [illegible]

نرگس مست ترا حاجت بیهوشی نیست | سرمه و چشم که از داروی بیهوشی نیست

سرمه تی کند خوش سخنان را خاموش | چه کند سرمه [illegible] که سخنگو افتاد

چشم بیمار ترا از بسکه بود پرده نشین | ز حضرت سرمه هم از بهر عیادت نبود

سرمه مسحور ساحری کاغذ تو تیا شود | چون بکرشمه سرمه دهی نرگس سیه سای را

گر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من | که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

بسرمه چشم سخنگوی احتیاج نداشت | سواد شهر خموشان نموده اند مرا

بآن چشم [illegible] نسبت ندارد | ز سرمه تا باد و یک میل راه است

فتنه را دست تطاول میشود پهلو دراز | چون کشی پهلوی چشم سرمه سا دنباله را

بوصف سرمه دنباله دارش چون بحرف آید | چو سوسن در دهن هرگز نمیگنجد زبان ما

بسنگ سرمه شیر نگه را تیز میسازد | حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد

تا کشیدی از [illegible] کت سرمه دنباله دار | شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

مکش سرمه آن چشم خونریز را | مبهتان مده خنجر تیز را

گویند که شب بر دل بیمار گرانست | گر سرمه در آن چشم گرانست از آنست

هر گوشه صد فتنه بیدار شد | ز چشمت که در سرمه خوابیده است

خاقانی — فغانی — مسیح — مظهر

میل دارد چشم ما با سرمه و ناله دار — آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است
چون سنگ سرمه خاکش پیرایهٔ نظرهاست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه سا را
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا
حرفیست این که سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
پرداز سرمه عیان گوشهٔ چشمت آرام — که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
نگرد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار — آواز دورباش حیا میتوان شنید
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

پرتو خرمن مجروحان از غمزه کاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

میرزا صائب

اهل تقوی سحر در قلزم خون میکشند — صبح از دست به غمزه ات دستارها
پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه — هر کس خیال که از بیم غمزه ات
شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد — زان تیغ الحذر که از دم آب میچکد
دل صدپاره ما را نگاهی جمع میسازد — که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحت را
چندین نتوانست مژگانش نهاد — ز افتادن هر جانب نگاه نیم مستش را
از سواد چشم او مگذر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار
گه بدیده رسید و صد از دل خبر است — خدنگ خورد کجا گرد از کجا برخاست

تسلیت

نیست از لطف بمن نیم نگاهی که تراست — مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود
میچکد باده ناز از رگ ابر مژه اش — غنبر عالم آب است سواد نگهش
بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمعست و هم پروانه است
چشم اهل از دو نگهبانت نگران است — تا غمزه خونریز تو غارتگر جان است

شفیعا

فرصت آشتی بده غمزهٔ غمزدایی را — هر زبان دل بکمن نرگس سرمه سای را
غمزه ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن — دامن نازده آتش بکباب افتاده است

سلیم

زیاد که غمزهٔ تو جان برد — جان را ز اجل نمیتوان برد

میرزا ... تبریزی

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را — طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

صفت غمزه و کرشمه و نگاه

تیر غمزه است جان را سلامت چون توان برد   اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد
خونریز هم اگر غمزه خونریز نگشته   دزدیده نگاه تو متاع دل و جان برد
هر جا که غمزه تو کند دعوی ستم   اول مرا برای شهادت طلب کنند
چون چاره یار در بیان غمزه است   مردافکن و مست و ناتوان غمزه تست
بیمار که جان دهد فراوان هستند   بیمار که جان ستاند آن غمزه تست
نگه در صید مرغ دل چو شهباز   برآورده ز مژگان بال پرواز
نگه از گوشه چشمت ننهد پا بیرون   خبر خرابات تا شد وظنی مستانرا
دهد هنوز نهال سپند از خاکم   نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت
همچو بدمستی که از میخانه می آید برون   هر نگه از چشم او مستانه می آید برون
از فتنه اتر سیده گرفتم سر راهش   عطر گل بادام کشیدم ز نگاهش
نمیدانند هنوز از کم زبانی ...   ز استغنا دلم جمعیت پرکارش نمیدانم
می پرستی زاهدی شوخی حیا ...   از کجا دارد نگاهش تا کجا میگاه نگی
... شمشیر را در آغوش است   جمعیت نگهش تیغ هم زره پوش است
مردمک می جهد از دیده آهو چو سپند   نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد
نگه مضمون ولد ... چشم ...را   کردی باشد تخلص سوزنی مژگان تیزش را
بیک کرشمه که در کار آسمان ...   هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها
دزد دیده نگاهی که تقیت ...   قربان سر نازکن و سوی من انداز
یک نگه کردی و ما را تغافل کشته   گل بادام چو بادام چرا توام نیست
نازم بوحشت نگه رم سرشت یار   کز گردش سرمه نیز بدام رمیدن است
ما را نگه چشم تو از خود ...   بادام صفای گل بادام ندارد
غمزه شوخ ... خدا نصیحت   کشتن من صواب نیست آهوی از خطا طلب
مرا اول کند ... ز نگاهش   که تا در کشتنم نبود گناهش
آنکه ... غمزه پرفریب را   نام زد جنون کند ... شکیب را
به نیم غمزه جهان حمله قتل عام کنی   ... باید اگر غمزه را تمام کنی
چون سوار یکه تازی کز سپاه آید برون   از صف مژگان خونریزش نگاهم آید برون

علیرضا تجلی ۱۱۵ علم

نشد خط غمزه پیباک را مانع ز خونریزی — ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر می پیچد
بر آن مجنون که انداز نگاهت کرده تسخیرش — نهند از چشم لیلی مغز در بادام زنجیرش
بسکه می آید بناز از چشم او بیرون نگاه — چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند
پرده خواب است از رفتار مانع پای را — چون نگه زان چشم خواب آلود می آید برون
دزدیده فگندی بمن از ناز نگاهی — قربان نگاه تو شوم باز نگاهی
تیغی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش — ابریشم بریده بود زلف جوهرش
تو نگری و لیک بمن مهربان نیست — می بارد از ادای نگاه تو بها نیست
خونبهای کشته خوبان تیغ دیگر می‌زند — کشته تیغ نگاهم خونبهای من کجاست
از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم — رنگی نداشت تیغ تغافل ز خون من
امان نداد مرا تا دو گانه بگزارم — نگاه او که دو دستی زند بمژگان تیغ
بیخبر زد کرشمه ات رگ جان — بود کشش از لب او نیشتر ناز رگ
ز ناز چشم تو چون بر عتاب شود — بهر کرشمه از آن عالمی خراب شود
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خط مستقیم راست بینی اشعار صفت بینی

مولوی جامی

بینیش زیر هلال منخسف — در میان ماه کا نور ربی الف
مپرس از بینی دلبر که چون است — بطاق ابروش سیمین ستون است
قضا چون انتخاب حسن دیده — الف بر رویش از بینی کشیده
اگر بینی آن مه پاره بینی — به بینی صنعت خالق به بینی

بینی عطائی محمد نصیر الدین ...

به بینی بل ز چشم او نمودار — عصای چوب گل در دست بیمار
بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم — انگشت مصطفی است که کرد قمر دو نیم
ید قدرت ستونی بسته سیمین — بزیر آن دو طاق ... آگین
میان خد و لعل آن گل اندام — مثلث شوشهٔ از نقره نام
گل زنبق و لیکن ناشگفته — فراز یاسمین و لاله خفته
ز روی راستی طبع سلیم است — بگر اهان صراط المستقیم است

دلیل راستی شد آشکارا — که مسطر گشت خط استوارا
کشیده بینیش تیغیست از سیم — که گرد آن تیغ بینی را بدو نیم
به بینی بر بینی آن غیرت حور — که شد موج اند از چشمهٔ نور
چه بینی ماهی کوثر کبابش — زده سینه به دریای نیکو آبش
چو آن ماهی که شد شاهیش صیاد — کشیدش حلقه در بینی و سر داد
کشیده برگ نرگس سبینی — خطی در عین لطف و نازنینی
ز بینی طوطی گویای گلزار — سوی تنگ شکر کرده است منقار
آن نور منور آفتاب است — بینی چو الف در آفتاب است
هست چون بینی بگلزار جمالت نوگلی — غنچهٔ نسرین به پیشش خط به بینی میکشد
کی نطق راست مایهٔ تقریر بینیش — مانی الف کشید دم تصویر بینیش
ابین دو ابروی تو راهیست و لیکن — بینی سر آن راه بشمشیر گرفته
بوصف بینیش خون خورد چندی — رقم زد خامه مصراع بلندی
بنبت شاخ نرگست ای یار — رست ز آن دو نرگس بیمار
نمود استاد صنع از غارت هوش — قلم در مصحف روییش فراموش
میان هر دو چشم آن ستمگر — بود بینی سد یکی سد سکندر
میان هر دو چشمش صلح زان است — که پای بینی او درمیان است
ابین دو عین یار از نون تا میم — بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم
نی نی غلط است از کمال معجز — انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
در رخ مهر فروزش بینی — راستی را الفی در ماه است
بالش نازست بینی چشم مستش را و لی — از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد
مثال بینیش هرگز نه بینی — اگر چه در جهان بسیار بینی
ابروش محراب را بینی منبر زرویش عید — خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب
بینی است در میانهٔ ابروی چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصدر است
یا تصل بزیر د وطاق زمردین — از سیم خام بسته ستون دو پیکرست
نقطهٔ خال بطرف الف بینی او — از یکی ساخته ده خوبی حسن نیکو

فتح الابواب دماغ ارباب هوش اشعار صفت سنخرین جان در آغوش

هر فروغ روز و شب عاشقان شمیم   گلجام مهر و ماه بود سنخرین او
نی سے میبی به بینی سنخرینش   چه عاشق سوز هند و قی دنالیست
از جنبش سنخرین جانان   لطفی عجیبی شده نمایان
گویی که زبحر حسن ماهی   بگشاده دهن بگوش ادائی
دم جان بخش هر نفس آید   سنخرین تو کو چه جا نند
در جنبش سنخرین جانان   رمزی دارند نکته سنجان
دریای جمال موج زن گشت   گرداب شدند دو نمایان

یحیی ابن نسیم

ازنام برهمن

وازبر علی وبر
برنام علی نعیم

بیرون ساز محبوبان از حلقه خودبینی اشعار صفت حلقه و دیگر زیور بینی

نظر بیدفام
برنام علی نعیم

بینه بینیش از حلقه بینی افزود   الف از صفر یکی ده نظر می آید
نیست دُر در حلقه بینی عیان با آب و تاب   گوهر خود می نماید ماهی دریای حسن
در بینی آن نگار فرخنده بهار   دو گوهر لعل ریزه بینی در کار
از بهر صفای چشم و رنگینی دل   مابین دو صبح است شفق را اظهار
دُر بلاق تو ای ماه مهر پرور من   ستاره در دل خورشید ساخته است وطن
هیچ دانی سبب جنبش آن دُر بلاق   هر بوسیدن لب سخت تمنا دارد
عشق تو بجیحون دلم جوش افگند   جان را نگه مست تو مدهوش افگند
تا حلقه زناز کرد در بینی   جان حلقه بندگیت در گوش افگند
دردانه بلاق تو از غایت صفا   بر روی گل چو قطره شبنم چکیده است
نشود جدا ز لعل لب او دُر بلاق   چون شبنمی که بر گل خندان رسیده ماند
دردانه بلاق تو از موج خنده ات   یکتا گهر ز چشمه کوثر برآمده
که تماشا بین دل آید بپرواز   دو لب گشته بیک سرخاب دمساز

حلقه بگوش ساز هر صاحب هوش اشعار صفت گوش و بناگوش

حدیقه ا — بناگوش

صباحت بخش ازین در عالم امکان نمیباشد — [illegible] بناگوشش
ز [illegible] حلقه در گوش اجابت میکشد — از [illegible] آن [illegible] بناگوشیم ما
دلکشاتر ز تماشای بناگوش تو نیست — صبح [illegible] شده [illegible] تماشای دارد
کو بخت نارسائی که دران صبح بناگوش — دست [illegible] لف برارم
دیده چون تاب صفائی آن بناگوش آورد — [illegible] را در آغوش آورد
گر چو گل جامهٔ خود چاک زنم معذورم — دیده ام صبح بناگوش نگارین که مپرس
سوز محشر نکند بی تو ز خوابم بیدار — خفتهٔ آرزوی صبح بناگوش توام
ز وصف گوش او گل ماند خاموش — ز شبنم کرده پر سیماب در گوش
زدن دم از بنفشه بس محال است — که گوش او کبود از گوشمال است
ز شبنم گر چه گوش او گهر سفت — نیارد گل بگوشش او سخن گفت
بود گوش از صفا بالای گردن — بلورین قیف از مینای گردن
از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش — باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش
ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی — در بوستان حسن ببین نوبهار گوش
ره بر سخن مدام شدی تنگ در جهان — گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش
ای زلف تابدار چه پیچی دگر بپیچ — زینت برخ فزای که امنیت بار گوش
شد انوار تجلی را چو میکردند صاف — دردا و مهتاب صاف و بناگوش تو شد
تا دیده ایم صبح بناگوش یار را — از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
تار نگهم رشته و گوهر شده از اشک — این دیده تمنای بناگوش که دارد
تا گر [illegible] بجبین چو گوش او شد — خندان و شگفته سرخرو شد
[illegible] طنا [illegible] ز — جان نوازیست همچو پردهٔ ساز
کو [illegible] ز کارم شو — که دلی [illegible] با من او شود دمساز
گر [illegible] سوی تابدار — سوراخ [illegible] همه سوراخ گوش تو
[illegible] تو سیم [illegible] است آن — زان سیمستان بوسه کم از سیمستان
[illegible] خون دل [illegible] کرده حسن — تا بناگوشش چنین پرورده حسن
[illegible] سیمای سیمین تن — سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

صائب — سعدی — عبدالجلیل [illegible] — شوکت — سالک — غنی — جوهر [illegible] — افضل — کمال خجندی — شهاب الدین [illegible]

شیخ محمد علی حزین
مخلص کاشی
محمد سعید اعجاز
میرزا محمد علی نصیر
علم

بادولت بیدار... کند خواب — شبنمی که بران صبح بگوش فتاده
دردل صفای صبح بناگوش او گذشت — در نگاه کز نظرم جوی شیر... مد
سحر که گرده تصویر خنده ... ورست — بهار یاسمن جلوه بناگوش ... ست
کی ترا از بید ... شور بلبل است — پرده های گوش تو نازک ... گاست
غافل ز خدا نیستم ای شیخ بیاد ... — خواب سحری صبح بناگوش تبان برد
خواهد از چشمه خورشید بر آوردن گرد — گر فیض خلا دهد از صبح بناگوش ترا
برق رخ گلگون ترا دل خس و خاراست — مهتاب بناگوش ترا صبر کتان است
از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست — گر آب شود رنگ در چشم که را آید
در دولت بیدار دهد غوطه جهان را — فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد
آفتاب از مه نو کاسه دریوزه بکف — نور از آن صبح بناگوش گدائی دارد
ادا صبح بناگوش میتوان کردن — صبوحی که در ایام گل قضا گردد
تا یاد بناگوش کسی ساخته ایم — مائیم و همین سایه برگ سمنے

آویزه گوش رونگار اشعار صفت زیور گوش دندا بر...

میرزا بابا بیگ
... جامی
نصیر
خسرو
...

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد — بشنید ازین گوش و ازان گوش بدر کرد
آویزه گوش او در نا ب — در زلف سیه چو کرم شب تاب
انکه از حلقه زر گوش گرانست اورا — چه غم از ناله خونین جگرانست اورا
حلقه بگوش تراهر که بدین لطف بدید — حلقه بندگی گوش تو در گوش کشید
حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش — حلقه ساں کار مرا پا و سری نیست پدید
گوشت ای سیمبر از حلقه زر گشت گر... — جای آن دارد اگر ناله ما را نشنید
قربان آن بناگوش و آن ... — با هم چه خوش نمایند آن ... انبا
صبح نگرد و سپیدیش بناگ... — کز سر طاقت گذشت ...
در کی که بگوش آن بت سیمین ... — بین کز د وصه ...
شاید که فشر کند مه از وی امروز — کز گوشه مه ... آویخت
گوشش از بار در گران گشت است — نشنود ناله حزین مر

… | … ۱۹

بست آن دُر که ز … مده … | … را

ز غصه که از چشمهٔ نوش تو … | … تو رسید

بگوش تو دانهای دُر می … | … کُش تو رسید

بالای بناگوش تو آویزه … | … صحن چمن افتد

تا کشیدی زناز حلقه … | ماه از هاله گشت حلقه بگوشش

دل بدان صبح بناگوش … | یکدم آرام ندارد دُرگوشی که تراست

… است ماند در بند چکیدن … | وگرنه قطره آب است از شرم بناگوشش

گوهر چیان بصبح بناگوش او رسد | بی آبرو … بدیدهٔ ما همچو اشک ماست

بدرگوش … ان روز و شب … | که شد پیمانه … ن … دُر

… بناگوش تو گوهر | یا شبنمی افتاده به برگ سمنست این

… آن ماه دلستان انداخت | که مار کاکل او مهره از دهان انداخت

… ایست در گوش آن هلال ابرو | ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

کوکب است آن دُر گوش و از لطافت هر سحر | میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر

دُر گوشش ز شوخی جلوه دارد که پنداری | ز برگ لاله انداز چکیدن ژاله دارد

گردن کشند … عندلیب … زار | صبحی که یار گل به بناگوش میزند

تنها نه رنگ از دُر گوشش عقیق یافت | رنگین ازین ستاره بود سیب غبغبش

نتوان گفت بگوش تو گهر ما وا کرد | سخن پاک مست اینکه بگوشت جا کرد

ز نیل نیست بناگوش نازکت را خال | ز سایهٔ دُر گوشش تو شد کبود آنجا

تا مرا بر حلقهٔ گوشت نظر افتاده است | رشتهٔ در گردنم همچون گهر افتاده است

… از بناگوش تو دُر | غوطها دادند … آویختند

… گوش گوشوارهٔ دُر | ستار … ی لرزد

تا … سیمبر افتاده است | پیچ و تاب … گهر افتاده است

… بر … | گو… هر چه حاجت است

… بناگوشش | چو شبنمی … برگ گل در آغوش است

خوان … آن گوشواره است | عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

دُری که در جبین ... توشده می بینم | ستاره ایست که پهلو ز ماه می بینم
نمود از طرف عارض گوشواره | قران افگنده مه را با ستاره
جز یتیمی که برین داشت دُر ... تر | کاب در شیر کند صبح بناگوش ترا

باعث شگفتگی گلستان این اشعار صفت خط از زوال رخسار جانان

شوکت
پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا | شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
خال بجاست بجای عارض او ... بجاست | مسند مور کف دست سلیمان باشد
خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است | چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است
رگ گل جای مو شب بنوک خامه می آید | سخن از بسکه رنگین ... از رخسار گلفام
بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا | گل خورشید شود غنچه ... مرا
پرسش که دید رنگ رخسار از کجا | گفتا که بوی گل بهوا موج ... زند
همت بسکه افگند از نظر شوکت گرفتن را | محالست آنکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

میرزا جلال
آینه تو از می گلرنگ آل شد | شبنم بروی گل عرق انفعال شد
گل خورشید را در عهد رویت | برای طاق نسیان آفریدند
نیست ... آنکه برگلدستها پیچیده است | برگ لیست ... از دست خط زنار گل
صفحه وصف عارض جانان نوشته ایم | سنت خدا یرا که گلستان نوشته ایم
از نزاکت بسکه دارد چهره او آب و تاب | آفتابی میشود در نگش ز سیر نقاب
صفحه عذار تو از نقطهای خال | گردست کلک صنع نشان بوسگاه را
تخته صبح سعادت مرکز پرکار حسن | تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این
تجلی جلوه از وصف خط کردم ... نهارا | ترا آتش ... که جلوه ... قلمها

میر ...
روز ازل بحکم ... درس کتاب حسن | خال ... آب سبز
دال ... برده بجهره ... زیبا ... ختم | از خال ... آشنا ختم
برده ام تحقیق از تمس ... لغات ... | جلوه ... [illegible]

... مولانا
... چه ... توان کردان ... سرابی را | نگاه ... [illegible] ... بی
... خورشید خوانم ... روی او را | که ... [illegible] ... گنا ...

گل از حجاب رخت بس زچهره ریخت عرق — بجای [illegible] گل [illegible] ریزد

[illegible] روی تو بردم بخاک نیست عجب — [illegible] گل [illegible] دمید بر مزار مرا

از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه — بوسه آیینه بچهرهٔ او سوهان است

آب رویت در گل و تاب خط دریا نیست — زانکه [illegible] تاب [illegible] نگاه هست نگاه نیست

حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر — از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

مصحف روی ترا خال نگهبان شده است — این غلام حبشی حافظ قرآن شده است

شرم گر لاف زند با رخ جان پرور او — بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او

شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود — می توانست گلاب از گل تصویر کشید

پرتو روی ترا خلوتم دید آفتاب — می فتد چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

شب نام که لجا با تو مقابل شده است — صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان — میچکاند گرمی خواز گل رویش گلاب

خیال ابجواب آمد کشیدم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

تا زده آتش و آب از عکس آن جنسار ها — شمع روشن کرد در اندام ماهی خار ها

گل همین ز خجالت روی تو آب شد — چندان عرق نمود که آخر گلاب شد

این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل — گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را

بیتابیم فزود ز عکس فروغ رخ — قربان گرم مهری آن مه لقا شوم

شب چو در بزم حدیث از رخ خوب تو گذشت — شمع پیش از همه انگشت شهادت بر داشت

ز دست برد خزان ایمن است گلشن حسن — که خال روی تو مهریست خرمن گل را

خال بر روی تو سحریست از آن چشم سیاه — ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست

بر [illegible] خال مشکبو است — یا نافه [illegible] ز آهوی چشم او است

رخ [illegible] مراد خواهم یافت — چرا [illegible] فال نکو است

هر [illegible] بانان بر آمده — [illegible] مان بر آمده

خال [illegible] ز تتار کیست — [illegible] ستارهٔ بخت سیاه کیست

[illegible] رخسار او — خشک بر [illegible] ده است آئینه از دیدار او

[illegible] ماه [illegible] در انجمن افتد — چون شمع زبان همه در سوختن افتد

[Left margin, poets' names:]
شیخ [illegible] کاشی
قاسم
مولانا [illegible]
[illegible]
[illegible] نخعی
علی نقی
میرزا محمد [illegible]
حافظ
ناصر علی
دانا [illegible] یمن
مولانا هلالی
میرزا ناصر علی نصیر
خالص
سعید
فیضی
[illegible]
[illegible]
ابوالبرکات [illegible]
مولوی شاه عبدالقادر
میرزا فدائی
[illegible]

حدیقه

با عارض تو چهره [illegible] شمع [illegible]

بر سر خوان چهره [illegible]

خال سوز و نست هر جا بر رخ دلبر فتاد

آن خال سیه بر رخ رخشان جانان

آن نه خالیست که بر روی دلارام افتاد

بشکناب چو سنجید خال آن روز را

رقم تا کرد وصف روی آن حور

هر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد

مگر از حسرت خورشید رخت رنجور است

زلف چون روی ترا دید در افتاد بخاک

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او

چشم بد دور خال بر رخ او

بوی گلاب از نکهتش میتوان شنید

آن خالها بر روی تو از مشکناب چیست

آن خال که بنده بر رخت میبیند

نی نی غلطم که در گلستان رخت

ماهی که زیر تو بجهان شور انداخت

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد

میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو

بر صفحه عذار تو [illegible] نقطهای خال

[illegible] ترش کردی رخسار تو از [illegible] شد

ز روی تو شد بوستان [illegible] رنگین

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست

آن خال که بر رخش نهادند

صفت رخسار و خال آفتاب

گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

خال رویش نمک چنان افتاده [illegible]

هیچ جا [illegible] شد هر که نیک اختر فتاد

[illegible] خورشید [illegible] است

[illegible] کفر در اسلام افتاد

[illegible] ترازو را

[illegible] چون شمع شد فواره نور

ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد

ماه از ناله چرا [illegible] دارد

ای خوشا خال سیاه [illegible]

عکس خود دید [illegible]

چون سپندی [illegible] افتاده است

چشمی که همچو [illegible]

چندین ستاره [illegible] چیست

زاغیست که جز بر گل تر ننشیند

زنگی بچه برهنه گل میچیند

پیش رخت از ناله مگر سپر انداخت

که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

شبنم از آفتاب رسید آفتاب شد

بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو

گردید ست کلک [illegible] بوسه گاه تو

[illegible] سبب [illegible] رنگ طلاست

[illegible] دار

[illegible] جنت با سبد [illegible]

[illegible] ل نقطه داده اند

اعظم الملک اعظم مسیح [illegible] جلالی [illegible] غنی ۱۲

عرق ساز گلگون قبایان نقاب حجاب بر رخسار شعاع صفت [illegible] و برقع و نقاب یار

میرزا صائب

از شرم گرچه روی تو چندان نقاب داشت — هر ذره [illegible] پر آب داشت
غیر از عرق که میکشد از روی یار گل — صائب [illegible] م خورشید زاده
بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد — زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام — تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ام
عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید — شفق لبالب غرق زرین آفتاب آید
نه شبنم است چمن را ز روی آتشناک — عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک
عرق بچهره [illegible] نشسته است آن پریوش را — که دیده است باین آبداری آتش را
کرا زهره [illegible] ببین گوشه نقاب شکست — که [illegible] ساغر زرین آفتاب شکست
عرق افشاندی از رخ [illegible] دلهای مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد
[illegible] بود صحبت آئینه و سیماب بهم — عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
لاله و گل نو [illegible] کند بر سر [illegible] شبنمی — گر گلستان بر روی عرقناک را
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست — از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند
چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست — باده گلرنگ میسازد عرق را روی تو
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد — برافگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
تا بجد نیست لطافت رخ پرتابش را — که عرق داغ کند لاله سیرابش را
عرق فشانی آن گلعذار را دریاب — ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
[illegible] توام — ستاره وار ازین آفتاب می بارد
صائب [illegible] یار کن — در آفتاب [illegible] بین

شوکت بخاری

چون [illegible] او نظر — [illegible] مرا
پاره سا [illegible] رنگ را — دگر [illegible] پرده رخسار خویش
تو بهوس [illegible] مرا زکتر — که نور [illegible] ز پرده فانوس می آید

قلندر

تا برو [illegible] گلگونه را — رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد
[illegible] تو می آید — من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

صفت روی عرق فشان و غازه و گلگونه و نقاب و برقع

بر رخ گلگون او گلگونه را تا دیده ام — می‌کند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل

حافظ حالا درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

دست ماه و مهر بر بندد نقشش — ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

عرفی تا گل هزار پاره کند جامه در چمن — یکسو فکن ز چهره گلگون نقاب را

شهود برفکن از ماه رخ خود نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب

صیرفی برقع برخ افگنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را — رو داد حیرت آئینه آفتاب را

سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت — فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

محمد سعید کند عرق رخت ای نازنین ز تاب نگاه — بدور حسن تو از آتش آب می آید

گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون — نیست ممکن در چمن گل از حجاب آید برون

چون عرق افشان شود ... در عین عتاب — از سمن گل گردد و از گل گلاب آید برون

شفائی تعالی الله چه گلزار است رخسار عرقناکش — که آب از چشمه خورشید داده ایزد پاکش

شدم ستاره فشان چون برخ نقاب گرفت — شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

در خلوتی که بند نقاب تو وا شود — بی اختیار آئینه دست دعا شود

ز خال بر عرق خو فهم بود از خط دمید نها — که تخم سبزه می روید بلی از نم رسید نها

این عرق از گرمی محفل ز رویت میچکد — یا گلاب افشانی بر فتنه خوابیده است

از بهر هلال عید آن مه ناگاه — بر بام دوید هر طرف کرد نگاه

هر کس که بدید گفت سبحان الله — خورشید برآمده است میجوید ماه

بتیم چیست این عرق ریزی — عرق روی آتشین ... ند

خوی که از رخسار آن کان ملاحت می چکد — فتنه می بارد ... ریزد آفت می چکد

آید بنظر هر رگ گل ... شمعی — از روی تو گرم ... چمن افتد

روی عرق فشان تو کرد اینچنین مرا — تقصیر آفتاب و گره ستاره ...

هلال یکشنبه را چون قرین بدر کشید — هزار خوشه پروین ز آفتاب چکید

بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت — سیاه روز از آنم که آفتاب گرفت

از رخت بسکه عرق سر زده است — نگهم غوطه بگوهر زده است

صفت روی عرق‌آلود و نقاب و غازه و گلگونه و برقع

دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد
پروانه ندیدیم که از آب بسوزد

بیگاه گاه تماشا نقاب روی ترا
ز تار شمع شعاع آفتاب می بافند

زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش
نشان آبله ماند از عرق برخسارش

انداختی بچهره پر نور خود نقاب
نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب

نیم سوی نقاب از چهره بردار
نمی آید خوشم این لن ترانی

نقاب است این برخ یا پرده بر آفتاب است این
ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب است این

بتی میسوزد نقاب او دل دیوانه را
میزند فانوس دامن آتش پروانه را

شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد
که نظر آب دهد از عرق رخسارش

صدف پر از گهر و ابر قطره بار نکو است
عذار یار عرقناک دمی چکیده خوش است

طراوت عرق شرم را تماشا کن
چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد

نگاه نیست اینکه بر رخسار مهوش میزنی
تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

زبس صاف است بحر حسن سرشار
ز صافی شد گهر در روی موج از

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
چو نخل موم کند ساز آفتاب مرا

شکست لازم طرف نقاب افتاده است
ز غمزه‌ها نشود فرد انتخاب درست

لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو
پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد

شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود
خنده برق را کجا ابر حجاب میشود

ماه من هر گه عرق از روی آتشبار ریخت
آبروی چشمه خورشید را بر خاک ریخت

یار مهر افروز تا شد پرده از رخ برگرفت
مشعل خورشید از شمع جمالش درگرفت

مه جمال آن چون طالع از نقاب شود
گمان مبر که دگر کار آفتاب شود

[illegible] رخسار تو ای ماه بر افتاد
از پرده لیسی راز نهانی بدر افتاد

چو در [illegible] نقاب شود
فگن نقاب که هر ذره آفتاب شود

گر [illegible] نقاب
لیشه بر دیوار ماند آفتاب

مهر [illegible] نقاب را
در پرده کس نهان نکند آفتاب را

نگه چو گرم [illegible] میگذرد
گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد

[illegible] بین بلند اما این زنجیر نیست
باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

میرزا ابوالحسن تبریزی
نعمتی
کلیم
شیدا
فیضی
جلال اسیر
مسلم

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش — دست نوازشی بسر آفتاب کش
عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد — کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد
تا از ان روی عرقناک نظر دادم آب — آنچنان منظر موج شراب ست مرا
ز چهره عرق آلود یار حیرانم — که کرده است بهم جمع آب و آتش را
نگشاد سپیده دم سحاب از طرفی — بگشود نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجت است گل آفتاب را
نسبت روی تو با چهره گل بی بصری است — که عرق بر گل روی تو فشان میماند
شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست — بر روی آفتاب قیامت نشسته است
از خسش چون دانه یاقوت رنگین شد عرق — چون زمین افتاده قابل دانه گوهر شود
عرق ز روی تو بی اختیار میریزد — در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن

احاطه کرد خطت آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده — ز ناله خوبی سه پای در رکاب شده
استاد چه حاجت بود آن سرو روان را — خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را
خورشید ترا از خط سبز رنگ و بال است — چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است
نوشته است بر ری تابان بخط غبار — که آفتاب رخان صید خاکسارانند
خط او کرم دارد روز و شب هنگامه ها را — حکایتهای رنگین است طوطی نامه ما را
تا خط سیه آن لب گلفام بر آورد — یاقوت لبش همچو نگین نام بر آورد
خط بر آورد همان چهره او ساده نماست — در صفا جوهر آئینه نهان میگردد
خط مشکین سر زد از روی بنا زک نرمی — تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز
با خط سبز اینقدر مایل سرکوشی چرا — عالمی را سوختی ای شعله عنبر پوشی چرا
این نه خط است سیه کرده بناگوش ترا — سایه گردیتی ست در گوش ترا
خطی که از ان چهره روشن بدر آید — آه است که از چشمه خورشید بر آید

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده آه از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده
همین مصرع موزون ترا قد دلجوست که خط پشت لبت حسن مطلع ابروست
خط را ز روی تراش دلم ندامت است مصحف سفید گشت نشان قیامت است
خط سبز از صفحهٔ عارض ستردن خوب نیست آیهٔ رحمت به آب تیغ شستن خوب نیست
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت
یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد
گفتم از خط را اذیت مشو غافل که خط جوهر دیگر فزودن بر تیغ استغنا کند
امید لطف بخط داشتم ندانستم که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
خط دمیده است ز لعل لب شکرشکنش یا بخون چشم سیه کرد عقیق یمنش
ز خط طراوت رخسار یار می بینم صفای آئینه را از غبار می بینم
خط ابر رحمت است پی گلستان حسن بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را
شد خط مشکبار عیان از عذار او جوهر نما شد آئینهٔ بی غبار او
میشود در دو خط عاشق ز جانان کی میان بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب
یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب موبراید زکف دست اگر مانی را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست متراش زینهار خط مشکبار را
خط سبزی که زپشت لب جانان خاسته است رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان خاسته است
کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را صفاهان مور سیل سرمه شد چشم سلیمان را
[illegible] سایه نظارهٔ عاشق گهر گر دیتیمی از نگاه مشتری دارد
ساده روئیش ز نگاه من عمدیده شود خط او از نگه تیز تراشیده شود
خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش می داد خطی کاغذ مکرش نبود بر ماه نوشت
از عارضش دمید خطی همچو مشکناب یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب
خط [illegible] ترا هرکس تماشا می کند همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

شوکت

شفیعا اثر

صفت خط و اصلاح آن

۸۸

غنی
گرد کعبه نبود و شد مسلمان گشت بی‌ایمان — چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی
ز دستی تو آتش است و خطت سبزهٔ بهار — در حیرتم که سبزه ز آتش برآمده
پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است — جاروب کش خانهٔ آئینه غبار است
حساب عمر جهانی حوالهٔ خط تست — که روزنامهٔ خورشید در بغل دارد
وصف خط سبز تو مرا در زبانست — چون پسته عجب نیست شود گر دهنم سبز
حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
دلم را خلل او دزدید در گرد خطش جویم — که مال برده را دزد از نهان در خاک پنهان

عرفی
خط رسته از آن لعل آتشین پیداست — چو نقش زیر نگینی که از نگین پیداست
می تراود ز سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی بت ما خط روشن دارد
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش — چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من
گر حسن ز ماه تا بماهی باشد — خط بر سفرش خط گواهی باشد
شب سیه از رفتن خورشید نشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد
با خطت سبزه گم گشته ترا از عتاب — شوخی حسن تو در سایهٔ خط رفته بخواب
خط کز لب آن پسته دمیده است — افسونست که بر شکر دمیده است
هیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست — پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده‌اند
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است — اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است — نوشته سورهٔ یوسف بخط ریحان است
خط مشکین که بران عارض نو افشان است — پارهٔ جامهٔ کعبه است که در قرآن است
تا حاشیهٔ خط تو مرقوم نشد — اسرار دقیق حسن مفهوم نشد
تا هالهٔ خط بگرد او حلقه نزد — ماهیت رخسار تو
پیوسته لعل تو خط او برلب منست — این شربت نعنعه علاج تب منست
ز خط بگرد بناگوش یار تاب زده است — که غوطه در رو سیاهم در آفتاب زده است
آخر برآمد از لب لعل تو کام ما — کند این عقیق را خط مشکین بنام ما
هر غباری که ترا بود در آئینهٔ دل — باطن عشق بنازم که برون تو کشید
بعد نکر چهارده سال از خط پشت لبت — حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابروی تو

بزه‌اه بعارضت خط تارسته همچو مسیح | گردتیمی لگه آفتاب شد
حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد | یتیمه جمال تو صاحب کتاب شد
برگرد عارضت خط ریحان نوشته اند | یا بوستان نگر گلستان نوشته اند
ترا سبزه برگرد لب جان‌بخش پیدا شد | مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد
در مکتبی که سر خط حسن تو داده اند | گردند زیر مشق خط آفتاب را
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی لب بجوی | خط پشت لبت چشم قدح را گرد دایره‌ی
آن ناسنه که زد دائره بر گرد رخت | فتنه بود که در دور قمر پیدا شد
دریا ستهای حد و خال آن لب نیست شک | هرچه درکان نمک افتد شود آخر نمک
با تو می گفتیم حرف بیوفاییهای حسن | خط به پیش دویت آخر حرف ما را سبز کرد
خط نوخیز را تراش مزن | تیغ بر روی آفتاب مزن
گرد خط نیست که از عارض جانان برخاست | رگ ابر نیست که از طرف گلستان برخاست
دلم از رشک ساغر بود در آتش نه دانستم | که خط لب از لب او تا قیامت بر نمیآید
عرق بطوف خط سبز یار پیدا شد | شگوفه‌های خوش اند بهار پیدا شد
گرد خط کی بر رخ صاف نشست | دود از آتشکده دل برخاست
زانرو خط مشک سود برخاست | آتش بنشست دود برخاست
خط گشت عیان بر رخت ای رشک قمر | یا سبزه دمیده بر برگ سمن سنبل تر
نی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش | تا حسن از آن خط نه دیای برد
می تراشی خط مشکین را زروی همچو ماه | ملک خوبی را بضرب تیغ میداری نگاه
امروز با تو دعوی دل چون کند وحید | روزی که داده بود خطی در میان نبود
خطی که رسته ... تو روح را قوت است | به نسخ آن نکشی خط که خط یاقوت است
بهار سبزه او ... دل زدود ... | خطش سیاه تخواه بوسه بود ...
گفتمش بوسه بمن ده که زکات حسن است | خط برآورد که فرمان معاف ... م
توان لصبر سر سرکشان بدام کشید | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز خط دیگر گل روی که جوهر دار میگردد | که دور سر آهن آئینه جوهر خار میگردد
گوید خط سبز او بد عوسے | من فتنه آخر الزمانم

زنخت تیره باشد غبار آلود خط لعلش
از سایه خط تو چو خورشید روشن است
خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش
حجام قطع دست تو امروز لازم است
افسوس که ز اطراف گلت خار گرفت
سیماب ز نخدان تو آورد مدد
ساده تا از سبزه خط عارض ماه من است
حرف نقص خوبیت میگفت کاکل در قفا
خط از عذار یار نمودار میشود
خبر خط سبز که رخ خویش دمیده است
خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
سبزه خط صفحه رخسار جانانرا گرفت
تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
بنو خطان نگرستن دلیل دیده ورست
بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم
خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
آیه رحمت کند اهل معاصی را دلیر
بجز خط غبار او که یاقوت است مرجان را
نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل زیبا را
رخساره گلرنگ تو گلزار بهشت است
گرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
زمره میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط
چند سبزه خط مشکین
تازه سازد چراغ باغ نگاه

وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیگردد
میلی که آفتاب تو سوی زوال کرد
در کار بود حاشیه این متن تنگ را
چون بنده که گم کند آزاد نامه را
اصلاح داده خط پروردگار را
زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت
بوسه چون شفتالوی بی رسته دلخواه من است
شوخ چشمیهای خط نازم که بر روی تو گفت
در نجف ز معجزه نمودار میشود
مصحف کسی بخط مصنف ندیده است
این مور برد چاشنی نوشخند را
طوطی خط شنجرف از آئینه میدان گرفت
از ناله مه بحلقه ماتم نشسته است
که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست
کار زنجیر کند موی چو پیوست بهم
پی خضر است که بر چشمه حیوان گشته است
شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را
کسی بالاتر از یاقوت ننوشت است مرجان را
که باهم جمع کردی سبزه [illegible] سیماب را
خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است
نوشته سوره یوسف بدور خط غبار
کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط
خرمی بخش روی تابان است
که گلستان بخط ریحان است

حدیقه

صفت لب و خال لب تبسم

۹۱

موج زنی شراب بیکیف خالی از خمار اشعار صفت لب و خال لب و تبسم [illegible]

صائب

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح
شد آب از خجالت قند دوباره صبح

تا که خنده لعل تو از پرده در شود
طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

مغز در استخوان شود شیرین
چون بخندد لب شکربارش

زبان غنچه و چشم ستاره و لب صبح
گذاشتند بآن گلعذار خندیدن

برگ خزان رسیده شمار سهیل را
حیرانی عقیق لب آبدار یار

ز الفت بسکه وا دارد لعل [illegible] فسون [illegible]
خیال بوسه برگرد لبش تبخاله میگردد

خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست
رشته از صافی این دانه گوهر پیداست

با لب او کار دندان میکند سین سخن
زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین [illegible]

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند
شهد لبیست شکرخنده که در شان تو یابند

از لعل یا خنده دندان نما ببین
در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

بوسه ریزد جای حرف از لعل شکربار تو
خنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو

گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو
از دهن بیرون صدف چون استخوان [illegible]

تا خنده از آن غنچه مستور برآید
صبح شکر از خاک دل مور برآید

از آن لبهای میگون کم نشد صائب خمار من
چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا

کیفیت می با لب شکرشکن نیست
نقلی که می از جوش برآرد دهن نیست

میتوان خواند ز جنبش لب او بی گفتار
سخنی چند که زیر لب او پنهان است

ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت
بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

نگردد تشنه در گرمای [illegible] قیامت هم
بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

غنی

مدام از حباب بسته [illegible] بدست
شده می بدور لبت می پرست

پیش لب یار که جان پرور است
هر که زند دم ز مسیحا خر است

هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است
آب حیات در نظرش خون مرده است

زاهد بیا ز همت صهبا کشی مکن ×
پیداست اینکه می بلب او نمیرسد

دیده چون آن دو لب شیرین ندید
معنی قند مکرر فهمید

مژه‌ام بر مژه از جوشش حلاوت چسبید ‌ ‌ دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

شوکت

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا ‌ ‌ یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است ‌ ‌ شعلهٔ نطق مرا یاقوت سنگ آتش است

عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت ‌ ‌ رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

آب و رنگ لعل او را کرد روشن تر شراب ‌ ‌ آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را

از حدیث لبت چو غنچهٔ گل ‌ ‌ در دهانم زبان بخود بالد

بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد ‌ ‌ خرام تاک د[illegible]مدن باشد

چنین بدور لبت میکشی رواج گرفت ‌ ‌ که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است

رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تر است ‌ ‌ خط پشت لب او عنبر آب گهر است

ز بس سخت است حال می بمیخانه بی لعلش ‌ ‌ چو رنگ می ز مینا بگذرد پایش بسنگ آید

تنگ چشمی شیشه چون افتاد کمتر می چکد ‌ ‌ خنده چون آمد بلعل او تبسم می‌شود

خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد ‌ ‌ شیشهٔ غنچه ز طاق دل بلبل افتاد

بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم ‌ ‌ کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

شیخ محمد علی حزین

هر جا لبت نبات فروش بیان شود ‌ ‌ منقار طوطیان مژهٔ خونفشان شود

همچو مغز پسته بر طوطی قفس گردید تنگ ‌ ‌ بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است

رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند ‌ ‌ میشود رنگ گل باهمین صبحی که خندان میشوی

پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکر خندی ‌ ‌ چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدان از

رفیع

ای عقیق لب تو لعل بدخشان جمال ‌ ‌ لب نگو لالهٔ مقراضی بستان جمال

چاک زد جامهٔ جان آب بقا از لب تو ‌ ‌ شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو

دو لبت چون لب خوبان جهان ساخته اند ‌ ‌ این شکر پاره ز[illegible] دهان ساخته اند

مه نو را ز شفق غوطه بخون داد قضا ‌ ‌ تا مثالی [illegible] لب [illegible] سازد پیدا

آن صفا هست لب لعل ترا کز ته آن ‌ ‌ مینماید زته لعل چو کاغذ دندان

از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود ‌ ‌ با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

بیدل

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد ‌ ‌ ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد

گر چه [illegible] فشان شد یا شعله خصم جان شد ‌ ‌ لبش نمیتوان شد بی خنجر تبسم

بهشت خال لب توام آرزو — مگس شهد زهر دار بود
این لعل تو کان نمک است — گرچه شکر نمکدان نمک است
خنده افزون است راز لبت — گرچه از آب زبان نمک است
خالیست سیاه بر لب آن مهوش — افتاده خوش و مرا فتاده در خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باده — یا قطره آبی که چکد بر آتش
حیرت از آن لعش دارم که هند و زاده — بر کنار چشمه کوثر طهارت میکند
شکر خنده زدل کوه غمی برداید — کار شیرین دهنان سخت تر از فرهاد است
گشاده غنچه گل از نسیم گلزار است — کلید قفل دل ما تبسم یار است
بر آن لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا — ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده
از مشک تر سوادی بر لعل دلستان است — در حیرتم که خال است یا نقطه دهانست
پری رخی لب شکر خنده قتل مردم کرد — چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
خال بر کنج لب او جلوه دیگر فزود — خاتم یاقوت را گویی نگین نیلم است
خال بر کنج لبش نیست اگر ساقی صنع — نشاء آلم داشت که افیون بشراب افگنده
بر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق — ریخت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب
دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را — از لعل یار فرمود گلقند آفتابی
چون روی تو دید خضر گفت آب این است — ابروی تو دید گفت محراب این است
در خواب لب لعل تو روزی خندید — دل گفت که معنی شکر خواب این است
عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم — اگر دل تو فراخ است زرق ما تنگست
آب شد ... سنم لعل لبش — لب ملوحت نباتی بوده است
اگر گویم ... است ... ا — ترا هجو ملیحی کرده باشم
لعل جان بخش که یاد از آب حیوان میدهد — زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد
تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش — که در کف رشته گلدسته میگردد خط جامش
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش — گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالست
ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
چرا بر لب جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

باده تلخ از لب شیرین لبان … در حلاوت می برد آب از نبات

بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم … نمی آرم لبسان خاتم انگشت از دهن بیرون

(وحید) خالی بر پشت لب شیرینت که از غایت لطف … جای بوسیدن نظاره بران لبها ماند

نبات از نسبت لعلش شود آب … عقیق شربتی باشد لب او

گران بها تر از در همین نه دندان است … دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است

(محمد قلی سلیم) گر درد لبش ز لعل تو اندیشه بگذرد … می چون عرق ز … بگذرد

دماغش بشگفد تا خون عاشق را نمیریزد … انار خنده او از جلال آبادی آید

درین حرفی گذشت از شکرستان لبت … ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقارها

(شفیعای اثر) نشد از بوسه ات هرگز بیان کام جان شیرین … لب قند ترا غیر مکرر میتوان گفتن

دوای درد دل ماست لعل خنده آتش … شفا برنگ عسل آیتیست در شانش

نقطه منتخب بوسه بود خال لبش … قلم صنع خبر زان لب میگون داد

خنده دندان نما چون یار من پیدا کند … شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود

(شیخ سعدالله گلشن) نگلبش از لب خندان او سخن مکنید … فضای خنده گل تنگ بر چمن مکنید

الماس شد بسینه کوه یمن عقیق … لعل تو تا براده رنگین زکان حسن

(ستمی) چه خواهد کرد یارب گر رسد آسیب دندانش … لب لعلی که موج خنده سازد کاسه دانش

تبسم دیر حاصل شد ازان لب جان محزون را … عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را

تصور لب رنگین یار را … م … نمود در شیشه کلک خرد رنگ یاقوت

کر شراب از یاد لعلش دم زند … دُرد ساغر خنده بر شبنم زند

بجز و صد پیرهن بالیده باشد … اگر بر روی گ… ده باشی

آب گهر بچشم صدف اشک حیرت است … آنجا که لعل … بشه … واشود

لب او با شراب در ساغر … چون دو جان بود در یکی قالب

(حسین) خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش … اتفاقیست سیه بختی و این خوش وطنی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است … حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ازان حدیث لبت بر زبان نمی آرم … که نازک است مبادا که بر زبان بشکند

شکر از خود نتواند مگسی دور کند … بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخته

سخن هر جا بوصف لعل نوشین تو سر کردم — نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم
بمشک خطا کاتب منع از خط یاقوت — خوش بر لب لعل تو نوشته ست که یاقوت
گر بر لبت نشست عرق هست جای آن — بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را
هر لحظه گاه تبسم معجزی دارد جدا — یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد
فسون خال هند را اثر شد — که لعلش گه نمک گاهی شکر شد
بر دهانش خال لب دیدم فتادم در غلط — زانکه کس ننهاده حرف میم را هرگز نقط
از [illegible] هست [illegible] تو — نیلوفری ز چشمه حیوان بر آمده
بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد — خامه مو در کف مانی مگس رانی کند
میم نوشین چشمه لب تو — عین آب حیات را شد دال
نوشیست در لب تو که چون رشته نبات — تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ
لبت ز خنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت
بران لبها ز انداز تبسم [illegible] میگردد — زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد
لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ — چندانکه از دیافت عقیق یمنی رنگ
ز آب در دندان تو هنگام تبسم — ترسم بگدازد لبت همچو نباتت
در گلبنی گر لب شکر خنده وا کنی — هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود
نگه خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد — که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد
یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند — این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند
کی میرسد بلعل تو کشیرینی دگر — نقش است بر عقیق لبت عقده شکر
بود محال که طعم لب ترا یابد — اگرچه شان عسل شهد را کند غربال
خوش آن [illegible] بر من کشتی تیغ — تبسم زیر لب دزدیده باشی
بخاطر گذرد از غنچه لعلش اگر حرفی — شگفتن همچو گل از دل بلب با صد زبان آید
تبسمی است نمکپاش سینه ریشم — که نام آن بزبان بتان شکر خنده است
تبسم درمسی دارد بهاری — چو تیغی کو درخشد در غبا[illegible]
تبسم رسمی و پان نمایان — چو در شام از شفق [illegible]
من [illegible] ترحم توام می باید — پرسش ز تکلم توام [illegible] ید

ناصر علی
محمد حسین [illegible]

جان میکنم ز اضطرابم یعنی   یاسین تبسم تو ام ... با ...
گوشه گیران زود دلها را تصرف میکنند   بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
تا تبسم با لب گلشن فریبش آشناست   از خجالت غنچه را پیراهن هستی تو ... ست
علاج تلخکامیهای حسرت زود خواهد شد   شکر خندش مربا میکند سیب زنخدان را
شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است   از موم مهر بر دهن انگبین زده است
مبسم ملین لب نمک کلام نمک   بحیرتم که نمک چش کنم کدام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم   قند دزدیدی چه ... شیرین است
لب شکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد   عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکر خائی   عجب که کان نمک شد دکان حلوائی
لبش گزیدم و خاموش آرزویم کرد   کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من   لب شیرین یار شور گرفت
بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن   از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
لبهای می آلوده بلای دل و جان است   زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازک را   چه بر خیم بدندانش گزیدن آرزو دارم
لب بر لب من نهاد و گفتا   جان تو بلب رسید خاموشش
لب او گر نمیشد خنده آلود   ملاحت تا قیامت بی نمک بود
نماید چون رگ یاقوت از پشت لبش   سبزه خطی که خواهد رست بعد از سالها
لعل تو یاقوت یا عناب یا گلبرگ تر   یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
خال زیر لب تو بیجا نیست   نقطه زیر لب ضرور بود
خالی که میان آن دو نوش است   زنگی بچه ... است
در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند   باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
حدیث تلخ بیخود از دهان یار میریزد   چو تنگ افتاد ساغر می از و جا میریزد
بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند   باده از شیشه سر بسته بجامم کردند
لعل ... است اینکه لعل سیر آتش   مدام میچکد و کم نمیشود آب ...
... شور انگیز گرفته است کسی   چه غریب است در آن ... نمک

ب دان فارغ به پیغام از لب دلبر شدن   باده‌هان خشک نتوان از لب کوثر شدن
بی لعل لب دلبر نمی باید زدن   غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن
... دندان نظاره کن   در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
هر خوردن از آن لب میگون که ز اندیشه او   مست شد عالم و گوهر هست همان شیشه او
زان لب نتوان کرد به دشنام کناره   تیغ دو دم اوست مرا عمر دوباره
هر جا لب لعل تو بگفتار درآید   در آب گهر غوطه ... مغز زمین ...
قدر یاقوت ... که میداند که چیست   جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است   شراب دشمن جانست رازداران را
چون خامه در صحبت هم بسکه یکدل اند   از هم نمیکنند دو لعلش را سخن جدا
دل بدشواری توان برداشت از جان لذیذ   میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا
رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب   ته جرعه‌ای ز لعل لب آبدار اوست
... تو از دل کجا ... هیهات   نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت
غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار   همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است
از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد   آوازه لعل لب او تا به یمن رفت
از لطافت سخن چند که در دل داری   میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست
... لب لعل تو یاقوت ز معدن   چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید
لب تو سوخت دل عالمی نگاه برو   نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد
آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب   آتش یاقوت پنداری شرر می افگند
شد دو نقل شیرین و شراب تلخ من   تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد
دران گلشن که ... گهربارش   ز شبنم آب حسرت غنچه‌ها را در دهن گردد
نه از ناز است ... حرف افتاده است لبهای شیر...   قلم چون تنگ شق افتد رقم زو دیر بیرون آید
... تازه میشود ز لب روح پرورت   هر کس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد
اگرچه خشک شد از می عقیق سیر آتشش   ببوی می لب ساغر مکیدنی دارد
... نسبت خون میش آن لبهای نازک را   که ساز آبداری تیغ را خونخوار افزون تر
شود ... دریای حلاوت دیده روزن   در انجمن که آید در سخن لعل شکربار شان

تیره نتوان کرد آب زندگانی را بخاک — جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم

پرده گوش مرا چون ورق لاله کرد — از سخن آتشین لعل سخنگوی دوست

میخواهم کسی با آن شکرلب همنفس باشد — ولی هرجا که شیرینی است غوغای مگس باشد

خال لبت ای نگار شیرین حرکات — شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات

یا ... که تشنه لبی — جا کرده کنار چشمهٔ آب حیات

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند — کام هر خسته دران حقه دوا بنهاده اند

حقهٔ لعل بتان را ز جان ساخته اند — بلکه جان را ز لب لعل بتان ساخته اند

تغافل نیست گر با ما دمی گویا نمیگردد — لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

پیدا ساز صورت را از نهان اشعار صفت دهان و خال دهان

میرزا صائب

محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند

گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است — خال مشکینی که در کنج دهان یار ماست

دهان تنگ تو از دست دل ربوده داد — گشاده دست نباشد کسی که دل تنگست

گر دهن تنگ تو گردم که نموده است — شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را

دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند — ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمیماند

ز سایهٔ مژه چشم سو ربست قلم — چو میکشید تصویر دهان تنگ ترا

تحسین

باینهمه تنگی که نصیب دهن اوست — داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست

از دهانش نشان نمی یابم — دهنش فکر تنگدستان است

هیچ است دهان تو ولی میدانم — هر کس که ندید آن ... هیچ ندید

خلقی ز غم دهان تنگش — بر رهگذر عدم نشسته

دهان یار بیاقوت سفته میماند — زبان او بحدیث نگفته میماند

رقم از معنی رنگین تبسم داری — دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است

با ما سخنی از ان دهن نیست — در تنگی آن دهن سخن ...

میرزا بیدل

زان دهان بی نشان ابجدی سراغی برده ام — تا ابد می بایدم راه عدم پرسید و رفت

معنی

با دهانش ز ملاحت نتواند دم زد — پسته هرچند که خود را نمک ...

صفت دهان و خال یار

از رشک دهان تنگ یار است / خاتم پیوسته خانه بر دوش

عقل در کار تو ای تنگ دهان حیران است / کرده کشور دل ضبط باین بی دهنی

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را / شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را

خال بکنج دهن یار نیست / مور به تنگ شکر افتاده است

در تنگی آن دهن سخن نیست / خاموش که جای دم زدن نیست

تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان / رسد تا بر لب لعلش تبسم وار میگردد

از بسکه در تنگی دهان او فرو رفتم بخویش / در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم

حقه لعل است یا سر چشمه آب حیات / یا دهن یا میم یا طوطی شکر خاست این

فزوده بر الف صفر دهان را / یکی ده کرد آشوب جهان را

نمکدانی به تنگی چون دل مور / نمک چندانکه در عالم فتد شور

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم / غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم

غنچه را پیش دهانت صبا خندان یافت / آنچنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد

خال کنج دهن هویدا شد / نکته سر از غیب پیدا شد

دهانی را که تقدیر سخن بر تنگی شکسته / برابر میکنی با غنچه کو بوی دهن دارد

چو در وصف دهانش لب گشودم / بروی من دری از غیب وا شد

دهنت را عدم و ذره و جان میشمارند / شاعران مفتریانند خیالی دارند

برز با نهاست که آن شوخ دهانی دارد / ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است

دهان یار از رنگینی حرف / بود همچون شگاف کلک شنجرف

مرحبا تمام قمر آمد ای بحسن سمر / دهان تنگ تو میم است در میان قمر

تنگ ... حور نژاد / سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد

... بر عسل / بر برگ گلی نیش زد و نوش نهاد

... سخن نیست در آن هیچ میان / دهنش یک سر مو نیست در آن هم سخن است

گفتم هیچ در وصف دهانش / دهان را هیچ ... چون من نه بسته

... است که گاهی سخنی میگوید / ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد

نی ... تو گلی بود نی ... / نی چون قد تو سرو بود در ...

سر من ازل که روی تو خوب نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا د...
گر مصور قلم از موی میان تو کند — چه خیال است که تصویر دهان تو کند
با من سخنت هیچگهه ای غنچه دهن نیست — گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست
بغنچهٔ دهن یار آرزومندم — زبسکه بی سرو برگم بهیچ خورسندم
سخن گفت مشکل دهانی نمود — چو خاموش شد هیچ گویا نبود
هیچ گفتم آن دهان را یار شد در هیچ و تاب — از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که هیچ
گر پی بری بجاشنی آن دهن نفس — مشکل بحرف و صوت ... دهن جدا
صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او بشکر خنده وا شده است
کسی که راه بتنگ دهان جانان برد — در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد
چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید — دهانی کز سلام خشک کوثر میتواند شد
فردا بر او زند سر از روزن بهشت — جمعی که در خیال دهانش فرو شدند
بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر — که دید غنچه که از گل شگفته تر باشد
چون نقطهٔ موهوم که قسمت کندش هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست — از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان صد نقاب حرف
غنچه زد لاف لطافت با دهان تنگ دوست — زان صبا تنگ آمد و آورد بیرون از پوست

لآلی انجم نثار اشعار صفت دندان یار

از لبت رشتهٔ دندان تو گاه تقریر — نمایند دو خط انفرده لعلی تحریر
بیا و زیر لب آن سلک دندان را تماشا کن — که آنجا معدن لعل است گوهر میشود پیدا
حدیث از در دندان او شنید صدف — گهر چو شبنم گل آب گشت زد رشکش
زهی دندان بزیر لعل خندان — تو گوئی در شفق پروین نهان
نه همین ... لعلش ز تابش سفت — حب مروارید باشد آن دندان مرا
ز دندانش چو سفتم سخن در — دهن از گوهر یکدانه شد
دندان چو ... دانهای دندان — چو شبنم در میان غنچه خندان

صفت دندان معشوق

ی درلہ میان و لعل تست — دُر دلهانها ت ریخته در شیشه حیات

از اوج حسن دُر دندان حسینا نم — که پروین فلک را کرده دندانی تاب خور

نتوان یافت بغیر از لب و دندان نگار — ماه عیدی که هم آغوش بود پروینش

تراست لعل شکربار و در میان گوهر — میان لعل چرا کرده نهان گوهر

از صفای لب او خوبی دندان پیداست — گوهر هر کسی از باده پدیدار شود

چه کشتیها که از آب گهر بشکست طوفانی — عقیق آبدار او اگر میداد نم بیرون

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد — شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد

دندان او بهست نوشته پروین در خوشاب — یا در صدف چکیده تگرگی فقط است

شده بینش عیان از لعل خندان — گشاده سیم را عقده ز دندان

از فروغ رشته دندان گوهربار او — چشم من دانم بگردا صدف پر گوهر است

واسطه جوهرهای نیلم و یاقوت رخشان اشعار صفت بیان و مستی تمکین لب و زبان محبوبان

چو لفظی است این برگ آتش زبان — که دارد قفس از دهان تا ن

بیک پرزدن می کند بی غبار — قفس را چو گل آشیان بهار

تو نسیم اگر رنگ او سخن المثل — سیاهی شنجرف گردد ل

بتان را رسانند قوت لب — فزاینده آب یاقوت لب

زبانها ست از برگ او برگ گل — لب از رنگ او نسخه جام مل

ز هر برگ لوح زمرد نگین — خط موج یاقوت نقش جبین

نهان در دل بیره اش لاله زار — قرارش هم آغوش رنگ بهار

ز بس میچکد ضعف از پیکرش — شکست است چون رنگ بال پرش

لب گلرخان بال پرواز اوست — چو بو برگ گل پرده ساز اوست

ن دهان بیان جا کند — رگ خود به پیش گهر وا کند

از لعل لب یافت حسن دگر — حنا لبست از خون طوطی شکر

ب از غمش در تب است — که هر کس مربی لعل لب است

توان گفت برگ اد فی المثل — سپهریست خورشید اندر بغل

ز عکس شعله خوئی [illegible] سراپا آتش | زبس داغها دارد از سایه‌اش
عجب دارم از برگ چون خنجرش | که خون میچکد از رگ جوهرش
نه شب خامش این شمع گردد نه روز | چو شمع تمناست عشرت فروز
به بزمی که کیفیت آراست پان | کند جلوهٔ جام می پیکدان
در اندیشهٔ عطر بوی اگال | بخود پیچد از رشک ناف غزال
ز رنگش زبانها عقیق یمن | ز بویش نفسها نسیم ختن
دل جمع از بیره اش حاصل است | گزین بیضه تا سر کشد بسمل است
ز آئینه روی چو یابد نشان | شود بیره اش طوطی ده زبان
مگو بیره مضمون سربسته | طلسمی بخون جگر بسته
سپاری در اوراق پان کرده جا | تذرو بست با طوطیان آشنا
کند پان از رنگ حسن آشکار | بود سبز شاداب ابر بهار
لباس سویداست چون دل به بر | غبار یتیمی است زیب گهر
در آغوشش از حسن رنگ طرب | نمودار شمعی بفانوس شب
بود جلوهٔ چونه در بیره‌ها | چو در باطن خضر رنگ صفا
مگو چونه آن شبنم برگ پان | صفا جلوه [illegible] دندان
گه هستی خود گذارد نخست | که با او کند رنگ نسبت درست
از آن بیره‌ها راست با چونه میل | که دارد نمی آب و رنگ سهیل
نه این گلرخان برگ پان میخورند | دل پارهٔ عاشقان میخورند
بدست پری طلعتان بیره نیست | ز لخت جگرهای ما نسخه ایست
کند دائم از سرمه چشم بتان | نظر بر سیه بختی بیدلان
ز لخت سپاری برگهای جوان | همه کرده نیش تمنا نهان
زیک غنچه در جلوه آمد بهار | زیک مرغ شد چار مرغ [illegible]
همه نغمه منقار توصیف خویش | همه بلبل باغ تعریف خویش
نخستین [illegible] سیا شد برگ پان | بجوشش آمدش آب تیغ زبان
منم برگ [illegible] هستان لب | چو خط طوطی شکرستان لب

حدیقه

فیض نور العین واقف

بد... تم ... بان زبان تو — دشنام بمن دادی شکر بدهان تو

یکسد نیست تفاوت ز مسیحا و صنم — او لقمه زند ... یار بدشنامی چند

نازنین است اگر حرفش بلب کم آشنا گردد — سخن را دل نمی‌خواهد کزان لب‌ها جدا گردد

گلاب تلخ از این غنچه معلوم است مقدارش — لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید

ملا ذهنی

ساده لوحیست ازان لب گله کم سخنی — چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی

نقطهٔ موهوم را دو نیم نما ید — در دهن تنگ آن زبان که تو داری نه

پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن — هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین‌تر است — روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌تر است

نورس شیرینی آمای کام تلخکامان اشعار صفت سیب ذقن و غبغب و خال و عرق آن

صائب

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست — چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را — میتوان چیدن بلب سیب زنخدان ترا

بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن — هلال ماه در آغوش را تماشا کن

شب قدر است گرد رو نور خویش را صائب — نه خال است این که گردیده است از آن سیب ذقن پیدا

رنگ و بوی که از آن [illegible] زمین بود — گرد کردند و بآن سیب زنخدان دادند

خسرو

در زنخدان بتان افتاده خسرو غرق شد — خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد

خواجه حافظ

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

حسین

ترنج غبغب آن ماه پاره — ترش کرده است دندان ستاره

جهان را غبغبش در حیرت انداخت — که بی پرگار چندین دائره ساخت

ملا شوکت

مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین — وآن یوسف برآمده از چاه را ببین

میرزا بیدل

انگشت چو بر ذقن نهادم گفتا — بر سیب منه الف که آسیب شود

۹۱ حسرت سیب ذقنت شد مخزون — دست در زیر زنخ کرده به از شاخ ستون

بازنخدان تو به هیچ مشابه نبود — لا قدح زنخ میزند این به نبود

نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز — هست فنجان بلورین زپی بادهٔ ناز

کمال خجند

رشتهٔ عمر اگر از آن چاه ذقن کوتاه است — بگسستن مگر این رشته بآن آب رسد

صفت ذقن و غبغب و عرق آن

مدیقه را

کجا بما رسد آن زلف کز زنخدانش / فتاده ایم بجایی که ریسمان نرسد
دلم از لعل لبش در ذقن افتاد بلی / برد بمیکده چاه آفت مستان باشد
بزیر زنخدان تو خال گلشن اقبال نیست / تخم این سیب از لطافت مینماید خال نیست
مپرس از خال آن چاه زنخدان / پری در شیشه یا یوسف بچاه است
نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را / گرد آورند و آن سیب زنخدان ساختند
در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین / یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین
گویی ذقنت قطره آبست معلق / در چشمه خورشید حباب است معلق
کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند / سیب است آن ذقن که ببوسند جان دهند
ترنج ذقن از خط گشته شیرین / رسد آنبه درگاه اگر خام باشد
گفته بودی که زنخدان من از سیب به است / ما چه گوییم بهر حال تو به میدانی
عنوان دل است پیش خودپسندان چمن / چهچهه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست
آرم بخاطر آن ذقن و آه میکشم / آتش بجای آب ازین چاه می کشم
در چاه زنخدانت دل مابنوا است / وان خال سیاه تو برین حال گواست
سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه / از غایت لطف دانه در وی پیدا است
دل را ز چاه غبغب او آب میدهم / این کشتی شکسته بگرداب میدهم
بر زیر غبغب او دانا برد راه / بود گرد آمده رشحی از آن چاه
کو بنگرد بخال زنخدان آن نگار / هر کس ندیده بر چه زمزم بلال را
گزند بوسه اغیار برنمی تابد / که گفت سیب ذقن کم ز نار پستان است
بر زنخدانت اگر مشاطه زد خال سیاه / چشم بیمار ترا تخم بهی در کار بود
خوشا همسایه سنجم که لعل آبدار او / ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
آن زمان گوی سعادت بود در چوگان من / کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا
هلال غبغب جانان لطافتی دارد / که از اشاره انگشت آب میگردد
ز رشک باده لعل چکیده از لب تو / پیاله ایست پر از می هلال غبغب تو
بجنبش درعرق شرم دل از دستم برد / عرق سیب باین رو ندیده است کسی
الا غبغب لبریز باده عید / موج دو افتاده از چشمه حیوان داست

حاجی محمد جان قدسی
خالص
قلندر
داراب بیگ جویا
فتحی
غزالی مشهدی
قاضی کاشانی
گرامی
طوسی
محمد قلی سلیم
سعیدای اشرف
کمال اسمعیل
ملا محمد علی مفرد
مولوی عبدالرحمن جامی
مشتاق
ملک قمی
ملا عله

[illegible]

صفت گلو و گردن خال بر او

۱۱۵

مدیح
چون شیشه سیم ز گلزار کسی گل چیده است
رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است

جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد
این ترنجی است که هر که خورد جان نبرد

از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش
از شرارت آب میگردد هلال غبغبش

از چنین چلید می گلرنگ از لبش
جام پر از شراب شود طوق غبغبش

بدر خط از آن چاه زنخدان مپش میلرزم
ز آسیب چه خس پوش بر جان مپش میلرزم

می برم گوی سعادت از میان عاشقان
بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا

لب عقیق بدندان گرفته است سهیل
زد و بر دیده مگر سیب آن زنخدان را

ز شوخی عرق شرم تخت سیب سم
که داغدار کند سیب آن زنخدان را

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات
دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

زنخدانش که سیم بی زکا نست
درو چاهی پر از آب حیا تست

زنخدان ز غبغب بر انگیخت
هلالی بخورشید او ریخت

وقت که گرفتم از سر لطف
خون من ریختی و عذر م هست

زانکه هنگام رگ زدن شرط است
گوی سیمین گرفتن اندر دست

سواد گشتن بیاض اهل سخن اشعار صفت گلو گردن و خال گردن

میرزا صائب

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب

بر بیاض گردنش چون خال دیدم سوختم
کین نشان از انتخاب بدیهه تاریخ نیست

بیاض گردن اگر بدست من افتد
چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم

بیاض گردن او را بتان آهو چشم
ز مردمک نقط انتخاب میسازند

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
میشود بی پرده می چند انکه مینا نازک است

هر کس بیاض گردن او را ندیده است
افسانه از صبح قیامت شنیده است

برد دستم را بیاض گردن جانان ز کار
دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار

چون چراغ صبحدم خورشید می لرزد بجان
تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار

زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود
پرده شب را فروغ صبح سازد تار تار

انچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد
میکند با گردن او عکس زلف تابدار

صفت گلو و گردن ماهرویان

۱۶

حدیقه ۱

عاشقانرا از تماشای بهشت و جوی شیر
گر کنند از شیشهٔ جام بازه بگیرا هنش
از بیاض گردنش تا مهر عی کردم قم
همانکه دل بقطعهٔ یاقوت بسته اند
اینچنین آیینهٔ مهر کجا صاف بود
ماند ای ماه ز پهلوی رخ روشن تر
از لطافت میتوان چون شمع فانوس دید
بیاض گردن او صبح روشن گیسوست
کتاب صبح را مانند طفلان کید میخوانم
چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
نمی ماند سیاهی در دوات دیدهٔ آهو را
چه گردن گشته اد شمع کافور
شوخ تر شد در ته معجر فروغ گردنش
خون عشاق بران گردن سیمین باشد
دیباچه الیست صبح بر اوراق روزگار
نمایان از گلویش سرخی پان
بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد
روان اندر گلویش از صفا آب
کسی لو از گلوی او سخن کرد
صراحی از گلویش نغمه ... ید
سرخی پان از گلو تا حد ناف
چه گویم از گلوی آن دل افروز
... از گشتن های غزال حسن گردن را
بر گردنت خون دو صد کشته چون بلبش
خیره گردد چشم خورشید از ... گردنش

گرد مستغنی بیاض گردن آن گلعذار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد
گلگون بیاض گردن او را ندیده اند
گردنت صبح بهشت است گر انصاف بود
شمع کافوری افروخته را گردن تو
از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را
شب که دیدهٔ خراد روشن آفتاب نسی
سواد دیده روشن از بیاض گردنی دارم
ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسیم بیاض گردن او را
بلورین دستهٔ فوارهٔ نور
شمع را کی پردهٔ فانوس حائل میشود
چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم
چو می اندر گلوی شیشه پنهان
مدستم ساقی بسیار و سیر انتخابم کن
چو تار پرنیان از گوهر ناب
چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
که جز قلقل دگر حرفی نگوید
می نماید همچو می در شیشهٔ صاف
ز شیرینی سخن گردد گلو سوز
هر تیره شب کن اندر ره دامن صبح روشن را
خون خورد دست بوسه گرفتن ز گردنش
آب گردد شمع کافور از بیاض گردنش

صفت حمائل و بر و دوش

حدایقه ۱

اگرچه لاله طور است روی روشن او — چراغ روز بود با بیاض گردن او
گمر چون شمع دیگیرد ز روی روشن بهائی — ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند — ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است
بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن — سفینه ایست که حاجت با انتخابش نیست
می توان دید از بیاض گردنش خون مرا — گرچه رنگ از خون من شمشیر قاتل برنداشت
بر بیاض گردن او نقطهٔ از خال نیست — از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخویش
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت — بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
در گریبان خجالت معتکف گردیده است — صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسله گلوی جان اشعار صفت حمائل جانان

ز لعل و گوهر و الماس قدرش افزون است — چو باغبان کند از نسترن حمائل تو
ز بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد — شکسته است رشک فزای چمن حمائل تو
بسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق — چو جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو
حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی — که در گردش در آید آفتابی عالم آرائی
او در گلو حمائل گوهر کشیده است — یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است
پی صید دل در بر ناز بین — مسلسل کمندی حمائل به بین
پیش حمائل گل آن ماه ارض بین — مهر افکند حمائل جوزا بر آسمان
پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو — اشک مسلسلم چو گهر موج میزند
از گل نبود دو شاخ بوقلمونش — بیاد است که نیک کرده ام تحقیقی
گلزار رقم بخط گلزار نوشت — بر صفحهٔ سینه لام نستعلیقی
این جانفزا حمائل گل نارسیده است — هر برگ او فسونگر تسخیر من شده

دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت بر و دوش دلبر

بر و دوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را
برش یعنی همیشه صبح نوروز — گره کرده دو بدر عالم افروز

مولانا ... ناصر علی

بر دوش چه لطافت ز نزاکت دارد   که به اندازهٔ خوبی همه جا میریزد
نازم آن لطف بر دوش تجلی خیزش   که بحیرت گه آئینه جلا میگیرد
صفائی دوش او تا باز کرده   پر از دوش پری پرواز کرده
بر دوشش چون داد نور خویش را عرض   نماز صبح بر عشاق شد فرض

شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی دلنواز

دو بازوی شفاف آن گلبدن   چو گلدستهٔ نسترن در چمن
نمود صفا ز آستینش عیان   چو شمعی بفانوس جلوه کنان
صد کمان صبر طاقت را شکست   آه از نیروی بازوی شما
عضد او بهر قوت باهم   لشکر ماهی سقنقور است
تو پیراهنش بازو نمود ار   چو ماهی در میان آب هموار
فلک سازد ز بهر آن پریرو   ز مهر و ماه خود تعویذ بازو

منقبض ساز غنچهٔ گل اشعار صفت لعل هوشربای جزو و کل

خیاط بخیه زن که لبهای چکیدنش   صبح قیامت است بوا کردن لعل
لعلهایش بهار بی خزانست   چه گوئی آن لعل را غنچهٔ گل
چه اعجاز ید بیضاست در حسن لعلهایش   که شام تیره روزان را تجلی در لعل دارد
سیم خام است یا بر سیمین   بشک افتاده ایم از لعلت
در بر آن سیمبر می آید   لعلش نیز بر سر می آید
لصفا آن لعل آئینه رنگ   می برد ز آئینهٔ دلها زنگ
مشک تر رسته ز عین کافور   میتوان گفت ورا چشمهٔ نور
حیرت دیدهٔ حور است لعل   غیرت چشمهٔ نور است لعل
لعل بوده بخوشبوئی بدان سان   تو گوئی عطردانی هست پنهان

اهی بحر حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال

صفت ساعد محبوب

حدیقه ۱ — ۱۱۹

ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید ‌ ‌ ‌ آستین افسوس شد دستی که در اعجاز داشت ‌ ‌ ‌ هاتف / ...

مانی چو نقش آن بت بدست میکشد ‌ ‌ ‌ چون ید بیضا ساعد او دست میکشد

هر صحرا که میگردد تجلی افگن از ساعد ‌ ‌ ‌ شد همچون ید بیضا مصفا گرد بادش را

نباشد آستین و ساعدش را احتیاج هم ‌ ‌ ‌ صفای ساعد او بسکه گشت از آستین پیدا ‌ ‌ ‌ بهایون

ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم ‌ ‌ ‌ بازای شوخ بدست تو گرفتار شدم

میان آستین بازوی آن حور ‌ ‌ ‌ چو در فانوس روشن شمع کافور

بلورین ساعدین از بسکه صاف است ‌ ‌ ‌ درخشان همچو تیغ بیغلاف است ‌ ‌ ‌ مخلص

صفت آورده بکف ساعد سیمین ترا ‌ ‌ ‌ میتوان گفت که **مخلص** ید بیضا دارد

ز دست برد دلم را صفای ساعد او ‌ ‌ ‌ گر او عاشق صادق در آستین باشد

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس ‌ ‌ ‌ صفای ساعد آن مه در آستین پیداست ‌ ‌ ‌ مولانا جامی

کی ساعد سیمین تو در دست توان دید ‌ ‌ ‌ سوگند بدست تو که از دست توان رفت

رخش سیداو با ساعد گواهی ‌ ‌ ‌ که حسنش گیرد از مه تا بماهی ‌ ‌ ‌ سمیعی

صفا دارد بجای ساعد نور آفرین او ‌ ‌ ‌ که موج خنده صبح است چین آستین او

ساعد نیست زده سر از شجر بلور دو شاخ ‌ ‌ ‌ یا برون آمده از چشمه کافور دو شاخ ‌ ‌ ‌ توفیق

ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور ‌ ‌ ‌ یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این

گفتم که هست جان من آن ساعدت چو سیم ‌ ‌ ‌ خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست ‌ ‌ ‌ بدرشاه در

بمحفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد ‌ ‌ ‌ زخجلت شمع میماند سر انگشت حنائی را ‌ ‌ ‌ طوسی

دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست ‌ ‌ ‌ ما هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم ‌ ‌ ‌ حزین

است ز چین آستین ساعد تو ‌ ‌ ‌ چون سینه ماهی که نماید از موج ‌ ‌ ‌ آشوب

کسی از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد ‌ ‌ ‌ زخوبی آنچه گوئی آه من در آستین دارد ‌ ‌ ‌ تجلی

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را ‌ ‌ ‌ گرم او دست دهد بوسه زنم پایش را ‌ ‌ ‌ کلامی

نظر بر ساعد سیمش چراغ صبح را ماند ‌ ‌ ‌ برارد گر ید بیضا سر از یک آستین با او ‌ ‌ ‌ هلالی

چین ابرو در شکست دل قیامت میکند ‌ ‌ ‌ ساعد سیمین سکندر است و تاراج هوشم ‌ ‌ ‌ لا اعلم

روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور ‌ ‌ ‌ در فروغ ساعدت فواره نور آستین

بلورین ساعد و جام بلورین ‌ ‌ ‌ بنام ایزد بود نور علی نور

...ساعد دستت نه کنم — اکنون که [illegible] درآید چه کنم

[illegible] آرام خمیدگان عمگسار اشعار صفت بازوبند و چوری و یاره

خم چوری بغایت دل‌پسند است — بصید هوش چون چین کمند است

سیه چوری [illegible] چون تار سنبل — که پیچیدند بر گلدستهٔ گل

نیارم نیلگون دیدن بدست شاهدان چوری — که میخواهم کنم از مهر و ماه آسمان چوری

بود هر حلقه‌اش چون حلقهٔ زلف در حبشی — که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری

نیاید و تاب‌آب و رنگ سرخ و سبز او هرگز — کند لعل و زمرد را نهان در بحر و کان چوری

نگاه عجاز خاک هند را عیسی که در گیرد هم — کند گلدسته دست گلرخان را از خزان چوری

برای وحشی دل حلقه‌اش دام بلا باشد — کمند تا بدارست این بدست مهوشان چوری

یاره هست یار [illegible] سیمین [illegible] — مار گنج است [illegible] قتل من

تیرقی دارم بخوش آب زمردیاره اش — سبزهٔ گلگون نماید ساعد گلرنگ را

در دست نازنین تو آن یاره یار من — یاد نگین [illegible] قلمونش بهار من

سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم — بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم

چو زی گلگون بدست آن پری دیده‌ام — شعلهٔ جواله سان بخود پیچیده‌ام

[illegible] سبب بر خویشش بالید — که بازو بند آن خورشید گردید

گفتمش بر گرد دستت [illegible] این چوری سیاه — گفت گنج حسن را ماران نگهبان کرده‌ام

دستگیر دل از کف دادگان با شگفت اشعار صفت دست و پشت دست و کف

انصاف آسمان که کدامی نکوتر است — یا روی آفتاب تو یا پشت دست تو یا

توان همچون رگ گل دید پید ست — ز پشت دست او خط در کف دست

خوبی ذاتی ز زیب عاریت محتاج نیست — دست او چون برگ گل دارد حنا از پشت و روی

سازی به آستین ز چه مستور پشت دست — ای روی دستت از گل و از نور پشت دست

موسی کشیده آه ز خجلت در آستین — بنمود جلوه تو چو در طور پشت دست

ساعد که چو سیم دارد آن جمله صفات — شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

صفت انگشتان دست خاتم‌دار جانان

این آن کف دست و پشت دست روشن — گوئی که کف آمده است آب حیات
پشت دستش نور بخش سینه‌هاست — آب از و در چشمهٔ آئینه‌هاست
پشت دست روی بتان چینی را — پشت دست از پشت پای زده است
عکس رخ او ز پشت دست ترآب — بیافت چو از جام بلورین می ناب
کفش راحت دهٔ هر محنت اندیشی — نهاده مرهمی بر هر دل ریشی

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت انگشتان دست نازنین

زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت می‌جوشد — کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی
حنا رنگم از شادی به پیراهن نمی‌گنجد — برون از آستین یار می‌آید کجا دستی
لقد صفت گلست و غنچه سان گلهای انگشتان — چو دست از آستین بیرون کشی گلدسته را ماند
ز پنج انگشت مه را پنجه کرده — ز زور پنجه مه را پنجه کرده
آن دلاویز دلدار دلنوازی — سر انگشت چون دم تا قسم
ز دست آورد سر انگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها
آری ز پسته اش شکری خواستم بچشم — فندق فراز نرگس نامهربان نهاد

رنگین ساز پنجهٔ آرزوی گشتگان رباعی اشعار صفت خاتم انگشتان دست

آخر چمنی را بسر انگشت تو پیوند — وا کرد نقاب شفق غنچه نما بست
تا چشم گشاید گره آغوش بهارست — رنگ سر ناخن چه قدر عقده گشا بست
گر دانگی ای صنعت مشاطگی نیست — سحریست که بر پنجهٔ خورشید حنا بست
زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد — تا شعله زند آتش یاقوت حنا بست
یکره برار از آستین دست نگارین و ببین — تا دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل
بدامن میرسد چاک گریبان گل غنچه از آنرا — بهر محفل که آن دست نگارین میشود پیدا
نیست با انگشت تو انگشتری — هست درخشنده تر از مشتری
ز انامل بهر زینت خاتم الماس بند نیست — غنچه‌های شاخ نسترند مه بی نیاز
خاتم نیلین بدستش نیست — عکس داغ دل خونین منست

صفت خاتم و حنا بستن انگشتان

انگشت جانان چه انگشتری — که حیران ازو دیدهٔ مشتری
فروزان نگینش بصد آب و تاب — گره خورده از چشمهٔ آفتاب
به تنویر بی زاو[illegible] ل — بتدویر چون هاله گرد هلال

میرزا بیدل
نگرفته است پنجهٔ خورشید را کسی — در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش تیز — دست در خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

قدسی
گویند که دستش ز حنا گلگون شد — نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد

مخلص کاشی
چون شانه بزلف خویش دستی میزد — ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد
دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است — مخمسی که زند ناخنی بدل این است

شوکت
رسید بنور چو بر دیده با خم دستش — شمع ایخانه سر انگشت حنا بستهٔ اوست
چو شمع کشته کز شمع روشن شعله گیرد — بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد
حنا چون شهپر طاوس گلزار است در دستت — کنار آستین دامان گلنار است در دستت

ناظم
مزن گرده انگشتان بخاتم — زده مهر خموشی بر لب جم
در انگشتش نگینی مشتری تاب — چو دریای نهالی چشمهٔ آب
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش — مشق اسیر کردن خونین دلان بس است

غنی
چون حنائی شد از آن پنجهٔ نگارین حال — آه از آن لحظه که دستش ز حنا بگشایند
گر از دست نگارینش دهان حرفی رقم سازم — حنائی گردد اوراق بیاض از شعر رنگینم
کف دستت گل است و غنچه‌ها سرخی انگشتان — چو دست از آستین آری برون گلدسته [illegible]
اشارت کرد ماه نو بانگشت — که آن انگشت ما را بیگنه کشت

مسیح
بر آن ناخن حنا تا رنگ بسته — ستاره از شفق در خون نشسته
پنجه در پنجهٔ جانان کرده — شوخی رنگ حنا را دیده [illegible]
تا حنا نمود رنگین پنجهٔ آن ماه را — کاتب از شنجرف گوئی نوشت الحمد را
شادم بدست خوبان کز بهر قتل عاشق — هر ناخن حنائی شمشیر خونچکان است
تا دست در حنا بست دل برد از شکسته — دل می‌برد [illegible] ناخن [illegible]
لاله دارد جگر داغ سیاه از دست تو — ای بسا انگشت فندق شد [illegible] از دست تو
دست تو افتاده نقش افتد از صفا — ز آب رنگ لعل آرند دست را

برکف دست صفا پرور اگر بندد حنا — چون می جام بلور ...
رنگین بخون خویش کف یار ماکه کرد — این کار دست ... رد
درکفت حلقهای انگشتر — همچو موج ... یا
لرشمع به بیند آن سرانگشت — از رشک بسوزد و ... د
کف دست توز خون صدف شنجرفست — ظالم این رنگ حنا خود نبود در عالم
زخون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش — بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش
از خون جگر بست حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد
جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر — تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم
انگشت تو ای شوخ نه رنگین ز حنا شد — خون دل من بود که انگشت نما شد
ازان ناخن که عقد دل گشاید — هلال بدر در یک جا نماید
حنای آن سر انگشتان دلکش — بدل چون دستهٔ سوفار ترکش
خاتم نیلین بدستش ... نیست — عکس داغ دل حزین منست
با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شراب — دست ادخواهم کشیدن جای ساغر لعلش ازین

پر آب ساز چشم آینه از اشعار صفت صفای سینه

ملا علی رضا

صاف مروارید و مه را بیختند — طرح لوح سینهٔ او ریختند
سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف — بوسه از لبش نه استد تا بناف
نموده موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج می در آبگینه
تعالی الله چه صافی سینه دارد — تو گوئی در بغل آئینه دارد

صائب

همه که در کمینگه صبح قیامت اند — آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را — من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را

ذوقی

بسط آن سینه ببین قدرت صانع دریاب — استخوان بندی آن معنی ساطع دریاب
سینهٔ آئینه پرداز صفا را نازم — لوح گنجینهٔ پر مهر و وفا را نازم

حشمت

بمرور فت نفس شیشهٔ ساعت آسا — شده از سینه صافت نظرها پیدا
... بر نتابد سینه ... او — نظر گر دست بر آئینهٔ او

مظهر — چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس / فروغ سینه اش از پیرهن بود روشن

ناصر علی — چنان آیینه پاک از زنگ کینه / که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمای جگر نارپستان × اشعار صفت نارپستان

ملا جامی — دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور / حبابی خاسته از عین کافور

شمس الدین فقیر — دو نار تازه تر رسته ز یک شاخ / کف امیدشان ناسوده گستاخ

چه گویم حرف از پستان آن حور / چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور

مانند دو گوی زر دو پستان / آسوده ز دست برد چوگان

نی نی غلطم ز بس نکو است / از سرو دمیده نار گوئی

آن نار لطیف هر که دیده / دست طمع از هوس کشیده

یا خود ز طلای دست افشار / گوئی دو ترنج شد نمودار

بس بلندی پستان خویش غره مشو / که سرنگون شود این رو سیاه دست بدست

بسختی میوه نامرغوب باشد / سر پستان بسختی خوب باشد

بالیده دو پستانش بران قامت نوخیز / چون تازه نهالی که نخستین ثمر آرد

بصافی سینه اش آغاز پستان / چو عکس بدر در آئینه رخشان

غنیمت — نیست میدانی سیاهی از چه پستان او / حقهٔ حسن است مهر عشق بروی کرده اند

سبکه پستانش بالاتر کشید / عکس چشم کافرش بروی فتاد

چرا کردند از مرجان دو حقه / که دائم سر بمهر است آن دو حقه

سنجر — دو نورس میوهٔ باغ جوانی / تمنای حیات جاودانی

دو نارنج رسیده نارسیده / دو امرود گزند نا گزیده

دو پستانش دو گلناران جا مانند / کله بر سر فرنگی زادگا نند

دو نار تازه هر یک نونهالند / دو برج قلعهٔ حسن و جمالند

حوری تو که مانند تو کم دیده کسی / مه را تو در حسن نسنجیده کسی

حشمت — پستان همه نور و سینه ات جمله لطیف / یک صبح دو آفتاب نشنیده کسی

نشیتی — بر روی سفیده اش سیب دو پاره / علاج قوت ضعف نظاره

ز پستان هر یکی چون جوی شیر اند | لبالب آن حسن را ...
ز جوشش جلوه های حسن پنهان | برنگ غنچه آتش ...
ز عنبر قفل زد بر درج کافور | که تا ماند قبا ... در
بوی گل در نسترن پنهان شده | غنچه سان ... شده
جز آن پستان که بخشد نور دیده | حباب از آب آئینه که دیده
دو پستانش دو لیمون پر ز نور است | ...ق و صفائی چون بلور است
...تان چو لب گزیده شود کام از و مجه | زان رو که آب نیست انار کمیده را
ز ... دست به پستان و بخشم آید پیش | شد یقین که انار است حلال آدمی
نه سنجم با سر پستان آن ... ر | دو ... اخته شد ... از مطلع نور
انار از رشک پستانش بترقید | ترنج از حسرت او زرد گردید
سر پستان ولد و بشن ز تیزی | کند در دل ز کمان تخم ریزی
سر پستانش از بس سخت و تیز است | ز هم آغوششی زان رو گریز است
که تنها گر در آغوشش کس آید | مبادا رخنه در سینه نماید
دو پستانش که آرام دو دست اند | دو مغرور گران سر خود پرست اند
بسینه تا شکم دریای سیماب | در و پستان حباب و ناف گرداب
پستان تر اچشم گمان است ازلی | یک نار است و هزار بهار اینجا
دو پستان چون انار نو رسیده | ... بهی هرگز ندیده هر که دیده
بیجز پستان آن ماه سمن بر | نکرد آرام بر آئینه گوهر

پنبهٔ داغ سینهٔ دردمند * اشعار صفت سینه بند

د... ستم میر باید سینه بند | کاش در دست من آید سینه بند
غنچه سان دارد شگفتن در گره | وا شود دل چون گشاید سینه بند
بند باید بست از تار نگاه | وز حریر چشم شاید سینه بند
شبنمی بر قامت گل جامه دوخت | یا بر آن پستان نماید سینه بند
ز خجلت تنگ عیان است نار پستانت | ترا لباس باین اعتبار گلنا ... است

صفت دل و پهلو و آغوش محبوب

حکیم شفائی گوید

حریر پاره پستان شوخ گلبدن است — ته حباب همه دریای حسن موج زن است
بند دلها میگشاید سینه بند — جان ز تنهائی رباید سینه بند
چو پستانش بشوخی سر کشیده‌اند — ببند سینه بندش در کشیده‌اند
صنعتی دارد ببالای دو پستان سینه بند — پادشاه حسن گویا خیمه برپا کرده است

شیشه بر سنگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل و سنگدلی جانان

فیضی / وحدت / میرزا صائب / میرزا جلال اسیر

دل خوبان شهر مائل نیست — سنگ آهن ربا گر دل نیست
دلم آئینه دل یار است — شیشه ام سنگ در بغل دارد
پیداست همچو قبله نما از ته بلور — از سینه لطیف دل همچو آهنش
از دلش پیداست دشنامی که می‌آرد بلب — تاب گوهر در بلورین حقه پنهان میشود

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

سیحی / میر صائب / ملا طغرا / ترابی / میرزا صائب

بعشق پهلوش دل گشته یکرو — که جای دل بود دائم به پهلو
بوصف پهلوی آن ماه گلرو — قلم هر کرده حرفش چار پهلو
گر جوار غنچهٔ گل بالش دسته کنند — عیشت و ... از بوی گل پهلوی او
گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر — میکند هم رنگ داغ لاله پهلوی ترا
باغبان انداخت فرش از نسترن پهلوی تو — ایک می ترسم که گیرد زان شکن پهلوی تو
با همه افتادگی بستر بلند همتای سخت — فرش مخمل راکند تشک همین پهلوی تو

موج دریای لطافت در کنار اشعار صفت آغوش و کنار

میرزا صائب / ملا سنجر / نوعیت

ز تنگنای جهان کی گشاده میگردد — دلی که در بر آغوش یار بگشاید
چمن دید گلشن قد رعنای تو گردید — خمیازه کش حسرت آغوش تو شمشاد
میا در آغوش کناری میبرد هر شب بسود خشم — که خواهد برگشتن در هوایش نقش آغوشم

لغزش گاه پای نظر اشعار شکم لطافت منظر

بدان نرمی که گر افتد بریش [illegible] مشت ... برون [illegible] نشست

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده ... بنرمی [illegible] بریده

شکمش چشمهٔ آئینه و نافش گرداب ... گردش [illegible] و عکس افتاد

نظر تا بر صفای آن شکم بود ... نگه را لغزشی در هر قدم بود

ز وصف آن شکم دل ماند آیم ... که از بهر شکم شد پشت تا خم

[illegible] برکهی صافی تراز آب ... [illegible] صفا موج زن دریای سیماب

[illegible] آن شکم هر چند نرم است ... ولی از خورشید راز و پشت گرم است

بجو شد از صفای آن شکم آب ... که زیر طاق باشد کان سیماب

حریری کاغذی مهره کشیده ... مصفا و سبک زینسان که دیده

شکم از بس صفا آئینهٔ نور ... توان دیدن دران عکس رخ از دور

شکم گر لطف قاقم یا حریر است ... ز نرمی قرص صندل یا خمیر است

بیاد [illegible] ان خیال ... بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن

شکم [illegible] ما ف ... خط موخانهٔ مو مجمرهٔ ناف

برونقا [illegible] ربائی ... رقم زد صورت نازک ادائی

جوی آب [illegible] ن در ... آب دریا نیست آب گوهر است

شد از [illegible] داب ... ورق شد جلوه گاه موج مهتاب

شرح نتوان [illegible] آن شکم ... جام جمشید است یا آئینهٔ سکندر است

نگشته از مساس دست محسوس ... مساسش بوده گوئی دست افسوس

حلقهٔ گرداب آبحیات ۲ اشعار صفت ناف لطافت سمات

ست انیکه دلها کرده بتیاب ... کز و افتاد شکم من بگرداب

این غنچهٔ ناف دلپسند است ... نقش گره ازار بند است

بود ناف زیارت گاه آدم ... که بیت الله باشد ناف عالم

شکم چون چشمهٔ آب است پر صاف ... شگفته زو گل نیلوفری ناف

ز نافش ماه را شرمندگی بود ... مگر گرداب آب زندگی بود

حشری

ناف او دیدم واز خود رفتم … گردش چشم پری بود مگر

نیست آن ناف که جا در شکمش یافته است … عکس آن نرگس شهلاست در آئینهٔ چین

میرزا محمد علی نصیر

چه شگون شکمت چشمهٔ حیات آمد … خبر دهان لب لاست کسی زورطهٔ ناف

میسح

تو گوئی کز صفای آب حیوان … نموده صورت چاه زنخدان

خمیر آن شکم چون کرده تقدیر … نشان مانده بر و انگشت تدبیر

قلندر

کردم از تا نگه اقلیم حسنش را جریده … ناف او ناف زمین حسن آمد جهان

مولانا طاقی

چه میگویم که ناف آن پری چهر … بود گرداب اندر چشمهٔ مهر

لاله بوستان کاش

بلورین حوض آن ناف مدور … تموج می نمود از آب گوهر

پشتیبان دیوار حسن مرغوب اشعار صفت پشت وخال پشت محبوب

مسیح

به پشت او صفای روی ماه است … که روی حسن را پشت و پناه است

به پشت و روی یکسان است الحق … که پشت و رو ندارد نور مطلق

پشت او تا در نگاهم جلوه کرد … کرده ام زان روی به گلزار پشت

ملا اعلم

بود پشتش در آغوش نزاکت … چو برگ گل پلیر نیز لطافت

ز رشک پشت او خورشید افلاک … گذارد پشت دست خویش بر خاک

ز پشت او سخن گفتن گذاف است … که پشت و روی عینک هر دو صاف است

ای مهرو به پشت تو دانی که چیست خال … مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان

صاحب

نموده خویش را و دلم را ربوده است … بسیار نازکست ادای میان

در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ … از لعل بود همچو رگ لعل نمودار

چه خوش باشد در آغوشش آورم سر دو انگشت را … کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد … که تعلیش چو هر از پیچ و خم موی میان دارد

ز دل خیال میانش بدر نمی آید … ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید

تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد … حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

مکن دلیر تماشاے تا[...]ی کمر — که زیر تیغ بود نگاه میان [...] کمر
ز اهر جوهر خود [...] میکند ظاهر — نمیشود کمر ز حجاب موی کمر
خراب لعل بتان میشود خط معمور — مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو — یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
ربوده است قرار و شکیب من صائب — خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

میان این میان از من محال است — [...]مین کان حلقه هم خیال است

سلیم
نگاه پنهاد ران اندام زیبا کرده ام — کمر را از میان زلف پیدا کرده ام
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه الیست که هیچ آفریده نگشاده است
خیال آن کمر از سر نمیرود حکیم — که موز کاسه چینی بدر نمی آید

غنیمت
ز شوق آن کمر کس دلش چاک است حیرانم — که چندین شانه در کار است یک موی میانش را

مخلص کاشی
چو برگرد کمر دست از ادا بست — شدی موی کمر خط کف دست
گرد آن نازک کمر گردم که با این نازکی — اینهمه بار لطافت را بگیسو می کشد
حا[...] بیا حرف آمد [...] ان میکند — اینچنین قول ضعیفی را که باور میکند

موی شیرازی
هر عضو [...] نمود کر بود — موی که بر اندام تو دیدم کمر بود

سالک قزوینی
از ان میان [...] نسبت — ز دجله کمر گذری آب تا کمر باشد

ملا طغرا
میان چی بینم [...] آید — بدان ماند که در آئینه باشد سایه موی

شوکت
صورت آن کمر موج چو نقاش شد — قلم موی ز مژگان پریزاد کند

علوی
تار موئیست میان تو و مضمون بسیار — کمرت معنی بکریست که نسبتن دارد

عارف لاهوری
[...] تاب جلوه سر در روانش — گره افتاد در موے میانش

میرزا بیدل
[...]قت تماشا اشتباهم — کمر یا شانه یا تار نگاهم

علی
زلف در راه ز شرم کمرش بر گردید — عاقبت مو [...] بمیانش تو انست رسید
دیدم میان یار ندیدم دهان یار — نتوان نهیچ دید چو در دیده موفته
ندیده کس کمر تنگ دلستان ترا — مصور از سر خود میکشد میان ترا

۲۱۵
خامه را نازک کنم از تار موی — وصف آن نازک کمر خواهم نوشت
[...] بستان میانت ندا جز کمرت — زهی کمر که نشانی زبی نشانی آورد

هیچ سو نان را سر و را چون ره باریک نیست | فکر آن موی میان هموار میسازد مرا
کسی بموی نیاوخته است خرمن گل | غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
رشتهٔ عمرم باندک فرصتی گردد گره | گر چنین بیتاب آن موی میان سازد مرا
یک حلقه کند سلسلهٔ عمر ابد را | تابی که میانش برگ جان من انداخت
موشکافان اکتاب دفتری در کار نیست | مصرع پیچیدهٔ موی میان یار بس است
بر تنش پیچ از جوهر تیغ افزود … | کار شمشیر کند موی میانی که تراست
دستهٔ گل راست فیض از خرمن گل بیشتر | بهر قدر بند میان زا تنگ جانان …
مصرع برجسته خود را می‌نماید در غزل | پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده …
دست پیچیدن دل بردن و پنهان گشتن | هر چه میگوئی از آن موی میان می‌آید
بر چگونه کشم آن میان نازک را | که در خیال بصد پیچ و تاب می‌آید
تا میان نازک او چاره گر شد در لباس | رشته نتواند دگر در عقد گوهر شد سپید
نه بند دستهٔ گل در گلستان … کمر دیگر | میان خویش را چون تنگ آنگل گوهر قبا بندد
بفکر نازکش نتوان ز پیچ و تاب ره بردن | در آغوش خیال هر که آمد … باشد
موی میانش از نگه گرم عاشقان | از زلف مشکبار فزون تاب میخورد
میدانم بپایان چون رسم وصف میانش را | که در هر حرف موی بر زبان خامه می‌آید
رشتهٔ جان در تن ما موی آتش دیده است | تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده است
زبس گداختگی در نظر نمی‌آیم | بگر بموی میان کرده اند تصویرم

شیرین بیانی مذاق تلخکامان بنظم پیوند اشعار صفت کمربند معشوق شکر آمیزند

از کمربند مرصع شد میان او نهان | هر که یابد وه دقتی خود را چرا گم کن
کمر از تار جان باید بران نازک میان بستن | نه از هر رشتهٔ آن دستهٔ گل میتوان بستن
وه چه موزون کمر آن شوخ با می بندد | سخت اینمعنی نازک با دا می بندد

از پا انداز وقار کوه سیمین اشعار صفت … زرین

سر نقش کوه لیک از سیم ساده | چه کوهی کز کمر زیر افتاده

سرین او که خواهد بود باد و | دو کوه او بجنت ...
چه سرین گنبدی از نقرهٔ خالص پا | نشستهٔ یاسمن لطف بدن کوه صفا
سرین صاف او آبیست روشن | که می آید بموج از باد دامن
سرینها از میانش شد هویدا | چو عالم از عدم گردید پیدا
سرین گلدستهٔ نسرین بهارے | پی داغ تمنا پنبه زارے
نخل قد ترا چون صورت نگار جان نسبت | گلدستهٔ سرین را از رشتهٔ میان نسبت
... هم از سرین آن پری چهر | نمیر خورده مشت از پنجهٔ مهر
چنان در چربی نرمی بی نظیر است | که پنداری کف دریای شیر است
آن سرین تودهٔ سیم است ته دامن او | گر زکاتم ندهد دست بن واماندش
نظر با سرین مشغوف میدار | چو مفلس در طلای دست افشار
یاسمن بر یکدگر پیوسته اند | یا ز شیری صبح قرصی بسته اند
باعتماد سرین را آن قمر مگذار | که مور خازن تنگ شکر نخواهد شد
چه سرین تا که بوس کرد گرم | بهند زیر سرش بالش نرم

سرمه نمود خامهٔ دو زبان اشعار صفت اندام نهان ٭

قلم پر زور آنجا چون زند دم | دو انگشت از ید قدرت شده خم
سخن چون گرم شد در اصل مطلب | صدف را شد گهر تبخالهٔ لب
در فصل بهار هر گل تر شگفد | هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد
وین غنچهٔ تو عجب شگفتن دارد | کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد
... آن در نا سفت | دو ماه نو بیکدیگر شده جفت
چیری رده جا در طاق محراب | فروزان بیکری چون گوهر ناب
ز سیمین نافهٔ آن یاسمن بو | نرسته چون سم آهوی چین مو
ملطف از غنچهٔ سوسن زیاده | زبان در کام و لب بر لب نهاده
مپرس از گوهر ناسفتهٔ او | زراز غنچهٔ نشگفتهٔ او
مپرس از من از آن بادام تو ام | دل عاشق دو نیم آنجا ست از غم

حدیقه

سلیم
چه سازم ریخته الماس تفکر | که دخلی نیست مثقب را دران در
هوس چون شیر بر اطراف آن سیمین سرین گردد | که زیر دامن او دید نقش پای آهوی
اشرف
زهار فربه او از نازنینی | چو در صحن خطائی موی چینی
آذرین
میان ران او غنچه سمن بود | که نقش سم آهوی ختن بود
در اوسط ران نیلگون رنگ | بوده است گلی چو غنچه دلتنگ
جهانگیر دو بهان
زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن | نقش سم آهوی چین است بر برگ سمن
۱۷ علم
بزیر دامن آن سرو وطن | دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
کردم ته ناف او نظاره | دیدم دو هلال و یک ستاره
بزیر باغ ناف آن گل اندام | شده توام مقشر کرده بادام
چو حرف از زیر نافش کس بلب راند | نفس نی در درون نی برون ماند
مستور گلی که پرده اش دامن تست | لب بسته لبان چشمه سوزن تست
هر لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن | رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

لغزش در پای قلم نکته ران اشعار صفت ران جانان

حدیث ران او گفتن نشاید | [illegible] در زیر ران کس نیاید
سلیم
فتاده است کارم بخونریز طفلی | که گلگون شود اسپ در زیر رانش
[illegible]
ز رانهای آن پریوش تمکین فرودش من | کاخ شکوه را دو ستون اند استوار
خیال رانم قلم در وصف رانش | که افتد بر بلا رانو نهانش
ز لیس آن صفحه رانش مصفاست | اگر پای قلم لغزد کجا خاست
۱۱ اعلم

آیینه صورت نمای معانی روشن اشعار صفت زانوی محبوبان سیمین بر

ورق ز آئینه و جوهر کنم صرف | سخن در وصف زانو گر کنم صرف
خلیل
چو زانو پیش دهد خورشید را رو | نشیند حور پیش او دو زانو
سلیم
بزانو گر شود آئینه همسر | مسلسل گردد از زنجیر جوهر
زانوش نیست بیک نیزه بر آمد خورشید | حشر برپاست که آثار قیامت برپاست

صفت ساق و شلوار و شلوار بند

حدیقه ۱ — ۱۳۴۳

ستون قصر حسن بی همتا اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید — که ساق عرش اندر لرزه آید

بلورین ساق او داده گواهی — که حسن اوست از مه تا بماهی

بسیمین ساق او زر بوسها داد — خوشا سیمی که در پایش زر افتاد

ساق نورانیش در پیراهن رنگین او — شمع کافوریست در فانوس روشن کرده اند

[illegible] تو مرا ز پا در آورد ز دست — هرگز نه هم ستون حنائی را

بگرد این سخن پروانه سازم — که شمع ساق زد آتش بجانم

رود هر جا سخن زان ساق پرنور — فتد آتش بجان شمع کافور

ساق سیمین تو تیغیست که جوهر او ست — حق این تیغ تو بر گردن من باید است

بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش — شود زر رود هنگام سواری دامن زینش

ستی که برده دلم را کف نگارینش — خمیر مایه صبحست ساق سیمینش

عکس ساق تو اگر زد دم تاثیر در آب — ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب

از محک سر زده بر سنگ و کسی ساقت نرسید — نقره آخر شده خلخال و بگردش نرسید

پیش ساق نرم صاف ساده ات — شیر ماهی مشت خاری بیش نیست

ساق سیمین او بلورین است — گر غلط گفته ام بگردن من

ساق ترا ز سوده صندل سرشته اند — در لطف سرشته ای نظر از سرشت او

فانوس شمع دلهای مستمند اشعار صفت شلوار و شلوار بند

[illegible] لطافت چون صفای ساق سیمینش — نماید آشکارا نور شلوار از پیراهنش

صد [illegible] ساقش از شلوار پیدا — چو شمعی کش بفانوسی بود جا

هست زنجیب [illegible] جامه او — طرز مضمون تازه دارد

بود شلوار بندش تار گستاخ — دو سر آورده بیرون از دو سوراخ

نه این پوشاک زیب ساق دلبرست — که نرخ حسن خوبان زین گرانست

جو از زلفت بپوشد از پی شان — ها نا برق رخشد زیر دامان

صفت کعب و کف و ناخن و پشت پا و خرام

حجاب خانهٔ عفت ازین است — نهان در پا توی عصمت درین است
بپوشید چو زیر جامه آن شوخ پری — از جملهٔ عیوب گذشت اندام بری
در حسبتی در راستیش شکی نبود — مشکل که گذر کند نسیم سحری
سررشتهٔ عیش دو جهانم بکف آید — در دست من آندم که فتد بند ازارت
جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد — ای بافته از رشتهٔ جان بند ازارت
غلط گفتم این بند شلوار نیست — درینجا کس آگه ز اسرار نیست
ثریا بجوزا درخشیده است — بریشم بگلدسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش مذاق جان اشعار صفت کعب بانان

بپایش کعب در کار از دو سمت است — عجب لطفی نمودار از دو سمت است
یکی قطب شمالی را نمودار — دگر شکل جنوبی کرده تکرار
خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است — مهره ام در ششدر زنخ و عنا افتاده است
گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن — بی تامل اینکه مضمون پیش پا افتاده است
نگارین پاشنه از روی انصاف — چو نارنج است سرخ و شسته و صاف
نه آن کعب است کز شاخ نهال قامتش سر زد — غریب است اینکه سر آورد شفتالوی پیوند
شکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که عیبیست — مهرهٔ مه از عالم بالا بزیر افتاده
زهی کعب او پیدا شدن ز بیحیائی نیست — که مشکل هیات کعب و بکعب تشتیر باشد

بی مهری یار و سار عشاق غم آگین اشعار صفت ملعن ناخن و پشت پا و خرام تمکین

نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن — توان از پشت پایش دید نقش ...
خضر میرود بجای سبزه از جولانگهش — آبحیوان یا خرام قامت دلجوی ...
کبک از غیرت رفتار قیامت زایش — بسکه استاده بره ریخته خون در پایش
... در خرام قامت رعنای اوست — بر نمیخیزد به تعظیم قیامت کرد باد
گر ... است همچو قدمگاه خضر سبز — ... زمین ز سر ... خرام ما
بر تیغ ... سینه فشارد ز انفعال — کبکی که آورد بنظر آن خرام ما

در گلستانی که شمشاد قدت آید در خرام
ز سرو خوش‌خرامش کو که غافل میتواند شد
هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز
هر جا سرو او در جلوه آید کبک میبازد
آب چون آئینه رفتار فراموش کند
چشم حیرت وام میگیرد ز طوق قمریان
شاهین شمارد نقش بال خویش را
ستانه سرو قامت او در خرام شد
لطیف اندام پای تازه و تر
نگر بر آن مژگان بلبل
بکفش غنچه گر پایش رسیده
قدم بر بستر گل گر گذارد
هلالی که بر آسمان جای اوست
چه نازکیست به بینم نگاه جلوه قدش
نگارین پای او رنگین تذروی
بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را
ناز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد
بیدار شد از غلغله طرز خرامت
بچشم از بس خیال آن کف پا نقش میبندم
... شد از چشم من اشک کف پایت
از ... گل پا گذارد رخنه میسازد
صبا طرز خرامش دید شد محو تخیلان شوخ شور
من با این رفتار شیرین عمر خود در باختم
طور رفتارش ز بس از جا در آید سایه را
خرام حیرت افزای که آن سرو سهی دارد

۱۳۵ صفت کف ناخن و پشت پا و حنا و خلخال و نعلین

بهر سرو از طوق قمری حلقه بگوش آورد
که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد
در خواب نوبهار رود پای رفتنش
به تیغ کوه خون خود حلال از شرم رفتارش
سایه بر آب روان گر فکند تمکینش
سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو
طوق گلوی فاختگان خط جام شد
چو پشت دروی بادام مقشر
رسیده تا لب اقشر و غنچه گل
چو گلگونش بناخن خون دویده
رنگ عمل آن کف پا را بخارد
تراشیده ناخن پای او ست
گرانی نظرم باز دارد روش خرام
شگفته لاله بر پای سروی
تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را
رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست
هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود
بیاض دیده روشن سواد من حنائی شد
دردا که کف پای ترا چشم رسیده است
شکست رنگ گل چون زیر پای شیشه پا را
که می آرد بگلگشت چمن مهتاب دوشش
عمر من میرفت و من پنداشتم رفتار است
همچو سروی در پی آن قد و قامت میشود
صبا را در گلستان از دزدیدن باز میدارد

جان فشاندن بپای او ممتاز — بانگاهیست جان فشانی را

جاده‌ها طومار تصویریست از رفتار او — بسکه همچون خامهٔ نقاش رنگین میرود

جاده را پای نگارین تو سازد رگ گل — روش خامهٔ شنجرف و خرام تو یکیست

میخرامی و ز قد تو سایه می افتد بخاک — خنده سوزم زین حسد یالیتنی کنت تراب

گذارد پا اگر در چشم بلبل — بخارد از خیال خنده گل

هرسو که رفته تنها آن شوخ آتشین خو — از نقش پا در آن ره افروخته مشاعل

بیا ای جام مینای طرب نقش کف پایت — خرام موج می مخمور طرز آمدنهای تو

غنیست نقش پا گلزار خرامت جلوه گر — دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت — رنگ از زردی جبین چون باده از پیمانه ریخت

بخرام ای بت رعنا که هنگام خرام — محشر تازه بهر گام بپا میگردد

نمی افتد بدام حیرت شوخی خرام او — کشد نقاش اگر بر صفحهٔ آئینه تصویرش

به تمکینی ز جای خویش آن طناز میخیزد — که می آرد عرق بر چهره‌اش اما نمیخیزد

چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او — چو برخیزد زجا از جای برخیزد زمین با او

تا خرام قامت او برده از سر هوش ما — پشت بر دیوار چون محراب باشد آغوش ما

ای ره خوابیده را از نقش پا بیت بالها — از خرامت عالمی آسوده را زلزالها

گفتار تو شهد نیست که جانها مگس اوست — رفتار تو بسملیست که دل خار و خس اوست

ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد — بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد

عشاق را خرام تو از خویش میبرد — سیل بهار هرچه کند پیش میبرد

خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات — هرکه در مستی تماشا کرد رفتار ترا

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو — کاینچنین صد مصرعه برجسته در دیوان ما

بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود — در زمان سرو خوش رفتار از دل گذشت

هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز — از پا اگر نمی فتد از دست میشود

از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند — نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

عاشق دل شده هرچند که آواز دهد — کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

کوه تمکین تو تا سایه بدریا افگند — نبض بیتابی موج خطر آرام گرفت

اشرف

عبدالقادر بیدل

میر غیاث الدین منصور

صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا وغیره

زکوه قاف آسان است عقارا برآوردن — صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد

بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز — زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش

سهی سروی که شد چشمم سفید از انتظار او — ز تمکین بر نمی خیزد غبار از رهگذار او

عیان از پشت پالیش موج نور — نباشد آن جلا در چهرهٔ حور

چو برگ گل بزیر پایش آید — ز بس عکسش به پشت پا نماید

دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر بدری هلالی

شور از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم به پای او

هر آن پای که بر گل ناز دارد — کجا پروای پا انداز دارد

ملا جامی

تتبع فریب آرایان عشق حکیمه و در اشعار صفت پای حنائی و کفش و سنگپا و خلخال و خاکپای آن فرمود

میرزا صائب

حلقهٔ دیگر به زنجیر جنون من فزود — ساق سیمین تو تا در حلقهٔ خلخال رفت

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است — فرصتش باد که محراب دعا را دیده است

قمری بر خاک صورت بندد از نقش قدم — چون گذارد پای خود آن سرو بالا بر زمین

بود مستی ز پا افتاده به نقش پای تو — ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد

دو جهان در نظرش دست نگارین گردد — هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا

شبی سیر خیال دیدن آن نقش پا کردم — گر بپا ترا از کیفیت رنگ حنا کردم

بهار آیینه رنگی که باشد صرف آیینت — شگفتن فرش گلزار که بوسد پای نگینت

بتاراج چمن برد داشت سرو فتنه بالایش — که از رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش

گلبرگ تازه بجاست کفش هما باشد — هر پای او کسی دست غیر از حنا ندارد

بیچاره حنا که دست گیر همه بود — دست همه را گذاشت پای تو گرفت

لعل خشن حنا بر خود زنگ ذاتی سنگ پای او — زند لب خنده دندان نما بر پنجهٔ مرجان

خرد باور نمی دارد که باشد سنگ پایش از — چه خوش باشد که اجر دیده شد سنگ پای او

خمیر سنگ پایش هرگز از چینی نمی شاید — ز خاک عاشق حسرت نصیب پای او باید

از سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند — طرحی بکن ز ابر کهن سنگ پای تو

بر کفش ماه من نه نشانی مدور است — گویا که آفتاب به پا بوسش آمده است

صفت پای حنائی و نقش پای نگار و غیره

همپای تو تا رفته بگلشن گل پاپوش | خنده زده بر لاله و سوسن گل پاپوش
بو چه نسبت خلخال در پای نازنینش | رمزیست اینکه عاشق در پا کند سلاسل
بر کهای لاله می‌بینم چو در طرف چمن | آن کف پای نگارین یاد می‌آید مرا
بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دو بالا شد | دلم خون شد ز حیرت این عجب هنگامه برپا شد
خون هزار بوسه بدل جوش میزند | از دیدن حنای کف پای او مرا
بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا | شوخی رنگ حنا خارد کف پای ترا
از حنا گشته سیه پات همچون پر زاغ | خوب حرفیست که تاریک بود پای چراغ
حنا ممنون بخت سبز گردید | که بر پایش رخ پر خون بمالید
زبسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا | بسبزه‌ام چو گل سرخ نقش پای ترا
آ بپا بست حنا آن بت سیمین اندام | عشق بی تاب من آتش ته پا سید زد
چو گل در پیرهن خوشم ز خوشحالی نمیگنجد | که زیر پای او خوابید چون رنگ حنا امشب
چو سر بپای تو سودم ز دور سر رستم | حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ
کند در سر قدم فریاد خلخال | که حسن گلرخان پا در رکاب است
آنچنان صافست اندامش که چون طلوع صفا از | مینماید نقش پای او ز روی نقش پا
ز بس نازکی گرددش رنجه پا | اگر نقش پوشد ز رنگ حنا
بران پای حنائی روی زرد خویش مالیدم | ازین گلشن که چیدم این گل رعنا که من چیدیم
هزاران کشته شد جلوه حیرت فزایش را | مدان از حلقه فتراک کم خلخال پایش را
پای را حنا بستی آتشم دو بالا شد | جان من حسرت کردم این چه فتنه برپا شد
نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان | که دود آتش رنگ حناست گرد رهش
چمن نموده بنقش قدم غبار مرا | گرفته است بگل شوخ تن مزار مرا
سرو بالای تو همسایه عمر ابد است | نقش پای تو زمین را گل روی سبد است
بت شوخی که دل نادان شناسست از [illegible] | کسی جز من نفهمد معنی فریاد خلخالش
نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده | بپایش بوسه زد خورشید و قالب تهی کرده
نه آهی حلقه زد نی ناله من رفت دنبالش | خبر از رفتن دل میدهد آواز خلخالش
از پی پا شستن او رنگ گلشن آب شد | گل بدست آورد بلبل از برای شستن پا

مغفور بغدادی
محمد قاسم
خالص

حد ربعیه ا

۱۳۹ صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا

آسمان از سم نو نعل در آتش دارد
هاله را از رشک نعلت آتش اندر خرمنست
داشت تا خادم بکف آن کفش زر دوز ترا
لطافت میچکید از جلوه قد رعنایش
موج آب زندگانی نقشهای پای تو
بود از پی غسل هرگاه راه نیست
خاکپای تو قدم گر نگذارد بمیان
رنگ حناست بر کف پای بهار کیست
نرگس نبیند دیده خود دوخته از شرم
از پی جان زنده دلان پایمال کرد
در سر کویش نگارگان خاک سیرو هم اسیر
نخواهد در چمن طراحی گل کرد از خجلت
گر دست دهد خاک کف پای نگارم
هر کجا بینم نقش پای او آنجا به چشم
رفتی و دل آتش [illegible] تو
برای کشتن [illegible]
بخت سبزی [illegible]
به تعریف حنا [illegible]
شد از رنگ حنا تا [illegible] پیدار
جاده خلخال او چون دلرباست
هنگام خرامش جلوه مستانه میدارد
ز نقره نیست بپای نگارین خلخال
بپا پا زیب زر نیست است از ناز
نگارین پای او رنگین تذروی
ببینم پا اگر در جلوه آید

که گل کفش ترا [illegible] رند
از گل کفشت چمن را خار در پیراهنست
در نظرها دستا و شاخ گل خوشبو بود
توان رود بدر چون آئینه از نقش کف پایش
خنده کبک دری باشد صدای پای تو
دل چاک چاکم بنر د سنگ پایت
که هم ملیح بدیده [illegible] نی را
یا خون عاشق است که پامال کرده
در پای تو تا به گلشن گل پاپوش
آب حیات می چکید از خاک راه او
تا چو مهر آئینه زان نقش پا پیدا کنم
نقاشی بهاری چون کام نقش پایت
بر لوح لعبر خط غباری نگارم
خاک بر داریم چندانی که آب آید برون
ای رفته از نظر چه حنا داشته پای تو
حنا بپای تو افتاد عذرخواهی کرد
تا بمالم رخ پر خون بکف پای کسی
قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان
هلالی در شفق گشته نمودار
حلقه چشم پری گفتن رواست
تو پنداری خط ساغر بود خلخال در پایش
که از موج حسن فتاده بپای او دو هلال
چو برگ لاله و شبنم خوش انداز
شگفته لاله بر پای سمندی
حنای کف ز پشت پا نماید

کلیم

حافظ

وز پای نشستن بس حرکات شیرین بلند — میشود شان عسل در دست خادم سنگ پا
بگو زنگوله بر پا بسته جانان — بپایش سوده سر دلهای نالان

برنگ کلف ماه سواد افزای مردم بینا از اشعار صفت بعضی عیوب اعضا

صائب

مراد بلند نظر چون سرمه گردانید سودائی — بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگاه چشم کبود توجه خوش می آید — یوسف از نیل با این آب نیاید بیرون
مرا افگنده در ... زخم نیلوفری چشمی — که چون خورشید عالمتاب زرین است مژگانش
نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین — چشم زرین چنگ آن غارتگر دین را ببین
شد زرد خط سبز از آن روی آتشین — چون سبزه ضعیف که ز آفتاب سوخت
نیست از آبله بر چهره آن ماه نشان — شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
تبخاله است برگرد دهان آن پری پیدا — ز تنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را
لعل تو روشن گهری جان بها نیست — تبخال بر آن لعل سراپرده جانست
مرا چون مهر تابان داغ دار آسمان چشمی — که تا بد بخیه الماس را مژگان زرینش

[illegible]

از چهره او شقایق اندوخته رنگ — در طره از نکهت سنبل زده چنگ
عیب دهن فراخ او نیست جز این — کز حسرت او دل جهانی شده تنگ
گر نیست بخوبان به بلندی ممتاز — گو رعنائی بجلوه هنوز لیش ابناز
در رشگ خوش آیند کهی قامت اوست — آن دست که در طلب نگردیده دراز
مفتون تو کی بجور رنجیده شود — عشق تو بلای هر خردمند شود
بر چهره صافت اثر آبلها — بوده است ضرور تا نگه بند شود
خورشید ز رشک آب و تابت در تاب — حسن همه را فسانه گفت در خواب
رخسار تو آب و این نشانهاست حباب — بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

[illegible]

ای قامت تو چو روز دردی کوتاه — زنهار مدار دست از می کوتاه
خورشید رخت بلند از آن بر ناید — تا دست زوال باشد از وی کوتاه
بر عارض لاله رنگ ای سرو روان — آن نیست نشان آبله گشت عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما — زآسیب اشاره بر رخت ماند نشان

دارد زنی چشم بدای درخوشاب　　یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه ترکه از باده حسن　　یک چشم تو مست است دگر چشم تو خواب
نه دست بزلف لاله پوش تو رسد　　نه لب بلب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست　　تا ناله زار ما بگوش تو رسد
باور نکنی که از من ای عشوه پرست　　هر بود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت　　هم مردمک دیده تو کج بنشست
صفرها شد داغهای بیشمار چیچکش　　با حسابی بود حسنش گرنه اکنون بیحساب
آن یار که شد غارت جان مذهب او　　بربود دلم طره چون شب او
زان بسته همی شود سخن در دهنش　　کز شیرینی نمی گشاید لب او
گر آبله بر رخت نشانها پیداست　　تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطه تقدیر بر رویت گل ریخت　　از غایت نازکی نشانها پیداست
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید　　وان غمزه شوخ دلستان را نگرید
ابروش به نیکویی دو دم دارد لیک　　چشمش که دو دم ندارد آنرا نگرید
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد　　در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
یارب کلف است [illegible] چون مه نو　　یا سایه زلف است که بر روی فتاد
ابروی [illegible] شد　　هر سوره کلام خدا اکثر از طلاست
واحد العینی [illegible] ی یار　　آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است
زیک چشم [illegible] یان نیست　　که زیباتر بود تصویر یک چشم
ای آنکه کسی [illegible] ندید　　در دیده روشن تو گل نیست پدید
بعارض داغ چیچک نیست دائم　　ببرگ یاسمن افتاده شبنم
ندارد در رخ زچیچک نقش آفت　　عرق در رخ فرو رفت از لطافت
رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین　　چیچک بهر دی ساده مرصع تمام کرد
ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم که می بینی　　که می آید پی قتلم عجب حسن زره پوشی
اشک است که در چشم تو بر احوالم　　تا کام سپیده بود لیکن نچکید
خط مشکین نگارین رنگ کافوری گرفت　　شب چه سان رنگ سیه ماند به پیش آفتاب

[illegible]

سید صلابت خان

دیگر
تنگ شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است … بیت لبهای ترا این سکته پیمان ترا است

میرزا عزت
بیند اگر در آئینه چشم سیاه او … آئینه سرمه دان شود از یک نگاه او
امروز در این دیار در دیده یکیست … از خیل پریرخان پسندیده یکیست

سلمان ساوجی
عالم همه را بیک نظر می بیند … آئینه و آفتاب را دیده یکیست
آن یار که شکر بر قمر می ساید … از لعل لبش دُرّ و گهر می زاید

شاپور
هر چند که خائیده سخن میگوید … شیرین دهنش ولی شکر می خاید
گر شد زمانه درج نوشینت کم … در حسن نگشت هیچ تمکینت کم

حکیم شفائی
صد ماه ز اطراف رخت می تابد … گو باش ستاره ز پروینت کم
زان چشم تو تیر مژه افگند ز چنگ … گز چشم تو بی سلاح میاید در جنگ

قاآنی
تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ … شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ
هر زلف سیاه چهرهٔ آن ماه تمام … هر گرد و عارضش خط آتش فام
شکل خط او بگرد عارض مادام … چون سرخی مغرب است در اول شام

شیخ فیضی
زخم بالای دیده است او را … چشم زخمی رسیده است او را
ای سردی و تی کرده لب افگار ترا … آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا
نی نی غلطم بسکه دهانت تنگ است … آزرده لب از خندهٔ بسیار ترا

میرزا بیگ کاشی
نی خشک شد از باغ رخ جانانه … یک نرگس ناز پرور مستانه
دل تکیه گه خیال یک نرگس اوست … خوش منیب و خسته خفته در یک خانه
دل مرا نگه دلبری بدنبال است … که جای آبله اش دلربا از خال است

میر حسینی
میرزا جلال طبیب
آن شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش … وی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش
شمشیر که زنگش نزدایند خوش است … ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش
در باغ جهان که جای آسیب بود … حسنت دائم زینت و زیب بود
در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت … زیبنده ترا ز شگوفهٔ سیب بود

ملا شیدا
هر دم که زنخدانش به از سیب بود … دلها همه از جفاش آسیب بود
گر ساده ز مو نیست تنش عیبی نیست … مو بر تن معشوق باعث زیب بود
تبخال میان لب خموش آمده است … نی نی بدهنت شکر فروش آمده است

توجیه حسن بعضی اعضای محبوب ۱۴۳

لعلت می و نیج دهنت تنگ شکر ... از گرمی می شکر بجوشش آمده است

تبخاله بران لب ز حرارت جوشید ... یا گشت حباب از می گلرنگ پدید

با معجزهٔ حسن جهان آرایش ... آورد ز بیجاده برون مروارید

چسان ز چشم کبود تو جان توان بردن ... که ناگزیر بود جور آسمان بردن

نباشد از تغافل گیها گویا میگردد ... لب از بسکه شیرین است از بیم دانی گردد

مصحف خسارهٔ او را نشان آیهاست ... تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله

میکند بس ناتوان نگه آن شوخ ... زبیم آنکه بگوید ناتوان ...

رسید جان بلب و منیت رخصت مردن ... گره بکار من از لکنت زبانی هست

بت فرنگ عذار مراست ابروی ... فراز چهره چو سطر های قرآن رخ

بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آید ... اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را

ابروی زر و مصحف خسارهٔ ترا ... سر سوره نیست کز قلم زر نوشته اند

چشم که به نظر آن آبله ... شش خواند ... بسکه خالیست بر خسار تو جای نگهم

چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از آن لبها ... ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش

ز لکنت نیست ... ... را آشنا گردد ... سخن گرد دهان صد بار گردد تا جدا گردد

گاه لکنت زبیتاب ... ... سالرزد ... جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد

حشمت ... ... بش ... حرفی که کرده رقم آنهم شکسته است

ای که سر حلقه ... ... چشم بد دور که خال رخ ایام توئی

کی بود لکنت تو ... معنی ... میکنی در سبق لبری تکرار

نشان آبله افزود حسن روی ترا ... یکی هزار شود ماه چون ستاره شود

در عرق فتی زمی از ماه پروین زاده شد ... دست بر رخسار مالیدی بر آمد آفتاب

از آبله بر برگ گلت نیست نشانها ... بر روی تو جای نگاهست که خالیست

چشم احول بگو این معنی پیچیده ایست ... شوخ طبعان لطف این ایهام فهمیده اند

شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری ... که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب

ز موی ندارد ... ... شتاب ... آزرده مباش گیسو موزین ملبب

زین رو که تو شعله و روشن باشد ... کاندر سر شعله موئی آرد تاب

میرزا کاظمی
... اسماعیل
برادر ... علی ...
۱۲۱۷

ستم نمی برد فرمان تو | ز چشم تو افتاد مژگان تو
بر عارض لاله رنگت ای دُر خوشاب | غمگین نشوی که نرگست شد بی آب
چه عیب گر مژهٔ شوخ او در افتاده | حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده
از ساغر ناز هر دو می نخورند | بیدار نگی ماند یکی رفت بخواب
حرف شیرین تو از لکنت بود دلچسب تر | چون سخن بشکر دلب گردد غلطان شود
آن چشمی که من بیمار او گردیده ام | چهرهٔ خورشید زرد از درد بیماران اوست
دل حر ... چو آسمان کم بود | که چشم شوخ تو ظالم بهم آسمان گون شد
نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است | که فتنه از فلک لاجورد می خیزد
نباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او | بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد
نگردد چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی باشد | بران رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن
زبان بهم بست آن صنم یک چشم | که تفنگ نگه خطا نکند
بینی اگر نماند بران چهره عیب نیست | منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
نرفت خوبی حسنش ز رفتن بینی | چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
نحس ور وفای وعده چو آن شوخ بسته نیست | لکنت گواه اوست که قولش درست نیست
ای برده بیاض رخت از صبح سبق | خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق
رخسار تو و آنکه گشته است نهان | نی نی غلطم که شعله کرده است عرق
تبخال است بر گرد دهان یار افتاده | که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده
حسن رویش کم نگردید از نشان آبله | از قضا این نقلدان کرده است شیرین خانه را
نه از لکنت نمیگوید سخن کم | ز شیرینی لبش چسپیده باهم
بسکه دارد شوخ ما نازک کلام | از زبان تا لب کند صد جا مقام
تبخاله میزند لبش از گرمی نگاه | این لعل آبدار چه بسیار نازکست
داغ چیچک که بران عارض و آن رخسار است | میتوان گفت که آئینه جوهر دار است
جبین نازرا چندین منه بر ساعد سیمین | مسرت کردم قران ماه با ماهی نمیباشد
ماه من زلف ار ندارد عیب نیست | شب کجا گردد نگرد آفتاب
چه شد گر ماه من سنبل ندارد | که بی دود است شمع ماه روشن

حدیقه ۴۵ صفت تن جانان و نازک و عطر بودن آن

گفتم سخنت شکسته چون آید — باآنکه همه چو در مکنون آید

گفتا که باین دهان تنگی که مراست — گر نشکنمش چگونه بیرون آید

بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود — این رشته تا گره نشود وا نمیشود

طاق ابروی تو شد زرد زده در دل ما — آتش از سینهٔ قندیل بمحراب گرفت

نه از نازست که از خنده لب پیرا شنا گردد — سخن را خوش نمی آید که زان لبها جدا گردد

داغ هیچکس نیست بر رخسارهٔ جانان پدید — شربت قند است در روی تخم ریحان [illegible]

بر چهرهٔ خوبان گلاب افشان اشعار صفت نزاکت و عطر بودن آن

مرزا صائب

بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من — خواب را در بسترش مخمل نمی بیند بخواب

نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست — سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست

رسیده است بجایی لطافت بدنش — که از نسیم بود داغدار پیرهنش

اگر نکهت گل پیرهن کند در بر — شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش

اینچه لطف است که چون سرد شود مینا رنگ — از نعلگیری آئینه تن سیمینش

از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود — موج بر آب لطیف اندام بند آهنست

بزیر جامهٔ گلگون [illegible] — چو عکس ماه بود از حباب می پیدا

شوکت

نزاکت تو [illegible] — ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

چنان [illegible] — که ظاهر میشود از پشت پالیش نقش پای او

از نزاکت [illegible] لطیف — خار ریزد صبح بوی گل پیراهن ترا

مدارا سرای او نگاه گرم نتوان کرد — که از مهتاب پر تبخال میگردد لب بامش

گرفته است نزاکت ز بس بپیرنگش — ز آب آئینه داغست جامهٔ رنگش

بود نزاکت او آنقدر که میگردد — ز باد جنبش مژگان کبود پا سمنش

ناصرعلی

خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش

رنگ میبارد نزاکت گرم نتوان دیدنش — هر نگه صد کاروان اشکست بر مژگان ما

بزیر سرو کم آرام گیرد کز سبکروحی — نهالش بر نتابد سایهٔ نازک نهالی را

برقع برخ افکنده برد ناز بباغش — تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

حدیقه ۱۱ ۴۶ صفت تن جانان نازک معطر بودن آن

قدسی — نگهش ز شوخ چشمی نظاره بشکند — بر صورتش ز دیده معنی نظر کنید

بر وی صد گل نیلوفری انگشتش بریش — اگر باد صبا بهرش ز برگ گل نقاب آرد

تنش از نور خورشید آفریده — لباس تن ز نور تن تنیده

تن جانبخش آن دلدار زیبا — حیات صورت تصویر دیبا

بتن برده ز جان گوی لطافت — بجان داده ز تن بوی ظرافت

شفائی اثر — بسکه بلورین بدنش با ضیاست — پیرهن آبی او ته نماست

حافظ — مگر نسیم [illegible] صبح بر چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

سلیم — این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن — میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب

گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی میزند — لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند

آصفی — رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی — اینک ز نیل خال برویت اثر هنوز

میرجلال اسیر — صبا را مانع گلچینی دیدار میسازد — بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد

ملا طغرا — تا گریه دیده ام ز رخش میچکد عرق — دارد در آستین گل رویش گلاب را

برنگ دختر رز گر ز پیراهن برون آئی — ز صافی میتوان از پیرهن دیدن تمامت را

[illegible] — چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار اوست — که سنگینی کند پیراهن بوی بهار او را

بستر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن — رسد تا بر تنم ز هیچ نکهت گل زخم خار او را

خمیر مایه صبح است از صفا بدنت — ترا بقالب خورشید و ماه ریخته اند

بود لبریز صهبای لطافت ساغر رنگش — زند پهلو بر [illegible] جوهر رنگش

بباغ میروی و نسیم رنگ می آئی — زگرمی نگه گل بتنگ می آئی

[illegible] — پر ز بوی تاز اندامش صبا سوی چمن — گل بدامن پا کشیده و از خجالت شد گلاب

[illegible] — زنهار که آن تند قبا سخت مبندید — کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید

شیخ محمد علی حزین — ما نه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم — در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است

[illegible] — مردم ازین هوس که چو جان در برت کشم — گر جانست [illegible] جان من اندر تن است

[illegible] — تو از تری چابک تری ز برگ گل نازکتری — ز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

شمع گر با تو کند دعوی نازک بدنی — کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

[illegible] — سفیدی تن و سرخی اندام — بروی گل قشر کرده بادام

ترشح کرده روح از لطف اندام / چو شبنم ریزه بر گلهای بادام

شوخی رنگ حنا خار در کف پای ترا / بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا

گران هست از نزاکت نشأ می بر دماغ او / ز بار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او

تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد / خاصیت عیسی است دم باد صبا را

نزاکت اینقدر نی برگ گل نی یاسمن دارد / ز هر عضو تو حرفی یوسفی پیراهن آرد

گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن / پی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست

کشتم چگونه در آغوش آرزو تنگش / که بوی گل شود از [illegible] صبا بالش

تنت پیراهن گل بر نتابد / ز گل صد پیرهن نازکتر ای تو

چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا / بوی گل پنبه بود بالش آرام ترا

بتو جان تازه شد ز بوی ای گلگون عذار / باد صبح بوستانی یا دم عیسی ست این

بنفشه می‌دمد از یاسمین اندامت / اگر نسیم ترا در کنار می‌گیرد

از نزاکت عشوه در نگس گل نیلوفری / گر نگاه خیره بر رخسار تصویر کشی

نسرین بچمن ورنه دمد گر [illegible] نیست / در غنچه صبا دم نزند گر دهن نیست

صائب — ... — ملا علی رضا

معطر ساز مشام [illegible] اشعار صفت عطر و دیگر فوایح مالیدن یار

عطر آن گل [illegible] است / بوی گل در دوست در مغز صبا پیچیده است

گر گلاب از ناز [illegible] / در غریبی بوی گل یابد وطن

نی گلاب است این که بر عارض میزنی / تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شاهدان / بر خود این عطر از برای دیگران مالیده

ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب / فتنه خوابیده را بیدار کردن خوب نیست

فلک در درد سر غفلت شده دامنگیر / عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست

بر روی همچو گل [illegible] گلاب را / شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

میرزا صائب — ملا علی رضا — ... — قلندر — عبدالوالی

چاک نازک جیب گلمهای گل پیرهن اشعار صفت قبا گریبان و گوی گریبان و تکمه و [illegible] دامن

بالباس عنبرین امروز جولان کرده / سرو را در جامه قمری نمایان کرده

صائب

کی در آید بنظر آن تن سیمین که شده است
پیرهن بال پریزاد ز لطف بدنش

ازان بجامهٔ گلرنگ مائل است آن شوخ
که در لباس کند خون عاشقان پامال

در گلستان دیدمش نشناختم
بر قد شش پیراهن گل تنگ بود

نازک اندامی که هردم در قبای دیگر است
خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت

چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید
پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار

چه [illegible]ت است که آن بند قبا بگشاید
در فردوس [illegible] دل ما بگشاید

تن او در [illegible] چون لطف دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

ام [illegible] قبا [illegible]خ و حنا بسته بدست است
تا میکده رنگ کند خانهٔ زین [illegible] را

از حریر نگه [illegible]است قبای که تراست
تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست

بلبلان از حسرت نظاره‌اش خون میخورند
جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب
باشد از قطرهٔ می تکمه گریبان ترا

قانعی
قبای بوته‌دار [illegible] یار دارد
که در هر بوته‌اش دل می گدازد

بر خود [illegible]زان گرم که آتش بدل [illegible]
چون شعله سراپا ز طلا بادله پوشی

ببزم [illegible] ز شمع فانوسی
طره [illegible] بر سر جامهٔ یک تهی پوستی

ازان گره نگشاید که گروه اندای گل
ز غنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا

چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا
که گل تکمهٔ [illegible] است گلستان ترا

[illegible]
صبح صادق گرچه دارد شاید چون آفتاب
گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذب است

چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید
ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید

معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما
در لباس ارغوانی آن تن سیمین بدن

غنی
تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است
جامه‌ات گوی ز پیراهن یوسف برداشت

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد
اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

گر اثر دارد نسیم آه گل‌چینان وصل
غنچه گوی گریبان تو وا خواهد شدن

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشند
روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

[illegible]
طرهٔ [illegible] را آتش [illegible] گرد
نمودار [illegible] گرد

[illegible]
بران گل چشم خود را دوختند از بسکه بلبلها
قبای چشم بلبل یار گویا در بدن دارد

بهم دو چون شود از صحبت پهلونشینان شاد — که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد

باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی — آن نگار شمع قامت در لباس آتشی

حیرت …

چادر آب روان بر سر جانان دیدم — شبنم افتاده بر روی گل خندان دیدم

… آ… تو تا پوشیدی ای سرو روان — بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان

… ی از زر بگیرد نیلگون چادر — نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر

… که داری بر بدن — داغ گشته لاله از وی در چمن

… سراپای ترا پوشیده است — یا گل احمر بر اطراف چمن روییده ست

رشید …

… خود دام تماشائی کرد — در لباس قلمی شکل خود … ن کرد

… سوخت دامن طور — باز سر بر زد از گریبانت

… گشته آن معجر سرخ است — لائق زیبی مرقد او چادر سرخ است

… نجمی

کمال الدین …

… می‌گنجد — از هم آغوشی گریبانش

… عل است بر قبای حریر — شده است قطره خون منت گریبان گیر

نجات

… بای زرد قدش دلبری کند — آئینه را بهار گل جعفری کند

ترا تکمه یاقوت بر گریبان است — که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است

بیدل

گر ز شوخی بچمین بند قبا … — غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

آرزو

… تکمه گهر است این برا… — ستاره شده با آفتاب دست و گریبان

همایون

زر افشان میچکید چون اشک … — بر تا کرده جانان جامه آل مقیش را

گره نمود … قبای تنگ … — که میکشید بران سرو لاله رنگ ترا

امیر خسرو

جامه زرگل … قبا خاک بسر کرد صبا — آن گل باغ حیا بند قبا را بگشاد

قلیل

بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند — هر کجا یوسف من بند قبا بگشاید

حاجی محمد جان قدسی …

فشار داد و نزاکت ز بسکه رنگ ترا — تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

بهرام … مظهر

لبی که ساعد سیمین خرمی بوسد — فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست

غنی اردستانی

صفای جامه اش مشاطه حسن دگر باشد — که چین دامن او شانه موی کمر باشد

صبا در جیب او افتاده از شادی نمیدانم — که گل چیند از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد

نوازش …

میرزا محمد …

بر گلشن آن سینه که از جیب درا افروخت — شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت

حدیم از رشک قبا جامهٔ جان چاک زنان — که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت
شاخ گل مانشناسیم ولی میدانیم — آن پریچهره بدین رنگ قبامی پوشد
آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبای رسیده است
در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما — سرسبز شود نخل امید چمن ما
نیست گلگون قبا آن قاتل بیباک را — عاشقان از داغ دلها خون نشانش کرده‌اند
بر دامنش از اتو بهار است — یا خندهٔ موج آبشار است
بر دامن اطلس سرخش اتو — چون رگ یاقوت موجی میزند
چه دلکش است اتو بر قبای تصویرش — که موج آب بقا گشته پا بزنجیرش
بر قبا لیلی بود موج اتو جلوه نما — پیچ و تاب کمر اوست که این نقش کشید
جامهٔ گلگون در آمد مست و کاشانه‌ام — خنده آری هدم که اقبال ... بجانها
بر بر جامهٔ نیلوفری تنش صبحی است — که میدمد گل خورشید ... گریبانش
سرو من جامهٔ کوتاه از آن می پوشد — گشت ... ...
جامهٔ مشکین و آن سیمین بدن پنهان در او — همچو زندان ... ... یوسف کنعان در او
ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانم — که سر بر میزند خورشید پیروزه گریبانش
قبا بنازکی رنگ یاسمن پوشد — ... برهنه شود چو نقش پیرهن پوشی
هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندامم — که صد چشم پری وابستهٔ بند قبا دارد
یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف — صد دیده شود روشن اگر پیرهن اینست
وقت سحر آن شوخ چو وا بند قبا کرد — خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد
سبز پوشی بمیان آمد و قصدان خاست — نوبهاریست که از صحن گلستان برخاست
لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من — بجلوه آمد و تیز کرد آتش من
آستین از ساعدت یک کوچه مهتاب بود — مشرق صبح قیامت شد گریبانت چرا
میزند هر شکنش موج تسلی به نظر — آبشار کمر طور بود دامانت
لباس سبز در بر کرده ماه من بر عنائی — برآمد آفتاب عالم از چرخ مینائی
چه دلها که آن تکمه کرده است ریش — ببین اندکی در گریبان خویش
لباس کعبه توای قبلهٔ نگاه بپوش — برگ لاله دگر جامهٔ سیاه بپوش

۱۵ صفت لباس جانان و مناسبات او

گلی در همه بستان نشکفته
کز گریبان او چاکی بگریبانش هست

گریبان خویش تا بینی
که ماه یک شبه در آفتاب جلوه گر است

گل جامه از چاک گریبان
ز چاک پیرهن یوسف نگاه افگنده

می خوردن و با غیر گردیدن
نمایان است همچون آفتاب از سینه چاکت

قبایش جلوه گر موج
باد گاه پیچ و تاب رشته جان کسی است

غنچه ازین باغ نرست
نازکی در بدنش جامه پنهان ساخته است

همچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد
که پنداری زبر دارد ... حریری را

اختیار از دست آن سرو قباپوشم
کر آید در نظرها خشک چون محراب آغوشم

تا بگشاید دل ... من
هر گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

... شک سحر آورده ام
بکمر یا قوت دارم این گریبان تر را

چو صبح آمدی بباغ
شاخ شکوفه دست بدندان فرو گرفت

... زان گریبان آفتاب
بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست

آه سرد که ترا گرم گرفته است ای یار
دو تهی پوشش برنگ گل رعنا شده

از عکس تنت جیب قبا آئینه دار ...
پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

چشم لطیف او ته پیراهن ...
باشد میان ابر سیه روشنی ماه

گه قبای سبز و گاهی سرخ ... پوشش
هر زمان در دلبری یا هم برنگ دیگرش

آن ترک آل پوش سوار سمند ... شد
یاران حذر کنید که آتش بلند شد

از گلستان تو پیوسته صبا معذور است
گره بند قبا غنچه این گلزار است

بقامت دل تنگم بریده است مگر
کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا

ز رسم گل مزاج ترا آتشی کند
رنگ قبا چراتو گلنار کرده

آن قبای نیلگون بنید در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش

تو ای بشور قیامت جامه میپوشی و میترسم
خدا حافظ کتانی را که ماهی استرش باشد

زرد پوشید عالم آرا ... شد
نقره بود آن بدن مطلا شد

تا شود روشن بمردم آنکه نور دیده
جان من امشب لباس سرمه پوشیده

در لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات
چشمهٔ آب حیات است نهان در ظلمات

لباس سبز در بر سوی ما هنگشان گشتی — مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی

لاله کز جامه گلگون تو آید به نظر — حلقه داغ کند نام خود آرائی را

لباس سبز پوشیده نگار حورزاد من — بحمدالله که آخر سبز شد نخل مراد من

کمر دمیست ز نیلم بعتبائی ظالم — مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است

پری وشی که بر جامه ز گلنار است — بیا ببین که چه سیماب قائم النار است

چو تو پیدا چه در نشانی شان ترا — کمتر دانه تاک است گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

صائب

طوق هر فاخته حلقه ماتم میشد — سرو میبد اگر قامت رعنای ترا

آید بر رنگ سبزه خوابیده در نظر — عمر خضر بسایه سرو بلند

چو سایه قد تو کای پادشاه حسن — روی زمین گرفت بخوابیده را

تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم — روشن نگشت یعنی عمر دوباره ام

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش — قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد — [illegible] سر رفت سرو خرامان ترا

بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش — چو ابر از [illegible] سرو آب انفعال گذشت

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را — سرو موزون باید بهم در عنان آورد را

گذشته است ز تعریف قد رعنایش — الف کشند بزمین سرو پیش بالایش

طوفان جلوه تو چو در دل گذر کند — دریا شود ز موجه آغوش سینه ام

سایه افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین — آسمان رنگ قیامت بخت گویا برزمین

کوته بود از وصف قدش طبع بلندم — این عالم بالاست از و دم نتوان زد

مصرع قد ترا حاجت تقطیعی نیست — این سخن راستی از عالم بالا دارد

بقامت و قد نازآفرین او قاسم — چه مطلعیست که یکمصرعش فراموش است

در چمن تا قد او شیفته جولان است — سرو بر صفحه گلزار خط بطلان است

مانند الف که هست در دل — جا کرده قد تو در دل ما

قد رعنای تو ای شوخ سراپاست بهشت — راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما — بجز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما
بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون — که باشد مصرع سرو سهی در هر زمین موزون
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبت — گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت
ز قد و قامت آن غارت هوش — مؤذن کرد قد قامت فراموش
بصد [illegible] جامه ز بر رفت — زهی لطف قد [illegible]
[illegible] این یا الف یا سرو یا نخل مراد — یا مگر گلدسته باغ جنان آراسته این
[illegible] شقدان گر دید لقد شکر من — گرد مفلس عاقبت این خرج بالای مرا
[illegible] ردم وآن سرو بن — میشود تند که تیغش بفشان می آید
[illegible] ش بنوده است خجل — سرو پیش قدش از راستی خود خجل است
[illegible] و نما تر خور [illegible] د — هر کس ترا ببر کشد از عمر بر خورد
[illegible] سرو گلشن ایجاد نیست — سرو را بار خجالت از قد او داده اند
[illegible] کم روان چشم تر افتد — چو آفتاب برآید ستاره از نظر افتد
[illegible] ف نازک نهالها — کز شرم جلوه تو عسلها نگون کنند
فتنه روز جزا در قدم جلوه او [illegible] — با قیامت قد او هست و گریبان غارت
بسکه حرف قامتت [illegible] دل [illegible] — سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
سر به بستان چو دهی جلوه رعنائی [illegible] — اول از سرو کشی جامه رعنائی را
سروی که قدش بخت بلند دلهاست — آشوب قیامت ز خرامش پیداست
خواهم که کشم قامت او را در بر — اندازه بلند نیست غدا آمد راست
رقم چون کرد وصف قد آن حور — قلم چون شمع شد فواره نور
ترا چو سرو بخوانم که سرو سر تا پا — همه تن است و تو از پای تا بسر جانی
چو آرد رخ چون سرو روان زان نخل بالا شیر — صدای آب باشد ناله زنجیر در پایش
قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است — براستی الف جان آدمی زاد است
مصور ازل از روح صورتی میخواست — مثال قد ترا برکشید و آمد راست
شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او — باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او
سایه خود ای بلا بالا چه می پرسی که چیست — هست مضمون بلندی پیش پا افتاده

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست — سرو بنشست ز دعوی قیامت برخاست
آهسته آید بسر خاک نشینان از تو — پیش بالای تو پوشید قیامت …
بقامت از قیامت مژده داده — ببالا از بلا … زیاده
قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم — اینقدر خود فرق موزون ناموزون کنم
در آب عرق بسکه فتاد از قد شوخت — فواره شد آن شمع که در انجمن …
هر کار باد فریش مصرعی انشا کرده است — فکر … عالم بالا کرده است
زان حسن بناز شور و غوغا شد نیست — زان زلف … از فتنه برپا شد …
از قامت او قیامتی در عالم — امروز اگر … شد نیست
قلم برخاست بنویسد حدیثی از سراپایش — بحرف … شید …
نخل قدت که از چمن جان برآمده — شاخ … سان
چون سخن گوید از بیت جهان لالقا — مصرع قدت ز دیوان …
میکشد هر قد که قد آن سرو — میرود … بوسه … بالا
ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست — … ست قدت گر بود قیامت …
دل قد ترا بلای جان گفت — … زین نمیتوان گفت
نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست … — … نگ را بالیدن گل تنگ گرداند
تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب — … ای تو در مشرق آئینه شب است
در جلوه آمدی و عرق بر رخ تابان — … نسبت تو گریزی اختیار من
رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت — بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من
مانند شان موم گر ریزد شمع از و — … خانها خراب که سر زدت نهال شد
سرو چون دید آن سهی بالا — گفت سبحان ربی الاعلی
هم گردید سامان بلا طرح قیامت شد — قیامت در زمین بگسیرد قد بالید قامت شد
نمی ترسد اگر زان فتنه قامت — چرا آهسته می آید قیامت
ستمی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار — … بیچاره … رو بدیوار است
قامت … ست … یا صنوبر یا نهال یاسمن — یا سهی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این
سرو … شرم قدت … آه قمریان — چون الف در بسم الله نهان میشود

دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد
ز طوق فاخته یا در رکاب ...

قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز
مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد

سزد اگر آن سرو بالایم کز طوق قمریان
میشود جام شراب از جلوه مستانه اش

آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند
جلوه او یک خیابان سرو را از پا فگند

هر جلوه که دیده ام از سرو قامتی
چون مصرع بلند ز یادم نمی رود

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
بستاست بدامان تو دامان قیامت

قد تو نهالیست نشان ... او را
از دیده هم آب بجان ... او را

جوهر شیشه بقدرت خط غلامی داد
لب پیاله بهم نامد از مبارکباد

قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم
درخت کام بجودم به بر نمی آید

قد تو کجا و قد رعنای قیامت
این جامه بلند است ببالای قیامت

... آفرین در هر دلی اندیشه ایست
این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ایست

...ست آن دلربا زیبنده است
مد احسان هر قدر باشد رسا زیبنده است

... قد دلستان خواهد دوید
مصرع برجسته برگرد جهان خواهد دوید

... سماع آن قامت رعنا بید
بی تکلف گل ز فیض عالم بالا چید

سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فگند
شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فگند

چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید
سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

بفقد شور چون در عالم از قد ... بیش
قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش

بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش
ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین
چشم بگشا موجه دریای رحمت را ببین

از بسکه سرکش است قد چون نهال تو
در آب هم نگون ننماید مثال تو

نتوان در آب و آئینه دیدن مثال تو
چون مد آه سایه ندارد نهال تو

قامت او چون شود در بوستان همدوش سرو
حلقه از طوق قمری میکشد در گوش سرو

نهال عمر ابد را کمال رعنائی
گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

دست بیداد فلک ترا زود کوته میکند
فتنه کز قامت رعنای او بالا گرفت

هست دیوان قیامت را اگر مسیم اللهی
پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

۱۵۶ صفت شرم و انداز و نازک مزاجی و ناز و غیره

به گلستانی که آن شمشاد قامت بگذرد　　سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند
درگذر از سیر نظارهٔ آن سرو بلند　　کاین تماشا ز حسرت سرخ کلاه اندازد
میکنم فاختهٔ جامه اش از شعلهٔ آه　　سرو گر لاف رعونت به نهال نو زند
سر به سر تا پا ز طوق قمریان گشته است چشم　　تا نگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند
باندک فرصتی خلخال سازد طوق قمری را　　باین عنوان اگر قامت کشد سرو ز بالایش
علم صبح قیامت بزمین خوابیده است　　تا فگنده است بره سایه قد رعنایش
ز سایه سر صنوبر الف کشد بر خاک　　بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش　　از بسکه سرکش است قد چون نهال او
ز رعنایی قدش نازک نهالان از خجل دارد　　که چون مصرع بلند افتاد در دیوان ز پهلو
میچکد گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت　　قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
کشیده قامتی چون تازه شمشاد　　بآزادی غلامش سرو آزاد
بر زمین خط از خیال سر قدی میکشم　　اول مشق جنون ماست مدی میکشم
سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز　　چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
ایدل چو بقامتش فتادے　　بیدار تو تا قیامت افتاد
دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان　　سرو بستانی اگر میداشت رعنایی چنین
تا جلوه داد قد قیامت خرام را　　آمد ز بسکه محشر براه او
من حیران چه سازم کز تماشای خرام او　　ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

مخفی ساز خورشید خان در سحاب حجاب و اختفاء اشعار صفت شرم و حیا و شوخی و ادب

میرزا صائب　بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جو است　　اگرچه ز مهر تو تیغ عتاب می بارد
در خلوتی که آئینه بیدار بوده است　　هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده
نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است　　نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
اینچه شرم است که خورشید فلک جولان را　　جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
حیا به پیش رخت چشم بسته می آید　　ادب به بزم تو صد جا شکسته می آید
نظامی　چه خوش نازیست ناز خوبرویان　　ز دیده رانده را دزدیده جویان

۱۵۷ صفت شرم و اندام و نازکی مزاج و ناز و غمزه

بچشمی خیرگی کردن که بر خورشید — بدیگر چشم دل دادن که بگریزد

بصد جان ارزد آن نازی که جانان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان

ای جلوه ز پرده تا برون هیچو شد — ز آئینه تا چشمه خون هیچو شد

در دیده عشاق ز شرم نگهش — نظاره چو اشک سرنگون هیچو شد

حسن شرم آئینه واند روی تابان ترا — چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا

تنش را پیرهن عریان ندیده است — چو جان اندر تن و تن جان ندیده است

نگه چون اشک گرد آب در چشم تماشائی — با این شرم و حیا گر در گلستان من برون آید

بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده نگشاید — نگاهش گوشه چشمی که دارد با حیا دارد

غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید — که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد

در پرده عرق ریزی کشرم تو حیا کرد — رنگ از گل آئینه تمثال برآورد

شاهد آن نیست که موی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

می رنجد از تصور نظاره خاطرت — گل هم برنگ و بوی تو نازک مزاج نیست

چشم لبریز شد از ناز تو چندانکه نبود — آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن

بود جامه اندامت اینقدر چسپان — که ز خلوت دلهای تنگ می آئی

در شب عرق شرم تو آتش مدد زد — پروانه ندیده کس که از آب بسوزد

قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش — بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش

بسکه سیدار و حیا در پرده محبوب ما — دیده بکشاید چو مهر مکتوب مرا

از تماشاگه آن حسن حیا می آید — تنگ در بر کش ای آئینه تمثال مرا

کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز — ترا حجاب ندیده است بی حجاب هنوز

ز خم جا هم از شکر خنده نمی بندد زبان — غنچه ناز ترا آب تبسم داده اند

بهر کسی را اگر گرفت از خاک رنگ آهنگشان — چون بخاک ما رسید از ناز دامن گیر رفت

خیال شوخ بیباکی چنان در دل نگه دارم — که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویرش

من ز طفلی از شوخیها بود گهواره خوابش — نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش

کاغذ بطرف ظالم نقاب چهره بالاکن — حیا شرمنده میگردد از این ذره دیده بینا

از ... چشمش شده از ناز دو بالا — چون نغمه که لطفش شود از ساز دوبالا

بیدل

مسیح

میرزا جلال اسیر

کاظم ... شاه ... میرزا علی

حاجی ... میرزا ابوالحسن ... میر لاهوری عاقل دهلوی محمد حسین خان ... میرزا ...

میر ... میرزا مهدی ... والله اعلم

بقیه

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید / از شرم هر دو گوش صدف را بر کشید

تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا / اگر آیینه در آغوش کند تمثالش

گر حجاب تو به باغ رنگ عصمت ریخته است / که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است

ما آیینه روی همچو پرتو مضطرب دارد / که از شوخی نه بندد نقش در آیینه تمثالش

نگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو / اگر به کعبه رسیدی شکار خود کردی

گفتم بیا به مردمک دیده ام نشین / گفتا که من بخانهٔ مردم نمی روم

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید / حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

هر یک ادای تازه دل از دست داده ایم / ما را نظر به گوشه ابرو و خال نیست

سبق آموز نوسبقان مکتب دل که شوق و جستجو اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوشتر و

فیضی

بحر خرد را در یکتاست علم / بلکه خرد گوهر و دریاست علم

علم که از وی دو جهان روشن است / طرفه که هم رهبر و هم رهزن است

حیف که از علم نه بر ره روی / شمع به کف گیری و در چه شوی

امیر خسرو

راست هر دو دستگی همچو تیر / راستی او همه را دستگیر

سر زده در رخنه درون دوات / یافته در ظلمتش آب حیات

آب سیه خورده چنان گشته ست / کش چو نگیرند بیفتد ز بست

کسی که دید قلم در کف مبارک تو / گمانش گشته که نی رسته بر لب دریاست

الا ای دستگیر نکته دانان / سر و سر کرده نازک زبانان

دبیران را بود حرف تو یاد ر / سبق گوشی نهی بر گوششان سر

بجز شغل سخن کاری نداری / بفکر معنی فربه نزاری

سخن را زنده کردن پیشهٔ تست / رگ جان معانی ریشهٔ تست

کنی چون مشق معنی آفریدن / زبانت تیز گردد از بریدن

چیست آن پیکر که سر تا پا زبانست و دهان / در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

چکد چون خامه بردارد بانشا — عطارد از دواتش قطره آسا

کسوت عباسیان در پاکشان از شادی — بر رخ معنی و لفظ افکند مشکین طیلسان

لال و گویا ساکن و سیار سنگین و سبک — نشسته در رگ آستین دست تیره تیردان

نکرده است کس از عبید و خدم — چو او جفت در راه خدمت قدم

کس از سینه چاکان چو او بیدریغ — برغبت نیاورده سر زیر تیغ

دل لفظ و معنی ازو تازه جان — زهی کیسهٔ فیض را ناودان

ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن

بعشق سخن در ازل داده خط — بران خط نهاده است مهر از نقط

بصورت چو مدی بود در حساب — چه مدی کزو زاده چندین کتاب

ز ذوق سخن چون شود بیخبر — بدست کسان میکند راه سر

ز بس گرم پوید بر صفحه راه — پیش چون پی برق باشد سیاه

نهاده است سر بر خط حرف دین — بکد بسته زنار در آستین

ازان است بقدر این ارجمند — که مصحف نویس است و زنار بند

عصار
جوانی باتحاسن لیک نو خط — بجز سودا نرفته بر سرش خط

سر اسپه را کنی لیکن پیاده — لبش لالی زبان دائم کشاده

چون گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت — غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت

وحید
آن طفل خردسال باحوال عاشقان — نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد

نسیم
بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابروش — کز این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد

ناصر
هنوز طفلی و از خویش و نیش بیخبری — ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری

نورجهان بیگم
هنوز ان طفل خندیدن نداند — نگه دزدیدن و دیدن نداند

طالب
خردسالی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که درون دل پر آبله چیست

رضی
نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را — عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم

ناصر
طفل را بیتابی گهواره خواب راحتست — شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقتست

شانی
که بدست آرد دل و گه سوی عاشق افگند — طرفه گلبازی نگار شوخ طرح افگنده است

بود ... ات بلا ... قلم و ظلمات — زند سخن بسیاهیش موج آب حیات

چو آید بیقراری بزم او را یاد گلناری ‌‌ طپیدنهای نبض آرد بجولان داغ دستش را

بمکتب میرود طفل پریزاد ‌‌ مبارکباد مرگ نو باستاد

استاد دل هر کس سیپاره براه تو ‌‌ هرگه که بر مصحف میلت سوی مکتب شد

معلم چون بتعلیم خطاز دستش قلم گیرد ‌‌ خطاو ببیند و تعلیم ازان مشکین رقم گیرد

لالهٔ اش از سیلی نیلوفری گردیده آه ‌‌ ای معلم حیف ازان رویت نشد ...

پیش از اندم که دهد خامه بدستش استاد ‌‌ الف قامت او مشق قیامت کرد

بخونم زد رقم چون با قلم گشت آشنا دستش ‌‌ پریرویی که میرد عم بمکتب من کتابش را

جان من خاک کف پای تی باد که او ‌‌ کرد بسمل دل من در درس به بسم الله

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ‌‌ عتاب و ناز و کرشمه ستمگری آموخت

بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی ‌‌ که معلم تو بتعلیم گلستان میداد

دبستان گلستان چون نسازد غنچه لب طفلی ‌‌ که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد

کرده ای بحیرت غلمان دبستان را بهشت ‌‌ منصب رضوان مبارکباد استاد ترا

از گل آلوده آن مه پنجه چون آفتاب ‌‌ شد مراو روزبان یا لیتنی کنت ترابا

ای گل رخ و سرو قامت ای مایهٔ ناز ‌‌ هر توز نماز و روزه رنجی است دراز

چندین بنماز و روزه تن را مگداز ‌‌ برگل نبود روزه و بر سرو نماز

زماه روزه حسن آن پری پیکر دو چندان شد ‌‌ ازین مهر خدائی ماه من خورشید تابان شد

رفتم بمسجدی پی نظارهٔ رخش ‌‌ برر و گرفت دست دعا را بهانه ساخت

بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد ‌‌ اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد

بقتلم چون کشد شمشیر نه از بیم جان ترسم ‌‌ که طفل است او نه بیند کشته ام ترسد ازان ترسم

بمکتبی که درو میبری همه طفلان ‌‌ بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیدانند

چه خوش است ختم قرآن ز تو دلربا شنیدن ‌‌ رخت لطاره کردن سخن خدا شنیدن

کلام دلکش او معنی آیه را ‌‌ معانی از سواد خطش آشکارا

دقیقه های معانیش در سواد حروف ‌‌ چو در سیاهی شب روشنی پروین است

آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید ‌‌ ز الفی بشمر و تیر و کمان را

طفل است کار بدل ما تنگ میکند ‌‌ خود حرف مسلح گوید خود جنگ میکند

(حاشیه:) ... بابا فغانی ‌‌ ملا وحشی ‌‌ میرزا صائب ‌‌ ظهیر ... ‌‌ سعدی ‌‌ ...

ماه من در مکتب دمن بر سر ره منتظر — ای معلم یک زمان آن سرو آزاد کن
بزمی که شور و شعر تو چون اسب روان — پرده گوش کند اهل سخن با انداز

گره بازنمای مطالب عشاق رنگ پرواز اشعار صفت کبوتربازی یار رعنا

هر پری پیکری بجلوهٔ ناز — راست چون مرغ شوق در پرواز
گرم خو همچو طبع برنایان — دور رو همچو عقل دانایان
ره نوردان آسمان و زمین — دانه چینان خوشهٔ پروین
همه گرم بلند پروازی — از فلک گوی برده در بازی
کبوترباز معشوقی بدست آورد دلها را — که از خیل ملک همچون کبوتر دسته دارد
کبوتران معانی بلند پرواز اند — ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند
زان کبوترهای عالم جمله در دامش بود — گو سلیمان است خیل این پری رامش بود

گسسته ساز رشتهٔ صبر عشاق نامراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد

کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گری — پیشکش دست سلیمان است این دوش پری
لوای بر هوا آن جنگ میزند — بسان چنگ بر دل چنگ میزند
کاغذ باد را پری گفتن — حرف یا بر هوا مزنید ای [illegible]
زانکه برباد میرود چو پری — شاعرم از خطا منید ای [illegible]
در تماشای تو کاغذ باد رنگین کسی — تخت خود را در هوا گویا پری پرواز داد
کاغذ بادی بدست [illegible] — رشتهٔ عمرت فزاید دشمنانت در هوا

برات عشرت خرمن قماشان محبت و ولا اشعار صفت گنجفه و نرد و شطرنج بازی نمودن محبوب آفتاب لقا

مرا بگنجفه بازی بود نظر بازی — که میکند ورق آفتاب آئینه را
ششش پنج چه میکنی بباز نرد — نرد آزاد چو نقش ششدر انداخت
فال احسان چو زند دست بجای از شوق — نقش را از ورق گنجفه پرواز کند
تا گنجفه باخت با من آن تاج سرم — گفتم که غلام زرخرید تو منم

سلیم ۱۱۷ اعلم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات — درمیان آن دو رخ از رشک ما گشتیم مات

روز من سیاه گشته ز شوخی که هر زمان — چون آفتاب کبنجفه در دست دیگر است

من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی — دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی

انروز که شطرنج جفا گستری آموخت — در اول بازی رخ خویش دل من برد

گرمنای بازار اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

امیر خسرو

ای یار مقامر چو مه افروخته — داوی زده و بنده را سوخته

آن دست چو سیم را چه دزدی لقمار — دزدیدن سیم از که آموخته

تنبولی من دوش عیاری میکرد — خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد

او برگ بخلق می سپرد و همه کس — در پیش دکانش جان سپاری میکرد

ای کاه فروش کاه بر دوش مکن — هر جا که خسی بود در آغوش مکن

بر سر کردی کته از پی مصلحتی — دل در خم موی تست خس پوش مکن

ای کفشگر از من دل و دین خواست مکن — مه را ز جمال خویش در کاست مکن

بر کفش زنی درفش جانم دوزے — جان می برد او تو کفش را راست مکن

ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود — و ز دست تو استخوان بتن پنبه شود

بستی ره دیده در کمان ابرو — زان میترسم که جان من پنبه شود

ماهیگیرا چو شست کردی پرتاب — بستی دل من چو ماهی اندر آب

از حسرت دیدنت چو دام ماهیے — گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب

جولاهه بچه که عشقبازی آموخت — در زری حز از و جامهٔ تلبیس اندوخت

بنمود میان و نقد جان میطلبد — گوئی که چه ریسمان باریک فروخت

آن شانه گری که ساخت در دل خانه — افتادم در پایش من دیوانه

یک توده شانه بود در پیش و من — یک موی بدیدم میان چندین شانه

سوزن گر من که سوزنم زد بجگر — سوها نگر صبر من شد آن طرفه اسیر

دل میدهد بهاش جان میطلبد — آهن نتوان خرید از سوزن گر

حسن دگران پیش تو نه پسند دگل — زانست که بر همه همی خندد گل

ای هندوی گلفروش آن سوی پوش — کز دست تو زنار همی بندد گل

ای پور طبیب نیک با تدبیری — درد ادوی در دماغم با تقصیری

بیمار شوم نبض بدست تو دهم — تا بو که بدین بهانه دستم گیری

مه جوهرفروش آن غارت هوش — که گوهر گشته او را حلقه در گوش

چه غم دارد اگر عاشق هلاک است — گهر را چه صدف گر سینه چاک است

کمانگر خم ابروی دلبران — نشانیده در رخنهای کمان

خدنگ آسخنان تیزگر کرده ساز — که سوفار در زه زبان کرده باز

زنبراز گل کرده گلزار سود — از و گرم گردیده بازار سود

بتسبیح گر گشته گرد آن بها — کزان سینه گشته ذکر ریا

چه سازم رقم وصف مقراض گر — کز و شد هزار ریزه ریزه جگر

چه گویم ز حمام خورشیدوش — که گردون چو گردون بود خانه اش

بسنگم زغم سرخ و رخ گشت زرد — هزار رنگ از هیچنین رنگ کرد

ز فکر نیست آن بت سرانجام داد — که انگشت بر حرف آتش نهاد

یقین گشت از زرفشانش مرا — که زر میکند در دل سنگ جا

بمو میکشد جدول آن سیمتن — رگم را برون میکشد از بدن

قدم هر که در راه عشقش فشرد — دل خویش چون دانهٔ سبحه خورد

نجار پسر که تیشه راست میکرد — بر عاشق خویش هرگرانی میکرد

هر حرف جفا همی تراشید ز دل — آری بر ما ستم نهانی میکرد

حجام پسر بجوش و رعنائی — آئینه رخی بود بصد زیبائی

گفتم صنما بدرت آیم روزی — فریاد برآورد که تا کی نالی

دی آن بت لعل بند لعلی در دست — بر بست میان را و دو زانو بنشست

دیگر چه توان گفت درین عالم پست — بدری بسم اسپ هلالی می بست

جوگی پسری نهفته در خاکستر — لیلی روشی بود ولی مجنون سر

از خاک بفزود چه آتش آری — آئینه ز خاک میشود روشن تر

سقا پسر بهشتیا ماه وشی — چون آتش برج آب با روی خوشی

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم / با آنکه تو آب خلق بر دوش کشی
زرگر پسری ز هوش مدهوشم کرد / گوشم بگرفت و حلقه در گوشم کرد
گفتم که ز زر دگوش فریاد کنم / لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

قاسم بیگ حالتی

صورت بازی کز دست غم حاصل ما / خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما
هردم بلباس دیگر آید بیرون / هر لحظه بصورتی رباید دل ما
قنّاد که از لعل گهر می ریزد / بر دل نمک از پسته تر می ریزد
ریزند همه قند ز شکر آن گل / از قند لب خویش شکر می ریزد
چون شوخ نمدباف سیه چشمی نیست / با هیچکسش بغیر من خشمی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر / دانست که در کلاه من پشمی نیست
ای بت علاف خرمن سوز جانکاه کسی / روز اول کز من بیدل ربودی عقل و هوش
روی گندم گون نمودی آخرم گشتی بجو / میتوان گفتن ترا گندم نمای جو فروش
آن ماه مصور که رخ نیکو پیشش / گشته خوشبو ز جعد عنبر بویش
او چهره گشوده و من از رشک خراب / کز هر چه دیده چشم صورت سویش
دیدم پسری میوه فروشی عیار / همراه پدر جلوه کنان در بازار

فسونی

گفتم صنما بی پدرت یابم گفت / خربوزه بخور ترا بفالیز چه کار
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند / از سنگدلیهای تو فریاد کند
از هر چه بتیشه میزنی بر سر سنگ / شیرین ننهد که کار فرهاد کند
آن شوخ مجلد که وفا کم دارد / سر رشته جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود / عمریست که در شکنجه غم دارد
دقاق پسر کار دلت بیداد است / واه از دل سخت تو که چون فولاد است

[illegible]

آئین ستمگری چنانت یاد است / کز دست تو چوب و سنگ در فریاد است
دلاک من از مدار بر آئینه نهد / داغی بدل عاشق دل بر سینه نهد
در مرهم دل داغ شود عاشق را / از غایت لطف سینه بر سینه نهد
ابریشمی من همه بیداد مکن / لطفی بنما و از ستم یاد مکن
هر روز بمه دگری رشته متاب / هر شب بکشتی علاقه بنیاد مکن

شاطر بچه‌ای که نکته بر باد گرفت　　صد ملک دل از حسن خداداد گرفت
بالا دوی از دود دل من آموخت　　وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
ترکش دوزی که دامن آتش زده است　　بر قلب پریرخان مهوش زده است
سر تا قدم آراسته از زیور حسن　　دستی عجب القسمه به ترکش زده است
آیینه ده ز رخ شوخ کمانگر بکشود　　همچون مه نو هلال ابرو بنمود
هر نقد دلی که بود در قبضهٔ خلق　　از گوشهٔ ابرو عملی کرد و ربود
ز تنبولی دلی دارم همه ریش　　ز غم پیچیده همچون بیره بر خویش
مده بر وعدهٔ تنبولیان دل　　که جز خوردن از وی نیست حاصل
قراری نیست با اقرار ایشان　　ورق گردان آمد کار ایشان
بت صراف با صد عشوه و ناز　　بنقد قلب ما کی بنگرد باز
بدستش نقد دل از هر که افتاد　　درست از وی گرفت و خرده پس داد
مه جوهری وش آن آفت هوش　　که گوهر گشته او را حلقه در گوش
بت خیاط شوخ جامه زیب است　　صنوبر قامت و عاشق فریب است
بتان را خار در پیراهن از وست　　گریبانها همه در دامن از وست
بت زرگر بآن عاشق گدازی　　سراپا راست است و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد　　گل تر از میان شعله خیزد
ز حسن شسته‌رویی چه گوییم　　وزان بی‌پرده محبوبی چه گوییم
تر و تازه شگفته آشنا رو　　ببستان سرو دائم بر لب جو
همه افغان پسر عاشق نظاره　　بدستی زلف و در دستی کناره
مرا بر تن زبانی گشت هر مو　　شوم در وصف حجامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده　　سران را زیر دست خود نموده
شده از سر تراشی سرور خلق　　روان چون آب حکمش بر سر خلق
شود چون نشترش از دور پیدا　　پی تعظیم او خیزد رگ از جا
می شوقش مگر نوشیده حجام　　که نام شیشه کرد از بیخودی جام
براه انتظار آن گل اندام　　شده محتاج عینک چشم حمام

پس از عمری چو رست از انتظارش — خزانه گرد خالی در نثارش
جز زخم ز سر تراش مستم چه رسد — بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسد
دل کیسه بدستگیریش دوخته بود — ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد
صدای استرهٔ اوست بسکه شور انگیز — ز سر تراشی او پای مهجد از خواب

طغرای

گرمی جوگی پسر به شعله است — می فشاند زود بر خاکستر م
شاهی که ز یوسفیش مه تار بخیست — پرداختهٔ یک بدهش صد بخیست

شهرت

کمتر عددی بدفتر مکرمتش — تضعیف بیوت عرصهٔ شطرنجیست
شوخیکه نظر بر آب بندد چو حباب — ماهی شود از شوق شکارش در تاب
بیند به بهانهٔ شکار ماهی — آن ماه رخ خویش در آئینهٔ آب
در کورهٔ هجر تا که تابی ندهد — راه وصلم هیچ بانسلی ندهد

مولانا محتشم کاشی

چون تیغ مرا تا نهند در آتش — آن شوخ جفاجو دم آبی ندهد
سلاخ که آدمی کشی شیوهٔ اوست — چون ریزش خون دوست همیدارد دوست
گر سر ببرد مرا نه پیچیم گردن — ور پوست کند مرا نه گنجیم در پوست

شمس الدین ...

حسن تو ز حد وصف افزون آمد — وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد
گل دید که درزی بچه نزان معنی — از شاخ دریده جامه بیرون آمد

سیفی بخاری

تا نقد جان به خباز من نان میدهد — عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد
ترازو در کف بقال من دهد چو ترش حیران — بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

عبد الحی ...

آن شوخ موذن که بنجو بیست علم — نخل قد اوست سرو بستان ارم
هم غایت حسن و حسن قامت دارد — در حسن قیامت ست و در قامت هم

ترقی ?

عصار پسر مکن رخ از من پنهان — خواهی که ترا به بینم ای آفت جان
چون گاو خراس چشمهایم بربند — وانگاه بگرد سر خود میگردان

سیفی

مرا محبت قلپاق دوز ماهی هست — ازین نمد من درویش را کلاهی هست
برای زیب فراویز دو در قلپاقش (کلاه دوز را) — سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست

... ?

من بسودا ازان سری دارم — که دکان دار دلبری دارم
تنم پاره چون گریبان را — منکه شوخی رفوگری دارم

تا سحر با عشقبازان حرفها در پرده داشت / شمع فانوس خیال آن دلبر شب باز من
هر که زان گلدوزی حمامی جدا خواهد شدن / پایش از سنگ ندامت سنگپا خواهد شدن
عطار که هست دلبر عشوه گران / جان برد لعبش از کف صاحب نظران
هر کیسه که در دکان او حلقه زده / چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران
در کوچه و بازار بهر سو غوغاست / کان آفت دهر نانبا زاده بلاست
دیدم چو خراب جلوه اش خلقی را / گفتم ز تنور ناز طوفان برخاست
گیج دست بت سیداد گرم / کشته و مرده تناسب سرم
ضعف دل کاسنگلی می خواهد / زود وش آرید حریفان سرم
دلبر شیشه گر برعناسی / مردم دیده راست بیناسی
بسکه شد شیشه اش پسندیده / همچو عینک نهند بر دیده
اگرچه دست بتاراج هر یکی خوش کمر دارد / میان جمله داران ترک من دست گر دارد
تا جمله محرم کمر آن نگار شد / دست زکار رفته ام امیدوار شد
کجا سر پنجه اگر خورشید باید جای دستکتو / بغیر از جمله دستی نیست بر بالای دست تو
دلبر حلاج مهوشش را ببین / در میان پنبه آتش را ببین
چو عشق کله پز بر گردن افتاد / دلا خوش باش نان در روغن افتاد
بت تنبولیم تا او دهان در رشته پیچیده / مرا سر رشتهٔ اسباب خون خوردن بدست آمد
بالا بچه در عتابش بینم / سر گرم مهر آفتابش بینم
کرم ملک دیده من نیست چرا / هر گه که نظر کنم در آبش بینم
فراش بچه که چو تو ام نیست کسی / کردم خلال و بر نگهی سخی
تا عینه حسن خود بصحرا زده / سر کوفتهٔ زتوانداو تا دسبی
ای کاه فروش راز من فاش کنی / صحبت همه با مردم اوباش کنی
ما را بکرشمه بر نگیری بخسی / هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی
شاطر بچه که گرد مشکین طاقش / انگشت نمای خلق در آفاقش
هوشم زسر برده صدای زنگش / رنگ از دل من برده صفای ساقش
از دست زعشق ناک بیزری بوریم / وین نادره را بهر کسی چون گویم

این طرفه که خاک بیز زر جوید و من — زر در کف و خاک بیز را می جویم
قناد پسر چه شکر آمیخته — شوری عجبی ز شکر انگیخته
قند تو بدل بسی سیه افتاده است — گویا که لقا لب دلم ریخته
هندی زن سرخ فام ناری دیدم — تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم
پیرایه او که نازک از جان منست — سر تا بقدم تمام ساری دیدم
تنبولی پسر که با تو یاری دارم — بی برگم و کار خویش زاری دارم
در راه تو شد چونه صفت دیده سپید — باز آی که میل جان سپاری دارم
حلوائی من که عشوه سازی میکرد — از خنده شهد قند بازی میکرد
با لعل لبش شکر چه دعوی میداشت — دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
صراف پسر که لائق بازار است — هر زر قلب بو الهوس معیار است
نقد دل من ربوده پنهان ز نظر — دزدی عجبی تمام ساهوکار است
در دست کجک چو بر سر فیل نشست — دلها همه در زلف چو زنجیر شکست
این نادره در جهان کسی کم دیدست — خورشید بر آسمان هلالی در دست
خواهم چه پهله با تو دمی همرهی کنم — دستی بران میان زده قالب تهی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق از روی عشق و حسن آن

پرده مشکین بچشم شوخ بست است آن نگار — یا شده ست از ناف آهوی ختن مشک شکار
چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است — یا ز موج افگنده بحر حسن عنبر بر کنار
پاره گشته است از خورشید تابان منکسف — یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار
منخسف شد پاره ماه تمامش یا شده است — از نگاه گرم برگ لاله او داغدار
هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چرا — لاله رنگ از درد شد چشم سیاه آن نگار
در سواد آفرینش عنبر چشم ختا لمش — کیست کز خون خامه خود را کشد نقش و نگار
نرگس میگون او از پرده نیلوفری — مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

بوی خون می آید از چشمش بما از غمزه اش
شست تیغ خود درین سرچشمه از خون شکار

زیر دامن کعبه را آهوی زنهاری بود
در نقاب مشک فام دیده آهو شکار

همچو ابر تیره دارد گر نهاد در آستین
پرده نیلوفری بر گوشهٔ ابروی یار

از چه رو بست است چشم خویش آن سنگدل
چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار

جهان حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او
گر شراب سرخ باشد رخت مستان داغدار

نیست حیرت چشم او گو لاله رنگ از زور شد
جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار

عنبرین موی غزالی را بدام آورده است
یا شد است از چشمهٔ خورشید سنبل آشکار

پردهٔ نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین
گر ندیدی قطعهٔ ابر سیه با لاله زار

ریحی ستاهی نیست چشم لاله رنگ آن پری
شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار

می درخشد همچو برق از پردهٔ ابر سیاه
از حجاب پردهٔ نیلی نگاه گرم یار

همچو آهو میست از مستی نهی غلط المشک
از حجاب پردهٔ شبرنگ چشم مست یار

صائب از بیماری آن چشم حال اهل پرس
چون شود احوال بیماری که شد بیمار دار

لعل تو زر روشنگری جان جهان است
تبخاله بر آن لعل سراپردهٔ جان است

ای از تب تو دل جهانی در تاب
خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب

از لرزهٔ تب تن تو در زیر عرق
زانگونه بود که عکس خورشید در آب

رگ دست ترا کز رشتهٔ جان است نازک تر
طبیب بیمروت بوسه گاه نشتر کرده

باسیدی که با نبض تو دستی آشنا دارد
مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار
جوش زد از شاخ گلشن خون عیش روزگار

هر نفس افسون فیضی داشت فصاد سحر
کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار

نالهٔ رنگین ز منقار خموش بلبلان
هر طرف سر زد برنگ خون ز دلهای فگار

در رگ اندیشه می پیچید خون تیره
حلقهٔ سنبل نظرها دوخت سوی نیش خار

ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد
سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ شمار

در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا
پنجهٔ اندیشه را نظاره بربستی نگار

قصد فصدی کرد گلروی بهار آئینه
کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد ببار

رشتهٔ قانون خون گرمی طپش آغاز کرد
نبض باز از جوش شوخی بر دبیتابی بکار

بر ل

آمد آن عیسی دم لقمان خصال و خضر پی / تا بهار ناز را از اختلاطش گیرد عیار
از رگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال / گوئی از مستی ببشاخ صندلی پیچیده مار
شد کف زرین او با گوی سیمین آشنا / صبح صادق پنجهٔ خورشید دید اندر کنار
از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز / گشت از آئینه گوئی موج جوهر آشکار
حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت / عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار
چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند / خواب صبح از پنجهٔ بیدار نیش برد اختیار
انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را / خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان فگار
نشتر از شرم آب گشت و برگ دستش چکید / گرد شبنم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار
شعلهٔ مضمون مصرعی جست از زبان نشترش / صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن بیار
طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون / زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار
رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد / زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار
بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته / شد لکن یک لخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار
ناز بر گرد سرش گردید قربان گشت لیک / پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار
غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید / بست چشم خویش و گشت آن موج خون زیر پرده دار
تا بمیزان برکشند آن غرق ناز اندود را / کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
عاشقان را صبح عشرت سر زد از چاک جگر / داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار
تا گشاید لب بانگ مبارکباد شوق / چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار
از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت / شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار
ای جوانمردی که هر کس بر در پشت احتیاج / همت پیش از طلبگاریش سامان کرده بود
دی بقصد فصد نشتر بوسه دید بر دست تو / یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود
گرچه از حرف زبان نشتر آگه نیم / لیک در هم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود
جوش رنگ ارغوانت شوخی فواره داشت / یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود
هر رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت / مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود
شمع از دست تو روشن شد که چون بی پیچ و تاب / سر بسر یک شعله بی دود سامان کرده بود
بر زبانها تنها شهید دست احسان تواند / آه تیغت اینقدر خون که پنهان کرده بود

سحرگاهی که صبح از راه دستور ‌‌ ‌ رگ خورشید زد از نشتر نور
چنین روزی که سرگرم عرق شد ‌ افق طشتی پر از خون شفق شد
مسیحا مهرهٔ خورشید بر کف ‌ برسم حاضران آماده در صف
بخیلی گشت چون ساعت مقرر ‌ مسیحا را درون بردند از در
[illegible] پروانگی یافت ‌ بسوی شمع نشتر زود بشتافت
[illegible] در جامه نهان ‌ چه ساعد جسم را سرمایهٔ جان
[illegible] ناز کرده ‌ بر آب خضر دست انداز کرده
[illegible] و تا [illegible] ل ‌ رگ گل را چمن منقار بلبل
[illegible] بیشتر شد ‌ رگ جان مسیحا را خبر شد
[illegible] چون از تکلم ‌ مبارکباد سر کردند مردم
[illegible] دلیری کرد ناچار ‌ سپهر از مهر انور شد لگن دار
[illegible] بارگاهی ‌ جهان جاه را عفت پناهی
برای بستن دستش حذر کرد ‌ در آخر بسته از تد نظر کرد
چو دلبر کرد بالا آستین را ‌ تبسم خنده شد چین جبین را
بدستش خار نشتر تا رسیده ‌ روان از شاخ گلی از وی دمیده
چنان جوشید گل از شاخ نسرین ‌ که شد دامان گلچین طشت زرین
بدان رگ زن مسیح پیر هست ‌ نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست ‌ بازوی شهریار را بربست
نیش بگریست گفت غیر خلل ‌ اینچنین بازوی که خواهد خست
سر فرو برد بوسه دادش ‌ وز سخن شاخ ارغوان برجست
ذقن ساده رو چو شاه گرفت ‌ از دو لعلی نگی شکر اشکست
گفت شاها چنین خطا باشد ‌ دست هر سو زدن چو مردم مست
شاه گفتا خطا نکرده ستم ‌ ور خطا کرده ام جوابم هست
شرط باشد که گشادن رگ ‌ سیب سیمین گرفتن اندر دست
دل آشفته و دیده [illegible] نار داشت ‌ گر با محبت سروکار داری

تبیان

که نشتر فرو بوده در مغز جانت — که رگهای مژگان گهربار دارے
بحالت نصیبست یا آنکه چون من — دل حسرت آگین دیدار دارے
بگو عاشقان راز داران عشق‌اند — چو خود بیوفا یا وفادار دارے
گل تازه پروردن بیقرارے — هماناکه در پیرهن خار دارے
دل فارغ خویش را نا مسلمان — ز زلف که در بند زنار دارے
وفا پیشه یارست یا آنکه چون خود — ستمگر جفاجو دلآزار دارے
شکسته است خاری بدل چون حزینت — که بلبل صفت ناله زار دارے

وحشی
نمی‌نماید چند روزی شد که آزاریت هست — غالبا دل درکف چون خود ستمگاریت هست
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست
عشقبازان از داران همراز من مپوش — همچو من بی غرقی با قدر و مقداریت هست

محتشم
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — تصدق سگ آن دلبرم که بر در جاییت
اشارتی که سرت را فگنده پیش بمجلس — که بسته راه نگه کردن حریف رباییت
سیاستی که ترا رازدار کرده بدینسان — که حرف مهر کسی سر بسینه نزد ادائیت
گهی بصفحه ز زلف می‌نهی که بپوشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلاییت
گهی به سنبل مو دست سرکشی که نگردد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتاییت

شفائی
ید بیضا برون از آستین کرد — فروغ مهر را خلوت نشین کرد
ز حیرت پای در گل ماند فصاد — که خار گل شدن دستش نمی‌داد
که ناگه سلیه از مژگانش بر دست — فتاد و دار غم آتش از سمن جست
ای سرو روان بستگی از خوی که داری — افتادگی از قامت دلجوی که داری
برهم نزنی دیده ز حیرانی دیدار — خورشید من آخر نظری سوی که داری
بالاف محبت سر عشاق نداری — دیوانه خوی تو شوم خوی که داری

ملک قمی
یار عاشق گشت و درد دیگری در دل شیدا رسید — منت ایزد که یار ما بدردی یار رسید

سیفی
زتاب آتش تب بر عرق نشسته خوابت — رخت آرم چسان شبنم دگر ز آتش و آبت

[illegible]
شب اگر نقل طلب کرد بازار مرا — سر ز بادام تر و پسته خندان اینجاست
خانه امن بهشت است که رضوان اینجاست — وقت پروردن جانست که جانان اینجاست

از بستر آراسته آرام گرفتم　　فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم

چون بیاد دست بگذرد موج خیال رگ زدن　　آسمان سوزن ز نشترگان مسیحا میکند

آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست　　فصاد بسکه دست سبک دستش ببست

چون دستهٔ نشتر دستش بدستش پیوست　　از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست

در توصیف اعضای محبوب اشعار متفرقه قلوب انشاط اعضای

از ... ماده کین روی منست　　وز مشک خطی کشیده کین موی منست

... باد کین بوی منست　　آتش بجهان فکنده کین خوی منست

آن ... آتشین می باید　　آن شوخ مدام خشمگین می باید

... بر دست بکار　　شفتالوی کاردی چنین می باید

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذشت　　حرکت در الف آن قامت موزون نگذشت

گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش　　زد چاک ز غصه پیرهن بر تن خویش

این چاک به پیرهن نه از مستی بود　　از حسن نگنجید به پیراهن خویش

بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن　　کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب

بالش خوبان دگر از پر است　　شوخ مرا دسته بزیر سر است

شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی　　کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو حرف دانهٔ خالش قلم ندکور میسازد　　ورق را گریه ام افشان به چشم مور میسازد

دهان تو میم است بالا الف　　خدا آفریده این دو از بهر ما

پشیمان و خطت بیکدگر پیوستند　　بر خون من دل شده همسر بستند

قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی　　خطیست پریشان و گواهان هستند

دهانت میم و ابروی تو نون است　　که نقش هر دو یک جا بسته ام من

رویت دریای حسن و لعلت مرجان　　زلفت عنبر صدف دهان در دندان

ابرو کشتی و چین بپیشانی موج　　گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

دو چشمت عین بادام است یا دام است انسان را　　لب لعل تو یاقوت است یا قوت است جان را

بخمیازه چو آرد دست مهر ساز خمار شب　　تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگیرد

فانی
غنی
ناصر علی

ترک شوخم دو دیده سے آید تیغ ابرو کشیده سے آید
دلب لعل او بود دو گواه خون عاشق چشیده سے آید

حدیقه دوم

شگفتگی بخش لاله زار دلفگار اعنی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین جم حشمت و سلطنت بخش گدایان

کوچه گرد اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غمپرورد

ماہر
گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق ست خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق ست
خورشید قیامت که کند داغ جهان را از سوختگان شه دیوانهٔ عشق ست
شاهنشهیست عشق که دل جلوه گاه اوست آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست
عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست از مهر و جهان سیر شدن ما حضر اوست
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست نشود سوختگی سرمهٔ کوتاهی شمع
خم سپهر برین را بدست بر دارند سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند آری طعام را بنمک ابتدا کنند
مرکز خاک ست گردون آسمان عشق را لامکان یک پله باشد لامکان عشق را
خاک همچون باد لعل جستجو در آتش ست نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
مطلب عشقبازی تحصیل خاکساریست افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان
عشق ست غمگسار دل ناتوان ما [illegible] هست شمع به سر بالین گیاه را
سکینه خال لب چشمهٔ کوثر رضوان کی بفردوس رود عاشق سودائی تو
عشق در کعبه ز دل سوخته خاکستر داشت حسن آنروز که آئینه مصفا میکرد

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است — این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است

شد مرا از قفس سینهٔ بلبل معلوم — که گرفتاری عشاق بود مادرزاد — غنی

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

کسی که عشق بود روز اول استاد [illegible] — کتاب صرف هوائیست کاغذ باد [illegible]

[illegible] سر ناصح کم نشد — گرمی آتش نمیگردد ز سرما برطرف

عاشقان [illegible] دارند از بخت سیاه — شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را — نسبتی

اگر از [illegible] عشقت بهره ور گردد — شرر چون دیدهٔ ماهی بدریا بی‌خطر گردد — میرزا بیدل

[illegible] ناله زاری دریاب — اشکی لغفشان ابر بهاری دریاب

[illegible] نیست محال — این آبله را بنوک خاری دریاب

[illegible] نیک و بد یکسان است — آتش تفریق عود و هیزم نکند — [illegible]

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

ای عشق گرمایهٔ بود آمده — از سر تا پا تمام سود آمده — [illegible] اشرف

نقصان بتو از چشم بد کس مرساد — کارایش دکان وجود آمده

کمند عشق چون گردد گلوگیر — کند رگهای گردن کار زنجیر — زلالی

زهی فیضی که عشق [illegible] دارد — که هم زهر است و هم تریاک دارد

تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن [illegible] — کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را — نعمت خان عالی

تپیدن سر زدن بر خاک و خون غلطیدن و مردن — بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد — زمانی کاشی

صد نشتر عشق بر رگ روح زدند — یکقطره فرو چکید نامش دل شد

چو سوز عشق را کامل کنی عیب هنر گردد — شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد — فطرت

دل چو عاشق شد ز تنگ [illegible] دارد — شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد — شائق

برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را — با گریبان کار افتد دست دامنگیر را — مخفی

عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد — نور جهان

سراپا بیا چو شمع همه اشک و آه باش   در راه عشق سر چو نهی سر براه باش
در عشق چو شمع سخنی شب بزبان بود   میگفتم و میسوختم و اشک روان بود
عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت   صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت
نباشد دل از عشق گر بهره ور   گهر بی سر است و صدف بی گهر
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق   بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
عجب راهیست راه عشق کانجا   کسی سر بر کند کش سر نباشد
خلل پذیر بود هر بنا که می بینی   بجز بنای محبت که خالی از خلل است
حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق   که آتش میجهد از لب بهم آوردن سنگ
عشق خواهی بی شکستن کی شود کارت درست   در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ بار
عشق چون افسرده گردد شعله خشمش دواست   هر دفع مردن عاشق مداوا آتش است
خبر ز دوری منزل مگیر در ره عشق   سر بریده درین ره نشان فرسنگ است
پنهان چگونه عشق که راز دل منصور   بر روی زمین با قلم دار نوشتند
محبت شمع فانوسست کی پوشیده میماند   غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را
خرقه پوشیست خودنمائی نیست   عشق بازیست میرزائی نیست
محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد   چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد
عشرت یعقوب در جان زلیخا آتش است   عشق را بنگر که یکجا آب و یکجا آتش است
دل به نیرنگ فسون از همه کس نتوان برد   دوستی کن که محبت ز محبت خیزد
براه عشق قدم چون نهی مجرد شو   برهنگی بود اسباب ره شناور را
در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی   زخم من به شدنی نیست ز تیر کسی
چند بیداد آشنا دل طپید آشنای را   فوت باد ای خدا مرگ شکسته پای را
موج زد صبح ازل دریای بی پایان عشق   هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق
در عدم هم ز عشق شوری هست   گل گریبان دریده می آید
ذوق پیدا ادا و را اضطراب ما بود   جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود
بشکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده   کمان انتهای سرگردانی عشق است بر آتش
در ره عشق تو جمع نبود غیر فنا   دست برداشتن از دولتش سلام انجامست

ذوقی
نظیری
ظهوری
حافظ
شوکت
میرالهی
وحشی
امیر
عارفی
حسن

محبت جاده داد در میان خلوت دلها ... چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است ... قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا ... گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا

همه شمشیر یکی را دو کند در عالم ... غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد

سر رشته محبت ازان یاد میکنم ... تا باز بندم و تو نیز دیگر شوم

کمینه بوالعجبی در دیار عشق اینست ... که حاکمی نشود از حکم کودکی معزول

[illegible] آب بود عاشق را ... تا گشته نگردد اضطرابش سرد

[illegible] را درین سودا نیاری فرد ... بندگی باید پیمبر زادگی منظور نیست

[illegible] معشوق حال در هم عاشق ... سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

[illegible] که شهادت ثمر است ... نخلی است محبت که دل یار در او رست

میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری ... از سر خود شمع را پروانه میسازد پری

[illegible] عاشق بر فروزد حسن رخسارش ... پر پیدها نگم آتشش را باد دامان شد

در طواف حرمش چه گفت باید لبیک ... اینجا نه [illegible] باشد نه علیک

ای حضرت عشق است نگهدار ادب ... این ارض مقدس است فاخلع نعلیک

میتوان در عاشقی دیدن [illegible] ... سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را

عاشقی رونق [illegible] ... عشق از فرهاد صورت بست و از مجنون گرفت

دل که فارغ شد ز عشق [illegible] ... سنگ استنجای شیطانش شمار

دل چو بی عشق شد [illegible] ... مرده را موجه دریا بکنار اندازد

[illegible] شکستیم [illegible] عشق ... ور ازل مایه شد این گنبد مینائی را

ای فصیحی [illegible] میخواهند در دیوان عشق ... ورنه جیب قدسیان هم از دریان پر است

غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد ... شمع چون شعله رخسار خانست چو پروانه ایست

چیدن سر از دو جهان افسر عشق است ... برخاستن از جان علم لشکر عشق است

گلگونه رخسار گهر گرد یتیمی است ... خواری و عزیزی پدر و مادر عشق است

هیچ دمات عشق را نتوان ز جان برداشتن ... نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

فلک نیلوفر دریای عشق است ... زمین در ته مینای عشق است

حسرت از درد تو باشد جان غمناک مرا — شعله می‌بندد حنا بر دست خاشاک مرا
عشق آتش دست چون ناخن زند بر سازِ خویش — کوه خاکستر کند از شعلهٔ آواز خویش
در طبیعت بید رد که تمیز کم است — غیر از آثار مرگ هر چیز کم است
از نا حنِ دوی شخص می باید برد — در هر جا خون کم است حس نیز کم است
گر عقل کند هزار محفل روشن — مشکل شود ت سواد کامل روشن
چون مجمر اگر بر تو عشقی باشد — صد چشم توان کرد بیک دل روشن
بر نمی آید غرور حسن با تمکین عشق — یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست — پیش هر دم شمع در بر میکشد پروانه را
عشق حقیقی است مجازی مگیر — این دم مار است ببازی مگیر
میوان عشق همان داشت ز مردم لیکن — زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج
محبت را بس از قطع محبت لذتی باشد — که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر آید
اگر معمورهٔ کفر است و گر دین — خراب سیل بی پروائی عشق است
خرد هر چند مغز کائنات است — کف بی مغزی از دریای عشق است
عشق در جوش آورد خون دل افسرده را — شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را
مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان سوزد — همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد
دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش — که آب زندگانی هم میکند خاموش آتش را
عشق است سیر قافلهٔ عالم وجود — چرخ میان تهی جرس کاروان اوست
کسی کز اتحاد عشق آگاه است میداند — که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل
حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی — که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد
بزم عشق میار بی سینهٔ بیداغ — خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست
نور عشق از رگ گذارد داغ می افتد بدل — خانهٔ دربستهٔ دل را همین یک روزن است
چوب هم از عاشقی بیرون نشد — بید مجنون شد اگر مجنون نشد
دم آخرین زلیخا بهمین ترانه تن زد — که بجز به محبت لب انیس گرفت هم
نالهٔ ما صورت گرفت بلبل ساختند — گفتهای دل یکجا جمع شد گل ساختند
آنچه کم از طاقت ما شد بتمکینش فزود — صبر ما بر ده ندر بر یمش تغافل ساختند

مصرع برجسته‌ام همچنین استاده‌ام — آب گردد شمع گرد انجمن بیند مرا
عشق میخواهی بیفشان آستین بر هر چه هست — دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خواستگاری عمر دوباره اشعار استدعای یار همه باره

صائب تبریزی
گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام — خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
بشکفد امید دل از آه سرد — باشد آری غنچه را باد آشنا

رشید
بچمن سرو گلعذار بیا — با خط چون بنفشه زار بیا
باغ از نرگس است چشم براه — کوری چشم انتظار بیا

محتشم کاشی
بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است — ز موج بادهٔ گلگون جام باغ سرشار است
بیچوب شاخ کند تکیه تا که برخیزد — نسیم هیچو هوا خوردگان بیمار است
عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل — بسان معنی رنگین بجز اشعار است
روزها بی تو سیاه هست بیا — حال ها بی تو تباه هست بیا
دیدها سبکه بود در راه هست — جاده یک تن نگاه هست بیا

ابوطالب کلیم
ای کله گوشه شکن شوخ پریزاد بیا — انتخابی و ورق دفتر ایجاد بیا
بیا بباغ که بلبل [illegible] تو مست است — در انتظار تو گلبن پیاله در دست است

ناصر علی
بیا ای نور چشم [illegible] — که چون نرگس ز بعد دیده خالی کرده‌ام جا
مردمک از دیده [illegible] — روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

خواجه حافظ
ای پادشه خوبان [illegible] — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا میطلبم بر سرم باز آید

نصرت
مگو که حال تو چونست شیخ بعد شدن — بیا بیا به گفتگو میاز مرا
نه حجابانه در آ از در کاشانهٔ ما — که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

وحید
بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند — در آغوشم نما یا لست خالی بودن جایت

کاظم چون ماه تو کنار تمنا کشاده ایم   باشد که در بغل کشیم آن آفتاب را
شکیبی اصفهانی غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین   بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین
واعظ بیا بیا که جدائی نهایتی دارد   طپیدن دل بی صبر غایتی دارد
بابی خراسانی گر میه سی هنوز آشنا ساست چشم من   ای هوش من فدای تو رفتم بیا بیا
نظیری نیشاپوری سایه بر خاکم افگن چون شدم خاک رهت   سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را
محمد ابراهیم شوکت بیا که مردم و بر راه چشم جان باز است   بگفتگوی تو زخم مرا دهان باز است
میر علیخان مخا نشان ز آمدنت میدهد طپیدن دل   نوید وصل بهزار اضطراب می آرد
نظیری نیشاپوری نشاندهای باده کهر و صدف و بود در گل   آنقدر لطف ندارد که تو در خانهٔ ما
امیر خسرو یکشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را   تو شمع گل را داغ کن من بلبل و پروانه را
عالی بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم   پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
خالص و کنار من تو و من از دو عالم برکنار   این دو دولت از خدا یکبار میخواهد دلم
بابی خراسانی بیا ای تو گل خندان و رنگین ساز باغم را   برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را
دو چشم فرش آنمنزل که سازی جلوه گاه آنجا   بهرجا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
در راه انتظار فنائی گریستن   چندانکه یار آمد و از خون او گذشت
فنائی بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو   شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد
میر نجات ایرانی برنگ مردم بیمار هر دم مردم چشمم   نمیدانم بر اغلط ز پهلوئی به پهلوئے
قاسم خسته را که تو چون عمر بسر می آئی   پی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست
محمد فاروق گه چون سبو بمیکده بر دوش من درآ   گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ
میرزا محمد خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم   در سجده روم خاک قدمهای تو بوسم
اهلی شیرازی زحد گذشت جدائی میان ما ایدوست   بیا بیا که غلام توام بیا ایدوست
سعدی بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است   دهان غنچه ز خشکی چو طفل بی شیر است
سلمان وقت است پا گذاری بر دیدهٔ سپیدم   تا کی بحیله دارم صبر گریزپا را
خسرو برخیز و بیا و خرمی کن   در دیده نشین و مردمی کن
زینت النساء بیگم از برای سرو جائی چون کنار آب نیست   آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا
غنی خوش آنکه ای پری قلم کشید خنجر کشاده سیما   وفا زیاد گرفته دامن جفا ز یک سو...

چون گذاری قدم بجانهٔ ما — میشود عرش آستانهٔ ما
مرا تا یاد آغوش تو بی‌اندازه می‌آید — چو موجم هر زمان خمیازه بر خمیازه می‌آید
ای از تو مرا گوش پر از دیدهٔ تیهی — خوش آنکه گوشش پای بر دیدهٔ نهی
تو مردم دیده‌ٔ نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آکه در دیده بهی
ای بت بسیار مسیح دگر ترسائی — باید که بسوی بنده بی ترس آئی
گه چشم ترم باستین پاک کنی — گه بر لب خشک من لب تر سائی

شیخ ابو سعید — ملا عصمت

مبشر آمد آمد روح در جسد بجان اشعار صفت مقدم معشوق و تقتضیات آن

قطعه

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد
بر کشش ای مرغ سحر نغمهٔ داؤدی باز — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خدا داد بمن — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
دگر ای سرو روان خوش باد آمدهٔ — گل بسر فاخته و رنگ قبا آمدهٔ
در و دیوار چو محراب کشاید آغوش — که تو اینجا بصد آمین و دعا آمدهٔ
بنشین باده طلب کن بکشا بند قبا — گر بدلداری ارباب وفا آمدهٔ
هر نو که ماه بر ورق داشته است — سامان نثارت بطبق داشته است
از چرخ چکید تا بپائی تو رسید — این جبهه چه مقدار عرق داشته است
گهر از بس نثارش کرد بر سر — هوا در آب گوهر شد شناور
بپایش ریخت از بس گوهر ناب — زمین در آب گوهر گشت نایاب
بهنیت گرم تر از آه و روان تر از اشک — ظاهر از دل و از دیده‌ام می آئی
خبر ز مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم
بعزم دلنواز بهیا کمی آید که در گوشم — صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید
حزین آباد کن بهر نثار مقدمش جان را — دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری
بجلوهای رسا سرفراز می آئی — مگر بغارت عمر دراز می آئی

حافظ — نعمت خان عالی — میرزا بیدل — غنیمت — ابو الفتح گیلانی — ملا جامی — قلندر — شیخ محمد علی حزین لاهیجی

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما
صبح قیامت است چراغ مزار ما

بی زبانان محبت چو ز دورت ببیند
سرگذارند که تسلیم سلام است اینجا

جان ما میر قصد از شادی مگر یار آمدست
میجهد چشمم همانا وقت دیدار آمدست

سلامم میدهد جانان چون غیرست همراهش
بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری

گر از تو بشنویم جواب سلام خویش
بالای آفتاب نویسیم نام خویش

گر سلام من قبول افتد چه دور
اوست مهر روشن و ما ذره ایم

پی جواب سلامم چو دست بردارد
هزار غنچهٔ مرجان شکست بردارد

می مالم دست در غم دوشش
او کرد سلام رفتم از هوشش

گفتم که جواب میتوان داد
حیرت در گوشش گفت خاموش

گی ز دست تو برد جان بسلامت عزت
دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست

از صبا شاخ گلی خم شد و بیتاب شدم
نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد

شب وصال برای نثار دلبر ما
گهر بدامن خود ریخت دیدهٔ تر ما

الله الله این تویی یارب که مهمان منی
دوشش در دل بوده امروز در جان منی

مست ساغر بکف آن رشک قمر می آید
بمن از بیخبری باز خبر می آید

منور ساختی الشمع خوبان محفل ما را
فروغ مطلع خورشید وادی منزل ما را

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین
بیا که دیدهٔ همت برد و دیده جا بنشین

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد
از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان سر بلند شد شرف آستانه ام
هم خانه ساخت روشن و هم چشم خانه ام

تا قدم رنجه نمودست بکاشانهٔ ما
رشک فردوس برین ساخته ویرانهٔ ما

آن دولتی که می طلبیدیم سالها
پرسید راه خانه و خود بر در آمده

برخاستن از جان بگه آمدن دوست
رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم

بر تو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب
گل ز گلبن دُر ز دریا گوهر از کان آمده

ز اقبالت دلم فارغ شد از غم
جزاک الله خیرا خیر مقدم

از ما سلام از تو تغافل ز حد بس است
گویا تغافل است جواب سلام ما

آمد سحر بخانهٔ من یار بیحجاب
امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

[margin:] جلال الدین محمد — محسن تاثیر — جلال اسیر — برهمن — وجیه الدین عزت — میر لطف الله — خواجه حسن — نقیب — بابا فغانی — خواجه سلمان ساوجی — ملک قمی — ملا وحشی — ملا ضمیری — نجیب کاشانی — میرزا کاظم — میرزا صائب

صفت محویت عاشق از دیدن شوق

از شادی بسیار مبادا که بمیرم | با من خبر وصل بیکبار مگوئید
بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید | دلم هم می طپد از سینه امشب ... می آید
یار آمد و انتظار بر خاست | بنشست و ز دل غبار برخاست
گشتست تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه ام | طعنه بر خورشید دارد فرش خشت خانه ام
چرا خوشدل نباشم چون تو شوخی همنشین دارم | برنگ چرخ من هم آفتابی در زمین دارم
تا چشمان سیاه و منزل دل هم خراب | یار می آید و خالی کن ایجان جای خویش
خوش آمدی و خوشت باد انتها ایام | هزار بار علیک و هزار بار سلام
یک جان چه متاعیست که سازیم فدایت | اما چه توان کرد که موجود همین است
مضطرب جان به تنم هر نفسی می آید | میتوان یافت که امروز کسی می آید
می پرد چشم می طپد پهلو | مژده ای دل که یار می آید
نابند چون نشود قدر آشیانه ما | که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
سر بالین من خسته جگر می آئی | جان فدای تو که چون عمر بسر می آئی

رضی ... / حسینی ... / ... / مصحفی / ... هاشمی / کلیم / لا اعلم

آئینه حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بمهتاب

تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری | بدان مانند که هم بزم ست تصویری به تصویری — شوکت
از بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم | یک از جنسار میخیزد که آوازم کند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند | که نخل موم من از آفتاب بر دارند — محمد اسماعیل
ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره ... | ... لبش لب چو هم بوسه ام از یاد رود — ... قزوینی
به بزم وصل دل از جا نمی جنبد | سرم چو شمع برقص است و پا نمی جنبد — محمد قلی سلیم
از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش | خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال — نجف
هوش از سرم نظاره روی تو برده است | آئینه داغ منصب حیرانی منست — طاهری
نمیدانم کرا دیدم که از خود میرود هوشم | چنون آهسته میگوید مبارکباد در گوشم — صائب
آ شدم محو تماشائیت ندیدم خویش را | شد نهان در دیده همچون شمع تا سر پای من — میرزا بیدل
خواب در غفلت نه بند چشم حیران مرا | بر قفا بست است حیرت دست مژگان مرا — میر احمد فائق
چون آینه از جلوه ات آگاه نگشتم | از حیرت دیدار بخواب است دل ما — شمس الدین فقیر

غنی
در بر آمد یار و ما بیخود شدیم — بخت شد بیدار و ما را خواب برد

جلال اسیر
خواستم کز گلشن رخسار بچینم گلی — چشم واکردن ز حیرت بر رویم باز کرد

در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این — از گریه چشم بستن وز خنده لب گزیدن

حیران ترا لب بسخن وا نشد نی غنیمت — چون بلبل تصویر که گویا نشد نی غنیمت

حزین
در بیخودی از وصل خبردار نگشتیم — افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد

میرزا صادق
هان ببین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب — مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد

محمد سعید
شب وصل است و حیرت را تمام اسباب می بینم — چنان محوم که پنداری ترا در خواب می بینم

واعظ
لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری — آنقدر باش که از خود روم و باز آیم

قزلباش خان امید
آمد کار را تماشا کن — رفتم از خویشتن چو یار آمد

علم ۱۱
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است — از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپاندهٔ خامهٔ محبت نگار اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب
با دل افسرده اش اگرچه یکجا نی کرد — دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد

لب بر لب من گذاشت و خواب شدم — گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد

دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است — عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است

مانده در عقدهٔ حیرت نفس موی شگافت — بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا

آنقدر بمهری از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

زر دی بوسه عجب زردی خوش عاقبت است — که اگر باز ستانند دو چندان گردد

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار — زمین شوق هواگیر شد چو ابر بهار

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا — هر قدر افشردهٔ دل را بیفشارم ترا

تا بوسهٔ من ز لب دلستان رسید — جانم بلب رسید و لب من بجان رسید

آنچنان کز سر خمار می بیرون برد — نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را

افگندیم تمامی در شمار من غلط — کرد و صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

تلخ را امید شیرینی گوارا میکند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی — تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم   خیر از خانهٔ دربسته تمنا دارم

لب معاشق بوسهٔ لعل لب میگون دهد   نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد

ز تلخ گوی من عیش عالمی تنگ است   ببوسه تند شود گر مرا دهان ندهد

از باغ وصال تو که شر مست نگهبان   یک حلقه برون در آغوش بهار است

دو دولت است که یکبار آرزو دارم   تو در کنار من و شرم از میان رفته

گه دهان یار می بوسم بمستی گاه چشم   پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست   گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر   سلام فیه حتی مطلع الفجر

معاشران گره از زلف یار باز کنند   شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند

مستیم از بادهٔ شبانه هنوز   ساقی ما نرفت خانه هنوز

هست مجلس بران قرار که بود   هست مطرب بران ترانه هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس   زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم   دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بده   که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است   سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب   در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را   هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

تعالی الله چه دولت دارم امشب   که آمد ناگهان دلدارم امشب

ازان لب نیم بوسی مایهٔ بیهوشی ما شد   چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس ما را

شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب   که با پرتو حسن تو بجنگ است امشب

بوسه بر بوسه ز نم فرصت سخنی ندهم   دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب

اشک از شادی دیدار بمژگان دارم   دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب

چشم من محو تماشای می و معشوق است   گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب

شب وصل است برو وعظ مفرما ممتاز   صحبت ما و تو پهلوی خدنگ است امشب

بی‌نقطه

مولوی احسان الله ممتاز سلمه

(شوکت) تو نهی شب وصالم گذشت … تا تبسم … نفس سحر پیدا است
شبی که از هر دو بخت یابیم اقبالش … ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش
از تو امشب خانهٔ ما را صفائی دیگر است … گوهر مهتاب ابتد خال روی بام ما
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آئی … طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
موج تبسمت پر پرواز بوسه است … خط تو دود مشعل آه از بوسه است
… بود نگه در همین گردش نگاه … از بسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است
یک شیوه از دهان تو بی آبرنگ نیست … ز دیدن تبسم تو ناز بوسه است
بوسیدم انگشت صدای از دو لب بلند … خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است … شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت … اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
دیده بگشای دلا نوبت دیدار رسید … خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید
(اسلمی) افزایش انبساط و سرور است امشب … آسایش جان ناصبور است امشب
کاشانه بهشت پر سرور است امشب … در خانهٔ تی برنگ حور است امشب
خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی … تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را
حدیث بوسه نیارم بر زبان آورد … کزین سخن دهن یار تنگ می آید
خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو … چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو
شب وصلش بده از دست فرصت نارسان را … نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر بیرون
خیال بوسه بران گردن بلند مبند … لبی که میرسد آنجا لب گریبان است
صلح کردم بوسه‌ای در هفت … حیلهٔ وقت تنگ … ببینم
امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است … چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است
لبش بگیدم و خاموش آرزویم کرد … کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
تاب مقراض ندارد ورق نازک گل … لب گستاخ رساندن بلب او ستم است
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد … مگر آنست که با دوست بپایان آید
شب وصال اگر سعد زکوة داده فنی … که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است
جای که از لب تو باران بوسه بارد … دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پر گل است — از خوشی چون غنچه چشمم تا مژگان پر گل است

تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتم — فیض شکر از تلخی بادام گرفتم — میر رضی

با تو سخن بوسه چه گفت و چه شنود است — کز موج نفس لعل تو یاقوت کبود است — غنی

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما — تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است — میرزا بیدل

حرف شب وصال که عمرش دراز باد — کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد — ابوطالب کلیم

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است — نی غلط کردم شب وصل تو [illegible]

سر جمال تو در منزل که خیمه زند — زمین ز رشک [illegible]

شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی — نفس تا میکشم [illegible] را — منصب

فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم — میکشم تا شمع روشن [illegible] روشن میشود — دانش

گویند تا صباح بسوزد چراغ انس — تا چاشنگ شمع من بکنارم نشسته بود — نصیرای همدانی

نسیم شادی و عیش الجنان وزید امشب — که شور خندهٔ گل گوش من شنید امشب — حکیم صادق

دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود — هلال ابروی خورشید خویش دید امشب — غنایتی تبریزی

شب وصال تو میخواهم که در بر نشانندم — گره بگشایم از زلف تو و بر پای خوانندم

در آن گر چه سیکی که من آن در نمیشوم — گرد گر شوم بگوش رسم بوسها زنم

خفته بودی که لبت بوسیدم — قند دزدی چه قدر شیرین است

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم — که شفتالو چو پیوندی بود آب دگر دارد — میر یحیی شیرازی

چو آن نسیم که با غنچه می‌شود گستاخ — بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا — شرف الدین پیام

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود — کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند — عالی

بیاض گردنت از بوی پیرهن نقطه میخواهد — بدستم ساعتی بگذار و سیر انتخابم کن

کامیاب امشب غنی از دست تو بوسه شدم — کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین — غنی

در بزم وصال تو بهنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

بوسهٔ من دادی و رنجیده — باز ستان گر نه پسندیده — حیرتی

شب وصال بنود آنقدر که دامن یار — بدست دل دهم و دامن سحر گیرم — میر عماد خوشنویس

کر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را — محمد سعید ماهر

ای خوش آن صبح که عاشق بشکر خواب وصال — دست در گردن معشوق حمایل برخاست — حیدر کلوخ / فیضی

شوکت
بوهی شب وصالم گشت — تا تبسم [illegible] سحر پیدا شد
شبی که از مه و بخت [illegible] ایم اقبالش — زآب بوسه لبم سبز دانه خالش
از تو امشب خانه یار صفای دیگر است — گوهر مهتاب افتد خال روی بام ما
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
موج تبسمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود مشعل آه از بوسه است
[illegible] بود دیگر دهن گردش نگاه — از بسکه خنده تو نظر باز بوسه است
یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست — از دیدن تبسم تو ناز بوسه است
بوسیدم و نگشت صدای از و بلند — خط لب تو سرمه آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است — شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت — اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
دیده بگشای دلا نوبت دیدار رسید — خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید
افزایش انبساط و سور است امشب — آسایش جان ناصبور است امشب
کاشانه بهشت پر سرور است امشب — در خانه تهی برنگ حور است امشب
خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی — تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را
حدیث بوسه نیارم بزبان آورد — گزین سخن دهن یار تنگ می آید
خوشم که غیر نگنجد میانه من و تو — چو خاتم دو نگین است خانه من و تو
شب وصلش بده از دست فرصت ناشناسان را — نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر بیرون
خیال بوسه بران گردن بلند مبند — لبی که میرسد آنجا لب گریبان است
صلح کردم بوسه [illegible] هست — [illegible] وقت تنگ [illegible] بینیم
امشب که از تو خانه یار رشک گلشن است — چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است
لبش بگیدم و خاموش آرزویم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
تاب مقراض ندارد ورق نازک گل — لب گستاخ رساندن بلب او ستم است
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که با دوست بپایان آید
شب وصال اگر سد زکرده دانی — که آفتاب قیامت ستاره صبح است
جای که از لب او باران بوسه بارد — داغ غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصلم امشب جیب [illegible] برگل است | از خوشی چون غنچه چشمم تا مژگان برگل است

تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتستم | فیض شکر از تلخی بادام گرفتستم

با تو سخن بوسه چه گفت دیده چه شنود است | کز موج نفس لعل تو یاقوت کبود است

ما راز شب وصل چه حاصل که تو از ما | تا بند قبا باز کنی صبح دمید است

حرف شب وصال که عمرش دراز باد | کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است | نی غلط کردم شب وصل تو [illegible]

سه جمال تو در منزلیکه خیمه زند | زمین ز رشک [illegible]

شب عیشیم ندارد فرصت خندیدن برقی | نفس تا میکشم [illegible]

فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم | میکشم تا شمع روشن [illegible] روشن میشود

گویند تا صباح بسوزد چراغ انس | تا چاشنگ شمع من بکنارم نشسته بود

نسیم شادی و عیش الجنان وزید امشب | که شور خنده گل گوش من شنید امشب

دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود | هلال ابروی خورشید [illegible] دید امشب

شب وصال تو میخواهم که در بر شانه بندم | گره بگشایم از زلف تو بر پای حنا بندم

ز دردم چه میکنی که منم آن نمیشوم | گرد گر شوم بگوش رسم بوسها زنم

خفته بودی که لبت بوسیدم | قند دزدی چه قدر شیرین است

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنه وصلم | که شفتالو چو پیوندی بود آب دگر دارد

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ | بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود | کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند

بیا من گردنت از بوی پیرجان نقطه میخواهد | بدستم ساعتی بگذار و سیر انجام کن

کامیاب امشب غنی از دست بوس او شدم | کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین

در بزم وصال تو بهنگام تماشا | نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

بوسه من دادی و رنجیده | بازستان گرنه پسندیده

شب وصال بنود انقدر که دامن یار | بدست دل دهم و دامن سحر گیرم

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

ای خوش آن صبح که عاشق بشکر خواب وصال | دست در گردن معشوق حمائل بر خاست

(حاشیه: [illegible] — بیدل — کلیم — نصیب — حکیم صادق — [illegible] تبریزی — میرزا [illegible] شیرازی — شرف الدین [illegible] سلیم — عالی — غنی — حیرتی — میر عماد خوشنویس — محمد سعید [illegible] — [illegible])

(بابا فغانی) درون خانهٔ من یار بی حجاب آمد / بگیر پردهٔ [illegible] در خانه آفتاب آمد
(میرزا نظیری) سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو / آفتاب طالع بخت همایون منست
(اسلم سالم) گر درون خانهٔ آن شمع گل پیراهنست امشب / که در فانوس دیوار از دو جانب روشنست امشب
(میر خسرو) امشب عجب شبیست که عمرش دراز باد / گر صبح دم زند نفسش ورگداز باد
(ملا جامی) بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع / که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را
(حزین) دستی بدست ساقی دستی بجام باده / مارا غریب عیشی امروز دست داده
لب بر لب دلدارم و حسرت کش عشقم / دلبر بکنار و هوس بوس و کنار است
شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست / همه تن حرف نظر گشت و تماشا ماندست
(ملا وارسته) زغیرت شد ترش رو چون لب شیرینش بوسیدم / عجب شفتالوی میخوش ز باغ حسن او چیدم
(حکیم سعید) بوسیدم آن دهن را از آن رو که گر بپرسد / بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را
(میر معصوم) حرفیست حرف کوتهی روز وصل او / کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد
کامی ندیدیم از شب وصلت که داشتم / چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح
آن شب که مرا بوصل تو راه بود / تا چشم زنم وقت سحرگاه بود
از روز رخت ظلمت شب گه برود / زین روی شب وصل تو کوتاه بود
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست / اقبال را بپردهٔ امید صد نواست
هست آرزوی بوسهٔ از تو من درویش را / چیزی بده درویش را چیزی بگو درویش را
هر بوسه‌ام و تشنهٔ بوس دگرم کرد / فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد
باری ز دست بوس مکن منع یاد گیر / تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو
(کلیم) تا آن ماه دل افروز هم آغوش شدم / از سر هستی خود رستم و بیهوش شدم
هنگام پای تو خواهم که چون رکاب / از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
(غنیمت) کشید آن هردو را یک ماه در بر / ز ماه و مهر شد برج دو پیکر
کنار عاشق و معشوق آباد / ز بادام دو مغزش یاد میداد
گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را / به بستر چون رود اندیشه پیچد خواب مخمل را
سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما / بستر و بالین ما از بهر آسایش بس است
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود / چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب باشد

تانت بر اوج سعادت اشتر [illegible] اخترم
لطف صحبت را امید انمه گویم آشکار
در عالم نازی و نوش خفتم تا صبح
دولت بیدار بود و بختم بیدار
برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی
مهتاب گرفتست در و بام جهان را
فلکندی پوش [illegible] ام چون گل مردم انگیخت
چه برق [illegible] فروخت امشب [illegible] عریانی میدیدم
خواهم آن لب از نقش بوسه گلبندی کنم
گردید کبود از اثر بوسه لب او
کبود از بوسه امشب لعل آن شکر بیدم
بسیار زحد میگذرد گرمی مجلس
هر بوسه که از دو لبم یار رسید [illegible]
می مکم آن دو لب [illegible] سیگون را
خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را
گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را
از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا
نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها
بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زدست
آرزوی بوسه شستاست از دلم پیغام تلخ
بهار آرزو دگل من شگفت از لعل رنگینش
جان دگر ز بوسه دلدار یافتم
بوسی قانع از لبهای شکربار چون گردم
سیر سد در اول بوسه سر انجام ابد
از لب خویش [illegible] مگر بوسه ستانی ورنه

صفت شب وصل و بوس و کنار

چون تو ماه مهرپرور گشت تا هم بسترم
اوست با من یا منم با او بحیرانی درم
با یار کرشمه کوش خفتم تا صبح
شب در بر او چو دوش خفتم تا صبح
گمان بری که شگفتست نخل [illegible]
در خانه آئینه چو عریان [illegible]
زیر پیراهن تو بیرون آمد [illegible]
که رم میکرد چون خمیازه پیراهن [illegible] م
مصحف رخساره او را سجاوندی کنم
باشد گل شفتالو [illegible] یاسمنی رنگ
گل شفتالو [illegible] این باغ را نیلوفری دیدم
دلسوخته در پس دیوار نباشد
عمر دوباره ایست که یکبار رسید [illegible]
نشاتین ست بکامم امروز
تا دل [illegible] بتو گوید غم دیرینه خود را
گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را
هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا
رها کن تا بدزدم بوسه در خواب از آن لبها
خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زدست
بجز آب گهر شیرین نسازد کام تلخ
بجوش آورد خون بوسه را دستگاه [illegible]
عمر دوباره از دو لب یار یافتم
ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم
گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را
ساغری در خور لبهای می آشام تو نیست

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را — جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
از لبت سیراب کن امیدوار بوسه را — بر جواب اشک تیغ آبدار دیگر است
هر علاج وصل لب از بوسه شیرین کردن است — روز ماتم تر از عیدی که بی حلوا بود
بوسه زان دهن تنگ بصد جان ندهد — هر چه کم یاب بود بیش بها می باشد
یک بوسه لب تو بصد جان رسیده است — گوهر گران ز جوشش خریدار میشود
سی که بر دلش فگند حلقه زلف — برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد
همچو عکس که فتد راه بگنجش ناگاه — بوسه را راه بکنج دهن یار افتاد
از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر — تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

گستراننده چادر نور بمیدان تماشا اشعار صفت شب ماه در وصال دلبر مه لقا

همچو مهتاب روی خوبی کرد — حسن محبوب سایه پرورده
شد ز دست نشاط گل ریزان — شام پیرهن گهر بیزان
نهالی که پرتو افشان شد — سایه او شب چراغان شد
رده فراش چرخ سیمابی — هر طرف پهن فرش مهتابی
یا مگر از برای غارت هوش — لولی شب شده است بادیه پوش
تا فتاد پرتوش بر آب — نور بیدار نگر در چشم حباب
شکل عکسش بموج آب زلال — قفس سیم مرغ زرین بال
شب وصل است بزم عشرت و جام نبید اینجا — نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا
ساقیا ساغر شراب بیار — شب مهتاب آفتاب بیار
هوا چکیده نور است در شب مهتاب — ستاره خنده حور است در شب مهتاب
صراحی می گلرنگ سرو سیمین است — پیاله غنچه نور است در شب مهتاب
سپهر جام بلورین است پر می روشن — زمین قلمرو نور است در شب مهتاب
رسان بدامن صحرای بیخودی خود را — که خانه دیده آذر است در شب مهتاب
بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب — پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
امشب چه فروغ است ز مهتاب بعالم — خورشید نشسته است بمهتاب ببینید

دولت بیدار دانستم خیال خواب را ‌‌ وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را

شب در ان محفل که آن خلوت نشین نازبود ‌‌ یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود

چون بسیر ماهتاب آید مه سنگر من ‌‌ ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند

پرتو افگند بدریا مه تابان امشب ‌‌ شده در کوچهٔ هر موج چراغان امشب

رسمیست که رهزن شب تار زند راه ‌‌ شام شب مهتاب ره توبهٔ ما زد

امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد ‌‌ نقشهای بوریایم موج

دگر فرش است در منظر سرایم ماهتاب امشب ‌‌ شمیم خوش شب نشینی میکنم

شبی همچون سواد دیده پر نور ‌‌ هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور

کواکب در میان چون سرمهٔ ناب ‌‌ درست افگنده مروارید شب تاب

برد چون ابر بهاران بسکه تردستی بکار ‌‌ رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب

میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد ‌‌ کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب

مشتری دارد چو پیر دیر با موی سفید ‌‌ زاول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

عنان کشی جهانی بوادی حسرت قلوب اشعار صفت سواری تقریب سوار شدن محبوب

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو ‌‌ هلال یک شبه اش شد مه تمام از تو

از حسرت رکابت از دیده خون روانست ‌‌ چیزی نمیتوان گفت پای تو در میانست

خورشید چون هلال شود پای در رکاب ‌‌ چون پای در رکاب کند شهسوار من

نه سرپیچ مرصع چشم بد دور ‌‌ عیان شد معنی نور علی نور

گه آویزه ضد رشیف معمور ‌‌ نمود از لوح محفوظ آیت نور

بود انگشت شاه مکرم ‌‌ بدست او خط پرکار عالم

ندیدم بسکه از شوخی سمند بیقرار تابش را ‌‌ خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را

کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید ‌‌ کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او

رفتن اوست گران مایه تر از عمر عزیز ‌‌ جستن او طرب انگیزتر از عهد شباب

ای شهسوار حسن عنان را کشیده دار ‌‌ بیطاقتی مکن بخدا دیده دیده رو

زنقش سم اسپش و نعل آن ‌‌ زمین پر هلال است از آسمان

آن مرکب پالکی که در جلوه گریست — وصفش ز کلام و هم ز تحریر بریست
گر تخت روان بگویمش خود غلط است — این تخت سلیمان است که بر دوش پریست
چون عقل نظیر شاه یکتا آورد — دریا آورد لیک بیجا آورد
از گوهر خود ز خجل در زیر نهفت — وین گوهر خود ز جود بالا آورد
بر دوش دو بحرش ببین چه دریاست برو — شاه است سپهر و این ثریاست برو
این فخر دگفت و من میگویم — کان کرم است و چشم دریاست برو
این نادره شهره دل افروز ببین — ز کون و مکان شمشعه ند روز ببین
پروین که بشب نمیتوانش دیدن — همجلوه آفتاب در روز ببین
شاهنشه ملک پرور و عدل پراست — کز زلف بتان درستیش راند شکست
بر ساعد خویش لعل و الماس نبست — انها دل کان است که آورده بدست
این کیست سواری که بلای دل و دین است — صد خانه برانداخته در خانه زین است
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد — فغان که دیده من دیده رکاب نشد
فتد در خانه زین گر گذر آن لعبت چین را — چه پروانه سازد شمع روشن دامن زین را
بتو سن تو رساند فلک شتاب مرا — نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
رکاب آسا پی بوسیدن پای نگار رنگیش — دو چشمم از دو سو شد آستان خانه زینش
بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن — کدامین بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
عجب نبی که خورشیدش رکاب است — دوال او شعاع آفتاب است
ببین چابک بدست آن پریچهر — خط نور است گویا در کف مهر
فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را — کند گلگون پر ید بهای رنگ لاله ابرش را
جولان تو از کون و مکان گرد برآورد — آباد بدور تو همین خانه زین است
این خانه برانداز که در خانه زین است — معمار تمنای تن خاک نشیمن است
حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر — جلوه را در خانه زین هست میدان دگر
نه گرد است این ز جولان سمندش بر هوا رفته — وجود خاکسار است بر باد از هوا رفته
نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم — بیا که رشک عنان حیرت رکابم سوخت
سُم چون صید بر فتراک آن سرخ و غرق خون گشته — پی بوسیدن پای سمندش سرنگون گشته

سلیم

ای ذوالکرم آسایش اگر میخواهی … خویش را زود دران حلقهٔ فتراک بکش

ماه من هنگام جولان چون لسد پا در رکاب … از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب

خسرو

حشر و ز راه گرم بر آتش نهاد نعل … بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

صائب

ای شهسوار حسن که جانم فدای تو … هر جا سری ست خاک ره بادپای تو

بر فلک از هاله آغوش گردد جای تنگ … بدر گردد از سواری چون هلال زین تو

طالب آملی

آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را … صهبای وصال تو همین ساغر زین است

گر نسیم ز سمرنگی بوی تو کمند … سنبل حذر از نسبت موی تو کند

چون مست عشق پای در آری برکاب … توسن عرق از گرمی خوی تو کند

مسعود

گلگون قبای من چو سوار سمند شد … یاران حذر کنید که آتش بلند شد

ایمی

چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود … مه شود در گرد پنهان گاه جولان گردنش

فروزنده لعلی که از عکس وی … نمود سپهر فلک شیشهٔ پر زمی

جز آن لعل سیراب در روزگار … ندیده کسی اخگر آبدار

جولانگاه شهسوار قلم خوش عنان اشعار صفت فیل و ناقه و اسپ و ساز آن

نظامی در صفت فیل

چنین فیل در عرصهٔ کارزار … ندیده است شطرنجی روزگار

ز گوشش بر چرخ دامن فشان … که از گرد راهش نگردد گران

تماشای او سرمهٔ بخشش نظر … شب پیکرش را ز دندان سحر

مرصع عمری از سرش مهرتاب … فروزان ز برج شرف آفتاب

بحیرت ز خرطوم او خرده بین … که چین کرده است این چنین آستین

نکو تا تماشا کرد در بحر دید … چنین کشتی چار لنگر ندید

فرو رفته دریا بحلقوم او … که دید آب دزدی چو خرطوم او

بخرطوم دارد فلک را نگاه … که از نقش پایش درافتد بچاه

گه خواب بهر سرش بی گزاف … یکی گوش بستر دگر یک لحاف

شده گوشها چراو پر و بال … نگو کوه پرنده باشد محال

نه عکس است چون کار سند و شان … برد آب برنام از ناودان

زآب است دندانش در اجتناب ازان خورده آتش با شوره آب
درختان صندل ز دندان عیان ز خرطوم او اژدر پیچان نهان
سرش از کدوهاست خوشتر مثال تل پهلوش صندل و زنگ تال
به پهلوش بین زنگها جلوه گر حصاری نگر لنگه‌ش بر کمر
جلاجل نماناخن از هر طرف دف زهره آورده گویی بکف
ببین از کجک در کف فیلبان کلید در قلعهٔ آسمان
اگر سایه‌اش گشته دریانشین شده موج چین جبهت زمین
خود از حیرت جثهٔ خویشتن فرومانده انگشتها در دهن
فشاند چو بر تارک خویش آب بجوشد ز فواره دریای ناب
نماید زمین لقمه در دهنش که پیچیده خرطوم او در رهش
هیکل جهان را ز خود کرده پر بآواز رعدش یم آشفته دُر
فلک زیردست زبردستیش سبق گیر هشیاری از مستیش
گیاهی شعاعی بجای رم فلک درو کرده داس زرین لجلسه
جلاجل چو فرمایدش شهسوار کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر برای جلیش گر شود آستر
به پیشانی از سرمه رنگیش نیل باو چشم چون روشن از چند میل
جلاجل بگردن درش سبحه سان ز دندانش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پای متین ستونهای کاخ سخن آهنین
نمایان ستونهای دندان چنان که در پای بام فلک نردبان
برای خدنگ نفسهای خویش ز خرطوم قندیل آورده پیش
دهانش ز خرطوم اندر جناب گرفته در غار ره اژدها
پیش گنبد عالم عقل و هوش به درهای یک لخت وارو ز گوش
قمر در تقاضا همه سر شود چو با نقش پاییش برابر شود
بروزی که جان با بدن رهن شد شب از سایه‌اش در جهان پهن شد
نمد چون ز خرطوم ماهی در آب فتد زهرهای نهنگان بر آب

حدیقهٔ ۱

۱۹۵ صفت فیل و ناقه و اسپ وغیره

نگشت اگر سمکن ... کین — نفس کش نمید اشت گاو زمین

دبیرانه گه بر لب آب گیر — ز خرطوم راند قلم بر حریر

هوا را عقاب و زمین را غزال — نهنگ بحار و پلنگ جبال

بنازم بآن رخش آگنده ران — که فربه شد از وصف او داستان

نگویم سبک رو چو باد بهار — بلی چین نیفتد از و بر بحار

کواکب ز زینش درین آرزو — که دوزند خود را بمعنی بر و

توان کرد زین زیور رش راقیاس — که خورشید لرزد ز رشک قطاس

ز سر تا قدم غرق زر و گهر — ز تنگش هوس کرده قیصر کمر

بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ — که شد اره در بحر پشت نهنگ

اگر از روانیش باشد سوال — جوابش دهد تازد از کام لال

ز چابک روی های رخش قلم — بوصفش ورق گر پذیرد رقم

نشانهای مسطر کمندش کنند — بزنجیر شیرازه بندش کنند

از و نبود گر سبکی پیام — رود حرف ساکن برون از کلام

چو باشد بزین اینچنین ره نورد — توان سیر ایام آینده کرد

بروز اجل برچنین بادپا — توان تاخت بیرون ز دست فنا

ازان میرود زود در رنگ حنا — که بندند گاهیش بر دست و پا

مگر قطرهٔ از خوی او چکید — بجائی که سیماب از و بر دمید

برفتن چو باد افگند در دماغ — رود از پیش برق گرم سراغ

کند بر دل عاشقان گر عبور — بر آید از آرزوهای دور

هلالی که بر آسمان جای اوست — تراشیدهٔ ناخن پای اوست

رخشیست که خور ز ... برد بر اتش — ابریست که هست بر زمین جولانش

برقش شرر نعل و صهیلش رعد است — کف ریختنش برق و عرق بارانش

قلم تا کشد نقش ... فیل — گسست است از بال زنجیر فیل

زد و شش عروج دماغ شهی — بخرطومش آمال را کوتهی

دلیل است بر مستی و شاد نیش — بزنجیر چون ناله آزادیش

پرده منقت ...

یعنی موی سر

میرزا ابو ... صفی ...

چو زنگی زبس طینتش عیش زاست — برون آتش تمنده ز دندان نماست
بهر سو ز دندان ظلمت زدا — دو شمعش روان پیش و تب در قفا
کجک برق میزد بران پرغرور — سر شام باشد چراغی ضرر در
ببالای او فیلبان بیگزاف — چو سیمرغ بر قلهٔ کوه قاف
دو دندانش از طوق زر در نظر — بود شمع کافور با تاج زر
کند سحر خرطوم او دمبدم — که کاهی کمند است و کاهی علم

در صفت شتر

ناقهٔ صرصر روش و خوش تگی — کوه به پشت وی و کوهان یکی
برق عنانی که چو فیل سحاب — هیکل گردون بودش آفتاب
گفتی از انسانکه سبکتاز بود — همچو شتر مرغ بپرواز بود
سالک آزاده ز سامان راه — سینهٔ خود در بغلش بار راه
از خورشش مانده که روزگار — شعله صفت کرده قناعت بخار
کف بلب آورده ز مستی و جوش — بر صفت صوفی پشمینه پوش
کرده نمایان جل رنگین بناز — همچو عروسی که نماید جهاز
بود در زیر زین هم باد پای — نه اسپی بلکه شوخی دلربای

در صفت اسب

اسیر کاکلش خوبان دلجو — گرفتار خم فتراکش آهو
نماید در نظر زان گوش و گردن — دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن
عنان از گردنش باشد نمودار — چو دست عاشقان بر گردن یار
گلی کو با جبینش جلوه گاهیست — نشان بوسهٔ خورشید و ماهیست
بوصف تندی آن پی خجسته — رسد معنی بخاطر جسته جسته
ز شوخی نیست او را یک زمان تاب — بجای آب گوئی خورده سیماب
زبس نرمی که او را در شتاب است — بصد رنگین او مخمل بخواب است
پی تندی دعوی آن خوش آهنگ — بود با برق دائم بر سر جنگ
مرا عقد دمش دارد هراسان — که نتوان زد گره بر باد آسان

در صفت تیز رفتاری

چو شعله گرم کنی مرکبی که از تندی — بچشم باد کند خاک در گه جولان
چو آفتاب نشینی بآسمان سیری — که باد را نشمارد بخاک در جولان

هلال ... سپهرے ... گرفتار | چو باد بادیه گردی ز نعل سرگردان
نهد ز چار سمش چار داغ هر ساعت | نگاه گرم روے بر جبین باد فزان
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران | بوادی که شکوهش رود گسسته عنان
فشاند صد کره نار چون شرار ز نعل | چو مرغ پویه او پر کشاده در طیران
چو گرد باد در آید بچرخ در تک و تاز | اگر عنانش بتابند در گه جولان
بر سوار نیارد شدن سوار خیال | بگرد او نتواند رسید پیک گمان
دو گردی چو جنون گرم عنانی چون عشق | بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز | بردباری چو دو نگه همه گیری چو شتاب
میجهد هر نفس از جا چو نهیب غم عشق | میدود سو بسو همچو نگاه بیتاب
بر پشت او نشیند اگر فارس خیال | بایدش هر دو دست بگرداندش عنان
تمثال او کشند چو مصور نفس نفس | محکم کنند ز شدت او کلک را بنان
چه اشتر کوه کوهانے سبک رو | شبا روز رهت کاروش بانگ درو
مرتب صورتی پشمینه پوشے | ملائک سیرتی خانه بدوشے
بهیکل با شکوهے بردبارے | ز گلزار جهان قانع بخارے
بقطع دشت کوی تند بادے | قناعت پیشه خاکی نهادے
بتمکین و وقار آمد چو کوهے | برفتن بو العجب صاحب شکوهے
اگر لیلی بر آن محمل نشستے | دل قیس این چنین مجنون نگشتے
جهازی را بلی شیرش خورانده | ز صالح یادگار آن ناقه مانده
سری افراشته در راه تسلیم | نهد گردن بعقبه با نگاه تسلیم
نگویم توسن سرعت نژادے | نسیم گلشنی باد مرادے
چه توسن توسنے شاه پسندے | عروج نشاء بخت بلندے
زبس در پویه دارد بیقرارے | اگر بر صفحه وصفش را نگارے
شود هر حرف کز نوک قلم در | روان گردد بروی صفحه چون مور
برفتن گرم چون دل سوی دلدار | ببرگشتن سبک چون وعده یار
یارب این رنگ حنا بر گرد گلگون ... | یا بهار از شوق بر گردش گردیده است

پلنگ هیبت و ضرغام دم گوزن سرین / عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر

قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن و کوتاه سم میانه لاغر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار / بگاه حیله گری چون کلاغ حیلت گر

ز خرطومش بجیدا نیم کار است / که هم مار است و هم سوراخ مار است

نه خرطوم است همچون مار گویا / که گه می پیچد و گه میکند وا

بود آیتی برق درفشان او / سخن فربه از پهلوی ران او

غذا آهن با قبال نعلش چنان / که بی سکه اش زرنگر دوران

زمین سکه گر بر ره گذرد نعل زرش / تر نمیگردد ز آب بحر چون عکس هلال

یک نفس از مشرق آید گر بمغرب بو رفیست / آن پری پیکر که از دامان زین دارد دو بال

صفات شتر گر بگیریم پیش / دعا تر شود صد شتر بار بیش

قد خود بتعظیم کرده دوتا / کمر بسته از بهر خدمت دوجا

بتعظیم بر سینه بنهاده دست / ز راه ادب با دو زانو نشست

چو درویش افکنده در بر گلیم / ریاضت کش و بردبار و حلیم

کمان کرده نی تیز رو همچو تیر / چو تیر و کمان در سفر ناگزیر

اسپی که حنا زیب فزای تن اوست / کوهیست که لاله زار در دامن اوست

نی نی غلطم که آسمان دگریست / از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست

ز خوش رفتاری آن برق آئین / مسافر را وطن شد خانهٔ زین

همه اعضاش با هم سبقت اندیش / کفل داغ است از پس ماندن خویش

شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد / خاک از سم آن چو آب لرزان باشد

با اینهمه آتش صفتی رام تو شد / چون باد که در حکم سلیمان باشد

ای شاه فلک جناب خورشید سریر / فیلت به نقارخانه گاه زد و گیر

آورده ز سر دمامه و ز دندان چوب / صنجش شده گوشها و خرطوم نفیر

جدا از غش قمر طلعت و مشتری نظرش / انکه چون فکر منجم بود فوق سما

سخت سم نرم دم افکنده سرین پهن کفل / چرب مو خشک پی افراخته سر ریخته پا

دود آتش بود آن مو بسرش پنداری / کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

موبر اندام صفایه ور آن غیرت باد | چون حروفیست مرتب شده بر اوج هوا
برگ اللهٔ ایست کز افتاده در آغوش نسیم | بر حریر کفلش داغ نشان تمغا
چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل | جدا گشته نهری ز دریای نیل
بچشم کسی کوست از اهل دید | ز رنگش سیاهست و دندان سفید
عیان کرده خلاق لیل و نهار | ز سنگ محک نقرهٔ شاهوار
فیلکه بجنب او عدد معدوم است | ز خصم چگونه جان برد معلوم است
تشکل هیکلش بدیده اهل نظر | پیداست که مد الف خرطوم است
کشید از خامهٔ ایجاد بهزاد | رکابش حلقهٔ چشم پریزاد
اگر دیدش مرکبی کز چابکی هنگام تک | نعل سخت او ز خاک رزم می گیرد غبار
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد | کشتی گذار بحر نورد زمین سپر
تفنگ است خرطوم او روز جنگ | ز دندان بود پایهٔ این تفنگ
از گردن و موی او هست الف | طالع شده در شفق هلال
نگردد اسب رسد کی سمند ابلق فام | فلک ستاره جبین کهنه سال کج رفتار
سکبروی که چو گام خرام بردارد | نسیم را نگذارد چو گام بردارد
تکشوری که در دنام تازیانه برند | بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
داغ نتوان بر سرین آن سکبرو سوختن | هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن
ز دندانش بهنگام نظاره | دو صبح از یک شب آمد آشکاره
بوصف او نهم از طبع والا | معانی بر سر هم فیل بالا
عجب گردن فراز و سر بلند است | که گوش او سپر بینی کمند است
نه خرطومش باوج سر رسیده | ز رود نیل موجی سر کشیده
جمالش در صفا رخشان تراز حور | دم از زیبندگی چون کاکل حور
کزین آشهبش گرم جولان گری | ز نقش سمش خاک در عنبری
ز افشاندن دستان بال | پر از نافه جیب صبا و شمال

آئینه دار آب تیغ ابروی تبان باشعار صفت اسلحه تشنه جان

صفت فیل

صفت فیل

قدسی در صفت اسپ

طالب در صفت اسپ

قدسی در صفت اسپ

ظهوری

صفت اسپ

صفت توپ

بجوشم تعریف توپ بزرگ نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
ازو بچه در شعله خشم و کین وزو دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
قوی پنجه نصرت بباز وی او سبک کوهها در ترازوی او
اگر مهرهایش بدریا فتند نهنگان صحرا ببالا فتند
شود در دل روز اگر شعله بار شب از دود سازد نجوم از شرار
شود مغز چرخ از غریوش تباه زگوشش ار کشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دلکش ساز او خورد بم که زیر است آواز او
چنین اژدهای عدو کش کجاست شگفت این که خود غار و خود اژدهاست
هر دو ستش از دشمنان سلخی تن پر شرارش دل دوزخی

صفت تیغ

که دارد چنین تیغ مغفر شگاف که خفتان فسانست روز مصاف
بگوهر چو تیغ دم واقفان بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین وزو آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق بخونریز استاد تیغ فراق
سر خصم ازان برق پیکر سحاب زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد کر از عکس موج همه ماهیان را کند قیمه موج
ازان خصم نماید بهیش ظفر که گردش قضا تکیه گاه ظفر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند کسانی که قطع سخن کرده اند

صفت کمان
صفت ترکش

کمان بدست خالسته تبان افتاد چه تشبیست که در خانهٔ کمان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست مجموعهٔ آیات ظفر نام خداست
در سایهٔ سرو بوستان شاهی پر در پر هم بافته خیل هماست

صفت تیر

مدتی شد که خدنگش بدل ما نرسید در کمانخانه مگر حلیه نشین شد تیرش
از بس رسید تیرش بجان ناتوانم چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
تیر تو کر سینه را به آتشش ر گوییست در پهلوی دل شاهد چه اندر و بنیست
از پر دارد چهار مصرع بر لب سوفاره او طرفه رباعی گو نیست

دلاور جوانست نامش سپر بتن همچو آهن برخ چون قمر
ندانسته هر سفله مقدار او کشیده بگردن شهان بار او
کند دفع کین خصم را قصد جان کمین کارش اینست نامش کمان
زسهمش گریزنده روز نبرد زیک تیر پرتاب صد شیر مرد
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
بسکه آتش داده ام از جویبار زخم دل غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن که از بس چرب و نرمی مغز بادام است پیکانش
تیغت که نشانند بر و سر مردم کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسانکه رود برهنه مردم در آب این آب برهنه میرود بر مردم
ای بحکم ترا نهاده سرها گردن در چنبر طاعتت فلک را گردن
اینطرفه که دریای کفت را از تیغ آبیست بد اندیش ترا تا گردن
ای تازه ز روز زخم خدنگ تو داغ ما از روغن کمان تو روشن چراغ ما
چو تیر از دل کشی و سینه ام بگذار پیکان را مرا دل ده که تا مردانه در راهت دهم جان را
بسکه در سینه من تیر تو بی تیر آید نفس از دل چو کشم ناله ز نخجیر آید
بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید که از جوهر بگوشم ناله زنجیر می آید
حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد
ز شست صاف از دل گذرد گر آیم چنان تیر که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخچیرش
بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود
در تیر که این تفنگ فریاد رس است خصم افگن و گرم خوی آتش نفس است
وقوف اشاره ایست در کشتن خصم سویش نگهی ز گوشه چشم بس است
آب دم تیغت چو بخاطر گذرد زخم خمیازه کند باز لب زخم کهن را
پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد بر زبانش هر چه گفتارست آن کردار باد
بکار آهنگ گرفته حیران خرد چنان سرمه میل نهان کند
طلسمی عجب در میان آمده که هم میل و هم سرمه دان آمده
رسد تا بغور جراحت نکو فتاده همیشه است همراه او

ملا جلال اسیر در صفت تیغ

بچوب ار چه دستش قفالستیه است   ز دستش جهان عالمی خسته است
درون سینه بندوقی نشسته ناوک او   که ناله را ز بیرون آمدن پشیمان کرد
از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت   این چراغ آرزو را آب روشن میکند
برداشت ز خاک استخوا نم   تیر تو گر بر   نهاد اشت
نیست جوهر به تیغ یار اسیر   بهر قتلم نوشته دار د

جامی در صفت تیغ

گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن چه غمست   غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا

انوری در صفت تیغ

صبح تیغش چو از نیام تبا فت   آفتاب آسمان حصار گرفت

در صفت بندوق

بود بندوق را قدری که نتوان یافت حاسدش را   مگر گردنکشان بر دوش بردارند پایش را

در صفت خنجر

خنجر بکفت ماهی دریای وغاست   فلسش بتن از جوهر آهن پیداست

در صفت تیغ

حاجت نبود بسوی بحر یش که مدا م   در آب روان خون اعدا شناست
بسکه بود تیزی تیغش ر سا   لفظ توان کرد ز معنی جدا
چه شمشیر حاجت روای کجاست   که این ناخن چیده مشکل کشاست

در صفت تیر

ندیدیم جز تیر در کار زا ر   که خیزد ز جا مرغ با شاخسا ر
ز شست یلان در دم دار و گیر   لب ندان بود چون الف جا نگیر
دم جنگ این شیوه مخصوص اوست   که گردد گریزان بد شمن ز دوست
چه خواهد زند بر دل خصم نیش   رد دیک سر و گردن از دست پیش
درین کاسه هنگام شور و فتن   بود عصمتی همچو حفظ بد ن
بود بسکه او را غم جان تو   بچشم است دائم نگهبان تو
این گرز که بشکند از و کهسارے   دارد بکف شاهجهان مقدارے

در صفت گرز

از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب   گر مست نگشت سر گران شد بارے
برامد در کمانش چابک و چست   گل خورشیدش از شاخ کمان رست

در صفت کمان

بوقت نیزه بازیها دران دشت   قیامت آورد گردسرش گشت
کمان او هلال عید قسر با ن   جهانش حلقه در گیسر ازدها جان
رسید یار و من از گرد راه میخواهم   کمر کشاید و خنجر بمن حواله کند
نشستن زیر شمشیر تبان فیض دگر دارد   که آب ایستاده خوردن تندستی را ضرر دارد

بسکه دارد اضطراب از شعلهٔ تیغش نهنگ — چرخ اگر جنبد ز جا از بیم دزدد سر در آب

غمزه جوی اغیار ندارد تیرش — بسکه تن قسم راست خورد شمشیرش

گر به زخم شهیدان خشک ماند دور نیست — جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را

تیغش بغلاف هم بلا تیغیست — در غار نهفته اژدهائیست

هر که تفنگ آن سرو خرامان برداشت — بس سوخته خرمن که دل از جان برداشت

چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی — که هر درش ملک الموت بسمل افتاد است

در گوش تفنگ فتیله از سوزم گفت — دودش به دماغ رفت و افغان برداشت

بسکه دل در سینه ام گرم خدنگ یار بود — بر کباب من نمک از خندهٔ سوفار بود

جدا ز شست تو چون تیر بیقرار توام — بهر زمین که نشستم در انتظار توام

تا ناز تو زه کرد کمانی به کمینی — یک صید نیاسود ز ناسفتی زمینی

ز هیبت میکشم گر بشنود ابرو کمان من — پس از مردن نشان تیر سازد استخوان من

مرا گویند بیدردان که ترکش گیر در بالین — شوم صد بار تو بالشش ولی ترکش نگیرم

دگر چه شرح توان کرد هیبت بندوق — هزار سر بیک آواز او نگون گردد

چشم بد دور زند در سپر یار که هست — خال رخسار ظفر مردمک دیدهٔ فتح

بسکه پر از بوسهٔ آب حیات تیغ تست — جمع شد چون شمع در نای گلوگیهای ما

صدای ریختن خون من بلند نشد — چسان جواب دهم تیغ سربه رنگ ترا

میان با نزاکت همچو موران بی نشان دارد — هر مود است شمشیری که بر سوی میان دارد

دل بدخواه همانا که ز جان سیر شدست — که به آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر

استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او — شد برنگ شمع مغز استخوانهای من

گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید — بر فرق من نهاد که عمرت بسر رسید

از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر — من کشته تو باشم و دعوی ترا رسد

در زیر تیغ هر که بر ویت نگاه کرد — زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت

شمشیر زر فشان تو چون رنگ آفتاب — اسباب قتل نیست اساس تجمل است

اینجا کشته بود کآب دم شمشیر خاست — کز مزار کشتگان یک نیزه بالا نشست

سینه از تیغ یار میان تیز رو فتاد — گر سر گذشت آب مرا تر نشد گلو

خور ز رنگ تیغ گوهردار او گیرد شعاع — گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت

ای فلک ترا خیل کواکب سپه است   خورشیدی و لیلی اسپرت قرص مه پشت
گر تیره بماند سپرت نیست عجب   مه پهلوی آفتاب دائم سیه است
چون پنجه آفتاب زده ی کمان   از زور تو خم گرفت بازوی کمان
تا رنگ ظفر بردی دیدا ن آید   چشمی میخواست چون تو ابروی کمان
گر گفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا   بلندی که کند طفل شیرخوار انگشت
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست   تیر تو نگر در تن عاشق رگ جان است
بسکه پیچ جوهرش از تاب خون گرم شد   همچو ماهی فلس بر اندام دارد خنجرش
دلگیر شود تیر تو در سینه تنگم   از بسکه درین غمکده بسیار نشسته
خدنگش میگذشت از سینه دل بگرفته پیکانش   چو مهمانی که نا راضی رود گیرند دامانش
ز تیغ او که از جوهر سر نشتند   دعای سیفی از جوهر نو نشتند
تیغ او پیوسته دارد آن کمر را در میان   میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر است
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما   شمشیر تو آورد قیامت بسر ما
یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل   این آب خشک باز ز دان گل بجوی دل
کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر   پرنده ز کمانت نجست غیر از تیر
خوش آنزمان که تیرش از شست جسته باشد   در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد
کمانی بدست ش کا میا ب   هلالیست در پنجه آفتاب
کشاد از ابروی خنجر گره را   بخیه خنجر زد چاک زره را
سر خدنگش بدلم تا سر سوفار نشست   زخم دل بوسه بر او زد که لب معشوق است
حیات جاودان گل میکند در زخم شمشیر   زند آب حیوان خنده موج خون نخجیرش
تیغ ما دیدم که دستی در میانش   میرسد آخر بجای هر که صاحب جوهر است
سپر در بر شاه عالی جناب   چو ابر سیه حائل آفتاب
ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح   از روغن کمان تو روشن چراغ فتح
بود پر خوشنما چون برکشد تیرش ز پهلویم   چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برون آید
هر کرا از هوش از جا میرود همچون نشان   بشنود گر مصرع برجسته تیر ترا
زان ن تیر تم که تیرش در دلم   زان همی تر تم عمش میل برون رفتن کند

ترک من صید چون تیر جفائی میزند   صید هر تیر دیگر دست دعائی میزند

نخواهم از دل بر کشم پیکان تو   لیک از دل بر نمی آید مرا

خوشم با زخم تیغش یاد م از مرهم نمی آید   ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید

تیغ جان بخش تو شد آب از حجاب کشتگان   از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست

ز جوهر است بر تیغ تو پیچتاب نزده   برای کشتن من نقشها بر آب زده

رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار   که آفتاب کشیده است تیغ سر بردار

بر نیاید دم ز من چون تیغش از سر در گذشت   بر نمی آید نفس جائی که آب از سر گذشت

نیست جوهر کلید باب فتوح   برگ پانی برای رخصت روح

بزیر تفنگ اندران مرحله   برآورد گفتی هوا آبله

ز بس سیل خون زو بدریا رود   ز دریا سحابی که بالا رود

چو بر مزرعی قطره باری کند   دران طائری دانه خواری کند

ز منقار صوتش چو آید برون   بنزد گر شنیدن شود لاله گون

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپر اشعار صفت جدال وقتال بهادران جلادت کیش تبقریب رزم و جنگجوئی دلبر

دو دریای لشکر چو شد روبرو   بسی کشتی عمر باشد فرو

ز بس باد شمشیر او تند بود   حباب سر از دوشها می ربود

زره حلقهایش دران دار و گیر   شد انگشتری بهر انگشت تیر

زره را بتن دوخت خیاط تیر   بچسپانی موج بر آب گیر

شقایق صفت شق شد از تیغ فرق   بخون مرد چون داغ گردید غرق

بهم تیغ و زخم بهم پیوسته یار   لب تشنه را با لب جوست کار

ز بس تیر جا کرد بر روی تیغ   پر تیر شد موی ابروی تیغ

ز تیر اندازی زنبورک از دور   مشبک سینها چون قصر زنبور

سنان جاسوسی دلها نموده   زبانی داده و جانی ربوده

یلان تند بر بسته بر آب تیغ … که بی تند عالم بگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آتشان تا کمر … همان آب بدخواه را تا بسر
ز هر سر تیغ رخشان ز تاب … چنان کز ته برگ نیلوفر آب
ز آئینه پوشان بروز نبرد … شده مردم چشم آئینه مرد
ز بس بر دلیران شده عرصه تنگ … تمیز نفس دیگری جز تفنگ
سرانگشت آهن تنان بی هراس … چو مقراض مایل بقطع لباس
هم آهنین پنجها در ستیز … سرانگشتها همچو مقراض تیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل … تن از جان شیرین چو موم از عسل
دو بیدی دران بزم پرشور و شر … یلان را چو شمع آتش کین بسر
درافگندن نخل مردان کار … شده اره شمشیر دندانه دار
شده خود بر سر ز گرز گران … چو خشخاش بر ریزه استخوان
دو لشکر بناورد برخاستند … دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل … نمایان چو آتش ز تیغ جبال
شد از نعل اسپان دران دشت کین … چو ماهی زره پوش گاو زمین
کمان طاق دروازه مرگ بود … که نهمش دل از پردلان می ربود
چنان عرصه شد تنگ بر پردلان … که نتند تیغ در قبضه خود نهان
سنانهای خطی برگهای جسم … نهان چون الف گشت در بسم
زره پوش ازان عرصه پر ستیز … بصد چشم میجست راه گریز
شده گرم هنگامه گیرو ده … چو آتش بمجمر یلان را زره
سپرها بروی یلان شجاع … سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع
شکفت از گل زخمها لالها … شد از خون افغان روان نالها
کلاخودها تیر باران شده … مشبک چو سرپوش قلیان شده
ز زرین کلاهان آهن قبا … شد آن رزمگه جام گیتی نما
ز زرین آهن سپرهای زر … هلالی بدست آفتابی تبر
آتاقه بفرق شه کامیاب … چو تیر الف بر سر آفتاب

صفت قتال بهادران و جنگجویان لشکر

نهان در زره شاه شمشیر خنده فر   چو در حلقهٔ دیده نور بصر
زهگاه تا دست برد یلان   نجسته کسی جز خدنگ از کمان
گذر کرد تیر از زرهها چنان   که باد از خم زلف سیمین تنان
ز پیکان مشبک شده سینها   گشاده ره رفتن کینها
کمانها ز افشان خون گشته آل   نهان در شفق بر طرف صد هلال
علم در صف پوششهای زرین   مرصع گشت چون بهرام خونین (سلیم)
مرصع شد بگوهرهای خوش لون   قطاس فیل همچون ریش فرعون
ز هر سو خود زرین مید رخشید   بعرق تیغ بندان همچو خورشید
علم بود آن سپه را بر چپ و راست   علمهای که در انّا فتحنا ست
ترحم گشته شد اول دران حرب   ز خون او علم چون شمع شد چرب
صدای توپهای را دران جوش   صدف آسا دریده پردهٔ گوش
بندق گر دوید از آمد شد تیر   بریک شوربای بحر کفگیر
چنان افراخت تیغ فتنه قامت   بخونریزی که تا روز قیامت
عجب گر ز دامن دریا رود خون   زند او را صدف هر چند صابون
بهر کس روی کردی تیغ فولاد   زره چون موج دریا کوچه میداد
نشسته تیر از بس بر سپرها   نموده خارپشتی در نظرها
چنان جنگ از هر دو سو ساز شد   که گوئی تفک دست گلباز شد
شترنالها از دو جانب که بود   کف آورد بر لب چو اشتر ز دود
نگردان ز روی چشمکی سبلی در نگ   که باشه خوابا ندن آنجا تفنگ
فرو رفت پیکان بدلهای ریش   ببین چاه کن چاه دارد به پیش
قلم بسر فرودستی زدند   چو مقراض تیغ دو دستی زدند
در عرصهٔ وسترد است ای روئین جنگ   بسیار چنین شده که یک جبه خدنگ (بجز کالی)
از جامهٔ روی تو بر روی هوا   دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ
شده اندران عرصهٔ کارزار   مه سر علم منخسف از غبار
ز بس کشتگان اندران دشت کین   زره پوش از چشم مردم زمین

از دود سیاه هست که شبازوی تار هست — یک حلقه نصیب طرهٔ دلدار هست
پنهان زدود دل لشکر آزرده مشو — کاینها ز برای چشم بد دلدار راست

صید ساز مرغ هوش معنی شکار ان اشعار تسخیر طیور و سباع از دست گلعذاران

بازت که عقاب صعوه‌گی کرده پرش — داند خرد از همای فرخنده‌ترش
نقش پیتاوس برنیزد از شرم — چون جلوه کند سادگی بال و پرش
بازت که بهار سنبل و نسرین است — از سینه نگارخانهٔ صد چین است
پرچینه زر بخش تو باشد نگهش — زان حلقهٔ چشم او چنین زرین است
آهوکه پسند دل آگاه بود — از هر موئیش بسوی حق راه بود
در دیدهٔ عاشقان دو شاخش برفرق — لا از پی نفی ما سوی الله بود
باز توکه هست دست پروردهٔ ناز — چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
رفتن و بازآمدنش شد معلوم — کاقبال تو عمر رفته می آرد باز
تو صید کن بفراغت که غیر ناوک تو — درین چمن دگری بال و پر نمیدارد
نامهٔ من اثری در دل صیاد نکرد — فصل گل رفت مرا از قفس آزاد نکرد
دی گاه شکار کردنت شیر زیان — شد جانب تو ز نیستان نعره زنان
چندان تیرش بتن نشاندی بی نشان — گویا دگر شد به نیستان پنهان
همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف — بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
چو سوی صیدگاه آید ز ذوق آن غزالان را — صدای خندهٔ زخم از ترنگ تیر می آید
برده تا حیله آن ترک نزاکت دست بست — نازکی در منت موی میانش دست نیست
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید — میکند آنگاه صید آنگاه پنهان میشود
مارا بمهربانی صیاد الفت است — ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست
حیله بردست تا نگار کشید — دست امید من نگار کشید
حیله گر حافظ نباشد جراحات را جان من — صد جراحت میزند بر دل مرا از پنجه باز
در دل گذرد چو عزم سیرش — خورشید شکار لاغر اوست
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد — صید ما کیشد آن شوخ که لاغر نشود

صفت شکار افگنی معشوق

من که در دام آمدم وه از فریب دانه / غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را
مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز / دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز (حسن)
صفیری سر نزد در هیچ حال از من مگر وقتی / که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم (سحابی)
صیدش طپیدن نه بهر خلاصی زند اوست / بی قصد از نشاط که صید کمند دوست (صائب)
سهل کار است بفتراک سر ما بستن / صید را زنده گرفتن نه ز صیادیست
کجا سرپنجه خورشید گیرد جای دست تو / بغیر از حیله دستی نیست بر بالای دست تو
اگرچه دست بر تاراج دل هر جوش کم دارد / میان حیله داران ترک ما دست دگر دارد
بی محابا در میانش ناز کیش انداخت دست / پنجه شاهین ز رشک حیله ام در گل شکست (نعمت)
نشان پنجه مرجان دهم بچنگل باز / بدست آید اگر حیله حنای کسی
سخن می بندد کمر در صید دل جانان ما / دستگاه حیله بر تنگ است صیادان ما (ناظم)
آهوی چشمت به صید بیاد دام کنم / آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم (رسید)
چون صید زخم خورده و صیاد در قفا / من بیقرار و یار ز من بیقرار تر
چو بهر صید گردد گرم جولان شهسوار من / چو بر روی لرزه اندام قد شیشه گردون را (تهمند)
بصحرا آنکه گردد صید افگن / بود چون چشم لبش صیدگاهش (ناصر علی)
نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست / آفتی بود آن شکار افگن گزین صحرا گذشت
این شکار افگن نمیدانیم قصد خون کیست / کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها
شوخی که زینت بی صید است قرارش / دامان زمین تر نکند خون شکارش
حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست / شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست
صدائی بر نمیخیزد که بسمل زنجیرش / مگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمه شمشیرش
هرگاه حیله را بکمر آشنا کنی / از دست کار رفته تا بیخبر مباش
این چتره که بر صید کند چشم چو باز / از بال و پر صید کند رم پرواز
صیدی که هواگیر شود در نظرش / از چرخ معلق بزمین آرد باز
[illegible] یوز [illegible] شکار آموخته اند / بر سینه باز داغ او سوخته اند
آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست / چشمیست که آهوان بر او دوخته اند
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است / مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ کوهستان و حوض و فواره و آبشار و دریا و کشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

ملاطغرا

چو میر تو[illegible] گلشن پناه   زجا جست فواره چون برق آه
عصائی برافراشت چون سیم خام   به پیشانی ابر زد احتشام
بحوضش قسم میخورد آب خضر   که خر موج او نیست محراب خضر
بترکیب قانون شده آبشار   نباشد چرا پرده اش نغمه دار

کلیم

شبها ز چراغ و شمع با سور و سرور   فواره زند لاف تجلی با طور
هر روز ز شوق این چراغان تا شب   خورشید فتیله تابد از رشته نور
چه نهری زیب دریا زیور باغ   غلط گفتم روان پیکر باغ
چنان آئینهٔ حوض است روشن   که پنهان نیست بروی راز گلشن
کشیده قامتی فواره موزون   عصائی پیری خود یافت گردون
رقوم سبزه بر اطراف جدول   نمایان چون حواشی بر مطول
کمان هیات ولیکن تیز رفتار   که دید انیسان سبکسیر و گرانبار
آمد بهار و لشکر گل در رکاب او   صحرا نشین بود سپه حباب او
بود مشکل بقعرش راه بردن   خیال اینجا نیارد غوطه خوردن
خیابان کرده باشد فرشش از سنگ   پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ
ز شبنم جام زرینش پر از می   صبا در گردشش دارد پیاپی

نقعب

بروی آب گشته گرم جولان   چو ابرو غمزه زن بر روی جانان
صفت کشتی ۱۲
خروشان نهر چون در حوض ریزد   نهنگی دان که با دریا ستیزد
قدم بر آب زن مانند ابدال   سبک پرواز گشته بی پر و بال
نزید خشک دائم بی خور و خواب   ولیکن کرده جا در عالم آب
چو ابروی بتان سرمایهٔ ناز   کمان پیکر ولیکن تیز پرواز

سلطان ... مرحبی

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی   نیست هیچ از رفتن او باد را در دل غبار

حدیقه ۲ ۱۱۳ صفت دریا و کشتی و غیره بتقریب گلگشت باغ

هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک ‌ ‌ لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار
عمده او یکدانه سنگ خاره را اولی ‌ ‌ باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
روحش از باد شمال است روان از آب بحر ‌ ‌ نیست در گیتی جز این آب و هوایش [illegible]
بیاض برگ نسرین گلشن راز ‌ ‌ ز سطح [illegible] سینه باز
درون نهری روان چون [illegible] سیماب ‌ ‌ خوش آوازان [illegible] آب [illegible] ب
حبابش را سفینه پر لآلی ‌ ‌ سواد موج [illegible]
لنگر آن چیزت از سستی پاسی ‌ ‌ ز فواره عنان خیز [illegible] جای
چو حوض آئینه خورشید پرداز ‌ ‌ چو فواره آبش خوش آواز
[illegible] دارد بسینه ‌ ‌ که دارد در میان خود سفینه
[illegible] روان در سیاهی ‌ ‌ زده کوثر بخود خنجر زماهی
[illegible] صنع است ‌ ‌ در و پیدا است از مه تا بماهی
[illegible] خورشید لرزد ‌ ‌ مه نو همچو برگ بید لرزد
[illegible] دل غم خرا شد ‌ ‌ حبابش را پری در شیشه باشد
[illegible] لب جو ‌ ‌ چو شاخ ارغوان فواره در جو
[illegible] خیز گردد ‌ ‌ بجای قطره انجم ریز گردد
تماشا کن مه نو آب دریا ‌ ‌ که با عکس چراغان است پیدا
که گوئی زین عروس سبز معتنع ‌ ‌ در آب افتاد خلخال مرصع
شده شمع و چراغ از موج در آب ‌ ‌ پریشان همچو بر آئینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان ‌ ‌ گسسته رشته تسبیح مرجان
سخن هر جا ز صنع کردگار است ‌ ‌ گواه پاسی بر جا کو هسار است
شکسته شیشه افلاک سنگش ‌ ‌ ستاره پنبه داغ پلنگش
در آو از گرم رفتار نیست نومید ‌ ‌ سوار شیر برفلس است خورشید
[illegible] در سنگ آشکارا ‌ ‌ ره باریک همچون موج خارا
رهی پیچیده همچون موج خارا ‌ ‌ در و رهرو چو مرغ رشته بر پا
شهید سرد ریش گرمی ذو زخ ‌ ‌ ز برفش در نمد آئینه یخ

صفت دریا و کشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

بحر دریا بهر سر چشمه اش صرف / درختانش درخت پنبه از بر
ز لغزیدن شده خورشید خسته / چو طفلان سر و وزران ره نشسته
چه کشتی بادپای خوش عنانی / نماند در ره از پایش نشانی
[illegible] او نهد چون رو بمیدان / حباب و موج باشد گوی چوگان
بهر جانب [illegible] نهاده / چو رود نیل آتش کوچه داده
ز کشتیهای [illegible] گلستان / گرو ریا ندارد حاصل کان
[illegible] گلهای [illegible] مینان / گل روئی سبد کشتی نشینان
[illegible] کشتیها درین دریا روانند / که طاؤسان گلزار جنانند
اشارت جانب این چشمه از دور / کند انگشت [illegible]
خداوندا ندانم این چه آب است / که چشم خضر بر وی [illegible] است
محیطی که از صافی پیکرش / شمردن میتوان [illegible]
فروزان چراغ از [illegible] آبشار / بود لوح سیمین [illegible]
ز عکس چراغان بود سطح آب / سپهری که پر باشد [illegible]
چراغان ز آب آتش انگیخته / زر و سیم با هم بر آمیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب / چو جام بلور است و گلگون شراب
نگردد ز بس لطف موجش عیان / که جوهر در آئینه باشد نهان
فروزنده چون تیغ گوهر نگار / خوش آئینه چون ساق سیمین یار
آفاق درین شب همه [illegible] ستانی شد / دوران همین لاله و ریحانی شد
از جلوه فانوس فضای در و دشت / هر قطعه عروس نارپستانی شد
چه دریا صورت قهر الهی / ز موجش کشتی گردون تباهی
قلندروار کف بر لب رسیده / ز تیر کشتی او [illegible] بر بستی
کمر بندش بگرز نجیر گرداب / برد از شیر ماهی شیر قلاب
حباب او در آئینه اشتر موج / صدف ها نقش پای اشتر موج
چه کشتی بادپای خوش عنانی / سوار خویش را تخت روانی
محیطی ثابت و سیار وروی / هزاران گنبد دوار و روی

زسنگ کودکان سر ما لاله زار شد — خط شکسته بود مگر سرنوشت ما (سلیم)

[illegible]ان غیر پریشانی نیست — سرنوشت من و زلف تو بیک مضمون است

[illegible] دم تیغ بر نگشت — برگشتگی طالع من زین قیاس کن (رضی)

[illegible] تیغ آن دلبر نوشت — بر بیاض گردنم یا حرف ترک سرنوشت (زیب النسا مخفی)

[illegible] سرنوشت خویش — ما را برای سوز و گداز آفریده اند (حاجی محمد جان قدسی)

[illegible] زبانه [illegible] — زانچه من میکشیدم از گریبان سر کشید (حالتی)

بر عکس [illegible] چون نگین — پیداست سرنوشت ز لوح جبین من

پیوند خواهم در آمی بخت بد از بهر جرمی — مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خوابست این (آ رضی)

از سیه بختی ما قدر عزیزان افزود — لاجورد ار نبود حسن طلا چندان نیست (رشت)

آسمان خشنود میگردد ز بخت تیره ام — نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا (نعمت)

ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه — که دایه آمد سر پستان خویش کرد سیاه (حکیم ؟ ؟)

ز مهر پیشه نهادن بداغ من غلط است — نهفتن گهر شبچراغ من غلط است (فیضی)

از سیه بختی ما ذره شبه گون میگردد — لعل اندر کف ما قطره خون میگردد (ملا علم)

قلم طالع ما کجروی آموخته است — می نویسیم الف راست چو نون میگردد

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت چین و ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دست نیست — خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آستین (غنی)

نماید پای تا سر صورت عشق از جبین من — صفای چشمه ام آئینهٔ عشق است بنیاد از (شایق)

بسکه بر خاک درش ناصیه سودم از جبین — آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما (احسن)

چنین که چین جبین در دیار عالم است — کشاده روی آئینه جای حیرانی ست (کلیم)

ز سیمایم توان احوال ما را مو بمو خواندن — دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرویم (سعدی)

پای تا سر چین بر ابرویم ز اندوه شراب — آمدم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب (۱۱ علم)

چشمه آب بیان بنای صبر و قرار اشعار صفت چشم عشاق دلفگار

بیا که در شب هجر تو چشم گریانم / چو زخم آب رسیده بهم نمی آید
نمی‌تواند شدن از کثرت باران سفید / حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
دیده‌ام از دیدن وضع جهان رنجور شد / زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
یوسفی گر در آید شاید بدیدهٔ من / مانند چاه کنعان دارم بچشم ... ...
بهم شیر و شکر آمیزشی دارد نمیدانم / که ره چون بست در چشم سفیدم خواب شیرین را
گمان آید و بیشتر نعمت دیدار چشمی را / که مژگانها ... پیچیده از شیرینی خوابش
چشم سفید هست نمکدان خوان عشق / بی نمک چشمی نکند میهمان عشق
ز اشک ضعف بصر تاخت گریه بر سر او / که ز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من
ای صبا خاک رهش آر و ببند از بچشم / که بلاها همه زین رخنه درون می آید
خوشم که هزار تشنه در سودا دارد / ای چشم چه بیدریغ می ریزی تو
پرده بادام را ماند این پیراهنم / بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام
چنان مکن که ... سفید ... در راه سپید چشم / ز انتظار گشتم ... سفید بچشم
دخل صد بحر است خرج دیده ام / مردم چشم عجب دریا دل است
بدرو دیدهٔ من کان دو سوخت جگر دارد / چراغان لب آب روان فیض دگر دارد
اشک گلرنگ روان گشت ز چشم تر ما / گشته گلرنگ ز خوناب جگر ساغر ما
خواب نخواهد که گذر بی تو کند در چشم / این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده است
بدیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده / بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده
هر روز که قضا شادی و غم را قسمت / چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم / تا مرا بی مدعا چون چشم حیران ساختند
شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر / رشته کی از سوزن نمناک می آید برون
در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید / بادام چشم من گل بادام چشم من
چراغ دیده براه تو میکنم روشن / بشرط آنکه نسوزی در انتظار مرا
چشم سفید گشت چو روزن در انتظار / امشب نیامد آنکه دمید و دمید صبح
چشم آن شب که ز شوق تو نهندش بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
دیده بی اشک شد و میکنم از ناخن ردی / چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

گویند صبح در شب هجران نمی دمد
من دیده ام دمیده بچشم سفید خویش

اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید
آنقدر جوشش زد این بحر که کف کرد آخر

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

کردی سپید چشم لقمی را از انتظار
این پنبه که نهادی بداغ ما

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو
عالم خراب چشم و چشم خراب تو

گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه باران
بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را

یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم
گویا چراغ چشم من از آب روشن است

ز بیتابی نگه بیگانه چشم چو
نزد دل آباد حیرت خانهٔ چشم

سرت گردم ز راه دل بیا در دیده ام جا کن
ز آتش خانه گر دلگیر گشتی سیر دریا کن

هر سر موی چشم گشته هر بن مو شد نگاه
اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم

خار در دیده تماشای مشتاق اشعار صفت مژگان عشاق ×

ای کرده درون دیده چون نور وطن
شد کعبه زمین ز مقدمت دیدهٔ من

هر سو مژه‌ام زده چو اهل طواف
افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

نگاهم بسکه لبریز است از شوق تماشایت
نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم

مژگان من از تف درون سوخت
هر چند که سبزهٔ لب جو است

تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من
اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت

تو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من دور ز دیده نگاهی که بمژگان نرسد

همچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد
دور از تو هر مژه لخت دل ناشادم ریخت

بر چهرهٔ اشکم رقم طوفان بین
بر سینه داغم چمن رضوان بین

در خلوت دیده ام در آ یکشبی
رقص جگر و کف زدن مژگان بین

هرگز نگهی نکرد تو بر چشم
جز گریه نکرد کار دیگر چشم

از کیسه تهی دیده ام از اشک ز طعن
هر دم مژه انگشت کند در چشم

شب که اختر شمرد تا بسحر دیدهٔ من
کار انگشت کند هر مژه بر دیدهٔ من

نیست مژگان بگرد چشم کلیم
در رهش پای دیده پر خار است

ملا نجیب
میرزا نجف
مولانا علی رضا
علی نقی
محمد رضا خان نوا
طالب آملی
ملا علم

نجیب
اسیر
ملا نوذری کاشی
ابوطالب کلیم
میرزا صائب
داراب بیگ جویا
طالب آملی
نصیر همدانی
غنی
کلیم

خالص — حکیم ابو طالب تبریزی — [illegible]

ز خوناب جگر در دیده کردم سرخ مژگان را   درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را

از ما مپوش چهره که ما بی ادب نه ایم   کوته تر است از مژهٔ ما نگاه ما

بدل بردن چنان گرم آمدی در چشم حیرانم   که شد دود سپند مردمک در دیدهٔ مژگانم

غمزه در تیغ زدن بود که مژگان دریافت   قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم

مژگان تو گرد نظرها که بود چاک   از شوق جمال تو گریبان نظرها

ز حیرت هر مژه چون شمع میسوزد بچشم من   چراغانی عجب کردیم امشب دیدهٔ دل را

بیا کز دوریت مژگان بچشمم سوزن است امشب   نفس در سینه ام چون خار در پیراهن است امشب

سواد دیدهٔ سینه بختی و شوریدگیها اشعار صفت مردمک و نگاه و سرمهٔ چشم عشاق بغم مبتلا×

غنی

آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار   گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشمم   فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی

بی مهر رخت بسکه با شکم سر و کار است   شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی

در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند   آه این چه طائر است که در بیضه دیر ماند

در خیالت بره دیده و دل بسکه دوید   نگه از چشم ترم آبله بر پا گردید

هر دم از هجر تو آتش بدلم در گیرد   مردمک در نظرم صورت اخگر گیرد

در دیدهٔ سفیدم مردم بچشم مردم   همچون ستارهٔ صبح بی نور مینماید

نگه ز خانهٔ چشمم برون نمی آید   ز خون دیده مگر پای در حنا دارد

از فروغ حسن رو تا زنگه حک میشود   مردمک بر نور چشم نقطهٔ شک میشود

ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد   نگاه از دیدهٔ من همچو آه از دل برون آید

چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت   کند نگاه فراموش راه خانهٔ چشم

دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد   مد نگه ما الف خط غبار است

نمیرسد نگه از دیده تا در دیده   از آن زمان که تو رفتی نگاه بیمار است

در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه   ز دیده تا مژه صد جا نشسته می آید

پای نظاره بلغزید بهنگام نگاه — عشوهٔ چشم تو گویا اثری میدارد
نگه امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد — که گر مژگان گشایم در وطن بیگانه میگردد
در راه وصال تو زبس چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین تر نگاهم
گمان مبر که مرا گشته سرمه زیور چشم — زیب النسا مخفی — که بی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
سرمهٔ چشم مرا گفتی که خاک پاست این — خاک پای لست امانور چشم است این
همه عالم بچشم اندر سیه بود — بچشمش سرمه را گی جا نگه بود

دریا را بخاک نشان × اشعار صفت اشکباری عاشقان ×

کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند — غنی — در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش
لخت جگر بدیده ام از قحط گریه هست — چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق
خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است — ما نگه کردیم این کودک شکر دزدیده است
در موج خیز گریه من میکند شنا — دریا به پشت خویش کدوی حباب بست
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید — خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه دار
کسی به پرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
دل لبی خون بکف آورده ولی دیده بریخت — حافظ — الله الله که تلف کرده که اندوخته بود
دل سنگین ترا اشک من آورده براه — سنگ را سیل تواند بره دریا برد
ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است
غوطه از اشک زدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — وگرنه خون دلم میگرفت دامن چشم
کند مژگان من هرگاه دست از آستین بیرون — صائب — شود گرداب برکف کاسهٔ دریوزه دریا را
شورش من پردهٔ افلاک را بهم درید — من آن بحرم که این کفها نقاب من شوند
سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن
چنان نازک شدست از گریه گردان پردهٔ چشمم — که آبم در نظر از پرتو مهتاب می آید
چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد — کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
چشمم که سرشک لاله گون آورده — ابونصر احمد جام — بر هر مژه قطرهای خون آورده

جامی
نی نی نظاره اش دل خون شده ام — از روزن دیده سر برون آورده
بر روی آب رحمت سجاده گستری — اول نداشت موج ز مژگان من گرفت
همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا نور آستین نیست

شیفتای اثر
چو تخم اشک را بر خاک ریزم — بروید دانه مرغ گرفتار
ز چشم ما نیاید اشک بی لخت جگر بیرون — که فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی آید

امیر خسرو و اوحدالدین انوری
دار و ز آب دیده ... آرزو — بی گریه یاد دوست نمازیست بی وضو
اشکم برون ... — آری ... از خانه بیرون کرده را
ز فرقت تو چه گویم که قصه طوفان — شنیده ... دیده ام به دیده خویش
تا کی ... شود دل — از ... تو جان ... دل
... — ... که از زمین نمی روید دل

احمد خان
هر گردش ... — ... که چون میگریم
با قد خمیده ... شب و روز — ... ولیک خون میگریم

کاظم حسین ...
اشکم همه آلوده به خون می آید — ... دل خون شده بیرون می آید
این باد ... — باانکه ... ها بیرون می آید
پنهان ز گریه ... شاخ گل سیراب — ... از شاخ گل برنگ حباب
منضبط گریه عاجز مانده ... حال است — ... می نهفتم ... اکنون آب ...
بی تو ... از سوز گریه چو شمع — آتشش از سر بجای آب گذشت
راز دل فاش کرد طفل سرشک — چه توان کرد پاره جگر است
چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند — چراغ لاله شبنم کار روغن میکند
سهل ... هر قطره اشک مرا چون گفته اند — قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود
گل بدست آید از باغ جگر طفلان اشک — شد دکان گلفروشان دیده خونبار ما
هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر — حق ... بر تن چشم گریان مرا
شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد — تنم آورد با عذر عرق ز گریه اعضا
نه اشک است اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد — نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد
بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را — ... آفتاب ...

چنان بی گریه واسوزم برد بیت پنجهٔ مژگان — نمی باید جانان بمصحف بی وضو دستی
اشکی که سر زگوشهٔ چشمم برون کند — بر روی من نشیند و دعوی خون کند
بدیده اشک بود همچون دل ما را — ستاره شمع بود رهروان دریا را
چون دانهٔ چشم من خنده کرد — که این طفل اشکم بزانو در آید
فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت — هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت
چون گرم گریه کردم چشم گهر فشان را — انداختم بساحل چون موج آسمان را
کجا ز دیدهٔ من ضبط گریه می آید — که ایستادن باران بدست مردم نیست
طفل بسیار دیده ام ای اشک — از تو آواره تر نمی آید
زینت حسن است از الماس اشک سفید — گل ز شبنم تکمهٔ چاک گریبان میکند
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون — آب چون گم شود از چشمه گل آید بیرون
مرا بلخت دل اشک اندرون خسته می آید — برون از خانه طفل من بکف گلدسته می آید
چه برق اشکم اگر شد بسر مژگان گره — غوب شد غماز را ابر و ارسی باید کشید
گره ونس و همدمی دمی داشتمی — ز و چاره مرهمی داشتمی
در آتش غم سوختمی سرتا پا — در دیده اگر نمی داشتمی
نسب درست کند گریها بزاری ما — همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما
ز اشک چشم ترم صاف شد عیان این مثل — گواه عاشق صادق در آستین باشد
چشمان من برو بیت در عاشقی چنانند — کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود — گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت
دخل صد بحرست خرج دیده ام — مردم چشمم عجب دریا دل است
آستین طومار گلریز است در دستم ز اشک — مردم چشم مرا تا گریه آتشبار کرد
ناکه ای اشک مرا مانع نظاره شوی — باری از چشم من افتی و بصد پاره شوی
نشستم تا کمر در جوی اشک لاله گون خود — تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
مرا شبهات اشک از دیده هر دم کم نمی باشد — بیاض دیده ام صبح است و بی شبنم نمی باشد
رود قربان طفل اشک هر دم مردم چشمم — که از خود دست تر دارد بر فرزند تا بل را
بنا باید چرخ مینائی ز موج اشک را — راست همچون سبزهٔ نو رسته در زیر آب

حکیم صادق
شوکت بخارائی
مظهر
ولائی
کاشی
خاص

حدیقه ۲ — باب ۳ بخواب دیدن عاشق معشوق را

طفل اشکم دو دیده می آید — مرحبا نور دیده می آید
زسر نگذشت بی تو آب چشمم — یکی از سر گذشتم بی تو این ست
بمهد دیده چندانش بخوابانم نیاساید — قرار این طفل اشک من بجز دامان نمیگیرد
نغته رفته موج اشکم در گلو زنجیر شد — اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد
نوگرفتاریم مارا گریه کردن لازم ست — نونهالی را که بنشانند آبش میدهند
دریا و نرگس تو که هستیم مست از و — چندان گریست دیده که شستیم دست از و
برخاک ریخت آب خود و از نظر فتاد — چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم
ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن — پرورده ام بخون جگر این یتیم را
طفل اشکم نترسد از طوفان — زانکه فرزند مردم آبی ست
ترسم ز گریه چشم ترش بار بشکند — این کاسه گدا سه دیدار بشکند
با سیل سرشکم چه بود قصه طوفان — لذ دیده بسی فرق بود تا بشنیده

بخت بیدار سازخوابیدگان بستر اضطراب اشعار

خواب دیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق بحجاب

خالص
کجا روم که ببینم ترا نمیدانم — بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم
بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب — ندیده دولت بیدار را کسی در خواب

حیرتی
خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب — یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم

غنی تبریزی
شب بخوابش دیده ام رفت ست خواب از دیده ام — سیدم امروز چون صبح آفتاب از دیده ام

ابوطالب کلیم
دوش در خواب بلو درد دلی میگفتم — گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم

عرفی
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود — گروا قعست دگر غلط این خواب گفتنی است

جامی
گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

بابا نصیبی
بخوابم صد قیامت ز آفتابی روی داد امشب — بهشتی آمد و بر من در دوزخ گشاد امشب

دیدمش مست بخواب امشب و هشیار شدم — آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم

نجف تبریزی
در زندگی بمرگ کشیداست کار ما — زان بگران شده سنگ مزار ما

نیز گوید

توچنان رمیده از من که بخواب هم نیائی — بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو
شبی در خواب وا با رقیبان در سخن دیدم — نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش

غنی

رهین منت گوش گران خویشتنم — که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم
ای کاش هر دو گوش من احول شدی چو چشم — تا هرچه گفتی از تو مکرر شنودمی
کارها داشت بمن تیغ زبان ناصح — نرسیدی بسپرداری اگر گوش کرم
از شکست رنگ رخسارم غباری بسته است — بینی از پرواز رنگم گرد بادی بیش نیست

آئینه دار زعفران زار نیرمریخ اشعار صفت حنا و رنگ پریده

غنی

برخ زرد من آن چشم سیه اند نظر دارد — محک را هر کجا بینی سر و کاری بزر دارد
غنی در گلخن گیتی با خگر میزنم پهلو — که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
ز چشم خونفشانم سرخ شد رخسار زرد من — گل رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن

شایق

بر عکس هست خاصیت زعفران عشق — تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم

اشرف

لبودی برخ زرد دم ز رشک اغیار است — ترا خیال که گل کرده زعفران زار است

اصفی

از رنگ زرد من واقف شدی بیدردمن — کار من رنگی برآوردی ز رنگ زرد من

حزین

زعفران زار است رنگ زرد من — حالت ما قابل خندیدن است

شکسته رنگی من پیش یار باید دید — خزان رنگ مرا در بهار باید دید

صائب

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت — غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

هلال و کواکب آسمان کج ادائی دوران اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان

عارف — لب از گفتن چنان بستم که گویی ‌ دهان بر چهره زخمی بود به شد
باقر — آن گل که غنچه گشت لب خونچکان ماست ‌ برگی که در بهار خزان شد زبان ماست
محسن فانی — از وفور تلخکامیهای غم عشاق را ‌ همچو لبهای سخن بادام تلخ توام است
نظیر — بود مهر خموشی بر دهانم ‌ لبم تا از لب ساغر جدا شد
برلب من مزن انگشت که از باز شدن ‌ غنچه سان خون دل من بدهان می آید
تبخاله نیست در شب هجران زتب مرا ‌ از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا
اگر دندان فشردن بر جگر این لذتی دارد ‌ فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن
من آتش زبان تا چند سوز خود نهان دارم ‌ چو شمع از خود برآرم شعله من هم زبان دارم
چنان در عرض حالم هم از آن ناآشنا باشد ‌ که گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد
قدسی — ای صبح و شام ذکر تو ورد زبان ما ‌ گویا نگر گسست زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه وناله عشاق سراپا تحیر

شوکت — همین نه دل بفراقش رود زکوچه آه ‌ چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه
مشت خاک من بود آه خیزد از زمین ‌ سرمه را بر کف زسیل سرمه میباشد عصا
بجوش غلغله چمن از ناله درد آشنای من ‌ قفس پر گل شود بر بلبل رنگین نوای من
اگر دست از دهان آه آتشبار بر دارم ‌ مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را
زبس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد ‌ مزاج حقه کافور باشد اختر ما را
چنان لبریز گشت از ناله من گلستان سحر ‌ که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را
گل جمعیت روشندلان از رشته آه ست ‌ بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه ‌ سرمه آلود ست چون چشم بتان بادام ما
نشنود کس از لب عشاق بجز ناله را ‌ نیست آواز شکست شیشه تبخاله را
ذوق اسیری چنان ناله ام آشفته کرد ‌ زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد
در شب هجر لبم کی تهی از ناله بود ‌ آه موئیست که در چینی تبخاله بود
بآهی میتوان از خود برآوردن جدائی را ‌ که یک رهبر بمنزل میرساند کاروان را
صائب — عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد ‌ چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

مان کز دل برده درد کشیده‌ام
آه درد آلود شمع من درین محفل
ز دل زنگ هستی تر دود م
نی بی سر زلف تو گردن کافریست
لب نفس از ضعف چندان دیر می آید
نسیم چمن بیاد ... خش
ت زاده نفس آتشین ماست
ن گشیدگان چو سر شکوه وا کنند
... مرغ دوش تحفت از فغان من
سینه بلب دست بدوش نفس آمد
... سینه ماست هر کجا طوفانی است
... کر بعلم ناله افلاطونی است
چو سرو در چمن روزگار ماند
سینه دلم بجا نمان آتش زد
رشید نباشد اینکه آه سحرم
گرمی سینه ام نفس سے میسوزد
... ام محبت منم آن مرغ اسیر
ن خفته و آه گرم بیدار
... که ناله بتابیم خروشش کند
... تب غم تا کشیدم آتش افشان ناله
... شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا
... پیشه سلیم از آه بی اثر فریاد
ن مسیحا نفسم سوی مسیحا رفتم
... مان هر شب ز ره بوسش ز انجم تا سحر
مژگان من ز اشک دمی ... نبود

شد شاخ گل و سرو خط مرغان چمن شد
که مجمر بار خاطرهاست چون بید و دو میگردد
بزینب ضعیفی
چراغ مرا باد دست دعا شد
در گلوی ما نفس شد رشته زنار ما
که پنداری نگاه از دیده تصویر می آید
نفس سرد عطر آگین است
الماس داغ خنده برق آفرین ماست
جو هزار ساله با سے ادا کنند
ناقص
وآن شوخ چشم بین که سر از خواب نکرد
حکیم
آهم که بپا از تف دل آبله دارد
سلیم
... ز ناله ماست هر کجا افغانی است
در مکتب ما طفل گلستان خوانی است
کلیم
این مصرع بلند ز من یادگار ماند
لا ذوقی
بر نیک و بد دو سه و زبان آتش زد
در پنبه گوش آسمان آتش زد
میرزا جلال اسیر
بزنالهٔ من دل جرس میسوزد
کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد
انسی
چون شمع که بر مزار سوزد
حسن بیگ
فلک ز برق سرانگشت خود بگوش کند
فقیر اصدر آفرین
بر لب ما کرم شب تاب ست هر تبخاله
قزلباش خان امید
چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا
پسر چو ناخلف افتد کند امید ... فریاد
نادم گیلانی
دست بر دامن آهی زده بالا رفتم
دارا شکوه قادری
تا خدنگ آه من بروی نکرد کارگر
این شاخ بی شکوفه بحت جگر نبود

محمد اسمعیل
برنگ دود که از شمع کشته برخیزد — بلب ز جور توام آه ناتوانی هست

محمود
کوه غم بر دل نشست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست

ابوطالب کلیم
ز آه گرمی آتش زنم سراپا را — بیک فتیله کنم داغ جمله اعضا را

زمانای اصفهانی
تبسم گل زخمم چو غنچه شاداب ست — نهال آه من از خون شعله سیراب ست

نظیری نیشاپوری
پس از مردن نباشد غیر آهم هیچکس بر سر — که شمع کشته را جز دود بر بالین نمیباشد

غیاثی
چه باشد حال آن مرغ ضعیفی کز پریشانی — بخاری آشیان سازد و آبی آشیان سوزد

وصالی
شب اجل نه ز دل آه آتشین برخاست — غبار هستی ما بود کز زمین برخاست

محمد صالح استرابادی
جرس ز نالهٔ ما قفل بر زبان دارد — فغان ما بقفس کرده عندلیبان را

جعفر بیگ بیضی
بی اختیار ناله ز دل برکشم چو نی — در دست دیگر ست عنان نفس مرا

میرزا فتح اللہ جهات
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن — بدان مثابه که سطر نه تنبارا انگشت

حزین
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون

غیاث شیرازی
قطرهٔ ابر شود آبلهٔ آتش رنگ — سر بگردون دهم ار آه فلک فرسا را

میرزا محمد حسن
آب از اشک جگر سوز خورد — نخل آهم که شرار رشته ثمر ست

نفس سرد چون کشم از دل — اشک در جام چشم یخ بندد

شاه یحیی
برکشم چون نفس سوخته از بوی دلم — همه همسایه بپرسند کجا سوخت کباب

طومار شود آنکه قلم از شعلهٔ آهم — چون کاغذ افشان زده گشته شرر افشان

میرزا ... حسین
چرا آتش فمگیرد ز سوز سبق آه من — که تا سوزد بگردون کوکب بخت سیاه من

جامی
هر آه جگر سوز که از سینه بر آید — دودیست کز و بوی کباب جگر آید

جامی
از بس که خشک شد نفس من ز تاب دل — مانند استخوان بگلو مانده ناله ام

قاسمی
بس بر هم زد ز بندان ز نالیدن هوس دارم — چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم

سیفی
تمام آتش شمع و ناله بی اثر عرفی — فغان دود زبان را اثر کجا باشد

عرفی
از ستون آه برپا کرده ام افلاک را — گر نفس و ز دم بخود این خانه بر هم می خورد

ابو العصر
آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا — برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل — بعد عمری چون بمن دم ز دم شمشیر زد

سینه را الف بشگافد و بیرون جهد — گرد از تنائی پریشان ز بوسه آه

آهی که کشم بیاد قد و رخ یار — گرد سروی و آفتاب آرد بار

بغیر آه نداریم در جگر چیزی — متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

هردم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم — تا جای تیر تو بدل تنگ وا شود

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را — تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

ناله خواهم که بطرز دگر ایجاد کنم — دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم

بعد مردن ز جفای تو اگر یاد کنم — از کفن دست برون آرم و فریاد کنم

گلوگیر و جگر پاره ساز خامهٔ مصیبت نگار از اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق دلفگار

[illegible] داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر — تیغ برهنه هست نسیم سحر مرا

[illegible] نبردم ز تو تعویذ دوستی این بس — که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

دل است این که سرجوش نیرنگهاست — دل است این که آئینهٔ رنگهاست

دل است این که شد نقش کثرت نما — دل است آنکه با وحدت است آشنا

دل است این که شد لوح نقش دوئی — دل است این که گوید دو عالم توئی

دل است این که از اشک صهبا کشید — دل است این که از ناله بالا کشید

فلک رنگ اوج غبار دل است — زمین بستر خاکسار دل است

سلیمان ملک خواهد از خدا من نیز زمین دل — که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل

نقش معشوقه بر آب و نه بر گل بستند — آن طلسمی ست که بر آئینهٔ دل بستند

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد — زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند — خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی

صائب چرخ هست حلقهٔ در دولتسرای دل — عرش هست پردهٔ حرم کبریای دل

دلهای آنچنان که هست اگر جلوه‌گر شود — نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

خورشید محشر است دل آتشین ولی — صبح قیامت است گریبان پاره ام

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند — صائب عزیز دار دل دردمند را

دل شکسته بقرب خدائی راهبر است — که شیشه چون شکند در دکان شیشه‌گر است

هر که آئینه را دید از جا میرود — شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان ساختند

صفت گردن و سینه و دل عاشق

نیندازد نقاب از پرده رخسار داغ ما
برون از پرده فانوس میسوزد چراغ ما

شکوه باز دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم
چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود
منکه جنبش را نهان از چشم سوزن داشتم

جوییم کجاست داغ دل را
کان گم شده نقش پا ندارد

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر
میشود باطل سند چون مهر از آن برداشتند

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم
کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

مکیده لب تیغ کدام شوخ ای دل
که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست

چه خوش بروی دل تنگ ما دری وا کرد
خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

جسته دلم ز قید زلف کی شود اسیر خط
صید نمی توان نمود بلبل دام دیده را

یک سر طره بدست من و یک در کف او
شانه هم زلف بود سینه صد چاک مرا

در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت
گویا برای شکر زبانی بهم رسید

دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک
تپ کند طفل چو بر گنج شهیدان گذرد

دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کار
چو لعل آتش من رخت خود بآب رساند

چو گل شکفتگیم سینه خون شدن باشد
چون شمع زندگیم عین سوختن باشد

بخنجر سینه من میشگافند
بهانه اینکه پیکان من اینجاست

دل زندانی خود را بلاگردان او کردم
قفس پرورده مرغی داشتم قربانش کردم

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما
که هوا غنچه صفت میشکند شیشه ما

بوسعت گاه چاک دل گریزم
بود بر وحشت من تنگ صحرا

ساخت با سوز غمم دل بیتاب
قائم النار گشت این سیماب

صد پاره جگر برشته آه
تسبیح عقیق عاشقان ست

آبی که درون قطره اوست
دلهای رشیق عاشقان ست

ای هشیار نه ای بیک خیال رخ دوست
سینه تا دیده پر از پاره مینای دل است

چه میپرسی ز حال دل غمدیده ات چون شد
دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد

درست میدارند دل من داغهای خویش را
زانکه هر یک از برای دلربائی سوختم

آهسته برگ گل بفشان بر مزار من
لبنا زکن سر بشیشه دل در بازن

زدل شکستن من هرکه برد فیضی برد — چو مجلسی که در او شیشهٔ گلاب شکست — نصیبی
هرکس که دید چاک دلم پاره شد دلش — با زخم را ز تیغ تو تنها نخورده ایم
هیچگه دم نزد از دوختن چاک جگر — رشته هرچند زبان در دهن سوزن کرد
بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم — همیشه سوزن بی رحم را دهن باز است
از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب — بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب ست
اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند — جهانیان نظر از آفتاب بردارند
داغهای سینه ام ناسور گردید از سرشک — بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست — [illegible]
از هجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام — موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن — از کف دریای آتش مرهم کافور را
آئینه دار شاهد آرام نیستم — سیماب می چکد ز دل بیقرار ما
خوشم با زخم تیغش یاد مرهم نمی آید — ز خوشحالی ست کاین زخم دلم با هم نمی آید — [illegible]
بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشد — فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد
در بغل دارم دیوان دل صد پاره را — آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا
هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من — باشد نمونه ز دل چاک چاک من
دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ — گل گلشن اینقدر بگریبان نداشته است — حزین
غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند — سینهٔ سوختگان منزل و ماوای دل است
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده — داغهای سینه ام با هم بتنگ افتاده اند
عجب نبود اگر دل شکسته ایم حزین — شکست در ورق انتخاب میباشد
در مجلس خود راه مده همچو منی را — افسرده دل افسرده کند انجمنی را — طالب
دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد — مرده هرچند عزیز ست نگه نتوان داشت
از شیشهٔ شکسته نخیزد صدا درست — احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم — اسیر
از سینه آه کم شد و در دل نفس نماند — ای جان تو هم برو که در اینجا نه کس نماند
در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار — ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود — حاجی [illegible] صادق
دلم بهیچ تسلی نمیشود صادق — بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم
شده ست [illegible] ز عشق [illegible] — بشکند دل شکنی رونق بازار ترا — قلندر

سپارزان که همه قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی — بیانی سمرقندی

دل هست قابل فیضان درد از اعضا / ولی شکست بجز فرد انتخاب نخورد — ابوالمعالی جوینی

درون بی تو شد دریای خون از شوق دیدنها / حبابش داغهای سینه موجش دل تپیدنها — مخلص کاشی

دل عاشق نمیگیرد تسلی بعد مردن هم / شود دیگر گشته این سیماب بی آرام پیدا شد

ساختم از الماس پر زخم دل ناسور را / داغ کردم از تغافل مرهم کافور را — تجلی لاهیجی

سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را / کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را — ولی استرآبادی

دل از جفا شده چون برگ گل به سینه ما / کنون ز نسیم بود سنگ آبگینه ما — خواجوی کرمانی

گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو / ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل — یوسف اصفهانی

خون شد دل من خوب شد این چون شدنی بود / آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود — رفیع

ای جرس همه فریاد ز دلتنگی چیست / شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد — ملا علی مراد

شکوه تنگدلی غنچه به ناطق بگذار / شکرها کن دلت امید شکفتن دارد — انی

ما سینه از جور تو غافل شگافتیم / آهی زدیم و آبله دل شگافتیم — فغانی

صفحه سینه ام بود محضر خطان عشق / صورت زخمها در وهست خط گواهیم

دل دو نیم باظهار درد ناچار است / ز شیشه ضبط فغان در شکست دشوار است — بری

درد دل من نهفتنی نیست / این درد دگر گفتنی نیست — سمیعی

اشک دادم صبر و طاقت از دل بیتاب برد / پاره را سوخت آتش پاره را آب برد — قاضی یحیی لاهیجی

پای سگان کوی تو آزرده میشود / زنهار شیشه دل ما بر زمین مزن — تسلیمی

کشوده بود بر روی تو چاک سینه ما / خط شکسته ولی خواندی از سفینه ما — تبریزی

شکسته دل تر از آن شیشه بلوریم / که در میانه خارا کنی ز جنگ رها — وحید

چون سپندی که ز آتش بجهد / می جهد داغ تو از سینه ما — خاکی

دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش / برنگ خار ماهی شانه میروید ز پهلویش — خیالی

صد آرزو بدل گره از تار موی تست / دل نیست در برم گره آرزوی تست — جرأت

حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است / اما ندیده که چه مقدار نازک است — رفعت

نازک شدست دل ز غم آهسته گو سخن / این شیشه را مبادا شکست از نفس رسد — رک

خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت / دامن این خیمه کوتاه را بالا زنند — تسلیمی

من شنیده‌ام که دل میسوزد از غم یا جگر — آتش افتاده است در جایی که دودی میکند (حافظ)

از رفو گشته چاک سینهٔ من — بخیهٔ دل بروی کار افتاد (وارسته)

چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن — صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید

زخم دل را نمیتوانم بست — لب دریا کجا رفو گردد

بخیه‌گران مژگان خبری کنند ازما — که هنوز چاک زخمم دو سه بخیه کار دارد (نظیری)

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع — داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

خندد بسینه در نهم آه جگر شکاف را — ضبط چه سان کند کسی خنجر خوش غلاف را

با دل هجوم داغ تو در گرم جوشی است — این سینه هست یا سبد گلفروشی است

عشرت نشد نصیب دل داغدار من — روز سیه چو لاله بود در کنار من

هر داغ زیر پنبه شهیدیست در کفن — صحرای محشر است سراپای سینه‌ام

از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است — در سینه دل مگوی که پیکان آتش است

داغ غمت ز خاطر اندوهگین شگفت — از غنچهٔ فتیله گل آتشین شگفت

عاشقان را برای حفظ بدن — داغ در سینه مصحف بغلیست

دلم ز خار غمت صد هزار جا ریش است — کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است

خواهم که بآن سینه نهم سینهٔ خود را — تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

ز داغ سینهٔ من سوخت جیب و سر تا هم — چو صبحدم گل من آفت گریبان است

با اهل درد کار بود داغ عشق را — در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست

تا گرد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ — شمع کم پرتو بود چون تازه روشن میشود

مراست در هم داغ آنقدر که بتوانم — تمام مملکت هند را اجاره کنم

ببزم عشق میارید سینهٔ بی داغ — خلقی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

بکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را — بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را

هر سینه که بهر ستم داغ جگر نیم — از سوز دل فتیلهٔ داغ جگر شود

چرا مرهم نهی بر روی داغی — که در روز مرگ و در شب چراغ است

ز اشتیاقت بسکه بیتاب است دل — مضطرب چون نبض سیماب است دل

دل دیوانه‌ام از دوست و دشمن نمیداند — چو آتش شعله در شد آب از روغن نمیداند

دل ورق ورقِ خویش پاره پاره کنم / گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
خراب بازو پامال اداها میکند یار را / خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را
دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم / اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
ز اضطراب دل دمی در سینه ام آرام نیست / بحر بهم میخورد چندانکه ماهی می طپید
از مصحفِ رخسار تو ای آیهٔ خوبی مرا / صندوق دل سیپاره شد هر پاره سیپاره
دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی / برهت غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم / باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم
دوستان یک مدد احسان بر منِ مجنون کنید / سینه را از تیغ بشگافید دل بیرون کنید
رنگ عشرت بر نمی تابد دلِ آزرده ام / سنگسارِ خندهٔ کبکم درین کهسارها
دانهٔ پنبه چو افتد بزمین خون گرید / دو بینست مگر دیدهٔ داغِ دل من

از جانبای قلم اهل سخن شعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهنان

شوکت
بسان ریزهٔ کاغذ که افتد از مقراض / تن ضعیف برون افتد از گریبانم
نمانده است نشانی بغیر نام از من / مرا کسی که ببزم تو هم برد نامم برد
تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد / کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را
از ضعف بار منت قاصد نمی کشم / رنگم برای بردن مکتوب می پرد
بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد / که می آید بگوش من صدای پای رنگ من
ز ضعف من ورش آرایش دگر دارد / بود پریدن رنگم کبوترِ حرمش
لباس ناتوانی آنچنان دارد ببر شوکت / که باد نکهتِ گل میبرد از سر کلاهش را
نشان از من نماند چون بجای خویش برخیزم / بدیوار زمین از ضعف دارد تکیه نام من
نمیاید عنانِ اختیارِ دل ضعیفان را / بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
ز ناتوانی من بوی درد می آید / سرم ز گردش رنگی بدرد می آید
ضعفم رسیده است بجائی که دور از او / رنگ پریده ام نفسِ بازپس شود
بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است / چون حبابم بسرم موج هوا شمشیر است
گشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت / صد سال خانه کردم و او را خبر نشد [illegible]

تن چو شد از زخم چو بیرا حصن آهن است | دل مشبک چون شد از پیکان عاجی جوشن است

ازین لاغری که در بنیاد سعی خویش می‌بینم | شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد — نجیب کاشی

با این طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم | نگین بی‌نقش میگردد اگر کس میبرد نامم

چنان ضعیف شدم در غمت که چون نامم | رقم کنند بخط جلی غبار شود — [illegible]

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من | سایه همچون دام می‌پیچید بدست و پای من

ای مصور تو شبیه من رنجور مکش | که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست

شد نهان بسکه گهر ریخت ز چشم تر ما | رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما — طالب

برنگ غنچه به سر مینزند گلبن ز رنگینی | به شکلم شاخ مرجان ساخت [illegible] استخوانم را

جان بلب از ضعف نتواند رسید | تا بروز ناتوانی زنده ایم — غنی

ز درد عشق ضعیف است بسکه پیکر ما | شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا | که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

ما تنک ظرفان حریف این قدر سختی نه ایم | دانه اشکیم ما را گردش چشم آسیاست — اهلی خراسانی

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میبرم | میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را

چنان مرا از غمش ضعف و ناتوانی برد | که بار منت او هم بدل گرانی برد — سید صلابت خان

داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما | چون غنچه بود زخم تو جزو بدن ما — و یا

کاهیده ز عشق تو تن و جان ما را | آمد شد ناله گشت سوهان ما را — ملا محمد رفیع واعظ

دور از گل رخسار تو گوئی تن زار | خاریست فتاده در گریبان ما را

بکویت چون توانم من باین حال خراب آیم | که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم — سلیم

غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها | گرانی کو توقع میداشتم میرفتم از یادش

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست نیافت | ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است

به شعله آواز داغم گرم رفتارم | چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم

بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد در دل مرا | نی برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا — اهلی شیرازی

بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار | او ز تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم — یمینی

کاستم چندان که جان در قالب عریان نشست | استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم — ناصر

چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم | که گر بادی وزد چون گل ز هم پاشند اعضایم — سابق

شده ام بسکه ز اندوه فراق تو ضعیف — بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد
ز آسایش عالم ز من پهلو تهی سازد — بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد
ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم — که از رخش نتوانم که دیده بردارم
تنگ دارد ناتوانیها ز بس در بر مرا — سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا
بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است — جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است
سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا — چون صبح آتش است نهان در کفن مرا
ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب — ناله هم تکیه دارد بر ستون خانه ام
لاغری یاد موی میانش چنان شدم — کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم
بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم — ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
روم ز ضعف بهر جانبی که آه رود — چو عنکبوت که بر تار خویش راه رود
کاهش عشق رسیدا بجائی که ضعف — سایه در راه اسیران تو دیوار شود
غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا — عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم — جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا
ز ضعفم تا عصا از کف رها شد — مرا نقش قدم زنجیر پا شد
ز ضعف رشتهٔ آهم گسسته می آید — نفس ز سینه بصد جا شکسته می آید
خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را — در میان بخیه ام مانند مو در شانه اند
ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیداست — چو رشتهٔ گهرم مغز استخوان پیداست
زین ضعف وجود از من در زلف تو آویزم — مشاطه بجائی مو در شانه کشد ما را
ناتوانیهای ما را چیره پردازی بلاست — همچو مو باریک شد نقاش در تصویر ما
بسکه زرد و ضعیفم بجذبه کاه ربا — ز پشت و پهلوی من یک یک استخوان برداشت
ضعفم چنان گداخت که مو ران تر بتم — عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت — که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت
برای دوختن چاک دل ز ضعف بدن — بجای رشته توانم گذشتن از سوزن
فرسوده ام چنان که زند دست گر نسیم — از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا — ز هر داغ من چون نی باشد استخوان پیدا

بیوان از ضعف تن فهمید احوال مرا — میکشد این خامه مو صورت حال مرا
بس بکتب غم مشق لاغری کردم — تنم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک نمای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بیقرار

تار قبا بود رگ موج هوا مرا — عریان تنی است پیرهن ته نما مرا (نعمت)
عریان تنی است مارا پیراهن حریری — از بسکه خوش قماش است تارش نمینماید
فیض برهنگیها مشهور عالم کرد — تا گل ز هم نریزد بارش نمینماید
شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی — غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا (غنی)
گریبان کو ندارد چاک بیداد — بقربان سر چاک کفن یاد (بیدل)
گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد — الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد (محسن)
مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش — اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم (زیب النساء)
هرچند که سرمه در رم گریبان — غم دامن من سر نمی گذارد
یادم آن روزی که از فردوس افتادم بخاک — رسم عریانی است آبائی و اجدادی مرا
مانده در قید لباسم زانکه گاهی سیف وش — می ستاند در گرو این کهنه دستار مرا
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده — جنون خلعت ز خارا داد هر جا دید عریانی
سبب چاک گریبان من خسته مپرس — که شب غم باجل دست و گریبان بودم
بگریبان نمی رسد دستم — داد از دست نارسائیها
ما را ز خاک کویت پیراهن است بر تن — آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید — جامه واری لبس از دامن صحرا بخشید
من در لباس منت یکمو نمی کشم — کز صبح و شام هست بدوشم دوشالها
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم — اتوکشیده که دیده لباس عریانی
قید لباس تکلف آزاد است — برهنگی به تنم خلعت خداداد است
نه من از بهر کسی چاک گریبان کردم — زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم (بیدل)

بید و پانمائی دبستان نارسائی عدم ثنا اشعار صفت دست و الو بازی عشاق با غم یگانه

نقی / وحید / زمانی / ربیع الزمان نقی

دوست تا پرده ز رخسار کشیدن دانست / دست ما چاشنی خامه دریدن دانست
چون کمان حلقه بیکاریم با چندین هنر / زور بازو دست ما را بر قفا پیچیده است
بسکه بر سر زدم ز فرقت یار / کارم از دست رفت و دست از کار
شاخ گل ساعد پر داغ مرا دید که باز / از گل افروخته سر تا بقدم اعضایش
ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من / در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

خنجر پهلوی هر مشتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

تسلی
چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد / برنگ هاله گوناگون مرا آغوش میگردد
چنان شد استخوان در پهلوم از فشار غم / که بر یکدیگرش پیوسته چون بند قبا بستم
ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز / عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان
خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد / او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست
جلال
اگر صد خدنگم ز پهلو بر آید / چو گلبن بغیر از شگفتن ندارم
گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا / شد استخوان پهلوی من نردبان درد
غنی
یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر / در مقتل مظلومان این است نشان ما
ملا علم

از پا انداز ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای و قامت عشاق سراپا محبت

خورده است امشب شکست ساقی بدخوی من / صد شکست از کاسه سر شسته زانوی من
غنی
بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو / صورت شانه گرفت آینه زانوها
غنی
در غمش زانو و سر ربط گرفتند ز بس / زنگ شد بخت سیه آینه زانوها
سابق
هزار حیف که گل کرد بینوائی من / بچشم آبله آمد برهنه پائی من
صائب
مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد / چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد
ما را ز سیر بادیه نتوان نگاه داشت / چشم هزار آبله پا بر راه ماست
بجز نامی نماند از هستی ما بی لب لعلش / بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

پابسته کشید در سفر رنج — شد خانه‌نشین چو اسپ شطرنج

هرکس که به هر مقصود نیابد بی سعی — پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس — سیر پای من درین کوچه کفش است و بس

شد کف پایم گل صدبرگ از سرگشتگی — کز بردن صد پاره پاره و زدن کید ستغنا

آخر فتاد سوی مغیلان گذار من — پاتی برهنه عاقبت آمد بکار من

خبر آمدن لشکر خار است بدشت — خیمهٔ آبله کردست ده بر پا کن

از بسکه گرفتیم بحسرت سر راهش — آئینه توان ساخت ز نقش قدم ما

از طالع برگشته بجائی نرسیدیم — نقش قدم ماست که گرداب بر آب است

گفتم از از کهنگی دندان نماید عیب نیست — خنده دارد کفش من بر هر و گر بهای من

قامت پیری سرم در دامن زانو شکست — شوق بندارد خیال کجکلاهی میکنم

آن گرم رو وادی عشقم که درین راه — نقش قدمم چون کف پا آبله دارد

شد دوتا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا — میکند این لام الف آخر ز سودا لا مرا

نسخهٔ تعلیم نوآموزان مدرسهٔ جنون * اشعار صفت ایام طفلی

و درس و تدریس عشاق جگر خون ها

واله چو بشش رسید سالش — دادند بدرس اشتغالش

در خانه بشغل درس پرداخت — فردوس نمونه مکتبی ساخت

بنشست بدرس پیش استاد — تا خود ببرد سبق ز فرهاد

از هر الفش که در نظر بود — سرو قد یار جلوه گر بود

بان جیم که دیدی آن نکو فال — بر زلف نگار میشدش دال

یعنی که بعاشقی بجد بود — در ابجد عشق مستعد بود

نون ابروی یار بودش از دور — وان چشم سیه فتاد منظور

میگفت بدل اگر تو مردی — زین نص صریح بر نگردی

هر سطری اگر نگاه میکرد — از حسرت زلف آه میکرد

خسته ساز مصور خیال اشعار شبیه عاشق پراکنده حال

میرزا بیدل
رنگ گل کرده ام ز بو نازک تر / نقشی ز خط میان او نازک تر
تصویر من اندکی تأمل دارد / ای کلک خیال یک دو مو نازک تر

فیضی
گر مصور را نمونه کشد / صورت آه را چگونه کشد

طالب
برمن ز بس فراق تو تیغ جفا کشید / نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید

مومن
مانی چو نقش عاشق جانکاه میکشد / چون میرسد بسینهٔ او آه میکشد

سعدی
ای مصور چو کشی صورت آن مه با من / سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا

شاه نوح
صورتم را بر کش ای نقاش با کلک خیال / زانکه از تحریر مو تصویر من فربه شود

عبد اللطیف
گر مصور بکشد صورت گریان مرا / اشک از دیدهٔ تصویر چکیدن گیرد

سلیم
بیکرم از ناتوانیها جدا بی بشین نیست / میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نمکپاش جراحت شوریدگان غم مشتاق اشعار سیر مهتاب و روز و فراق

حکیم سنائی
شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم / تا روز گریه میکنم و آه میکشم
یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست / طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست

شب فراق اگر روز کرده داسنے / که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

سنجر
غمهای مرده در دل بازنده ساخت هجر / گویا شب فراق تو روز قیامت است

شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را / روز محشر قرة العین شب تار منست

؟
این صبح نیست کز شب هجران دمیده است / در ماتم زمانه گریبان دریده است

غنی
بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد / که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد

حساب روز و شب هجر را چه میپرسی / که روز نامهٔ ما چون سیاه بختی است

شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا / گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

سیرت
داغ چون لاله شود تازه بهر نو روزم / گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا
صبح میگردد سیه پست از سواد شام ما / بیقراری سیر دسیماب از آرام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید نیست / گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود — پای هر ناله که آمد بلبم آبله داشت

بیرون کردند در شب هجر — از سوز تو شمعها زبانها

بی تو شب ماه تیره روزان — چون چشم سفید گشته تار است

شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد — بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما — چون شمع تا سحر مژه تر میکنیم ما

شب هجر تو چو بیمار بغلطم ز بیتابی — ازین پهلو بآن پهلو وزان پهلو باین پهلو

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد (سعدی)

شب فراق چه داند که تا سحر چند است — مگر کسی که بزندان عشق دربند است

گذشت مدت عمرم که روزها [illegible] — که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام — شبی که روز ندارد [illegible] دگر است

بی تو دیدن ماهتاب امشب شبی دیگر شده است — نور چشم چون طلای گشته خاکستر شده است

چو شام هجر بود خانه زاد طرهٔ تو — بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را

بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب — گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب

گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب — مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند (اخلاص خان)

هرچند که مهتاب صفا بخش نشاط است — بی یار پریچهره بود دیو سفیدم (افقی)

مستی و دیوانگی در ظلمت شب خوشتر است — میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ

بسکه شب غمکده ام بی تو پر آتش باشد — همچو سیماب بود پرتو مهتاب درو

شب بچشم از آن نیاید خواب — که نمک داشت جلوهٔ مهتاب

از عشق چو یک شمع همی شب نیران بود — میگفتم و میسوختم و اشک روان بود

غمهای تو امشبم فروزش کردند — تا صبح مرا بسینه سوزش کردند

بگذشت مه تمام و شب هیچ نرفت — گوئی ز ستاره میخ دوزش کردند (خسرو)

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم — روز آرزوی وصال دل افروز کنم

القصه که بی تو من بصد خون جگر — روزی بشب آرم و شبی روز کنم

شد تیره ز هجران دل افروزم روز — شب تیز شد از آه جهان سوزم روز

شد روشنی از روز و سیاهی ز شبم — اکنون نه شبم شب است و نی روزم روز

میرزا ابوالحسن فراهانی
بی شمع جمالت ای بحسن افسانه — روشن نشود ز آفتابم خانه
آری بفروغ شمع خاور همه جا — روزست ولی شب است بر پروانه

میرزا جلال اسیر
شب که هر مویم ز هجران شعلهٔ دیگر شود — گر بدل دستی گذارم پارهٔ اخگر شود

خاقانی
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من — در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب
روزم به نیابت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد
از بسکه شنید یاربم شب — از یارب من بیارب آمد

میرزا محمد علی سرنقی
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری — اثر میدارد آگاهی شب عاشق سحر دارد

میر شمس الدین
ای اجل روز فراق آمد دلسوزی نیست — من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

سلمان ساوجی
شب هجران تو دل در تب و تابست مرا — دیده بیدار ولی بخت بخوابست مرا

میر محمود استرابادی
شب هجران ترا از روز قیامت کم نیست — غالبا روز قیامت شب هجران باشد

شریف
گویند روز حشر بپایان نمی رسد — صد روز از آن بکشند با هجران نمی رسد

ثابت
خواب دیدم که در آمد ز درم آن خورشید — غالبا شام غمم را سحری می آید
شب ز بام من و لسوخته مهتاب گذشت — لطف یقین که ز آتشکده سیماب گذشت
همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی — همه روز در امیدم که شبی بخوابم آیی
دمید صبح نیاسود چشم راحت ما — سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما
بی تو ای آفتاب بر دل ما — شب مهتاب آتش افروز است
شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست
امروز دیگرم بفراق تو شام شد — در آرزوی روی تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من — ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد
برغم من بنزم غیر چون خوردی شراب امشب — بهر پهلو که گشتم سوختم همچون کباب امشب
بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی — شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت قصر کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار بدخام

صائب

در جوار رفعت این قصر گردون منزلت — کلبه زال است طاق شهرت نوشیروان

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل — بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان

در کوی دوست قدر دل از خاک کمتر است — در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار

از غیرت رکابت از دیده خون روانست — لیکن چه میتوان کرد پای تو در میانست

جای نمیروی که دل بدگمان من — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

از رشک سوختم بر قیبان سخن مکن — گر میکنی برای خدا پیش من مکن

شریک دولت خود در انمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

نمک بدیده ام از غیرت خار خفته است — که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است

نعمت

بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشائی — نظرها چون بهم پیوست مهتابی گر باشد

فلک بر تبه آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان از زمین نرسد

هنرمندانه دارم رو بطرف کعبه کوئی — که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش

پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت

بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشائی — که از دلهای بیتاب است گوهرهای غلطانش

بطوف کویش از بس سرفرازان رو بره دارند — نمی گردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

حافظ

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — گدای کوی در دوست پادشاه منست

از ان زمان که برین آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

مرو که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

بکوی تو کس ندید بهارت رقیب هست — در غنچه هنوز صدت عندلیب هست

اشرف

ز داغش ز انجم مژه تن شده — فلک عینک چشم روزن شده

نگردیده ماسی که بر دار او — که شد خامه انگشت زنهار او

در او که در بند خود بینی است — پری پیکری حلقه در بینی است

میرزا جلال اسیر

کشتم غبار و از سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

گاهی از سر کویش سوی محراب توان رفت — تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

دلا بی من چه میگردی تو در کوی حبیب من
ای سایه میا همره من در گذر دوست
ابوطالب کلیم — از کویش افکند چو هما استخوان کلیم
بگرد خیمه ات میگردم و مشتاق پابوسم
رفتن ز درت کار من دل نگران نیست
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد
نظیری — پایم به پیش از سر این کو نمیرود
ای باد صبا شمیم گلزار بیار
یا مشت غبار من بکویش برسان
میرزا صادق تفرشی — ز شوق کوی تو رو دیم بجانب حرم است
امیر خسرو دهلوی — بخانه تو همه روز بامداد بود
خاکی که از کویش برم در دیده پنهانش کنم
فیضی فیاضی — کرا دماغ که از کوی یار برخیزد
نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو
نگر لبسایه خاک درت تیمم کرد
در خاک رهت سپردگان را
بر آبله آتش رشک برد مردم چشمم
دل ز کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست
غبار کوی او را می شنیدم کحل بینائی
شد جبین از خاک کویش بسکه نورانی مرا
بیخبر تا نگذرد یار از گذرگاه دگر
می نویسم بر در و دیوار کویش حال خویش
چرخ تعظیم درت را مه و سال
دور باشش چکنم رانازم که ماه و آفتاب
گفتی که دلت رها ز قیدم چون شد

۲ صفت قصر و کوی محبوب و رشک بردن عاشق از اغیار

الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من
بنیم که بپابوسش سی پیشتیه از من
سر بسته نامه ایست بنا مهربان ما
بصد بیتابی پروانه بیرون فانوسم
گر گشته شوم عزم ازان کوی روان نیست
که در و جای قدم نیست ز بسیاری دل
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
بوی خوشی از طبله عطار بیار
یا گرد رهی ز کوچه یار بیار
بکعبه میروم و پای تا سرم صنم است
که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا
مفلسم چه باید گوهری ناچار نثارش کنند
نشسته ایم که از ما غبار برخیزد
فرشته را نگذارم درون خانه تو
کافتاب فروزنده شد کف موسی
گویاست چه برگ گل کفنها
پائی که بخاک سر کوی تو رسید است
مرغ چون یاد گلستان کی کند یاد قفس
بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم
جوهر آئینه باشد چین پیشانی مرا
هر دم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر
باشد آنرا یار خواند یا کسی گوید بیار
بر جبین می نهد انگشت هلال
بوسها از دور بر لبهای پاسش میزند
از بهر چه دیگر هوست افزون شد

صفت غیرت گوئی و محبوبی رقیب و حسد بردن عاشق [illegible]

اشتغول شدی بغیر چندانکه دلم — بگشود ز زلفت گره و بیرون شد

در کوی تو [illegible] شکستیم عبث — دل جز تو بدیگری نبستیم عبث

[illegible] ست — با اینهمه استخوان شکستیم عبث

[illegible] رقیب — شیشهٔ عشق چو از طاق دل ما افتد

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب — تا بسیل غرّه ام از سر کوی تو رود

تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر — غیرت میان ما بجدائی قرار داد

[illegible] خاک در دوست — این نماز نیست که بی شرط جماعت باشد

[illegible] رسید — گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

[illegible] — از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت

یار ما هرگز نیازارد دل [illegible] را — گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد — که مباد چون شب من شب او دراز باشد

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا — مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل — چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین است — شبیه خانهٔ موی مصور گشت جاروبش

خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید — سرمه بیتابی ما را عجب چشمی رسید

یا ربی تا بانه خبت از بهر تعظیم رقیب — غیر هر جا می‌نشیند فتنه بر پا میشود

من عاشقم و یار بکام دگران است — چون غرّه شوال که عید رمضان است

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم — آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت

نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کویش — که ناگه بوی او گیرد گل و عیبی کند بویش

یکسر ز صحبت تو نصیبی برد بقدر — من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم

بینید چو کسی سوی تو گیرم سر راهش — تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

ز رشک آن که بپای تو سر نشناخت — ز سنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد

دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر — ز بیم آن که مبادا روز نیابید ان او

چو بیخبر شوم از دیدن تو رشک برم — که در میان تو و دل چه راز میگذرد

رفیعی

مولانا ... رازی

محتشم

مولانا علی ... محتشم

عشقی

تسلیم

مولانا بابائی

مولانا ... شیخی

شیخ محمد علی حزین

حزنی

ساطع

محمود میرزا جرأت

میر یحیی کاشی

شرف الدین علی

کاکا قزوینی

قاضی ابو ... صفهانی

قلندر

حاجی اسماعیل

کمال الدین تبریزی

ملا محمد زرین: سوختم دوش به بزم تو ز غیرت که چرا — خلعتِ سوختنِ شمع ز سر تا پا بود

شاه شرف بوعلی قلندر: نخواهم در میان خود را چو با معشوق بنشینم — کجا رخصت دهد غیرت که با او دیگری بینم

ملا نقی: غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم — گوش را نیز ز پیش آیه شنیدن ندهم

ز خوانِ خویش بران قطره می برم غیرت — که گاه قتل بدامان قاتل افتاده است

امیر محمد صالح: رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم — که نمائی رخ خود را بملامتگر من

عبدالکریم بابا: ترا از دیده جا کردم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

نعمت خان عالی: ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوشِ رقیب — دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب است

قاسم: نهد گر پای بر چشمم ز غیرت چشم نگشایم — مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را

میلی: چو با او رسم سخنها ز زبان غیر گویم — که با این بهانه شاید بسخن درآرم او را

مظهر جان جانان: برگشتن دیگری کمر بست — بیچاره دل من از میان رفت

مولانا مشهدی قمی: رقیبا ز آتشِ هجرش من مهجور میسوزم — نمیسوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

شیخ حاجی کاشی: گرم حرف دگران بود چو او را دیدم — شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

محمد ناصر افضل: لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید

مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید — که هر شب تا بوقتِ صبح شمعی در بغل دارد

محمد علی سلیم: بپا نتوان بکوی او رسیدن — چو اشک از دیده می باید دویدن

از بلندی طاق ایوانِ فلک بنیاد او — سایه افگن گشت چون الف بر آفتاب

فریب سینهٔ پر داغ بلهوس نخوری — که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد

سعدی: گفتمش در مگشا بر رخ اغیار دگر — چه بهشت است که این ملتمسم در گیرد

میرزا ... : بچشم من چه عجب گر ز ناز بنشیند — غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیدست

مردم ز رشک چند ببینم که جام می — لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

... : رقیبش خاک ره گردید و میخواهم که یاد او را — ز راهِ دوست بردارد بچشم دشمن اندازد

... : بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا — بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

... : دی سگی را رقیب میزد چوب — سگ همی خورد چوب و می نالید

گفتم ای سگ چرا ز دست گفتا — بهتر از خود نمی تواند دید

لا اعلم: ای دوست ترا که دوست دارد جز من — با خوی بدت که تاب آرد جز من

هرجا که دم ز خوبی بدت میگویم
تا هیچکست دوست ندارد بجز من

[illegible]
سگ زبان بیرون کشد چون گسم گوید کجا

[illegible]
گل بنجار ز خا[illegible] سیه دیوار بوسے

[illegible]
زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

دست بر سینه بتعظیم رقیبان کردم
بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم

ای روی تو ماه عالم آرای همه
وصل تو شبی روز تمناے همه

گر با دگران به زمنی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

[illegible]
قمر غیر از دو شب در خانهٔ عقرب نمی ماند

[illegible]
این زهر گوئی ازین دندان مار ریخت

[illegible]
که ترسم گردد از بخت سیه او هم رقیب من

خواهم که غبار گردم در کوی او برآیم
آه هر که ببیند [illegible] را در چشم او در آیم

ازان همسایه را در خواب نگذارد فغان من
که میخواهم بخواب کس نیاید دلستان من

رقیب را بتواضع نگاه باید داشت
سگ گزنده همان به که آشنا باشد

این رشک مرا کشت که یاران بشفاعت
در کشتن من دست تو خونخوار گرفتند

بعد از وفات خاک تن من سبو کنند
چون بشکنند سفال سگ کوی او کنند

بحمد الله که عاشق با سگ کوی تو همدم شد
کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آدم شد

گر سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت
دل بهر کس که دهی رشک من خواهی ریخت

رشک آیدم وگرنه نقابت کشودمی
دست ترا گرفته بناسخ نمودمی

هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوے
ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی

آیینه ساز انقلاب و اختلاف ادوار اشعار بیان خلف وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار

کمال اسمعیل

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی
هر روز مرا بوعدهٔ بنشانی

صد عذر نکو نیامدن را دانی
یک حیله برای آمدن نتوانی

علی
نه زلف شانه نماید نه چشم سرمه کشد / بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد
نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ / ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین است
هر سو تغافل نمک زخم نگاهی است / حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست

ابوالحسن
تغافل تو مرا خوش نماید از لطفت / که این بهر کس و آن خاصه نه ای منست
ز شوخی گسسته بود پیمان از من / نشسته برم کشیده دامان از من

مخلص
چون برگ گلی که با صبا آمیزد / هم با من بود و هم گریزان از من
از آن بخاک نشستم که آن کمان ابرو / مرا چو تیر سوی خود کشید و در انداخت
شهید ناز ترا خونبها نمی باشد / همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

میر خسرو
ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری / ولیکن از وفا خالی بران رخسار ایستی
گفتی بس عمری که تسلی دهم از وصل / عمریست که ما را همین وعده تسلی است

میرزا ابو... گرامی شوکت
گو هر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد / ای جان تغافل شکن شان تغافل
حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس / ابر بی نم آبروی گلستان را میبرد
وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد / ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد

تا تو می آئی قیامت رفته است / وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست
منسوخ شد مروت معدوم شد وفا / زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا
دل دادن سخن نشنیدن گناه من / دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
گرد سر تو گشتن و مردن گناه من / دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

عرفی
تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت / زین درس غلط بخش بر استاد تو دارم

نعمت خان عالی
آن روز که تعلیم تو میگفت معلم / بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را
هلاکم وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را / بداغم میگذارد سینهٔ صبح قیامت را

حزین
بزم باده مرا گفت خوامت روزی / بنای وعده شناسم که بوده است بر آب

فصیح
نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر / تو کردی وعده ای نامهربان من وفا کردم

صائب
بهشت طلعتی اما ز خوی شعله فشان / هزار دوزخ آماده دریغ از تو

حکیم شفائی
در دم نهفته ماند که از بیم خوی تو / برگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید

صائب
شهرت دلشکی باعث بدنامی تست / باخبر باش مبادا که صدا برخیزد

۲۵۵ در بیان خلف وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار

همه را از تو جز اتاب سؤال است و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این است

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

[illegible] عشق [illegible] — درین میانه همین آیت وفا غلط است

[illegible] دهان — چون شراب اندر نظر آب است اما آتش است

خلاف وعده تو [illegible] در دهان دارد — که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد

شادم که وعده داد بفردای محشرم — کان روز هیچ وعده بفردا نمی رسد

ای برد [illegible] تو [illegible] — شبها در انتظار تو سوزم چرا [illegible]

زیر کام [illegible] — با امتحان وفا حاجت گدازم نیست

زان همه [illegible] — آنچه ماندست بیاد تو فراموش منست

بقتل داد مرا وعده یار و من در دم — ز بیم آنکه مبادا شود فراموشش

وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی — نبودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

جان سوزتر از زخم تغافل ندیده ایم — عمری بپای تیغ بسر برده ایم ما

در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر — آه ازان بدخو که یکجا آب و یکجا آتش است

وعده قتلم کنی هر شب که فردا میکشم — تا بفردائی دگر در انتظارم میکشی

چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو — بگو بگیرد و سر بدگمانیت گردم

وعده قتلم بفردا کردی و عمری گذشت — روز محشر را اگر تو نام فردا کرده

چه آب خضر چه یاد مسیح هر دو یکیست — دواست مرگ اگر درد انتظارا نیست

یک بیک وعده اورا همه دیدیم — نیست یک وعده که شرمنده صد فردا نیست

آه از دروغ وعده تو کز پی خلاف — فردای حشر طالب فردای دیگر است

دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش — بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

معذور بود یارم اگر دیر بپرسد — کز کوی وفا خانه او دیر تر افتاد

بشب اندگرمی خوبیت سخن میرفت در بزمم — حرارت آنقدر گل کرد در نبضم که تب آمد

جفائی تیغ بیدادش چه لطف بدیگران دارد — که او جان است چون جان سپرد دیگری آید

خوبان زبسکه سنگ جفا بر دلم زدند — این شیشه شکسته هنوز از وفا پر است

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

شیخ عبدالحسین تنها
سیدی ابرازی
فصیحی
نیازی
کمال الدین اصفهانی
بابا فغانی
وحشی
جامع
کلیم
فضل الله
عرفی
حشمت
والد بروی
کلیم

غبار خاطرت را سهل دانستم ندانستم
که آخر رفته رفته در میان دیوار خواهد شد

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان

میرزا صائب
بوی گل می آید از چاک گریبان بهار — تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار
نتوان دانست داغ آتشین خساره‌ایست — آتشی کز لاله افتاده است در جان بهار
نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده — ز برق آه من در غنچه [illegible] آتش
هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی — گلستانی که طرح آشیان انداختم

ناصر علی
هر جانب گشایم دیده بی رویت درین گلشن — نگه برگشته در چشمم خلد چون نیش عقربها

بابا فغانی
گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست — گل میدرد قبا بچمن دادخواه کیست
عاشقانرا گل و باغ و بهار است غرض — همه سهل است همین صحبت یار است غرض
وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم — چو شبنم دیده را تر کردم و از خویشتن رفتم

[illegible]
تراجا بر سر سرو و مرا در گلخن ای قمری — بگو سرو تو دلسوز است یا سرو من ای قمری
تو در آغوش سرو خویشتن و من خالی آغوشم — ببین مشکل بود کار تو یا کار من ای قمری

زیب النسا مخفی
نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دورنگ — درین چمن بچه امید آشیان بندم
تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری — ببین سرو تو بی رحم است یا سرو من ای قمری

نظیری نیشاپوری
چنانم میگزد بی او تماشای چمن کردن — که شکل غنچه بر گلشن سر مار است پنداری
زبسکه بی تو دلم در هم است پنداری — که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست

[illegible] قمی
دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید — چو داغ لاله در آتش نشسته می آید

[illegible] کاشی
زهی دور از رخت بیرنگ و بوگل در گلستانها — بچشم عندلیبان غنچه خون آلود پیکانها

[illegible]
بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند — گویم ای دوست چه در دیده‌ام این زندان چیست

حاجی محمد جان قدسی
بی مردگی نبرد بهار از گیاه ما — چون لاله خورده تن شده بخت سیاه ما

[illegible]
سوی صحرا نه پی عیش تماشا آمدیم — بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم

۲۵۷ بیان گلگشت عاشق در صحرای چمن در عالم فراق

از آن چه سود که نوروز شد جهان افروز — که بی تو روز و شب من برابرست امروز — [illegible]

افروخت آتش گل و جوشید خون من — هر غنچه شد فتیلهٔ داغ جنون من — [illegible]

[illegible] — گره شد و بدر افتاد غنچه شد نامش — [illegible]

[illegible] مرا — که سبزه در نظر آید زبان مار مرا — [illegible]

گر گشت گلی بی تو در آغوش گرفتم — آهی شد و آتش بگریبان من انداخت — [illegible]

مزن لاف غلامیهای سرو گلشن ای قمری — بود سروت غلام سرو آزاد من ای قمری — [illegible]

قیامت بر سرم آورد از شیون ای قمری — تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری — [illegible]

من و تو [illegible] — تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری — [illegible]

ای صبا [illegible] — شانهٔ تحفه بآن زلف پریشان برسان — [illegible]

پیچید بچمن فغان بلبل — چون دود بلند ز آتش گل — [illegible]

بودست عندلیب ماجرا [illegible] — آتش جای دود [illegible]

غباری کز چمن برخاست از باد — برای چشم بلبل توتیا شد — [illegible]

آن نه سرو است که در باغ سرافراخته است — شمع سبزیست که پروانهٔ او فاخته است — [illegible]

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم — گل دیدم و صد هزار شیون کردم

کردند حریفان همه گل در دامن — من خون دل از دیده بدامن کردم — میرزا بهائی عرفی

باغبان جاروب و گل خمیازهٔ ما انتظار — هر کسی چیزی بیادت در گلستان میکشد — [illegible]

شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن — [illegible]

یک صبح بصحن گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند — [illegible]

بچشم بی تو گلشن خار خار است — لب پیمانه تیغ آبدار است — [illegible]

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد — حافظ

باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد

شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن بود — بیچاره گرفتار گرفتاری من بود

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را — تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

صوت بلبل بی اثر شد نالهٔ قمری کهن — طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نمود — ذوق

خرمن ز خانه بدوشان این گلستانم — همیشه مشت پر خویش آشیان منست — حزین

طالب
چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند — غنچه میخندد که آخر این سخن با گل میکند
ز خواب مست شکم ای صبا چمن کشان مگذر — ازین گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

علی
باشیانهٔ بلبل نسیم باز و د گفت — که خانمان اسیران خراب می باید

امیرخسرو
بهار بی رخ گلرنگ تو بکار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

شوکت
مینای غنچه پر ز شراب تبسم است — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت
زآب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است — چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

اکبرشاه
شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است — کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

لا اعلم
باغبان گل نگرفتم ز من آزرده مشو — پارهای جگر خویش بدامان کردم
هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه — بر یتیمی عاشقان شب گریه کرده رفته است

سلسله‌های خامهٔ محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او از قسم طوق و زنجیر

میرزا صائب
دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب
جنون گنجی است گوهر خیز زنجیر اژدهای او — تهیدستی نه بیند هر که شد در گنج پای او
شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست — هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید — نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید
نه امروز است سودای جنون را رشته در جانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی — زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را — سواد چشم آهو مهر با دام است مجنون را

بیست
منم که داغ جنون طرف لاله زار منست — سواد چشم لیلی سیه بهار منست
پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست — جادهٔ تنگه و نقش کف پا چشمیست
بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی — بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را
بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی — که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها
پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است — آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است
شور سودایم نمک در چشم زنجیر افگند — خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افگند
جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم — آب میریزند بر دیگی که از سر میرود

بچنگی جنون کی بمن رسد مجنون ... همین بس است که من شهری و او بیابانیست

گرد باد دشت گردی بی سر و سامانیم ... مصرع برجسته دیوان سرگردانیم

غنی — فرقی داریم در شهر جنون کز راه دور ... سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون ... آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم ... ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبه گوشم

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را ... کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم ... زیبد اگر فتیله داغ جنون شود

پای من یک لحظه جا در گوشه دامان نکرد ... گشت عمرم در سفر چون رشته سوزن تمام

نظیر — نیسان خانه زنجیر کز جنبش بشور آید ... ز زندان گر برون آیم در و دیوار می نالد

رکنی ترشیزی — هست از روز ازل زیور سودا زنجیر ... دارد از موج بیاد وحشی صحرا زنجیر

همرهان رحم بوا ماندگی ما بکنید ... که بپایم زده است آبله پا زنجیر

فطرت — جنونم در تصرف گر نمی آورد هامون را ... غزالان برده بودند از میان میراث مجنون را

در جنون ذوق خموشی کرده تا تسخیر ما ... بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما

رضی — گویند مردمان غم دیوانه میخورند ... دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

حشمت — رونق از ویرانه ما کشور صحرا گرفت ... دشت از ما بود گو مجنون دو روزی جا گرفت

جنون را کارها باقیست با مشت غبار من ... که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من

حزین — اگر دلجوئی طفلان نمیشد سنگ راه ما ... بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را

لطف — از خود چو بگذری بجنون بید رنگ زن ... طفلی اگر بسنگ زند و سر بسنگ زن

یقین — ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من ... سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من

سروش — خواستم کز کوچه دیوانگی بیرون روم ... تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

معارف — درین صحرا اگر زین تشنه لب جان داد حیرانم ... که از صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را

ناصر علی — جامه صبر ببالای جنون تنگ آمد ... آنچه از دست بر آمد بگریبان کردم

رائج — هر کجا جوش جنون دارد سر سودای عشق ... بیدل این نه آسمان سرپوش یک تبخاله است

بیدل — نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شگفت ... غنچه آبله پا به بیابان ما را

مولوی احسان الله ممتاز — ز خود برآ چو در آئی بخانه زنجیر ... که هست شور دگر در ترانه زنجیر

دانش همدانی

زکشت عافیتم خوشهٔ نشد حاصل — مگر ز گریه کنم سبز دانهٔ زنجیر
پای مجنون از همین سلسله سودا داشت — هر که دیوانه شد این سلسله بر پا داشت
بر مرغ که پر زد بتمنای اسیری — اول لشگوا، کرد طواف قفس ما
زنجیر بود زندان غم از بسکه با من کرده خو — هر که می بینم ز جا بنیاد شیون میکند
جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند — دلم سر گشتگی را گردش پیمانه میداند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما — چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد — چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی
دران وادی که من پیاشتم آبادی کجا باشد — سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی
ترا می خواهم ای داغ جنون زینت سینه گردد — من این آتش که در دل هم از چشم تو می بینم
غربت دیگر بود در دامن صحرا مرا — هر کجا خاری بود سر می نهد بر پا مرا
انسان ز غم به بیتابی صحبت شادمانی هم — گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
نموده ایم تصرف سواد وحشت را — بهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما
ز سنگ کودکان ... ارشد — خط شکسته بود گرد سرنوشت ما
بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتاده است — کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
کو جنون کز سنگ طفلان خانهٔ پیدا کنم — خواب راحت چون شرر در بستر خارا کنم
گر جنون آید بسویم ره بده بیگانه نیست — ور خرد پرسد سراغ من بگو در خانه نیست
سر شوریده آورده ام از وادی مجنون — تهی سازند از سنگ ملامت جیب و داما نها
هست آشفته دماغی گل دستار جنون — دل صد چاک بود جامهٔ گلکار جنون
صیقل کش مرآت ولوله و شیدائی

× اشعار بیان ملامت و رسوائی

بی ملامت نشود آئینهٔ دل روشن — زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
... تازیان ملامت که رهروان — از هر خار زحمت سوزن کشیده اند
... ز سنگ ملامتم — تصدیع اهل شهر چو مجنون نمید هم
سنگ ملامتی که بهم بشکنند مرا — چون کعبه واجب است بجان احترام او
... عشق را کنج سلامت — خوشا رسوائی کوی ملامت

ملا محمد اشرف
محمد خان ...
رضای کاشی
ناطق
زاهد علیخان سخی
عبدالغنی ایجاد

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است

سعدی

ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن — که گردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق

محمد افضل سرخوش

تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم — میکنم یکجا گرو دستار و یکجا پیرهن

مالک یزدی

از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

شب که بی لذت رسوائیم آرام نبود — شیشه بر داشته دنبال عسس میگشتم

عیسی

دگر از سر نهم شیوهٔ رسوائی را — تا بجوید یار کنم دلبر هرجائی را

شیخ ... میرزا ...

حسن چون داد بما کشور زیبائی را — نامزد کرد بمن منصب رسوائی را

شیخ محمد علی حزین

تا سیه کشد حشمت ملامت گر ما را — غیرت سر باز دکف خاکستر ما را

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ فرهاد — هوا بگیرد و هم بر سر فرهاد می آید

بابا فغانی

فرهاد رفت و کوه بلامت بجا گذاشت — کاری تمام ناشده در پیش ما گذاشت

ملا ...

رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست — رسوا همه جا هست برسوائی من نیست

سر برسوائی برارد هر که یار من شود — هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود

رسوا روند از سر کوی تو زاهدان — بر سر سبوی باده بجای عمامه‌ها

مظهر انقلابات جدیدهٔ این کهنه طاق اشعار مصائب تفرقهٔ عالم فراق

صائب

بی تو گر ساغر زنم خون در رگم نشتر شود — بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود

هنر به ناله و فریاد ای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه — پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع — آبی بر آتش پر پروانه میزند

که می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی — که میپرسد بغیر از سیل راه منزل ما را

پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست — شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست

... لطف نهان خواستن از دون طلبی است — که دل ز دست برد خنده‌ای که زیر لبی است

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست   درون دیده اگر نیم موست بسیار است
طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف   گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف ۶ نظ
مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من   عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
مباد کس چو من خسته مبتلای فراق   که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
کجا روم چه کنم حال خود کرا گویم   که داد من بستاند دهد سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم   چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
زبان خامه ندارد سر بیان فراق   وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب   که روی هجر سیه باد و خانمان فراق
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر   کنایتیست که از روزگار هجران گفت
چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب   بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد
ای آنکه وقتی نکشیده ست دولت جانب ما   تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من   آری ز عین لطف شما خاک زر شود
شب فراق خرابم کند به بیداری   وگر بروز شکایت کنم بخواب رود
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم   تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق   ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع   شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت
می دو ساله و معشوق چارده ساله   همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
جزای صدق مکافات در جهان این بس   که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید نعت
گو دست بشویید طبیبان ز علاج جسم   چون شمع عرق کردن من داغ تپید
ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد   چون نفس جان بلب آمده ام برگردد
سپند آسا اگر پیش خودم در آتش اندازد   از آن بهتر که دور از خویش چون چشم بد سوزد
چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است   ور سیه بختی شریک سرمه دان افتاده ایم
در دیده من نهان ز مردم   ای راحت جان چو خواب بنشین
گشتن از پهلو بپهلوی دگر معراج ماست   نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا
بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی   کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

اکنون که تنها دیده‌ست لطف از نیازاری مکن | تلخی مگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن
عجب که شمع شبی بر سرای من سوزد | من آن نیم که کسی از برای من سوزد
ز هجران دیده‌ام حالی که کافر از اجل بیند | خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را
بامن تا صبور را سوی خود از وفا طلب | یا که تو پاکدامنی صبر من از خدا طلب
شیخ محمد علی حزین
با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع | که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را
گفتم به بلبلی که علاج فراق چیست | از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد
غنیمت
نه کس چراغ نه کس شمع بر غبارم سوخت | همین ستارهٔ من بر سر مزارم سوخت
بی تو پیمانهٔ می چشمهٔ خون است مرا | شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا
نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد | بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود
دور از تو نشاط می باشد عذاب ما را | زنجیر آتشین ست موج شراب ما را
گر بر سر خاک شهدا جلوه نمائی | خورشید قیامت دمد از جیب کفنها
ای بی تو حرام زندگانی | خود بی تو کدام زندگانی
بی روی خوشش تو زنده بودن | مرگیست بنام زندگانی
دراین دیار نه یاری نه غمگساری هست | بیا اجل که ترا با ما ضرورکاری هست
ابن یمین
مائیم که از ازل غم و درد آشنای ماست | ما از برای محنت و محنت برای ماست
جدا ز خاک من فوارهٔ خون | همین شمع مزار کشتگانست
کلیم
بهم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب | گر درین آب و هوا یم خنده گاهی رو دهد
با من آمیزش او الفت موج است و کنار | روز و شب با من و پیوسته گریزان از من
چنان ز زهر فراقت رنجی به ساغر عمرم | که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد
امیر خسرو
نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد | که آتش چون بمیرد خویش را از خویشتن پوشد
گفته آمیت بعید دگر | آه این هم بعید افتاده
سر میطلبی بر آستان است | جان میطلبی در آستین است
ملا ظهوری
گر مرا بی تو بستری بود است | هر سر موی نشتری بود است
نیاز آرم ز خود هرگز دلی را | که میترسم در آن جای تو باشد
نظیری
من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی | سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی

نه دلیست آنچنانم و دل آنچنان که گفتمم / نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی
بحسرت سوختم از شرم دودی بر نیاوردم / الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
شب کناری بدل بیخود خوابم کردی / آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
شبها ز خیال وصل تو خوابم نمی برد / چون کودکان ز خوشدلی روز عید خویش
محمد سعید
ملالک جرأت پروانه ام که در همه عمر / فنای خویش بشمع و چراغ میجوید
ای خوش آن دم که بروی تو نظر باز کنم / خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم
مخلص کاشی
ای خوش آنروز که در بزم وصال ز سر ناز / حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم
برق در جان هواداری فانوس افتد / تا بکی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
مظهر
میرسد آخر بدست من گریبان ترا / آنکه لطفش دامن گل داد دست خار را
از آبگینه نسبت دیوار داده است / سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من
عرفی
بعالم بند و بست هر کسی بر وضع خود باشد / زمن دل بستن و از یار بر قتلم کمر بستن
راست باید کار ما با آن سراسر کار کج / زلف کج ابرو کج مژگان کج و دستار کج
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم
نقته
کس نیست درین زمانه یکدل / ای دل تو یکی ز دیگرانی
ز عنقا برترم در گوشه گیری / که کس نام مرا نشنیده باشی
هم ز دل دزدید صبر و هم دل دیوانه را / دزد ما با خانه می دزدد متاع خانه را
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم / گلی نچیدم و گریان ز گلستان رفتم
میلی
آهوی من آموخته هنگام رمیدن / رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن
نه دشمنی سر نعشم نه آشنای هست / عجیب واقعهٔ و طرفه ماجرای هست
هجر تو کرده بود سیه روزگار من / عمر اجل دراز که آمد بکار من
بگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست / که شعله دوستی خار و خس نمیداند
لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم / عقیق کندهٔ نام بگر چه کار آید
گیرد به لعل تنگ ترا هر که بخواهد / از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی
هر جا که ماتم هست دلم صاحب عزا ست / شمع است این که وقت سحر هر زار شد
گر شمع نه دلجوی پروانه کند / جز آتش او ز دود پروا نکند

فریاد ز شمع من که در آتش غم — پروانه صفت سوزد و پروا نکند

اضطرابی بین که چون بوی گل از سیلابی تیغ — رنگ خونم در کف قاتل نمیگیرد قرار

جدا از دوستان در مرگ می بینم رهائی را — بر اندازد خدا بنیاد ایام جدائی را

از ... گرچه نیست بلائی بتر دلی — بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است

سنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

پنداشت مرا مرده اجل گر سر من رفت — حق بر طرف اوست بهجران نرسید کس

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش

بهانه مختصر خواهم که در وی — همین جائی من و جای تو باشد

تو کز فتاریم بر من گریه کردن لازم است — تو نهالی که بنشانند آتش ... میدهند

بقتلم چون کشد شمشیر بی از بیم جان ترسم — که طفل است و چو بیند کشته ...

هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من — بخاک پاک شهیدان ...

نمودی فرح و شد سجاف تو رنگین ز خون ... — همین بود آرزو در دل ...

ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من — نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

شکر آبی که داشت با من یار — بهر ما شربت شهادت شد

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست — خوی تو نه ... هست ستمگاری چیست

چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست — بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

عذر شبی خواست که خون در جگرم کرد — میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی — تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را

باز آی که در سوز و گدازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو بازم بینی

بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد — که میخواهد برای خسته خود بستر اندازد

آهسته بگذری چو رسی بر مزار من — شاید بدامنت بنشیند غبار من

بیا و جلوه حسنت ببخشد این رنگ سوزانم — شرارم شعله ام طور رم سپندم برق رخشانم

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی — انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

در هجر تو ای نگار اندر نارم — در نار همی سوزم و دم بر نارم

کاتبی ... عبد الرزاق ... ناصر علی سرهندی ... رونق ... طاهر بابا فغانی ... صوفی زیب النسا مخفی ... عبد الباقی شاه نواز ...

تا دست بگردن تو اندر نارم در خون جگر چو دانه اندر نارم
تاثیر نکرد درد دل ... تو دشنام دهم کنون دعا را
با عشق تو گاهی پرورد گه استخوان شود همان آتش که دارد شمع را شمع جان سوز
گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل زیر لب خنده زنان گفت اگر بتوانید
نی گناهست این که بر حنا رهوش میزنی تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد
وه چه خوش است اینکه تو چشم نهی بخواب من نام نهم فسانه و با تو کنم حکایتی
اگر خواند وگر راند روم زان زمحال است این کند گه قهر و لطفم جلال است آن جمال است این
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را شبنم چه حاجت است گل آفتاب را
چه گردد ... قتل من علم تیغ جفای او تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او
دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت
بیننده زدن مرا آن سرو قامت بسر آید قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
گفتی که چه اندوختی از آتش دوری این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت
آئینه نیز هم بگستاخی تو رسد ای جان نگاه هم شانه نیز بسنگسائی تو رسید ما را چه گناه
ما خاک شویم و سر به منظور افتد داغم ز رشک دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله
از شوق پای بوس تو بیمار عشق را جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره
مهلت چو عمر رفته میسر نمی شود یکبار شد میسر و دیگر نمی شود
ای خوش آن دم که فراغ از همه کارم باشد گوشه باشد و من باشم و یارم باشد
می بود اگر در دهن زخم زبانی شکر و بیان حالت درد دل ما را
لخت دلم ز رنج یا قوتی غم است دارد کمال انشا نگو کیف او کم است
یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست
نمیشود که دهد دست گرد او گشتن در آن دیار که مائیم عید قربان نیست
لب تشنه بیداد را بوی مروت می گزد گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

مولانا نوعی
امیر شاهی
ملا کمالی
اجری یزدی
میرزا باقر وزیر
سید ابن نعمان
حکیم فغفور لاهیجی
قاسم مشهدی
میرزا قاضی
میر معصوم

به بیمار محبت را مسرو ز زانو بگرداند | مگر در روش ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

نخوانی خون دم بسمل نوشته ام بر خاک | وصیتی که نخواهند خون بها از تو

بسکه پوشیده به روی تو کنم مشق نگاه | برخت پرده و توان بست تا بنظرم

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست | شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست

کس ز مجنون سوال قرآن کرد | گفت اسرارے بعید و لیلا

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب | چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد | حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

دل محمود شد اسیر ایاز | کار خود کرد عشق بنده نواز

آسودگی کجاست ندانم مکان تو | عنقا مگر خبر دهد از آشیان تو

دل داشتیم دادیم جان بود عوض کردیم | چیزی که دوست خواهد صبر است ما نداریم

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است | چون استخوان که پنهان در دانهٔ انار است

چه دولتی به ازین روز هر پروانه | که شمع هر بلاکش دماغ میسوزد

نظاره‌ترم که تازه ز باغم در آورده اند | محروم بوستانم و مردود آتشم

با کائنات کرده ام آن دوستی که یار | در هر دلی که جای کند آن دل من است

بی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است | ساغر می بکفم آبله پر خون است

شمع از دل عشاق نشان می آرد | جان از سر سوز در میان می آرد

خود میسوزد و لیک عیبش این است | کو سوزش خویش بر زبان می آرد — امیر خسرو

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز | تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم | سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب — محمد قلی سلیم

بی شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار | آئینه بدست ست ترا آه نگهدار

در عالم اگر سینه فگاریست منم | در درهٔ اعتبار خاریست منم — امام قلیخان

در دیدهٔ من اگر فروغیست توئی | بر خاطر تو اگر غباریست منم

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم | بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم — ناصر علی

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد | آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد — لا اعلم

نگذاشت بخواب بعد مردم شیون بلبل | گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را — چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

در آغوش صدف افسرده گردد قطرهٔ باران — گره در کارش افتد هر که از یار جدا افتد

میتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو — تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا

شب از بهانه شرح انتهای درد رسیدم — کف خاکستری افشاند بر دامان ناقوسی

چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار — اگر بتربت من بگذرد کباب شود

محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید — زدی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی رفتی

نیست با آسودگی کار من بیتاب را — میرمد از چشم اگر در خواب بینم خواب را

من کیستم عنان دل از دست داده — از دست دل بیراه غم از پا فتاده

دیوانه وار در کمر کوه گشته — بی اختیار سر به بیابان نهاده

رفتم بطبیب گفتمش درد نهان — گفتا از درد دوست بربند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر — گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان

رفتم بطبیب گفتم از غایت درد — بیماری عشق را چه می باید کرد

خون دل و آب دیده شربت فرمود — گفتم که غذا گفت جگر باید خورد

نمیگردد بلند از یاد من خاک مزار من — که نشیند مبادا بر دل خوبان غبار من

بسمل ز من آموخته هنگام طپیدن — تپ کردن و غلطیدن و حسرت زده دیدن

پان ولی بوسه از لب تو گرفت — من بی برگ و بینوا چه کنم

زدست و پا زدن کشتهٔ تو شد معلوم — که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست

ای صعب تر از ماتم جانکاه فراق — سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق

گویند ز مرگ در جهان چیست بتر — والله فراق ثم بالله فراق

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین — گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم

چه بیدردی چه ظلم است این چه ظالم اختر است این — زدی سنگی شکستی سوختی انداختی رفتی

دلم در حلقهٔ زلف سیه آویختی رفتی — بیک جلوه هزاران فتنه ها انگیختی رفتی

چه دل سنگی است الظالم چه بیرحمی و بیدردی — زدی نیشی شکستی خون ناحق ریختی رفتی

درختی را بآب دیدهٔ خویش — بپروردم که باری خواهد آورد

بوقت گل گل دیگر شگفته — بوقت بار بار خاطر آورد

بس از آب دیده نقش شبک روی من یار سید … که گفته بود که دائم تا بر در باستی

حدیقه سوم

رساله

نضارت بخش چمنستان افادت بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت

بلاغت افزای منشیان رنگین خیال اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه عالی حال

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه … هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو … تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

ای خرمی تازه بعهد تو جهان را … صد راحت دامن از تو زمین و زمان را

زهی وجود تو بر خلق سایهٔ خدای … حریم عدل تو دار الامان هر دو سرای

ای جهان را نکهت لطفت معطر ساخته … پرتو عدل تو عالم را منور ساخته

ای ذروهٔ معارج شاهی مکان تو … وی بوسه گاه تاجوران آستان تو

ای در بقای ذات تو خیر جهانیان … در ظل دولت تو زمان و زمانیان

شاهان نه مانند بندهٔ اقبال و جاه تست … اسلام در حمایت و دین در پناه تست

ای ممالک خاتم حکم ترا زیر نگین … حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین

زهی وارث تخت کیخسروی … بباز دی تو پیوسته دولت قوی

برای شاهزادگان برای خواتین

ای حریم حرم پاک تو فردوس برین … گردی از خاک درت تاج سر حور العین

زهی سرادق حشمت زده برادوج سپهر … به پرده داری تو نامزد شده مه و مهر

ای سراپردهٔ اقبال تو بر چرخ برین … پرده دار حرم حرمت تو حور العین

ای غبار راه تو چشم جهان را توتیا … عصمت اندر ذات تو نقش و نور انجم ضیا

ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال … صدر خورشید کنیزان ترا صف نعال

برای وزرا و امرا

زهی امور ترا قانون عدل را دستور … چراغ مملکت از رای روشنت پر نور

ای ملک را بشارت کلک تو کارساز … وی خلق را بشارت عدل تو دلنواز

ای تو مسند دیوان وزارت عالی … ذات والای تو مرجع اعالی و اعلی

ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو … حل کرده عقده‌های زمانرا ضمیر تو

ای زکلکت تو ملک دین معمور / همچو خورشید در جهان مشهور
ای امارت را بذیل اقتدارت اعتصام / دولت و اقبال را در سایه عدلت مقام
ای خلایق را یمین دولتت مفتح باب / فیض عدلت در جهان مملکت مالک رقاب
ای ملک و دین زعدل تو با رونق نظام / آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام
ای مهر فلک نور ز تو وام گرفته / صد فتنه ز تدبیر تو آرام گرفته
ای بذات اشرفت اهل جهان را افتخار / داده ایزد در کف قدرت زمام اختیار
زهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد / ز دولت تو دل اهل ملک و ملت شاد
ای صدر جاه روشن از نور اهتمامت / طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت
ای آسمان جناب ترا روی بر زمین / در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین
ای گرفته عالم از کلکت نظام / سایه عدلت پناه خاص و عام
ای برای روشنت اسباب دولت را قوام / وی کلک مشک فامت حال عالم را انتظام
توئی که رونق ملک از رعایت تو بجاست / ز نوک خامه تو کارهای عالم راست
ای سواد قلمت نور ده صفحه عصر / رقم کلک تو پیرایه اوراق سپهر
توئی که از سر کلک تو ملک را نسق است / صحیفه فلک از دفتر تو یک ورق است
ای زبان قلمت چهره گشای اسرار / پایه ات بر سر دیوان شرف حکم گذار
زهی اکارم عالم رهین اکرامت / زهی اعاظم ایام غرق انعامت
زهی ز روی شرف در نهایت تکریم / وجود تست بهر حال واجب التعظیم
زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت / نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت
ای زشوق آستانت آسمان ابر زمین / ملک و دین را حلقه درگاه تو حبل المتین
زهی جناب رفیع تو قبله اقبال / حریم عز و جلال تو کعبه آمال
ای ز قدرت یافته احکام دین جاه و جلال / ملک و ملت را ملاذی دین و دولت را مآل
ای بسر بر شرع شده مالک الرقاب / فائق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب
ای شرع را ز گوهر پاک تو افتخار / دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار
زهی بدولت فقه تو رونق اسلام / زمین فتوی تو کار عالمی به نظام
ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام / وز بیان واضحت روشن معانی کلام

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده
مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده

ای جهان را بفضلت استظهار
خاطرت گنجنامهٔ اسرار

زهی ز خطبهٔ تو خلق خدای آسوده
ز وعظ آن چو توئی در زمانه کم بوده

بگه در وقت خطابت مهر از روی صفا
پایهای منبرت را می‌دهد بر دیده جا

زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق
محافل از کلمات تو یافته رونق

برای مفتی

ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب
مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب

زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین
جواهر سخنت گوهر محیط یقین

زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه
لوای عزم ترا روح قدس نصرت خواه

زهی وجود تو ارباب جدرا مقصود
خصائل ملکی در وجود تو موجود

زهی حریم وصال تو قبلهٔ عرفا
طواف کعبهٔ کوی تو حج اهل صفا

ای بالهام الهی قدسیان آسمان
از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان

ای آسمان غباری از مرکب جلالت
پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت

مرید تو ام زانکه جانترا مرادی
الیک اشتیاقی علیک اعتمادی

برای منشی نویس

ای نامه شهره شده نامی ز نام تو
صد نور در سواد خط مشکفام تو

برای نقاش

زهی از تصاویر کلکت خجل
همه نقش بندان چین و چگل

برای شاعر

زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر
شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر

وصف معانی تو که بحریست بیکران
افگنده رخت عقل بگرداب حیرتم

در مدحت تو هرچه تصور کند خرد
شرح معانی تو از آنجمله برتر است

محقق است صفات تو اهل معنی را
بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

برای نشان ایوان عمده

ای همت بر آفتابت دست
آسمان با علو قدر تو پست

توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است
خدای هرچه ترا داده آن بجای خود است

ای ز اقران خویشتن ممتاز
وقت در مکرمت بری تو باز

ای ترا دولت قرین و بخت یار
دوستان از دولتت امید وار

ای که از روی کارساز بها
بر تو ختم است ز لطف از بها

ای ندیده سپهر زنگاری
راستی ترا از تو در وفا داری

ای دلِ دوستان زتو گلشن — چشم یاران بطلعتت روشن
نه زرهِ تفضّی تا همی کنم یادت — که بخت نیک بهرحال همنشین بادت
ای صبح سعادت زجبین تو هویدا — این حسن چه حسن است تقدّس وتعالی
چون قاصر است کلک زبان از مناقبت — آن به که چون دوات نهم سر بر دهان
در وصف حسن او چه تصرف کند کسی — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
خامه شکستیم ولب بستیم از تعریف دوست — کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما
کسی که خلعت حسن از ازل بقامت اوست — چه حاجت است که مشاطه اش بیاراید
ره مدیح دراز است و پای فکرت تنگ — اساس وصف بلند و کمند من کوتاه
چون نیست درخور تو کسی را زبان مدح — آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم
اگر بمدح وثنا هر کسی ستوده شود — تو آنکسی که ستوده بتست مدح وثنا
ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم
بر دو شته ضمیر منیرت هر نفس فکر — روزی هزار بار نقاب از جمال علم
ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل از تو حل شود بی قیل وقال
هر کجا باشد نشان پای او ازآنجا بچشم — خاک برداریم چندانکه آب آید برون
ترجمانی هرچه ما را در دل است — دستگیری هرکه پایش در گل است
جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
هر سو مژه ها صف زده چون اهل طوف — افتند بسجده تو هر چشم زدن
بخاک پای تو باشد سرارادت ما — اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست — که تر کنم سر انگشت وصفحه بشمارم
نگردید محروم زین بارگاه — چه روی سپید و چه بخت سیاه
گردی که از سجود درت بر جبین ماست — سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست
ای بهر جائی رفیقت قل هو الله احد — ای نگهدار شب وروز تو الله الصمد
لم یلد یار و ولم یولد بهر جا دستگیر — لم یکن یاری ده و مونس له کفواً احد
حرز من در همه اوقات دعای تو بود — ورد من در همه احوال ثنای تو بود
بیت وغزل همه گل باغ ثنای تست — موزونی کلام دو عالم دعای تست

بیا هنوز منم از خمار حسرت مست — بجام آئینه سینه ام نفس باقیست
بکی سزاد از طلب شان بزرگانه نشست — گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانه نشست

می آئی اگر زود ترا آئی چه شود — مانند نسیم سحر آئی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد — ای گل تو ز بو پیشتر آئی چه شود

بدل در مرحمت کشائی چه شود — با من بسر عنایت آئی چه شود
چون در قدمت شفای همه رنج — یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن — باسیران قفس مژدهٔ دلدار بیار

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

خاموش نمائی ضیائی شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منه

و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضور به

مارا ز خیال تو جدائی چه خیالست — آئینهٔ ما ذرهٔ خورشید مثالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد — از عالم نزدیکی و دوری همه سو لست   بیدل

مقامت دیده و جایت دل همان خلوت همین محفل — بدل پیچیده ام چون اشک اگر از دیده ها رفتم
بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید — دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم

بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم — اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کویم
چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من — تو ئی منظور اگر چشم تو ئی مسموع اگر گوشم

جلوهٔ دیدار جانان روز و شب در خاطرست — گر بصورت غائبست اما بمعنی حاضرست
هر چند ز چشم من نهانی — غم نیست چو در میان جانی   انجمن شاهی

[از دیده] گر نهانی دائم میان جانی — در صحبت ارچه دوری پیوسته در حضوری
من بظاهر گرچه دور از گلشن کوئی توام — هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام

اگر ز خدمت تو بنده غائبست به تن — بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
جداست دیدهٔ ظاهر مرا ز طلعت دوست — ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

ای بدل نزدیک و دور از دیده‌گریان من / نیستی غایب زمانی از دل من جان من نه

غایب نه ز چشم جهان بین چو نور چشم / تو غایبی همیشه و ما در تو ناظریم

ز دل و دیده دارد حسد ماه و سال / که تن در فراق ست و جان در وصال

جان من معتکف تست به رسم خدمت / تن اگر مانده جدا مانع آن صورت نیست

به تن ز خدمت اگر دور مانده‌ام لیکن / نشانده‌ام دل و جان معتکف در آنحضرت

حافظ — اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است / وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

قابل — شعارم جز بجا آوردن فرمان نمی‌باشد / بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمی‌باشد

نه از جور تو سرپیچم نه از لطف تو خرسندم / سراپا محو تسلیم بهر صورت رضامندم

در دایرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرکاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

خواهی که شوی سرسار نگردی ز کائنات / در غایبانه با همه‌کس در حضور باش

از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم / لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون از من است

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است / دل پیش پایت است دولت من اینقدر بس است

سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم / گر بند بند من کنی از یکدگر جدا

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم / که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات

از دوری بیت چه باک که این بعد ظاهری / اصلا میان ما و تو حایل نمی‌شود

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر / دیدار در حجاب و معانی برابر است

چون شکوه کنیم از جدایی / جای تو همیشه در دل ماست

چنان جوش محبت گرم دارد آشنایی را / که گر صد سال دور افتم نمی‌فهمم جدایی را

نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص / با توام گرچه بهم در عالم دیگر باشم

دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی / مانند دو مصرع که زهم فاصله دارد

حضور و غیبت من پیشت در و نمیدارد / بپرس حال مرا غایبانه از حضار

از دیده غایبی و دلم بی‌حضور نیست / نزدیک بوده‌ام بتو بسیار دور نیست

ز دل بدل گذری هست تا محبت هست / در چمن نتوان نسبت تا صبا اینجاست

زبان بربسته رسم و آیین ما را / در باغچه با گل نافرمان نیست

تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم

زجهانیان ندارم بکسی بجز از تو الفت / دگرم تو هم نخواهی بسر بیکسی سلامت

همه پیچم چو قلم از خط حکمت قطعاً / بند بندم چو نی کنی بندهٔ فرمان توام

قرب روحانی اگر هست میان من و تو / چه تفاوت کند از بعد مکانی دارد

زکامل عیار هم در وفا و دوستی خالص / گرم صد بار بگدازی نیفتم از عیار خود

بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست / محراب طاعتم همه جا نقش پای تست

هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم / اگر نزدیک و گر دورم غبار آن سر کویم

دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست / شکر لله که نه قاصد نه پیام است اینجا

من نه آنم که سر از خط فا بر دارم / گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست / خالی از تشویش جز پیش من همیدانم یقین

جان مهر خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق / لب زیاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

سکه تابی نیامی نیکان چیلا بیت نش زعیار دار تا بعض مسلم کلار

از خانه بر انداز شاهد فکار مستقیم اشعار تحریر نمودن مسافر حال خود بمقیم

بیت

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن / افتاده گاه من بمیان دو کهربا

داغ مرا سواد وطن مشک سوده است / یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت / گل میخهای آبله چیدن ز خار پا

هر دم بفراق تو ملالیست مرا / هر روز ز هجران تو سالیست مرا

حالیست بغربتم که گفتن نتوان / سبحان الله غریب حالیست مرا

همایون پادشاه

نه روی آنکه بسوی دیار برگردم / نه رای آنکه غبار ره سفر گردم

نه دست آنکه کشم پا بدامن عزلت / نه پای آنکه گدایانه در بدر گردم

ملتمس

شاخ از گلبن جدا هر جا مژه وا میکند / در نظر چیزی نمی دارد بجز غبار سوختن

بیدل

رفتیم با تنی دل و جان هست پیش تو / از باز ماندگان خبری میگرفته باش

از عنایت نامه شیخ

هر کرا در خاک غربت پای در گل مانده ماند / او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

شیخ سعدی

هر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر / که در دیار تو دل نیت اقامت کرد

نظیری

بهیچ جا نگذشتم بهیچکس نرسیدم / که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی

سوزی ساوجی

میروم زین شهر لیکن بسکه رویم در قفاست / میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

حکیم سعدی

تن بلا رنج بشارت همائی گرامی
در میان فاصله نیست سفرهای مرا | رفتن و آمدن من بنفس ایماند
چون دانهای سبحه نیاسایم از سفر | پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
زرشک صورت چینی بچشم آب می آید | که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
فسرده شام غریبان ز تلخکامی ماست | درین سفر دل بیدل ...

خراب ساز خانه ابنساط دوستان اشعار از طرف مقیم بمسافر

حافظ
یارب سببی ساز که یارم بسلامت | باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارند | تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست | هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

صائب
بر مسند غربت بغریبی چه نشینی | از یاد مبر چشم براهان وطن را
ز دوستان گرامی که میرود بسفر | که دل تهیه از خویش رفتنی دارد
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم | سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
بمحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی | الهی هرکجا باشی بهار آبرو باشی

بیدل
رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم | چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
چندی بغم بیدلی فراموشم بود | آخر دل با تو رفت بیدل ماندم
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود | ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

فیضی
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند | مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

نورالدین محمد ظهوری
وه که رفتی ز شهر و بنهادی | بر دل من هزار صحرا درد
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
یکحرف بکام دل خود با تو نگفتم | هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند | هیچ از آن یار سفر کرده پیامی داری
کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد | همت اهل نظر قافله سالار تو باد

مولوی جامی
برهم نماند دیده کس از ان دیار نامه | خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد
زبان پرسش آیند گانم آبله شد | کزان مسافر ره دور من خبر نرسید

زان یار توبه کرده که گوید پیام من — وانجا بجز صبا که رساند سلام من
رفتی بوقت رحلت از دیده روشنی — در دیده ماند اشک و تن بیش زیستنی
تا از [illegible] دریا سفری شد [illegible] — چون ابر ز دیده اشک غم می بارم
که گمان داشت [illegible] خواهی کرد — روز یار از شب تیره تر خواهی کرد
رفتی و گریه بجای دل [illegible] کردم — آب بر آئینه ریزند قفای سفری
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — در پرتو خویش عالم آرا باشی
[illegible] که تو زانجا بروی — آباد دیار [illegible] که تو آنجا باشی
بسفر رفت ماه پاره من — گردشی هست در ستاره من
باآنکه رفتن تو ز دل می برد قرار — رفتی و بیقراری من برقرار ماند
دیده را [illegible] — در قفای سفری آب بر آئینه ریزند
آه تا کی [illegible] — [illegible] اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
شده سرگشته [illegible] — [illegible] برسم خونریزی مائی باز آ
نداشت هستی ما تا عدم [illegible] — [illegible] هستی و من سفت از میان رفتم
رفتی و با تو جان برفت از تن — از تو دارم خجالتی که [illegible]
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — [illegible] که خود را مگر آنجا فکنم
تا یار عنان باد گشته واو [illegible] — چشمم ز غمش هزار دریا زاد است
تاکی پی دیدار مه تو سفر خویش — چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینم
اشک گریه کنار خویش دریا کردم — شاید که ز دریا بکنارش آرم
ای خوش آن روزی که بینم روی فرخ فال تو — از سفر آئی و من آیم باستقبال تو
[illegible] دگر مرا — هر جا مرو بسفر یا ببر مرا
[illegible] — [illegible] هر بود و بیشترم می سوزد
[illegible] — [illegible] خواهم که باشم خاک راه آنجا
دل می طلبد [illegible] — جان در تردد است که دلدار می رسد
[illegible] — بستی کمر خویش شکستی کمر من
[illegible] بار لباد — بسلامت روی و باز آئی

مقیم تبریزی
نظام استرابادی
نظام تبریزی
شیخ غنی بیگ تبریزی
مطهر
از انشای یوسفی
حکیم خاقانی
زبانی یزدی
میرزا ابو تراب ناصح
میرزا اشرف جهان
خلیفه اسد الله اصفهانی
اهلی شیرازی ۱۱

بلاغت افزای فصحای متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه

که درمیان خطوط تحریر آن حاجت افتد ذکر آن بطور

از صحیفه شاهی برای بادشاه

شاه کشورگیر و گیتی بخش گردون اقتدار — آفتاب عدل و احسان سایه پروردگار

جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت — شه خورشید تاج و آسمان تخت

سریرآرای ملک تاجداری — طراوت بخش باغ شهریاری

قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف — سجدهٔ روحانیان برگوشهٔ دامان اوست

آنکه عطف دامن اقبال او — جیب دولت را طراز حشمت است

قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت — بزرگ منصب و خورشید قدر و ... توان

برای عمدة الامرا

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد — برای روشن او افتخار و استظهار

آنکه خاک درگهش را بوسه داده است آفتاب — وآنکه گرد موکبش بر سر نهاده است آسمان

هم براق دولتش را فرق فرقد پایگاه — هم همای دانشش را اوج برجیس آشیان

سرافراز جهان دارای اعظم — بهمت کارساز اهل عالم

صدر سپهر رفعت و والی دین پناه — دارای ملک و ملت و خورشید عز و جاه

صدری که نور شمع معالی ز رای اوست — عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست

آنکه از فیض ذات اکمل او — مجمل علم شد مفصل او

برای علما

آن آفتاب اوج معالی که از علو — قدرش فراز کنگرهٔ آسمان بود

آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل — آن منبع معالی و آن مجمع فضائل

آن بحکمت حاکم شرع متین — خاطرش گنجینهٔ اسرار دین

برای مشایخ

قبلهٔ ارباب صفا قطب دوران — نقطهٔ پرگار زمان و زمین

بصورت هادی راه هدایت — بمعنی قطب اوج ولایت

سلطان سریر شوق عرفان — خورشید سپهر ذوق وجدان

مهر گردون ولایت کز ضمیر روشنش — هر سحر خورشید صد ... اقتبار

بحر عرفان را گهر برج حقایق را قمر — تخت دین را پادشه ملک ولایت را اساس

فضل او مفتاح کشافیست اهل علم را — انمعانی جمله سید اتمند با شرح و بیان (برای نفس)
جامع ارباب علم وحاوی اسرار دین — ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین (برای محدث)
از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی — از خطبه فصیح تو دل زنده میشود (برای خطیب)
امام دین که از او تازه شد سر دا ... — زا مردمی وی آفاق گشت نورانی (برای امام)
طراز دولت سلطان ... نشه دوران — که خامه اش ز صفا ملک را منور ساخت (برای دبیر)
انکه در پیش فیض ... — ابر گوهر فشان مخجل باشد
سر دفتر اکابر آفاق مرکز شرف — بر فرق فرقدان بود ش پای افتخار (برای دیوان)
دیباچه معالی و مجموعه کمال — سر دفتر اعالی دارای کامگار (برای ... عظما)
... ایوان سعادت ... — سعادت بخش دیوان سیادت
گوهر ... — ... ملک و ملت پیشوای ملک و دین
... — ... لطف ... نیز ...
... — ... دین و زبده ابرار
مدار امن و امان مقتدای دور زمان — پناه ملت اسلام و رکن دین متین (برای ...)
صدری که فتح باب معانی کلام اوست — منشور انتشار حقائق بنام اوست
افتخار افاضل علما — اعتبار اماجد فضلا (برای اهل علم ...)
مسجد ز اتقا متش منور — محراب ز قامتش مزین (برای ... نماز)
ادیبی که از نور تعلیم او — چراغ علوم است افروخته (برای ادیب)
حکیمی که جان میفزاید دمش — روان تازه میگردد از مقدمش (برای طبیب)
ید بیضاتش در علاج علل — مظهر معجز مسیحا نیست
بلبل باغ معانی انکه از نطق ... — طوطیان شکرستان سخن را کرد لال (برای ...)
... — در گوش روزگار بسی در شاهوار
... — و انکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست
... — بر بند دست دسته از برای گردن حور (برای مصور)
... نگار د — که مانی را بدیده در نیارد
... شنود — خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

انکه صافی شد از جهان دل او | کعبهٔ دل رحمت است منزل او
از جمال ش دیدهٔ اسلام روشن میشود | عرصهٔ دین تازه تر از صحن گلشن میشود
انکه صفاتش همه صدق و صفاست | خاطر او مهبط نور خدا است
مطلع خورشید رفعت مشرق صبح جمال | دُرِ دریای کرامت ... اوج کمال
محیط مرکز اقبال و آسمان جلال | سپهر مهر کرامت ... کمال
ستوده خصلت و کافی کف و مؤید ید | خجسته طالع و ... رخ و همایون فال
صدریکه یافت چشم مکارم از و بصر | بدریکه یافت چشم معالی از و روان
انکه در مکرمت از اهل زمان ممتاز است | در اقبال شب و روز ... باز است
انکه مقبول حملهٔ ... است | ذهن پاکش ... است
انکه درج مکرمت را گوهر است | ... اقبال ... است
انکه از روی مروت و کرم | در دل ناص ...
انکه داد شش ... عز و جل | از سعادت هر انچه ... باید

سرمه کش چشم منتظران حسرت توامان سواد ... شکایت عدم

تحریر خط از جانب محبوب و فاشعار و استدعای ارسال آن

سوختم از شوق یاران راه حرفی وا کنید | نامهٔ انشا کنید و قاصدی پیدا کنید
گرچه پیدا نمی کنید جواب نامهام | از زبان او تسلی نامه انشا کنید
قاصدان را یک قلم نوسید کزین خوب نیست | نامهها پاره کردن داشت گر خواندن نشنید
وعدهٔ لطف و پیام بوسه در کار نیست | میکند مکته ... خشک بند
مرا پیغام لطفی از زبان خلدیس باشد | ... سواد ... بس باشد
بمکتوب حیات رفتهٔ من باز می آید | مرا ... باشد
تا تو می آئی قیامت رفته است | وعا ... نیست
دل بی تو طمع ز هستی خویش برید | شد دیده ...
چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه | چون حلقه ... امید

نمی آیی نمی خوانی نمی جویی نمی پرسی
حسب حالی ننوشتی شد ایامی چند
[illegible] دلدار پیامی نفرستاد
نامه فرستادم و آن شاه [illegible] ران
فریاد که آن ساقی سرمست شکرلب
صبا غبار رهست [illegible] نسیم نارساند
[illegible] لب بشکوه [illegible] نکند
[illegible] در دل من محبت امیر ست
نی [illegible] نه پیامی نه حدیثی
شرح جفای دوست نه بهر شکایت است
پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است
شادم که آشنای فراموشی خوانم
منویس در کتابت اغیار نام من
هر روز وعده امروز نه فردا
مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن
در نامهای او که پر از نام هر کسی است
دیر می آید بمشتاقان نسیم صبحدم
پس از عمری [illegible] یک نامه آمد تا بکو دل را
هزار نامه بشارت نوشت بیتابی
ذوقی شد که حدیث [illegible] کوششم تهنیت
[illegible]
[illegible] ان
تغافل [illegible] می
[illegible] خلاف
مرا [illegible] سن

چرا از آشنایان اینقدر رنجش بخیر باشد
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
پیکی ندوانید و غلامی نفرستاد
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
میان ما و صبا این غبار خاطر ماند
شیشه تا نشکند صدا نکند
بطرز شکر ادا میشود شکایت تو
در کوی تو بستند مگر پای صبا را
مقصود ذکر اوست دگر با حکایت است
خوب است که این رسم بعهد تو در افتاد
نام مرا بنامه بیگانه خوانده
ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی
یارب چه جواب است بفردای قیامت
ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
خالیست همچو نقش نگین جای نام ما
قاصدی چابکتر از باد صبا میخواستم
که صد بارش نه پیچد در رهم و صد بار گشاید
تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت
چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست
که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد
ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم
جفا قدری ستم حدی و جور اندازه دارد
سوختم چون اشتهای مفلسان بر انتظار
ستم زمانه ازین بیشتر نخواهد کرد

[illegible]

فریاد که دلدار خطابی نفرستاد صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد
رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست انفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفاست
این نفحه و رشحه را ز من باز مگیر زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست
بیدل دیدهٔ انتظار را دام امید کرده‌ام ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده‌ام
بیدل از یاد خویش هم رفته‌ام که فراموش کرده است مرا
به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب ننویسی که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد
چه جرم رفت که هرگز برشحهٔ قلمی نوازشی نکنی عاشقان شیدا را
ز خون دیده بسویت نوشته‌ام بیتی ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را
تو با حبیب نشینی و باده پیمائی بیاد آر حریفان باده پیما را
اسیر نه سلامی ز تو کز غم کند آزاد مرا نه پیامی که به صد ناله کند شاد مرا
حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی ما را بزبان قلمی یاد نکردی
شوکت بخارائی دل تحقیق خبرهای ز سر ساخته بود اینک از راه کسی رو بتقاضا می‌آید
در انتظار تو چشمم ز نبض غبار آورد ز گردشش نگهم گرد و باد برخیزد
در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده‌ ... تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت
گرد بلای غربت آواره از وطن را چیزی به از وطن نیست مکتوب دوستانست
اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده است مرا چرا بگوشهٔ مکتوب می‌سپرد نامم
اگر زبان قلم را هزار جا ببرم شکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند
مکتوب با شک شسته دادم بقاصد او یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد
وحشی طبیعتم گنه از جانب من است نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
هر من آن خوش رقم انشای مکتوبی نکرد گوئیا از دل نیم من خبر رسیده است
جواب نامهٔ آن بیوفا مدار طمع که عمرها گذرد از وی خبری آید
بدوست عرض شکایت ز جور دوست نکوست وگرنه ... چه با مدعیان دشمن نیست
نوشت سوی غیر بسی نامهٔ وفا در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است من دل تنگ بیک حرف ز بابی مشتاق
من نامه ببرگ گل نوشتیم شاید که صبا باو رساند

همچه نیم

۲۹۷ در شکایت عدم تحریر خط از دوست غایب آن

بال هر نامه بری نامه بکشاده ما ست — سنگ هر رهگذری قاصد افتاده ماست

از من ز شوق یار فرستم بیار خط — یک حرف ازان اداشنود در هزار خط

دل اگر گوش بر آواز مرغ نامه بر است — نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد — کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد

یکی دو گرد شم را بلاست وعده تو — بلای هجر بس یکی درد انتظار یکی

مکتوب گاهی رسم بود از کلک گهربار تو — منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی بسیار تو

تو قاصد از نفرستی و نامه ننویسی — ازین طرف که منم راه کاروان باز است

شد نامه ام تمام و سخن ناتمام ماند — پر گشت جام و باده فزون تر ز جام ماند

ما را بنامه نیز فراموش کرده — دانسته که دیده ما را سواد نیست

چو غم نمیگذرم هیچگه بخاطر تو — غنیمت مباد که خوش کرده فراموشم

مطلبش درس فراموشی مکرر کردن است — گر بخاطر بگذراند بعد ایامی مرا

من از یاد تو یکدم نیستم غافل سرت گردم — ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید

در نامه اغیار مرا یاد نبود است — صاف است که چون من نبود نامه سیاهی

شکایت نامه ما را پر پروانه می باید — که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد

میتوان بست رخنه دیوار — دیده انتظار نتوان بست

عینک در انتظار تو با دیده یار شد — چشم سفید گشته بر اهست دو چار شد

در راه وصال تو ز بس چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین هر نگاهم

اینقدر قاصد که از من سوی جانان رفته است — جمع گر گردد بیک جا کاروانی میشود

یارب بسی بهیدل زکه پرسم خبرت را — چون هر که بکوی تو رسد بیخبر آید

رسید خواب — این درد در انتظار تو تا صبح باز بود

لا [illegible] — تا کی ز تغافل تو جان فرسا [illegible]

[illegible] — در خاطر تو آنچه نیاید ما [illegible]

[illegible] اضطراب — آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم

[illegible] — که دمی باش به بینم چه خبر می آید

چشم [illegible] — امشب نیامد آن مه و اختر رسید صبح

مولانا نسبتی
مولانا باقر
طاهر وحید
اهلی خراسانی

بکوی هم نخرد خبر من اخلاص مرا — کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد

نشسته بر سر راهت بگریه و آهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش — ناگه چو سر برآرم آن یار بر سر آید

شد عمرها که از تو پیامی نمیرسد — تا قاصد و نامه کجا و نه بلیه ست

در شرح بیوفائی نامهربان ما — طومار شکوه ایست زبان در دهان ما

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی — اینهم که جوابی ننویسند جواب ست

ز شرم وعده خلافی مکن کناره ازین — نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

نشد یکره که قاصد با خبر آید ز پیغامش — اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید

چه پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد — دلم شد خون و خون شد آب و آب از دیده بیرون شد

کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش — هر قطره اشک از دیده ام آید برون چون لعل

از یار کهن نمی کنی یاد — این پیشه نو مبارکت باد

عمرها شد که بیکبار نکردی یادم — کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد

آنکه رفتیم چو اندیشه رحم از یادش — شرمی از سابقه بندگی ما یادش

کار با طرفه جفاپیشه مرا افتاده — که نه یادم کند و می رود از یاد مرا

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن — ای که گفتی فراموشت نسازم یاد کن

دگر مرا بچه تقصیر متهم کردی — چه کرده ام که بمن التفات کم کردی

بسکه بر گشتگی بخت منش بر روز راه — قاصد از کوی تو ناآمده بر می گردد

نه خط رسید نه پیغام ماه و سال گذشت — زما خیال نماندت چه در خیال گذشت

وعده گر یک نفس بود عمر بیست — بلکه عمر اینقدر وفا نکند

شرط عشق ست که از دوست شکایت نکنند — لیکن از شوق

چو شمع مدرنی

دمید صبح و با امید وعده جان بلبسم — ز دست سودن بال کبوترم پیداست

جواب نامه ما غیر ناامیدی نیست — در نامه اگر باشد سهوی بقلم می آید

نامم بزبان بردن گیرم که نمی شاید

نی نامه نفرستی و نی یاد می کنی — هر دوستان خویش چه بیداد می کنی

برگ گلی از شاخ بیفتاد درین باغ — کز آمدن نامه او یاد نکردم

خواجه حسین هروی
بابا فغانی
صائب مشهدی
ملا درکی قمی
رحیم
میرزا ...
عاشق
نیضی فیاضی
محمد جان قدسی
مولوی جامی
اهلی شیرازی
خواجه ایوب

۲۹۹ در معذرت و استعفای جرایم

مشتاقم و قاصد ز برش دیرتر آید | تو بخت که یار آید و پیش از خبر آید
گفتم مگر از نامه بخاطر رسم او را | آن هم ورق جزو فراموشی من شد
حسرت اگر دم ادا فهمی مشو غافل ز مکتوبم | که پنهان کرده ام در سرمه خط نالهٔ دل را
... باشد باو ... دعا خواهم نوشت | شکوه ها دارم ولیکن شکرها خواهم نوشت
... گر ز خط ... شکایت جسته معنیها | اگر خواهی به تشبیه سیه مستی بسته معنیها
ای دل ز دست برده مشکین خط نو دم | یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
بخیال قاصد آیا چه رسیده باشد آندم | که نیاز نامه ام بستم و رسیده باشد
شرمنده احسان توام کز ره الطاف | هر لحظه قدم رنجه نمائی بخیالم
من عذر به تقصیر خود ای یار چگویم | هرگز بخیالت نرسم وای بحالم
ز من نوازم لطف و کرم دریغ مدار | نوازشی بزبان قلم دریغ مدار
نشسته ام بره انتظار شام و سحر | برای نامهٔ تو پای تا بسر همه چشم
شد مدتی که نامهٔ نامی نمی رسد | حالم نگر بعرض گرامی نمی رسد
بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا | بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
زبانی گوی با او قصهٔ درد مرا قاصد | که از بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده
نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری | برای خط جوانان دو چشم من چارست
مویی شدم از حسرت مشکین رقم تو | کو بخت که آیم بزبان قلم تو
سر و انگنده شوخ و غلیا ز من از ناز | گر بر ورق گنجفه مکتوب نویسم
بیکی نامهٔ خود دم دریاب | بدو انگشت کاغذی یادی

بر حرف ساز اندوه و ملال مواسات نامه و ملال انگیزان اشعار معذرت

اسپ بیامدی در ...

تسلیم از معشوق مهربان

... | آنجا که قرب هست چه جای رسالت است
رحم چو هست بیرون | لطف و کرم ست ز حد گفتار
بعرض عذر خواهی آن | آن به که کنم بعجز اقرار

از مجموعهٔ شاهی

حدیقه ۳ در معذرت و استعفا از جرائم

هست امیدم که از طریق کرم / کرمت عذرخواه من باشد
با عذر التفات تو ناخواسته هنوز / لطف تو میکند بکرم اعتذار ما
دوستی اقتضای آن دارد / که شود عذر دوستان معقول
احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است / چون روشن است پیش دل تو ضمیر ما
بتقصیری که از حد بیش دارم / خجالت را شفیع خویش دارم
من بجز معذرت جرم ندارم لیکن / چشم دارم که مرا از نظر تو دارد معذور
زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست / امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر
بخشیدن جرم بود پیش ما کرم / صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را
هرگز رقم کنم بتو عذر گناه را / ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را
کارم ز بس گنه بسر افگندگی کشید / نقاش دیده ام رقم شرمندگی کشید
جرم بی اندازه میخواهد عطای بیشمار / پیش عفوت قلت تقصیر ما تقصیر ماست
ندیدم بار یاب آستان عفو طاعت را / در جرات زدم منت کش ... گردیدم
کو طاقت آنکه غنیمت ببینم / کو صبر که بار دگر ... ببینم
بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست / که رنگ من بزبان شکسته میگوید
بس ست نامه بر داغ بوی سوختگی / بعرض حال مرا ترجمان نمی باید
مکن ز من گله این که نامه ننوشتم / امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ
سفید شد بره چشم دمی بردار شوق / چه حاجتست برون ... نامه بر کاغذ
از ضعف بار منت قاصد نمیکشم / رنگم برای بردن مکتوب می پرد
لطفی نموده که ندارم زبان عذر / این عذر را حواله لطف تو میکنم
گر ترک وداع کرده ام معذور / تو جان منی وداع جان نتوان کرد
کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند / شرح نیاز من ... اهل وفا کند
باز آمدم که سجده این خاک پا کنم / گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم
آنقدر از دل صد پاره نماندست بجا / کی جواب توان رقعه انشا کردن
پیشانی عفو ترا پر چین نسازد جرم ما / آئینه کی بر هم خورد از زشتی تمثالها
چو عفوش انتظار جرم عصیان میکشند صائب / گنه ناکرده زشتی در حریم او گنه باشد

از عنایت نامه ...

در معذرت و استغفای جرائم

این رسمهای تازه ز حرمان بخت ماست — عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد — [illegible]

نوشته که بمن حال خویش را بنویس — نوشتنی نبود حال من بیا و ببین — میرزا ابو[illegible]

آزرده شدی چند فرستم بتو قاصد — شرمنده شدم چند نویسم بتو نامه — آصف خان

از نیل بدست ... می خواهم و دیگر هیچ — مکتوب نمی فهمم پیغام نمیدانم — ملا [illegible]

دود باید کرد از خاطر غبار شکوه را — صفحهٔ آئینهٔ دل درخور زنگار نیست — نظام الدین [illegible]

گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست — جز رنگ آفتاب بکویش پرنده کیست — نور الدین

مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست — که نور دیده رسول ست پیر کنعان را — سعدی

آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم — چون کف افسوس امروز من و فردای من — غنیمت

ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن — درمیان راز مشتاقان قلم نامحرم ست — فیضی

رایج رقم نامه چه رسم است ندانم — یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد — رایج

چه سان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا — که رنگم میشکند گر بگذرد بیک خیال آنجا — [illegible]

محبت کی پذیرد از خلاف وعده نقصانی — اثر زایل نگردد از شکستن مومیائی را — ولی [illegible] خان

گر نامهٔ من دیر رسد زود مرنجی — چون نامه نویسم بتو مضمون رود از دل — حسن

گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید — هنگام سفر بهر وداعم نرسید — بیدل

ای مجمل رنگ یار معذور رسش داز — کس رفتن جان بچشم نتواند دید

[illegible] اگر بخوانی رقم سینهٔ ریشم — [illegible] نامه افتاده بخاک از کف خویشم

راه دارد و اجل گر راه باشد سالها — راز ما را قاصدی یا نامهٔ درکار نیست — میرزا جلال اسیر

نه قاصدی نه صبائی نه مرغ نامه بری — کسی ز بیکسی ما نمی برد خبری

نه قاصدی که پیامی بسوز دیار برد — نه محرمی که سلامی بدان دیار برد — میر شمس الدین فقیر

من آن نیم که توانم بدان دیار رسید — مگر صبا ز سر خاک من غبار برد — مولانا کاشی

[illegible] — که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد — صائب

نامهٔ خود [illegible] — هرزه گردیست که خود باد بکف می آید — مولوی مصطفی علیخان [illegible]

تا گرد [illegible] — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو — عمر خیام

[illegible] و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان ما و تو چیست بگو

نامه سهل ست نوشتن بتو لیکن ترسم — که تو آن نامه نخوانی که در و نام منست — شیخ اوحدی

قاصد چو سخن ساز بود نامه چه حاجت — مکتوب کسی برید که دانه نه بسته است

گر بجوانی خاک درگاه تو ام — در ویرانی بنده تو ام

بد و نامه نوشتن شعار بیگانه است — بشمع نامه پروانه باز پروانه است

شستانم که ز تحریر عاجزم — چون کلک خواب دیده ز تقریر عاجزم

بحق راکس جواب ننویسد — در نوشته صواب ننویسد

سر غیب ست نقش خامه تو — که تواند جواب نامه تو

بعد اگر مجال ما نرا نوشتیم — خود همی آمدم بجای جواب

تو ای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن — جواب نامه شو از پیغام زبانی هم

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — عذری که میرود بامید عطای تست

آیینه نمای نقوش طبائع صفوت آئین مشتاقان محبت سمات

استعاره در جواب عذرخواه و مستعفی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

تو التفات ناقص و اعتذار کنی — چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا

ما را بعذرخواهی خود بنده میکنی — دلهای مرده را بکرم زنده میکنی

تقصیر کرده ایم تو ما را باعتذار — صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی

تو عذرخواهی و بی جانم از تو باری نیست — تو گل فشانی و در پای من از تو خاری نیست

بغیر بانت توان از جهان گذشتن — چرا از جرم کس نتوان گذشتن

اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند — بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید

هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما — بآب عذر نشاندی اگر غباری بود

هر که از تقصیر خود شد منفعل — آب رحمت از جبین خویش یافت

پروانه ساز شمع خامه اخلاص شمامه در بیان اشعار ورود نامه بر

از جانب دوست محبت گزین در زمان اسعد نامه مودت نشانه

شد نامه ز آفتاب بلند / سوی ذره بی سر و پا رسید

ز تشریف آن مکرمت ذره را / سر فخر بر چرخ والا رسید

رسیدت قاصد و درجی ز مشکناب آورد / چه جای درج که درج در خوشاب آورد

نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید / مرا از آن سر حشمت باوج ماه رسید

از آن جناب خطابی باین کمینه رسید / گل مراد من از روضهٔ امید دمید

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تر / صد آب حیات در سر نامهٔ تو

ای کلک زر نگار تو سرانجام گرفت / درج گهر از نامهٔ تو نام گرفت

مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه / منشور تو آورد صبا شکر الله

مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست / خط خوش تو راحت روح و روان ماست

ای سواد نامه‌ات نور سواد دیده‌ام / تازه جانی یافتم تا نامه‌ات من دیده‌ام

هر نامه کز جناب شریفت بمن رسید / منشور کامرانی طغرای دولت است

این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان / چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن

نامهٔ او مراد جان من است / نام او راحت روان من است

مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک / سر مفاخرتم برگذشت از افلاک

آمد رسول آنکه پیامش مبارک است / جانم فدا که نام و نشانش مبارک است

چو خامهٔ تو رقم زد بلطف نام مرا / میان خلق بیفزود احترام مرا

پیک مبارک است نسیم سحرگهی / مشتاق را همی دهد از یار آگهی

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا / نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

ای صبا پیغام یار نازنین آورده / جان فدا بادت که پیغام چنین آورده

صورت خطی بدین زیبا که اینجا رسم نیست / من برانم کز نگارستان چین آورده

آمد بهار و رایحهٔ مشکبار داد / مرغان باغ را خبر نوبهار داد

ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی / که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی

فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار / با نامهٔ رقم زده زان کلک مشکبار

حرفی از آن شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی

سواد حروفش پر از نور بود / بیاضش پر از در منثور بود

برای بزرگان

برای دوستان

برای معشوق

برای بزرگ

شکن بر شکن همچو زلف بتان | که در هر شکن داشت صد دل نهان
خطاب مستطابت بود دادم | گهی بر دیده گه بر سر نهادم
سر خط تو نهاده بودم زین پیش | اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش
مکتوب ترا که راحت افزای دل است | بوسیدم و بر دیده خود نهادم
بستم چو بوسیدن دستش نرسید | باری خط نامه اش دادستم می بوسم
خط تو که تعویذ دل مسکین بود | بوسیدم و در گریبان افگندم

برای پادشاه

خطابت بنده را از خاک برداشت | سرم بر اوج علیین برافراشت
هزار شکر که مقصود ما میسر شد | مشام جان ز خط مشک سا معطر شد
مکتوب دلگشای تو آرام جان ماست | سرمایه سرور دل ناتوان ماست

از انشای یوسفی برای آشنایان

خطش گوئی نسیم نوبهار است | که از وی گلشن جان تازگی یافت
نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت | در وی از کافور رسته سبزه عنبر سرشت
بحمدالله که آن یار گرامی | مرا از نامه خود ساخت نامی
رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست | که گشت دیده منور ز صورت رقمش
چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم | هزار جان گرامی فدای هر قدمش
ز گلزار فرخ دو سه آید گلی | بسر منزل بینوا بلبلی
این نامه چه نامه است که چون طره خوبان | صد حلقه فزون است بهر پیچ و خم او
این تازه رقم از قلم کیست که باد | جان و دل من هر دو فدای قلم او
آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت | در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم
مثال آصف جم اقتدار از ره لطف | رسید و افسر دولت نهاد بر سر من

برای پادشاه

نهادم بر سر و بر دیده خونبار جا کردم | گرفتم در بر و آئینه جان را جلا کردم

برای احباب

رسید دیده احباب از و منور شد | مشام روح ز انفاس او معطر شد
منت ایزد را که از رشحه لطف جمال | خاطر غمدیده را سرمایه شادی رسید
رشحه خامه مشکین خاصیت | مشتمل بر فنون لطف رسید
چمن سینه تازه گشت از آن | گل راحت ز باغ روح دمید
همراه صبا رائحه باغ بهشت است | یا نامه پاکیزه آن پاک سرشت است

از انشای حکیم ...

صورتش دیده تو جان الصفا شون کرد — تغنیش ... حزون اثر غم نگذاشت
بو نقش همه آمال و امانی در روی — آفرین بر دل باد که این نقش نگاشت
خلت می بینم وگرد سواد نامه میگردم — فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم
سر احقر باوج عزت افراخت — بدست مرحمت از خاک برداشت
از نکهت این شرده زبان گشت معطر — وز پرتو این لمعه جهان گشت منور
نامه تسکین ... دیده مشتاق ترا — کف مخالست که مهر لب دریا گردد
آن خوش الحان بلبل باغ صفا — این نشاط آموز طبع نکته زا
آن یکی اوج سعادت را هما — این دگر سوی مسرت رهنما
آن منطق جان فزا سحرافرین — این طرب پیرای دلهای حزین
آن دهد جان قالب گفتار را — این شفا بخشد دل بیمار را
آن بخوبیها زبان برده گوی — این ببستان سنبلستان تازه روی
آن زاعجاز مسیحا دم زند — این زمضمونها بنای غم کند
قد چون تیر از پی تعظیم آن — با هزاران شوق خم شد چون کمان
مردم چشمم از پی تکریم این — در دل خود کرده جا بالیقین
آن نگارستان چین را عرصه داد — این بروی دل در راحت کشاد
آن باحسان دست خود انباز کرد — این پی دلها مسرت ساز کرد
آن نهاد آغاز رسم بیغمی — این بمضمون داد داد خرمی
قاصد رسید و کرد معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافه ختن
سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشند — سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
مرحبا طایر فرخ پی و فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
حروفش چو زلف بتان ... چنگل — همه جای جان است و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر روشن چو ماه

ظهوری

من دانم و دل اندر این نامه چها دیدم — صد بار ز بیتابی وا کردم و پیچیدم
این باده عشرت ز ایاغ کرم کیست — این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا هاست — این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

بیدل

خیره بستم

نامه دیگر مرا بلطف نواخت / تشنه سجده را دوبالا ساخت

نکردم جان نثار قاصد شرمنده ام از وی / که در اول سخن بیهوش کرد از ذوق پیغامم

کردلم سوخته آتش مهجوری شد / نامه ات داغ مرا [illegible] ری شد

قاصد از آمدن او خبر آورد مرا / تازه جانی [illegible] د مرا

دلم کشود کشادم چو نامه ات گوئی / کلید باب گلستان [illegible]

در دل هزار گل شکفانید نامه ات / خاصیت [illegible] داشت

این نامه چه نامه بود کز لطف سخن / دل ساخت [illegible]

کتابت کی تواند داد تسکین بیقراران را / سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق باران را

حروفش چهره آرای گلستان / سطورش رونمای سنبلستان

خامه جانفزا که هر سطرش / هست مانند موج آب حیات

معانی در سوادش آشکاره / بود زان سان که اندر شب ستاره

ای پرتو آئینه جان نامه تو / دی نور فلک سیاهی خامه تو

از دیده غبار رفت واز دل کلفت / [illegible] جامه یوسف است یا نامه تو

نور معنی در سواد خط [illegible] / چون سحر در زلف عنبربار شب

تا بنام من زبان خامه ات گردیده است / از نگین نیم سیر و بیرون زین بالیده است

بر هوا می افکند هردم کلاهی از حباب / قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است

من که باشم کز من بیقدر یاد آورده / نامه از رشک همین معنی بخود پیچیده است

سایه ام را عاری آمد که افتد بر زمین / آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است

تا سواد خط مشکینت بچشمم جا گرفت / مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است

کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو / هم چو نام خود که پای خامه ات بوسیده است

خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد / بخیال سرمه سواد او به بیاض دیده کشیده شد

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

بود مکتوبت معمای بنام زندگی / چون کشودم غنچه دل واشد و جان یافتم

نامه ات خاصیت پیرهن یوسف داشت / که از آن دیده نامنتظران روشن شد

قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد / یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

قاصد آمد غنچه بر سر کرده گوشش هنوز — میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است

بیا ای نامه برگرد تو گردم — چه آوردی خبر گرد تو گردم

ببوسم یک نظر چشم تو بوسم — بجا کم یک گذر گرد تو گردم

آمد بر من [illegible] سهی — آورد سهی تا بنود دست تهی

[illegible] پیدم — یعنی ز مرض نهاده ام رو به سهی

نامهٔ جانان [illegible] میخوانمش — در همه عمر [illegible] دل خط امان میخوانمش

نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن — روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد

ز مهر نامه‌ات گردید روشن — که هر کس از تو دور افتاد داغست

نوازش نامه آمد بیاض صبح عالم شد — سواد او جواهر سرمهٔ چشم امیدم شد

میتوان چون آه خواندن از بیاض چشم من — نامهٔ او را ز بس بر چشم تر مالیده ام

ابتدای نامه‌اش چون بینم از خود میروم — راست میگویند هوی بس بود دیوانه را

مکتوب نگار دلربا آوردی — پیغام بت ماه لقا آوردی

ای قاصد یار بر سر و دیدهٔ من نه — بنشین که خوش آمدی صفا آوردی

نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را — خوبی خط پردهٔ رخسار مضمون میشود

چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم — منفعل میدارم هر دم باحسان دگر

جان یافتم ز خواندن هر حرف نامه‌ات — ای من بگرد گردش آن دست خامه‌ات

قاصد رسید دل ز قدومش شکفته شد — گرد الم ز خاطر [illegible] رفته شد

جان را عوض نامه بقاصد بسپارم — مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست

گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم — در میان من و او بوسه به پیغام افتاد

بتنگی قاصد آرد نامهٔ یار از بغل بیرون — که پنداری کشد از سینهٔ خود استخوانی را

سر به پیش افکنده بینم قاصد نخوانده را — ظاهر آورد واپس نامهٔ ناخوانده را

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است — گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

نامهٔ لطف تو کرد از همه ممتاز مرا — پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا

شوق ما پیغام و استغنا جواب او بس است — پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال را

من و این مهربانیهای او قاصد چه میگویی — مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

میرزا طاهر وحید (?) — محمد اشرف (?) — قاسم بیگ (?)

اگر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد — که می آید چو صبح از دور و بر لب خنده‌ها دارد

قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست — تا کجا چهرهٔ یار آمده یار کجاست

بجان رزده ام تشنه لب مژدهٔ دیدار — ای قاصد فرشته خنده بیا از من حساب ...

قاصد نظاره کن دل و جان فگار را — تا شاد ... شود برسان مژده یار را

قاصد رساند مژدهٔ وصل از زبان دوست — با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست

چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژدهٔ وصل — که از ستارهٔ صبح است آفتاب پرست

مکتوب وصل یار دلم از شوق همچو طفل — صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است

دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود — کتابتیکه رسید از دیار مهجوری

خنده پیدا ز نسیم و صولش ریاض جان — یارب بهار عمر خط دلنواز کیست

شد نامهٔ محبوب خط بندگی من — من بندهٔ آن نامه که محبوب نوشته

نامه‌ات گر بمن نرسید بمن — تن ز جان میپرسید و جان از تن

شادم که بمن نامهٔ مشکین رقمم تو — آورد سلامی ز زبان قلم او

گشت روشن دیده از نور سواد نامه‌ات — سبز شد کشت امید من ز رشح خامه‌ات

نثار نامه‌ات از بس نکردم نقد جان و دل — که در ره در رسالت با دل و جان کارها دارم

دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد — که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم

بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم — بعد عمری که ز جانان خبری می آید

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است — که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

پیامش نیست جز قطع محبت — خط مکتوب او باشد بریده

چون نامه‌ات رسید بدستم شدم ز دست — در بیخودی مگر بشر ... انش نوشته است

قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید — ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار

آورد صبا از طرف یار پیامی — المنة لله که رسیدیم بکامی

چون نامه‌ات رسید گلی در چمن شکفت — من همچو گل شکفتم و گل همچو من شکفت

محبت نامه را چون بر گشادم — گهی بر دیده دگه بر سر نهادم

نمودی سرفرازم نامهٔ چون خاکساری را — رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را

خالص
نور الدین
آقا شاپور
ملا ملک قمی
طرفی تبریزی
سلیم
میرزا قلی میلی
قلندر
ملا جلالی
ابراهیم میرزا جاهی صفوی
خواجه آصفی
میرزا جان ...

منشی خامه کردی خاطر احباب را خرم — طراوت بخش صد گلشن نمودی خارخاری را
بمهر خود مزین ساختی از لطف مکتوبم — قرین مهر کردی ذرهٔ بی‌اعتباری را
بکاغذ ریخت کلکت از رقم کحل سلیمانی — ازان دادی ضیا چشم سفید انتظاری را
مبارک الله ازین طایر همایون فال — خجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال
نامهٔ جانان نشان بخت جاوید من است — در سوادش روشنی چشم امید من است
آمد مرغی برگ گلی در منقار — بر روی خط از سنبل تر کرده نگار
مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه — خوش باش که از تو یاد کرده ابر بهار
این چه نامه است کزو دیدهٔ جان روشن شد — وز نسیمش دل و جان تازه‌تر از گلشن شد
آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
قاصد رسید و غنچهٔ باغ دلم شگفت — بر من پیام یار نسیم بهار شد
سعادتی که همی جستم از خزانهٔ غیب — همان زمان که خط اشرفت رسید رسید
بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم — پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم
چون نامه‌ات رسید گشادم گریستم — اندر روز وصل تو یادم گریستم
قاصد رسید و نامه رسانید و من ز شوق — سر زیر پای او بنهادم گریستم
ای محیط کمال را گوهر — وای تجلی طور را مظهر
کان اقبال و کان عز و جلال — جان فطرت جهان فضل و هنر
نی کلک تو عندلیب نوا — نخل طبع تو آفتاب ثمر
لطف کردی که از رقیمه مرا — به بهشت کرم شدی رهبر
بی تکلف زلال مضمونش — رشک تسنیم و غیرت کوثر
هر سخن از کلام منظومش — همچو آب حیات جان پرور
آنچه کردی ز درس حسن طلب — نسخه‌ای بی تکلفی از بر
صاف سرجوش این خجسته کلام — داد از گرم جوششی تو خبر
نیست بیجا ز طبع معنی زای — لازم افتاد بادهٔ احمر
آفتابی ز مطلع مینا — طوف بزم ترا کند از سر
تا کند خاطرت شگفته چو گل — زند اندر لباس غم آذر

ز انشای [illegible]

۴۱۱

رسید و قاصد آورد نامه از بر دوست / که گشت دیده منور ز صورت رقمش
نامه ات بر چشم گریان گر به ایام تر شود / ور نهم بر سینه ترسم که خاکستر شود

ششم نشو و نمای نخل تمنا اشعار شکرگزاری رسید میوه‌جات و دیگر اشیا

از عنایت نامۀ ...

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم / لطف ها میکنی ای مخزن صدگونه کرم
از هر چه بوی دوستی آید همان خوش است / یوسف نداشت تحفه بجز از نسیم خویش
الحمدلله مرا بلطف ممتاز نمود / از دادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر عنبر مرسلش می خوانم / زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود
چون دیده به بخششم عطا فرمودند / محتاج بعینکم عبث ننمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت ما را / زان روی دو دیده ام بران افزودند
ز سبزی بطوطی خط در کشید / ز آب زمرد مگر قد کشید
خزان تا بسازد به بستان فراخ / نهادند این گره بر دوش شاخ
بدین طبله زعفران در چمن / دریدند از خنده گلها دهن
ز عطرش گره بسته بر نافه بوی / ز سیب ذقن در صفا برده گوی
برای مکیدن چو جان می نهند / تبانرا دهان بر دهان می نهند
ندارد خبر شکر گفتار آئین / ولی در پوست گوید حرف شیرین
پوستش چون عبارت رنگین / مغز در وی چو معنی شیرین
خربزه نغز حلاوت سرشت / گوئی ببرد از ثمرات بهشت
که تحریر در صحف ناشناسی / نماید صفحۀ کاغذ نباتی
چنان شد بوی شفتالو دوائی / که یابد خسته او هم صفائی
لما الناس این سخن گوید بگلشن / میان میوه ها آدم منم من
نبرد قش خسروان مشتاق دیرین / بلی می آید از وی بوی شیرین
چو تن داده بگرمیهای بازار / شده جمله تن او آبله دار
ز بید خویشتن گردید غمزه / به سر دارد خیال ذکر اشاره
بهجویه دین بجوشته انگور / آب داده جهان ز چشمۀ نور

دانهٔ خوشه‌اش چو حب نبات / درحباب نهفته آب حیات
عشوه را بسکه گلوسوز کند / فخر بر نخل تر امروز کند
سرا کیله باشد لذت افزود / ز شیرینی بود حلوای بی دود
سر عزت از آن بر چرخ سوده / که چندین ماه نو یک جا نموده
دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشکفت / به نرمی و به شیرینی سخن گفت
همین یک نکته بس در مدحت تو / که خوش رنگ است و خوش طبع است خوشبو
خسرو هر میوه باشد نیشکر / از قد شیرین حلاوت بخش تر
سر نیزه‌اش نه از باد است جنبان / که طوطی بر شکر شد بال افشان
بتان چون لعل خندان میکشایند / گرههایش بدندان می‌کشایند
حلاوت با دم جوشش سازگار است / چو طفلان زو شکر بر نی سوار است
بود از تازگی شیرین و سیراب / توان در سایه‌اش کردن شکر خواب
هست خوش بسکه ز الوان طعام / عطر مجموعه بود خوان طعام
نقره در پیش برنجش خام است / بلبل ذائقه را گلدام است
زیر بریان نبطر داشتنی است / از ته کار خبر داشتنی است
هر که در خشکه‌اش دودی تو دید / معنی عنبر اشهب فهمید
وه چه نان پخته کش دست کرم / بر رخ دشمن او سیلی غم
پیش نان تو چو طفلان بخوشی / گرده نان در سقی سبز و کشتی
وصف آدمی برد از دست عنان / هست این نان بکرم گرم چنان
که لطفش کرد برو تا خورشید / نان شب مانده خود را او زدید
شد ثنایاشش بدلهای خراب / جلوهٔ حسن گلوسوز کباب
آتشش ماهیچه چو بینم در جام / یاد ماهی دهد و حلقهٔ دام
پخته کاریست عجب سنبوسه / لذتش برده گرو از بوسه
در دل اهل جهان ریشه دواند / این مثلث چه قدر نقش نشاند
گشت تا شیر برنج تو سمر / در صدف آب شد از شرم گهر
ماست آنکس که درین مانده ندید / نشود در نظرش برف سپید

گوش را برده دل بهی که نهی | میکند وصف در بهای بهی
سرخوشم کرده ثناخوانی او | نشأ بخشش مربای کدو
شربتش هست به از آب حیات | گشته با تابش از دو شاخ نبات
ترب در صورت طاوس ارم | نوشدارو بهست با اصحاب شکم
نیست یخ این که دلم برده ز دست | در نمد آتش پنهانی هست
نیست یخ برق درخشنده بود | که فروزان شده از ابر نمد
هست صد باره به از سیم مذاب | چقدر خوب برآمد از آب
نزند هر که دم از احسانش | نان تسنگک شکند دندانش
قسمی از نان که به سنگ پزند ۱۲
حلیمچی تا دهدت دست ببوس | هست خلخال ز پا از ساق عروس
قند از شیره جا نها دارد | آب از شهد روا نها دارد
میدهد روح بجا نها شیره | خواند آب خضرش همشیره
لذت شهد روان هست او را | درگره شیره جان نیست او را
نیست جز پسته قند دیگر | بخت سبزی لب شکرخواب بشر
لوز بادام چو چشم خوبان | صرف او شد همه شیرینی جان
لوز پسته چو لب سبز خطان | از حلاوت سخنش قند افشان
از راه لطف توشه عنایت نموده | این بوده است معنی زاد المسافرین
نان بادام عطا کردی و معلومم شد | که بحالم ز کرم چشم عنایت داری
بوصف تیل چون معنی دهد رو | بود از نازکی باریک چون مو
عجب نبود بگاه مدحت او | برون آرد زبان شانه گر مو
همین شانه نه از وی تر زبان است | که تار زلف او رطب اللسان است
کسی کز جرعه اش آلوده انگشت | باندش بوی گل چون غنچه در مشت
چراغ حسن از وی گشت روشن | نهاده زلف را منت بگردن
ممنونم از آن نخل برومند که کرد | بعد از عمری به برگ سبزی یادم
شکر نعمت چگونه تحریر کنم | کان بیشتر است زانچه تقریر کنم
هندوانه چو سبز ته گلگون | کرده از آب و رنگ دلها خون
تربزه ۱۲

تن آب حیات مخموران — شیرینیش سازکار محروران

نیشکر را چو کلک دانشمند — شده پر شهد ناب بند از بند

هیچ سبزان هند شور انگیز — همه اندام اوست شکر ریز

انبه خود لقمه ایست فرسوده — حقه پر ز صندل سوده

کامها را غذای نوشگوار — دستها را طلای دست افشار

مغز سر خوش برنگ گلدسته — آتشی بوده است یخ بسته

بی گناه از حلاوت دوران — بر جگر خورده زخم صد دندان

زین انبه زبان بشهد پرورده پیداست — این بیضه سبز بین که از زر ده پیداست

از نامیه کیمیاگری نیست عجب — زین شیشه که از طلای حل کرده پیداست

هم شیرهٔ تنگهای شکر انبه است — هم عطر شمامهای عنبر انبه است

در دیده بینایی نهالش فلکیست — محور تنه برج شاخ اختر انبه است

برای مکیدنش بخوان می نهند — بتان را زبان در دهان می نهند

ظهوری بافرصت داستان گوی — ز انبه سرگذشتی با زبان گوی

ترنج سیم دست افشار خسرو — انار سینهٔ شیرین لبان گوی

مشام روح را در خامه پیچید — نه انبه بلکه دستنبوی جان گوی

زبان دلبران است استخوانش — مکیدن را حیات جاودان گوی

این انبه ز مغز استخوانی دارد — شیرین چو لب بتان زبانی دارد

واکرده دکان خنده در کام و زبان — در طبله زر ریشه زعفرانی دارد

خلعت که ز اطلس فلک ممتاز است — هر بار ورا بجهه انور ناز است

در بر چو گرفتمش ز غیرت خورشید — گفتا که بر ویم در خجلت باز است

از انشای باده مولم

آنرا که عنایت تو لائق سازد — در وادی ذوق و عشق شائق سازد

با سبط

کردی تو عطا قلم تراشی زکرم — کز خاطر من قطع علائق سازد

از عنایات خویش طعامی تا مرا کردی کرم — خامه شد از وصف او در دست من مغز قلم

محمد پناه قابل

با جبابی از شیرهٔ شهدی چشانند — که در کام جان چاشنی ریشه رانند

بود هر بند او چون بند ترکیب — عجب ترکیب بندی داده ترتیب

منیر

بلذت چاشنی بخش حیات است | ثمر دگر گو میش شاخ نبات است
ز فیضش روح را در تن ثبات است | گلو خوارهٔ آب حیات است
در و ریشه تریاک زهر غم است | ز رخ چو معجون ابریشم است
از آن گفته جان پرور اندیشه اش | که بر شیرهٔ جان بود ریشه اش
سوی من ز ار فرستاد آن دوست | زان زلف که جیب گل از و عنبر بو ست
هر موی تنم زبان شکری گردید | لطفش لطف ست گر همه یکسر موست
نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم | نمودار از صنع دانا حکیم
تر و تازه چون ساعد نیکوان | ربوده دل از دست پیر و جوان
چراغ روز را این روشنی نیست | ندانم نور نارنج از چه نار است
دانه اش رشک گوهر شاداب | صاف بی تخم همچو قطرهٔ آب
تا که او آب خورده از گوهر | دانه اش گوی برده از شکر
خوشه اش همچو عقد گردن حور | کس ندیده بدین نمط انگور
هی مانند رنگ عاشقان زرد | همه مغزش بلذت شیره پرورد
میان میوه کیله همیشال است | نهان اندر شفق چندین هلال است
چو آرد لذتش در سلک تحریر | زبان خامه گردد چاشنی گیر
ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا | در شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا
زان تحفه زیبا که کرم فرمودی | بر روی دلم در فرح بگشودی
من خود ز کرمهای تو ممنون بودم | مهر و کرمی بر سر آن افزودی
نخل کرم تو تا ثمر می بندد | حیرت همه سو ره نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست | تا آید بر زبان شکر می بندد
زین حقه گلی که عنایت بمن شده | حقا که قدر خاک بلند ست از فلک

شعرو | ... قلی خان والد | مولوی جامی | میرزا صائب ثنت | آرزو | ناصر علی

تحفه بیان فوائد مترسلان اشعار عذر خواهی مکتوب منه

بعد فرستادن هدیه خود و کنایةً طلبیدن آن

عیبم مکن و مدار معذور — پائی ملخیست تحفه مور
نه بهتر آدم بخدمت کار دان خوب — کار ارزد گوهر او هر چه خواسته
ببین ... تیغش گرندید ی — زبان مار در دندان ماسته
این بنده که جناب خان ذی شوکت وجود — از روی کرم بمن عنایت فرمود
سر تا بقدم ز فرط شیرینی و لطف — قندست ولی کاوش مکرر می بود
ای بندگیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جنس خریدنی ست پس کو زر من — ور نیست خریدنی بزن بر سر من
بجان تو اگرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگان همان بودی
نگر چه شوخ کسی ام که تحفه میسازم — بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را
من کیستم که تحفه فرستم برای تو — باید که جان نثار کنم در هوای تو
این تحفه بیان است بسوی تو که آرند — خرما بسوی بصره و گوهر سوی عمان
لائق منو قطره بعمان بردن — خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چه کنم که رسم موران باشد — پای ملخی نزد سلیمان بردن
نه بهر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم — ز خوبی لاف میزد گل به پیشت بسته آوردم
هر بلبل تحفه دیگر بدست ما بنود — بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است — جان چیست که آن راز ره دور فرستم
این حقه گلی که در آن بزم میرسد — احوال خاکساری من میکند بیان

شفا بخش عشاق و مریضان الفت کوش محبت کیش اشعار

شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

آنی تو که خضر طالب صحبت تست — پر آبحیات ساغر عشرت تست
تو دیدهٔ عالمی و مردم همه را — چون صبا دعا شبیه چشم بر صحت تست
علاج درد سرش را اگر نمیدانم — مرا برند و بگرد سرش بگردانند
دی از سر اسپ گر فتادی بزمین — غمگین نشود خاطر شاهی چو تو همچنین

تو قطرهٔ رحمتی و گلگون تو ابر — از ابر فتد قطرهٔ رحمت بزمین
دل طپید نها بیاد برق آن رود اشتم — جان من تا صبح امشب با درد میلو رشتم
تا شنیدم که بپرسیدن من می آئی — صحت قول تو میخواهم و بیماری خویش
کشنده تر مرض منت طبیبان است — خوشست درد کبی منت دوا افتد
مریض را چو عیادت کنند دوا چه کنند — کسی بپرسش یک شهر آشنا چه کند
بسیاری جماعت دلسوز هم بد است — پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ
ای از تب تو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب
از لرزهٔ تب تن تو در زیر عرق — زانگونه شود که عکس خورشید در آب
آن شوخ که گردیده تبش مانع سیر — پرشد ز دعای صحتش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا — روز از دل من گذشت و شب از دل غیر
دست تو که رنگ فتنه برخیزد ازو — فصاد چو سیل خون برانگیز ازو
گردید هم قطره فشان آخر کار — چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو
ای عمر و حیات جاودانت بادا — تا هست جهان بقای جانت بادا
حیف است نصیب دشمنان چون گویم — درد تو نصیب دوستانت بادا
ای آنکه مرا قدر زیادت کردی — مسرور بمنشور سعادت کردی
بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت — تا از قدم قلم عیادت کردی
گر سرخ شد است چشم آن حور نژاد — از درد مدان که هرگزش درد مباد
آزار کرشمهٔ نشهٔ او ار رسد — کی از ستم چرخ ستمکار رسد
تنگ است ترا دهان و از تنگی جا — ناچار بپا کنارش آزار رسد
جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوشش تو شنیدیم که دردی دارد — درد دل من مگر بگوشش تو رسید
ای آنکه رسد تا بقدم جان تو — در مصر وفا یوسف کنعانی تو
گر چشم ترا اندکی درد است منال — چون مردم چشم دردمندانی تو
بر مسند حسن چون نشست آوردی — هنگامهٔ مهر را شکست آوردی
دست تو شنیده ام که دردی دارد — آزرده دلی مگر بدست آوردی

گر ... پای تو از جور زاد — از درد مدان که هرگزت درد مباد
این درد مست بر منش رسم آمد — از بهر شفاعتم بپای تو فتاد
گرمی آیم بپرسش نیست از نقص یزن — کور بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا
علم تو عرض ز نفس جوهر ببرد — فکر تو شهپر ز چشم عنبر ببرد
طبع تو حکیمیست که بی زحمت نطق — دق از تن آه و رعشه از خود ببرد
از چشم تو شوخ شد صبا دش آزار — بادام کند شکوفه آغاز بهار
شد پر می لعلگون ترا ساغر چشم — تا مردم دیده ات برآید ز خمار

واسطه دل شکنی خامه فشیان اشعار بی تمیل ملاقات گردیدن از مکتوب الیه و محرومی آن

... دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گداشت — محلس آرائی که ما را خواند مهمان کیست
چون زیارتگاه در کوی تو ماندن ممکن نیست — هر که آمده پاره رو بر زمین مالید و رفت
دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم و رفتم — نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

واسطه تحسر و تاسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن

نعمت خان عالی

این نیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چندان ننشستی که شود غنچه دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
چون عمر که هرگه بسر آید برود زود — خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی
کردم همه شب سعی که در دست من آئی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی
در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آئینه آمده رفتی
چون دانه تسبیح بدستم ای در یکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

ملا وحشی

... فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم
رسید و مضطربم کرد آنقدر ننشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

مولوی حالی

تشریف نیاری سوی من جز بس عمری — آن هم بود آن .. که در .. نیندیشم

دیر آمدن و شتاب در رفتن — آئین کدام آشنائی است

نود ای شمع ز محفل مرو از بهر خدا — الغرض باش که پروانه رساند خود را

ای گل بقدر یکدو تبسم بباغ باش — پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پردازی ترانهٔ مبارکبادی اشعار تهنیت

عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

آمد آن روح روان کامروای اقبال — وقت من خوش که بکام دل من می آید

مژدهٔ مقدمش ار گوش زد گل گردد — خنده اش تا سر دیوار چمن می آید

مزاج فتح میداند سنانت — بود نبض ظفر زه بر کمانت

برآید تیغ از دستت بهیجا — چو جوی کو برون آید ز دریا

این فتح و هنر از فتح دیگر — از فضل خدا شود میسر

صبح را از خنده لب ناید بهم از شادی شیر — آفتاب از آسمان گوید مبارکباد بین

مهی بر اوج سپهر جلال تابان شد — که کس ندید چنین ماه در هزاران سال

ترازو غرق حیرت بهر آن بود — که دریا را به ساغر کس نپیمود

این سالگره گره ز دلها وا کرد — از بهر نشاط و عیش خوش جا کرد

صد جشن تو در سالگره میخواهم — هر سال ز سال رفته به میخواهم

من عمر تو جاودانه خواهم که شود — فرمان بر تو زمانه خواهم که شود

آن رشته که دارد گره سالگره — تسبیح هزار دانه خواهم که شود

ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود — صد شکر که منصب تو بی سعی فزود

قدر تو بلند هست که من میدانم — اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود

بگیتی هست تا رسم فتح و شکست — چنین فتح کس را نداده است دست

ز چشم زره این چنین فتح دید — نه گوشش سپر در مصافی شنید

غنچهٔ محبوب را چاک گریبان پاره کرد — گر به بخت سبز خود نازد صبا نشنید

رسید دور … آسمان برجی هوا   که شد مراد مه و کام آفتاب روا
… که عیش بخاص و عام رسید   هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
سپهر را دو مسرت رسید از ایام   زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام
برای عیش دو بالای روزگار فلک   دو صاف عشرت ممزوج ساخت در یک جام
ای که از بخت جوانت میرسد امدادها   عمرها خواهد شدن صرف مبارکبادها
میرسد میوهٔ نورس زگلستان مراد   میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد
بخت رمیده رو بسوی من نهاده باز   بر من در سعادت و دولت گشاده باز
شکر خدا که شربت صحت چشیدهٔ   بار دگر بمسند راحت رسیدهٔ
کشایش گره … مدعا مبارکباد   ثمرفشانی نخل دعا مبارکباد
… که شامل حال بادشش   دو گل شگفت بر شاخ مرادشش
یکی چون مهر با روی درخشان   یکی چون مه بخوبی دامن افشان
این سال که بر سنین عمر تو فزود   از عقدهٔ کارها کشایش فرمود
تا عقد ابد بفضل دادار جهان   این رشتهٔ عمر منعقد خواهد بود
وزن تو زکوه …   بر روی جهانیان در فیض کشود
از آینهٔ امید حاجتمندان   با صیقل جود زنگ افلاس زدود
خیاط زمانه … بتکلف   بر قد تو دوخت جامهٔ فتح
نام تو در ابتدا نوشت است   منشی قضا بنامهٔ فتح
آن خوش خبر کجاست که زین فتح مژده داد   تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
مبارکباد سال وزن بر شاه   که رستم در مصاف اوست روباه
باستقبال او فیروزی و فتح   بصد اقبال دائم چشم در راه
۱ امیر خسرو   هلال عید جهان را ز نور خویش آراست   شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست
مگر شراب شفق خورد شب بجام هلال   که هر که در رو بود جمله در صحراست
بر آمد ماه عید از اوج گردون   طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
بلوح آسمان نو نیست …   که بیرون آمدست از کلک بیچون
رسید موسم عید و صلای خوش درداد   پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

ملا وحشی

عجوز چرخ نگر صد هزار مروارید   چگونه از پی یک گوشواره [illegible]

تا چرخ هلال گرد از چرخ پدید   کز بهر دو شادی عید [illegible]

روز و شب عمر بی زوالت بادا   ستانم اجر روزه و شادی عید

از مژدهٔ صحتت زبان خامه   طرز گل انتعاش زد بر نامه

اینست که می نگنجد از شوق مرا   دل در بر و جان در تن و تن در جامه

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت   صحت گل عیش ریخت در پیرهنت

تب را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم   شتی عرقی گشت و چکید از بدنت

ملا وارسته

ای ذات تو زیب و زین این ایام است   مسجود خواص وقت بار عام است

بهر تسلیم تو مه عید ز دور   خم گشته غلامیست هلالش نام است

بگشاد حق از جبین آمال گره   برداشت ز سر رشتهٔ اقبال گره

خواهم ز خدا که رشتهٔ عمر شریف   محکم باشد همیشه از سال گره

بر جان جهان که جان ارباب صفاست   با عیش و طرب مبارک عید اضحی است

احرام درش بدین من حج باشد   قربان سرش نگیرش بین رسم فداست

نوروز شده ز گلستان ز فرح   طاوس بهار چتر از قوس قزح

ایضا

در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند   استاده چو لاله بر سر پای قدح

عید تو همیشه در طرب سازی باد   کار تو چو خورشید سرافرازی باد

در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال   چون کاسهٔ چینی بخوش آوازی باد

عید تو بسامان طرب سازی باد   انجام نشاط تو در آغازی باد

تا بال همای عید باشد مه نو   اقبال تو در بلند پروازی باد

ای بزم ترا ساغر می مجمرهٔ سوز   هر روز ز ایام تو روز نوروز

از گلشن اقبال تو کان خرم باد   خورشید بود یک گل بستان افروز

ای حاصل دور سال و ماه عالم   وی سایهٔ لطف تو پناه عالم

تا نام و نشان عید در عالم هست   درگاه تو باد عیدگاه عالم

عنایت [illegible]

گردون بمراد بخت فیروزت باد   خورشید فلک بندهٔ دلسوزت باد

هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد   در هفته سه عید و چار نوروزت باد

در تهنیت عید و عقد نکاح و غیره

هر روز ... عید اکبر گردید — هر گرد سر ساقی کوثر گردید

... نشست ... — زان است که روز و شب سراسر گردید

تا مقدم عید حج اکبر باشد — شاها حکمت بهفت کشور باشد

هر دشمن تو بصورت قربانی — همواره بزیر تیغ و خنجر باشد

از دولت وزن شاه فرخنده سیر — زر گشت عزیز و آبرو یافت گهر

در پلهٔ میزان چو در آمد گوئی — خورشید نشست در افق تا بکمر

شکر خدا که گوهر اقبال و ظفر — دریای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر سمند مرادت سوار کرد

بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم — تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم

ز قدوم تو دیده ها روشن شد — سینه ها تازه تر ز گلشن شد

حمد که آن مه ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او ببصر باز آمد

تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد — ساختش چون بیت معمور از حوادث دور باد

عید آمده تا در طرب بگشایند — در ساغر ماه باده پیما بیند

یارب بدعای بیدلان تا دم صور — چون نور هلال رو ... افزایند

دلخواه دوست فتح و نظر فتح و کار فتح — گلگونش هفت ... صد هزار فتح

یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی — گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

گویند طرب لباس تجدید آمد — شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد

ما را به فضولی خیالات چه کار — هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد

ای که از جلوهٔ روی تو جمال عید است — نسخهٔ عمر تو هر روز بفال عید است

تا شود وا ز دولت عقدهٔ خاطر که تراست — ناخن پنجهٔ خورشید هلال عید است

آمد رمضان چون خبر از لطف اله — باشند ز هلال صوم و فطرش دو گواه

آن بسملهٔ مبارک سورهٔ نور — وان نام خدا مائدهٔ بسم الله

جلوه گر شد مه نو فال مبارک باشد — بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد

ماه نو پیشرو قافلهٔ امید است — هفته و روز و مه و سال مبارک باشد

باشند شب نیمهٔ ماه شعبان — از سیر چراغان همه مردم شادان

باقرخان امید

روشن بود این که شد منور عالم — از فیض وجود صاحب دوران
شب برات آمد جهان مسرور شد — از چراغان بام و در معمور شد
هر طرف بنگر بهار آتشین — ظلمت آباد جهان پر نور شد
عید است و بهار است چنین جلوه فروش است — گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است
وقت است که افطار شود روزه مستان — چون شیشه بدست آمد و پیمانه بجوش است

کلیم

عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم — بر رخ و بر زلف هندویش نثار جان کنم
حاجیان بهر طواف کعبه وادی طی کنند — من بطوف قبله رویش خویش را قربان کنم
بر عقدهای رشتهٔ آن سیر کن که هست — هر یک گره نمونهٔ صفر هزار سال
ای از ازل بقاست شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسپان قبای صلح
آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

جامی

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
صد الحمد هر آن نقش که خاطر می‌بست — آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

مولانا ... ملی

نوروز که باغ را هوائی دگر است — هر لحظه ز بلبلان نوائی دگر است
قمری چو رسد بباغ سرو آزاد — گوید که خوش آمدی صفائی دگر است

نعمت ...

این سالگره که بسته دل با گرهش — از کار زمانه میکند وا گرهش
این رشته که بر سال فزاید گرهی — بیش از عدد ستاره بادا گرهش

خواجه حسین ...

بزمی که در و چشم فلک حیران است — هنگامه وزن خسرو دوران است
می ده که برابر است ما را شب و روز — امروز که آفتاب در میزان است

میرزا ...

نوروز شد و علی زرو ی تعظیم — بر تخت خلافت نبی گشت مقیم
از مقدم شاه اولیا بر کرسی — امروز نشست معنی عرش عظیم

...

آن حلقه گوئی بر سما کرد از کمر جوزا جدا — نیمی از ان زیر قبا نیمی پدیدار آمده
آن چیست معلق شده از گنبد خضرا — گوئی آن چو یکی زورق زر بر سر دریا
چون بر ورق سیم یکی دائره از زر — چون بر سر منشوره یکی نادره طغرا

صائب

هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد — پی بیرون شد از دریای غم کشتی مهیا شد
بیک ناخن گره نتوان کشود از عقدهٔ مشکل — دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

بردوستان ز خاتون عشرت می پرستان را | که مضراب دگر صائب ز ماه عید پیدا شد — ملا نجیب
... ز عید از وصیت مرا آزادی | پرواز غمم کشیده از بیدادی
آنکه سر و هم بخاک یکسان شده است | پایم بزمین نمی‌رسد از شادی
بوالی آمد که رسم عشرت ما رام شود | چمن هند پر از سرو گل اندام شود — با تبع
سرو قد تو بهر جلوه ادای دارد | همچو آن مصرعه برجسته که ایهام شود
طالع شد از سپهر کرم کوکب امید | خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد
رسیدن ثمر مدعا مبارکباد | شگفتن گل مقصودها مبارکباد — طالب
رگی زدن چو به نشتر رگ دست تو گشود | بر طبع تو تازه فرحتی روی نمود — شمت
این مژده به دوستان مبارک باشد | کم کردن خون تو بعمرت افزود
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی | بی نوبت تو مباد عالم نفسی — انوری
آواز نه نوبت بجز کس نرساد | هرگز مرساد از تو نوبت بکسی
جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید | هلال عید در ابروی یار باید دید — حافظ شیرازی
لب نمی‌آید بهم از خنده‌ی این شادیم | آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم — لا اعلم
زهره در رقص بصد ناز و طرب زین شادی | چرخ خم گشته به تسلیم مبارکبادی
بعید شاد همه خلق و من بعید زیار | چو من بعید زیارم مرا بعید چه کار
بعید شاد از آن نیستم که یار بعید | مباد هیچکس از یار خود بعید بعید
ماهی از برج شرف زاده مه خورشید کمال | زاده الله جمالاً نگهبان داد جلال
گلبن انبته الله نباتاً حسناً | بدمانید سپهر از چمن جاه و جلال
یارب که در آغوش تو گیرد آرام | پیوسته عروس بخت و اقبال بکام
سبحانه آمدنت عید عشرت افروز است | مبارک است که امروز روز نوروز است
ای آنکه ترا به همه فرمان باشد | حکم تو روان بر دل و بر جان باشد
هر روز تو خواهم که بود عید وصلی | عیدی که در او خصم تو قربان باشد
عید قربان رسید خرم و شاد | بر همه دوستان مبارکباد
ای اوج سپهر دین و دولت را بدر | در مجمع اشراف جهان جای تو صدر
امید که تا بروز محشر باشد | هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر

مفتاح گشایش ابواب حسنات بی انتها اشعار در باب سعی اهل حاجات نماید

از گنج ثنائی

دریاب کنون که میدهد دست | فرماکرمی چو دسترس هست
هر به آوروی بدولت پامردی کن بلطف | دسترس داوت خدا افتادگان را دستگیر
ذرها را چون همه خورشید گیرد در پناه | ذرهٔ نقصان نبود و نخواهد یافت راه
مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق | لایضیع الله فی الدارین اجر المحسنین
تا توانی نکنی در حق کس تقصیری | در پی یا قدمی یا سخنی یا رسمی
وادست دست حق که بدست آوری | داده وگرنه بهتر ازین پشت خار دست

جگرشکاف خامه اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر | ز اشک آب روان شد بزار چون نهر
نشست گرد همی بر دل هوا که سپهر | نهان بود که نار را شده بجگر
همین نه بر سر غنصر بود بلا نازل | سپهر هم دل پر داغ دارد از اختر
طپید مهر در ششتان بخون خود ز شفق | شد است تیره بسیلی رخ مه انور
برهنه است ز ماتم سر بنات النعش | جدا ز گوش ثریا شده است عقد گهر
بجای دف زده ناهید سینه زانو | بآب داده عطارد ز گریه صد دفتر
عمامه زد بزمین مشتری چه پیش آمد | نهاد بهر چه مریخ بر گلو خنجر
ز پس بخاک فگندند خویش را ز فلک | زمین پر است ز بال فرشتگان یکسر
فلک چه نقش مصیبت کشید وا ویلا | ز چشم اهل زمین خون چکید وا ویلا
خدا هر چه خواهد کند بنده باش | رضا پیش گیر و سر افگنده باش
هرزه دل بر دم حیات منه | کس نه بست است باد را بگره
هر آنچه زاد بناچار بایدش نوشید | ز جام دهر می کل من علیها فان
عجب در دست جانم را امیدانم که چون گریم | دلا خون شو که تا بر جان خود بر حظ خون گریم
ای صبحدم چه شد که گریبان دریده | وی شب چه حالت است که گیسو بریده
از دیدهٔ زمانه روان است جوی خون | ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده

آه این چه حال بود که عالم خراب شد | دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد
وابسته‌ای که رشتهٔ دولت گسسته شد | پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد
تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد | یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد
شرمنده‌ام از آنکه درین تعزیت مرا | فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم
اما بعذر خواهی این شعلهای آه | قندیل وار جانب قبرش روان کنم
آفاق از مصیبت او سینه چاک شد | خلقی بمرد وزین غم جانکاه خاک شد [illegible]
قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه | دل بود همان خوش که بامید خبر بود
ای لالهٔ دلسوخته‌ای دامن چاک | داری رخ پر داغ درون آتشناک
از خاک که تو برآمدی چیست خبر | زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک
گر سرو را ز باغ برآرند حسرت ست | دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت
مسافری برسید از عدم که پرسم | که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا [illegible]
پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود | بنسیم مژه برهم زدنی خاموش است
طومار درد داغ عزیزان رفته است | این مهلتی که عمر دراز است نام او
همه مسافر و این بس عجب که طائفهٔ | برانکه پیش بمنزل رسید می گریند
اگر صد سال مانی ور یکی روز | بباید رفت زین کاخ دل افروز ملا نظامی
ازین سرد آمد این کاخ دلاویز | که چون جا گرم کردی گویدت خیز
نابود چنان بود چنین نیست چنان | از حادثهٔ دهر کرا بود امان
بلقیس اگر بملک جاویدان رفت | جاوید بمان تو ای سلیمان جهان
مردم که زیک گر جگر ریش تراند | جمعی بسر جماعتی بیش تراند حکیم رکنا
در غربت مرگ هم تنهائی نیست | یاران عزیز آنطرف بیش تراند
در دست اجل که نیست دربان ورا | بر شاه و گدا است حکم و فرمان اورا شاه شجاع
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد | امروز همی خورند کرمان او را
در ماتم تو دهر بسی شیون کرد | لاله همه خون دیده در دامن کرد امیرشاهی
گل جیب قبای ارغوانی بدرید | قمری نمد سیاه در گردن کرد
ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس | بسکه آسان است این ره میتوان خوابیده رفت قاسم

شاهراه عدم چه هموار ست | چشم پوشیده می توان رفتن
بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات | رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد
لذتی در جهان سلے بینم | دہر گویا دہان بیمار ست
درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست | زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست
مدت شادی غم نیست برابر بجهان | گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی
زهجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
نماند جهان جاودان سے بکس | خدائی جهان جاودان ست و بس
بحریست زندگی و نهنگش حوادث ست | تن کشتی ست و مرگ بساحل رسیدن ست
نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را | از قفس مرغ بهرجا که رود بستان ست
این نکتهٔ سربسته بیادم ز حباب ست | کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب ست
گر نخل رفت میوهٔ او پایدار باد | دریا اگر گذشت در شاهوار باد
دریغا که شاخ گل نو شگفته | فرو ریخت از تند باد خزانی

Marginal notes: عشقم — طالب آملی — غنی کشمیری — شیخ مسعود — از عمو زاد ما فی — لا اعلم

رنگین نمای نتیجهٔ حواس فرسودگان چرخ پر نیرنگ* اشعار تخصیص تحریر خطوط المحبوب و فا اشعار بر کاغذ رنگا رنگ*

دل من برد و مرا داد زغم آزادے | کاغذ نامهٔ وصل ست مرا آبادے
سر تا بپا خطایم در راه آشنائی | این عذر مینویسم بر کاغذ خطائی
نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند | جا بجا اشک چو افشان شرری افتاده
از پر پدیدنهای رنگ این صفحه افشان کرده ام | در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا
تا دماغ او بفریاد جنون من رسد | نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام
از بسکه مانده در رهِ شوق تو سالها | مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد
بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم | کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد
نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت | تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
حیله باید که بوسد دست محبوب مرا | کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا

Marginal notes: [illegible]

باید انداز بجه خون جگر انشا شده است — کاغذ نامه ضرور نیست حنائی باشد

خون شد دل از فراقت از دوریها سیاهی — مکتوب اگر نویسم کاغذ شود حنائی

این نامه درد می نویسم — بر کاغذ زرد می نویسم

مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست — شرح وفای او که ندارد نوشته ام

شرح شد کاغذ ز اشک چشم من — مهربان شو بر من ای بیرحم من

عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس گشت — صفحه می باید حنائی کردن از انشای من (بیدل)

حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم — شعله را گو تا در دود دل پیچیده ام

تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ — کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ

فشاندم نقطهای زر بر روی کاغذ نامه — که تا از داغهای آتشین دل دهد یادت

نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم — میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است (سلیم)

نیست پیدا نامه را کاغذ ابری کنم — یعنی از بس بی تو کردم گریه آب از سر گذشت (کاشی)

پیش قاصد چون قلم اظهار بی صبری کند — نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند ([illegible])

چون نویسم بتو از محنت هجران کاغذ — اول از دیدهٔ خونین کنم افشان کاغذ (لالا [illegible])

برق شد تا نامه نویس من بی سامان کرده ام — کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا

از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد — خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد

نوشتم نامه را بر کاغذ زرد — که هجران حال ما را این چنین کرد

کاغذ امشب از شرار دل زرافشان میکنم — می نویسم شرح شوق ماه آتش پاره

نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود — باید افشان دل از مژگان خون افشان شود

رنج زرد و از غم هجر تو دارم هیچ میدانی — برد تا رنگ رویم نامه میگردد زرافشانی

شعله را سر من است از سرخی نقطم مپرس — از شرر زار نقط میگردد افشان نامه ام

ز شور گریه خود چون بهار بنویسم — مگر بکاغذ ابری بهار بنویسم

تا جدائی با تو من حسد تنگ گریبان میشوم — کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

سواد جمعیت پریشانی برنگ زلف محبوب اشعار متفرقه مفید مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب روشن است — عرض نیاز تشنه بگو هر چه حاجت است (میرزا صائب)

به سطر کار شهر چه پیل میدهند — این نامه را به بال کبوتر چه حاجت است
جای اشک از قطره ام خون سینه میریزد — میرود دود دل از بسکه امیر چون قلمم
نامهٔ ماست نهان خانهٔ اسرار ازل — ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را
طومار ناامیدی ما تا کشوده نیست — پیچیده ایم در گرهٔ اشک آه را

کلیم

حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود — نظر بلطف تو کی در شمار می آید
ز شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد — پر شکن مانند مکتوب است سر تا پای ما

اسیر — از اشتیاق یاد موام

سوختم تا پارهٔ از خود خبر دارت کنم — شکوه ز خوی تو با اهل شهر خواهم نوشت
ما کار خویش را بخداوند کارساز — بسپرده ایم تا کرم او چه میکند
ورق نانوشته میخوانی — سخن ناشنیده میدانی

محمد قلی سلیم

ستم لطفی است گر پای محبت در میان باشد — دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوشجان باشد
بگذار تا تمام شود نامه ای صبا — بیطاقتی مکن بخدا میفرستمت
هزار نامه ام از نسیم غیر قاصد را — بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است
توان از دانهای سبحه دانست — که دلها را بدلها هست راست

عنایت نامه یاران

زآمیزش صبا نبود غنچه را گزیر — بلبل بشکوه چند گشاید دهان خویش
ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن — که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد
همچو پرگار ز شوق تو و بیداد رقیب — یک قدمم در سفر و یک قدمم در وطن است
ملال از شکر تو کفران نعمت بسته لب دارد — که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — غبار چهرهٔ گردون نشان باران است
همانکه شسته است ز خاطر جواب نامهٔ ما — هزار نامهٔ ننوشته را جواب نوشت
من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل — به صریح است که در کوزه نگنجد دریا
بکویش قاصدی میرفت پیدا ناتوانی — همه مکتوب میدادند و من دادم دل خود را
چو خواهم با تو حال دل بگویم جا نمی یابم — اگر جا میکنم پیدا ترا تنها نمی یابم
اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا — ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست — جائیکه دوستی است تکلف چه حاجت است
بدست نازش او تا میرسد گل میکند صد جا — فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

نه مرغ نامه بر خواهد نه قاصد وقت بلبل خوش — که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید

ز اشک و آه مرا صد هزار قاصد راز — بجستن تو روان است در نشیب و فراز — مولانا کاتبی

نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان می برد — در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است

از آن ناخوانده در بزم تو چون مکتوب می آیم — که میدانم اگر مکتوب بفرستم نمی خوانی

خلق خوشت مرا به ثنا خوانی آورد — گر عندلیب نغمه [illegible] آورد

گر بدرگه نیامدم دو سه روز — من درین باب عذرها دارم — سلمان ساوجی

نامه بر برگ گل نوشتم — شاید که صبا باو رساند

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد — طاقت من دید و بال و پر بدو بگذاشت

اگرچه نامهٔ شوقم بدیده دود انداخت — ولی خوشم که بمضمون رسید دود انداخت

تا کی ز تو ام کار به پیغام بر آید — چون غنچه مرا از دم صبا کام بر آید

نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا — دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

ز درد دستی دیر اظهار شکایت ورنه — بتحریر آمده هر حرفی بزبان آمده بود

قاصد ز اضطراب دل من ز اضطراب — من سرسری نوشته ام این شوق نامه را

قانع به تسلی نشود طالب دیدار — پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد — حافظ شیراز

ناخوانده آمدن بر ما خوش شناسی است — احسان بی سوال ز فیض آشنایی است

ما را چو نامه نویسی نویس بسر نامه — که قاصدش بسر کوچه بلا برساند — خاقانی

ای دیده خونبار و دل سرگشته — [illegible] ز صحبت و بخون آغشته

هردم ز تو نامه کنم فرض و هم — بتدریج جواب نامه نوشته — مولوی جامی

ای از سر اسپ ای شه خانه نشین — گر زانکه فتادی که کند عیب تو زین — کمال خجند

تو برگ گلی و اسپ تو باد صبا — از باد صبا برگ گل افتد بزمین

با دست تهی ملازمت کردن دوست — در مشرب من که اهل فقرم نه نکوست

از بحر رباعی به نثار قدمت — دارم صدفی که چار گوهر با اوست

ای توسن چرخ را لگام توسرین — غم نیست اگر فتادی از خانه زین

خورشید تو آفتابی و نیست عجب — گر پرتو آفتاب افتد بزمین

تجلی
شب که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد   دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

شیدا
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی   سپهر زنده بپیچید در کفن ما را

مخلص کاشی
بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی   بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند   دانستم آن نگار سوادی بهم رساند

در انتظار تو آخر سفید شد چشمم   مراز نامهٔ ننوشته مدعائی هست

حسین هروی
نیست لطفی جواب نامه گر ننوشت دست   از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

بیدل
مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است   نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید

علم
زهی غفلت کز آن حضرت جدائیم   سزا الیش اینکه با خود مبتلائیم

درچمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی   شکوهٔ خوئی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم   گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست   نامه ای برد از من و بر حال من خون گریست

بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما   بال بر بال کبوتر میپرد مکتوب ما

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش   خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را   مبادا گریه بر حالم کند ای نامه بر جمی

ما را خبر ز دوری اهل وفا نبود   این حرفها در قلمرو مکتوب ما نبود

می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد   کوه الیش از من مهجور ببیند روی دوست

من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم   عذر میخواهی و آن خجلت زیاده میشود

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین اشعار دعائیه اجابت قرین

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد   اقبال را مقام بر آن آستانه باد

سریر دولت و اقبال تکیه گاه تو باد   حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد

اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد   حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد

کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد   جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد

زمین تابع و چرخ رام تو باد   سپهر و زرا رست مقام تو باد

مدار دائرهٔ ملک بر بقای تو باد   زبان خلق مه و سال بر دعای تو باد

عدلت ز رفعت به خلق جهان را پناه باد ذات تو در حمایت لطف اله باد

نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد سرمه اهل شرف خاک کف پای تو باد

سعادت یار و دولت همنشین باد چنین خود هست و تا باد این چنین باد

چشم بدان ز جاه و جلال تو دور باد در دولت تو اهل جهان را سرور باد

نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد ظلت ظلیل و دشمن جانت ذلیل باد

قدر جاهت برتر از اندازه باد باغ ملک از فیض کلکت تازه باد

ز فیض خامه تو کارها میسر باد ز شمع مرحمتت عالمی منور باد

سر تخت جمشید جای تو باد همه سروران خاک پای تو باد

فلک چون خاتمت زیر نگین باد کلید عالمت در آستین باد

عرصه مملکت بکام تو باد خسروان اختران غلام تو باد

شاها مدام کار جهانت بکام باد گردون ترا متابع و اجرام رام باد

ز بخت تو آفاق پر نور باد غبار درت سرمه حور باد

سایه چتر تو تا روز ابد پاینده باد آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد

سایه عالم پناهت تا ابد پاینده باد آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد

بخت بیدار همعنان تو باد سر بدخواه بر سنان تو باد

رایت اقبال تو منصور باد چشم بد از دولت تو دور باد

وقت دعا رسید سخن مختصر کنم عالم بکام باد و سعادت مدام باد

سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد

سخن دراز کشید این زمان محل دعاست عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد

بادا بقای رفعت جاه و جلال تو چندانکه آسمان و زمین را بود بقا

سخن را بر دعایت ختم کردم که آمین گوی او روح الامین است

موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب

مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند غلام بخت جوان تو باد عالم پیر

همیشه درگه عدل و کمال احسانت چو قبله کعبه حاجات اهل عالم باد

همه ایام و اوقات شریفت بکام دوستان جهانیان باد

بادتا انقراض دور فلک ذات پاکت ز عمر برخوردار

دلیل راه تو بادا عنایت ازلی قرین حال تو انوار لطف لم یزلی

عمر تو هزار سال بادا اقبال تو بر کمال بادا

همه چیزیت چنانچه باید هست از همه چیز عمرت افزون باد

پیوسته دوستدار تو بادا خجسته فال همواره بدسگال تو بادا شکسته بال

تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز گلبن جاه تو از شبنم فیض ازلی

بادا اساس عمر تو چون دهر پایدار بادا بقای جاه تو چون چرخ برقرار

هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز

گل بخت تو از نسیم کمال هر زمانی شگفته تر بادا

رایت دولت طرازت جاودان منصور باد ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد

کام تو در زدامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد

سایهٔ زلف تو عروس ظفر عکس توقیع مشکفام تو باد

زروی زمین سایه‌ات کم مباد جهان بی رضای تو یکدم مباد

جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع خدای ناصر و دولت رفیق و بخت قرین

جان و دولت همیشه قرین سرور باد چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد

دعوت خادمان درگاهت باجابت همیشه مقرون باد

سایه‌ات بر سر اکابر دین باد پاینده تا بیوم الدین

دولت و مکرمت زیادت باد ختم احوال بر سعادت باد

خداوند دارنده یار تو باد مراد تو اندر کنار تو باد

عز و اقبال در ترقی باد لِلنّبیِّ وَآلِهِ الْاَمْجاد

همیشه شادمان باشی و فیروز شبت از شب نکوتر روز از روز

چشم بدخواهان ز جاهت دور باد قصر عمرت تا ابد معمور باد

آفتاب حشمتت تابنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد

هر که گوید دعای دولت تو باجابت دعای مقرون باد

عمرت دراز باد برین ختم شد سخن بیرون نمی نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو   ما از نوبر خوریم تو از عمر بر خوری
عمرت دراز باد که در دعای تو   هر صبح و شام راتبهٔ اهل عالم است
عمرت دراز باد که تا در پناه تو   اهل زمانه کام دل خود روا کنند
سعادت دو جهان روز و شب قرین تو باد   خدای عز و جل ناصر و معین تو باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد   نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
دولت ترا متابع و اقبال یار باد   ذات تو در حمایت پروردگار باد
سپهر تابع و دور زمان مطیع تو باد   پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد
بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد   سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد
ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد   آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
امر عالی ترا دور زمان معمور باد   آفت عین الکمال از احتشامت دور باد
رایت معدلت نشان تو باد   قاضی چرخ مدح خوان تو باد
صفای محکمهٔ شرع از خیال تو باد   پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد
دائم اساس شرع تو استوار باد   دین نبی بدولت تو پایدار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد   دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد   حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد
تخت ارشاد خلق جای تو باد   ورد اهل صفا ثنای تو باد
جهان از صفات تو پر نور باد   زمین از درت بیت معمور باد
دل روشنت قابل راز باد   در فیض بر خاطرت باز باد
ذروهٔ احترام جای تو باد   ذکر کروبیان دعای تو باد
ترا ملک هدی زیر نگین باد   کلید معرفت در آستین باد
باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد   شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
دلت منور از آثار نور قرآن باد   معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد   طبع نقادت نکات علم را کشاف باد
حدیثت حجت اهل خبر باد   ز استاد تو دلها بهره ور باد
حدیث تو مشکات زوار باد   کلام تو فردوس اخبار باد

پایهٔ منبرت از چرخ برین برتر باد   زیور گوش ملک را سخنت گوهر باد
مجلست مجمع اعالی باد   ظل عالیت لایزالی باد
آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد   اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد
دائما گردون مطیع و دهر مامور تو باد   دشمن دین دائما مغلوب مقهور تو باد
طلعت مختران کرامت باد   روشن از پرتو امامت باد
یارب نهال دولت تو سرفراز باد   درهای فتح بر رخ بخت تو باز باد
جاهت مدام و دور زمانت بکام باد   اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
آستانت دوستان را مقصد امید باد   بخت و اقبال تو همچون دولتت جاوید باد
دلیل خرد رهنمون تو باد   ظفر یار و دشمن زبون تو باد
ایام تو همیشه تهی از شر و شور باد   جان تو شادمان و دولت پر حضور باد
یمین و زمان نیکخواه تو باد   حصار سلامت پناه تو باد
محراب ز طلعت تو آراسته باد   سجاده بمقدم تو پیراسته باد
صدر معانی بتو تازنده باد   جان جهانی ز دمت زنده باد
تائید ایزدیت دلیل طریق باد   توفیق اکتساب علومت رفیق باد
ذات تو زینت محافل باد   زیور مجالس افاضل باد
نخبهٔ اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد   خاک راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد
پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد   اهل حکمت را بتو تنقیح تو دل وابسته باد
انجم حکمت از اقبال تو نورافشان باد   گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد   و ز نفست جان جهان زنده باد
ترا از افسر اقبال تاج تارک باد   دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
یمن نفس پاک تو قانون شفا باد   وز مقدم تو حاجت هر خسته روا باد
اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد   مهر فضل از افق فکرت لامع باد
یمن و قادت زرا سر سپهر آگاه باد   صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
چاشنی سخن از لفظ شکرریز تو باد   راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
جهان را از نی کلک تو دامن پر شکر باد   ریحان خطت دلهای گلشن تازه‌تر باد

گوهر پاک خلقت را قیمت یاقوت باد … وز مدادت خامهٔ سحرآفرین را قوّت باد
طرّاح فکر را قلمت پیشکار باد … نقش تو لوحهٔ ورق روزگار باد
راحت جانها ز صوت نغمه پرداز تو باد … گوش دل پر لذت از آواز دمساز تو باد
سرود مجلس روحانیان صدای تو باد … نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد
دل از لطافت سخنت با نشاط باد … جان را ز نکته‌های خوشت انبساط باد
طواف کعبهٔ معنی ترا میسّر باد … درین رهت دل اهل طریق رهبر باد
درت مقصد اهل امید باد … نوال تو بر خلق جاوید باد
دلت ز نفحهٔ باغ مراد گلشن باد … ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد
دولت و اقبال تو جاوید باد … درگه تو قبلهٔ امید باد
رتبهٔ اقبال تو مشهور باد … چشم بد از روزگارت دور باد
مدامت بخت و دولت همنشین باد … دعای صبح خیزانت قرین باد
خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد … دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد
رویت ز نشاط لاله‌گون باد … اقبال زمان زمان فزون باد
شام احباب ترا شمع طرب پرنور باد … روی بدخواهت ز غم همچون شب دیجور باد
طالع فرخنده و مسعود باد … سایهٔ اقبال تو ممدود باد
سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد … زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد
تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین … تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع … از انشای بادر[؟] نجوم
از آفتاب رای تو بادا جمال علم … بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع
دارد نظام کار جهانی ز لطف تو … کار تر از لطف الٰهی نظام باد
جهان ز رائحهٔ دلپذیر انفاس است … چو باغ خلد برین دائماً معطّر باد
از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد … در ترقّی تو بخت حاسدان در خواب باد
الٰهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی … بدولت کامیاب کام‌بخش کامران باشی
حرز جان تو دعای دل ناکامان باد … گو بد اندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش … انشای منیر
ترا چون رای نورانیست روشن … سواد خط پیشانیست گلشن
عمرت دراز باد که وهّاب ذوالمنن … از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است … از انشای یوسفی

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چتر … ابلق ایّام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق … در همه کار رت خدا باد نصیر و معین
تا صبح نوعروس زمرد حجاب را … هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ … هر ساعتش بروی نامه جهان دهد
همیشه باد زتایید کردگار ترا … سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم
باد چو حکم ازل جاه توبی انقلاب … باد چو عمر ابد عشرت توبی انتها
انفاس روح پرور صحت فزای تو … هر شفای خلق جهان مستدام باد
سخن رسید با تمام وقت عرض دعاست … ظلال عاطفت و مرحمت مخلّد باد
زخورشید جهان هر سر بگیری آفتابی را … که در هر جانب از دست عاصد سایبان داری
الهی در جهان باشی با قبال … جوان بخت و جوان دولت جوان سال
الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد … فلک چون جام می یارب بکام دوستان گردد
خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد … ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست … دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
یارب سیراب جاه و شوکت باشی … سرسبز ریاض عیش و عشرت باشی
ای گلبن باغ آرزوی **بیدل** … هر جا باشی بهار قدرت باشی
ای خیمهٔ دولتت گذشته ز افلاک … چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک
دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ … سر کوفته و نیمه فرو رفته بخاک
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل … تا دل خواند قصیدهٔ طول امل
باشد زریاض گردن دشمن تو … شمشیر تو بیش مصرع تیغ اجل
تا هست جهان ترا بقا باد … کارت ز جهان بمدعا باد
همیشه چو خور گیتی افروز باد … همه روز او عید نوروز باد
عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند … سایهٔ اقبال و ظل دولتت هر روز باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد … نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
هزار سال بمانی بعشرت و دولت و ناز … بکام خاطر احباب از بنده نواز
بخت و دولت مدام یار تو باد … حق تعالی نگاه‌دار تو باد

حدیقه چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا آبیاری اشعار صنایع به سوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و سکرات و اغانی و دیگر اشیا

مظهر صنائع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

صفای صفوت رویت بریخت آب بهار | هوای جنت کویت بریخت مشک تتار
صفای صفوت رویت | هوای جنت کویت
اگر خبر ز صفای تو گلستان دارد | گل از حیای رخت جاودان نیارد بار
صفات گلستان دارد | حیات جاودان آرد

صفای صفوت رویت صفات گلستان آرد
هوای جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید | بریخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار
رشک گیسویت | بر رشک آهوی تبت
بشام جعد تو چینی است زیر هر تا تار | سواد چین که شنیده ست مرکزش تاتار
ب ت چینی است بر تاتار | چین ی ست مر تاتار
اسیر زلف ترا حلقه دو دو صد زنجیر | غزال چشم ترا غمزه دو دو صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چینی است هر تا تار را
بر رشک آهوی تبت چینی ست مر تاتار را

وفی که سنبل مشکین زلف بی آهوت | فگند خرمن مشک تتار بر رخسار
مشک بی آهوت | خرمن مشک ت ر ا
زانکه تاب نهادی تو برگل از سنبل | شدست آهوی چشمت ز چین او بیزار
تا برگل ز سنبل | شد آهو چین
ز آن زلف تو تا ساخت چینی از سنبل | بخوشه چینی او رفته است مشک تتار
ساخت چینی | خوشه چینی

جزو بیست و دوم

مشک بی آهوست تا گل سنبل ساخت چینی
بجز خرمن مشک تراشد آهوی چین خوشه چینی

اگر چه مهر جمالت مراست مهر وفا — ولیک درد فراقت مراست درد خمار

یکی براه وفا می نهد طرب در دل — یکی ز سیل جفا مید هد غم و تیمار

مهر جمالت مرا مهر وفا می نهد
درد فراقت مرا درد جفا می دهد

همین که برگ گل رویت بنفشه سر بنهاد — چو سوسن آتش گل را بر آب بهار

خمیده بار جمالت گلاله را به گل — ازان شدست زبان لال لاله در گفتار

بگل سر بنهاد بار جمالت گلاله را
چو سوسن ازان شدست زبان لال لاله را

و گر چه هست گلت را چو من هزار هزار — مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

روان چو سرو سرا نگاری و نرسد — هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

و گر چه هست گلت را چو من هزار هزاری
مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شگوفه رخ تو تا دیده طرف بچمن — شد از حیای تو اش از شگوفه حاصل

یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید — که عرض عارض او شد بباد در بازار

و در میان یاسمن از شوق تو قبا چه از آنکه — ز لاله رخ تو یاس من شدش دیدار

تا بدید طرف چمن حسن روی یاسمنش
از حیای عارض او شد دلاله یاس منش

نماند از تپ عشق تو در تنم تابی — ز بسکه تاب غمت کرده بر دلم آزار
از تپ عشق تو تنم — تاب غمت کرد دلم

وز آن چو موی میان تو شد نزار تنم — وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل و تار
شد نزار — تنگ و تار

از تپ عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرد دلم تنگ و تار

رخ دلم اجل آزار گل غم اندازید — گل دل من سر بر هوایت آرد بار
اجل آزار گل من — گل من سر بهوایت

عذار چون گلت از سر براورد از جیب — درخت گل پس ازین بر نیاورد جز خار
گل براورد — راورد

اجل آزار گل من گل براورد
گل من سر بهوایت دراورد

ایا بلعل نهان کرده لولوی خوش آب — و یا بچهره عیان کرده صورت فرخار
نهان کرده — عیان کرده

لبست یا نه که یاقوت در نشانست آن — که در حمایت لولوی تر گرفته قرار
مدار بسته بیاقوت لب دهان شکر — مدار رنجه بعقد کمر میان نزار
لب دهان — بعقد کمر میان

نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرده بعقد کمر میان

سرم انجدا تا خیال خال تو شد — چو حال زلف پریشان تو پریشان وار
سرم انجدا تا خیال خال تو — حال پریشان تر ا

ترا چه سود که من دارم از هوای غمت — هزار گونه خیال تو داریم غمخوار
دارم — ام — ز خیال تو داریم

ماهمه تا خیال خال تو داریم
حال پریشان تر از خیال تو داریم

ستاره چون مه روی تو نیست تابنده عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار

ازین غم است که اختر تنابدالاشب وزین حیاست که پاکیزه گوهر است غبار

یقین که باشد باروی تست اختر که یقین که باشد با لعل تو گوهر بار

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

همی کشی ز لب جام می عقیق ملعل ولیک چشم ازان غم شده است گوهربار

چو باده روز و شب آن با لب تو در طرب است مرا همی رسد از رشک جان بلب صد بار

جام می روز و شب با لبت در طرب
لیک از غم مرا می رسد جان بلب

ازان لبان تو آیت نما دو چشم من است چو شب ز مهر تو حال بکوکب سیاره

همین که گوش تو جای لولو آمد گفت فلک که ماه در او ورو زهره را بکنار

تو نی که تا خط تو مرکز است بر لاله بگرد ماه تو باشد زخط هاله غبار

لب تو جای لولو خط تو مرکز لاله
همه شب تو حال کوکب مه تو با خط هاله

ورای لولو تو جیست چون بدید آن لب ز دو مهر یافت بلا لای

باب لولو و لعل تو پیچ لولو و لعل — بچشم هیچکسی در نیامد الا خوار

لولو و لعل تو

بهشت که لاله و سنبل نهاد بر لاله — لب تو لولوی لالا گلابت در زنهار

بر لا

لولوی لالا

آورد لولو و لعل تو لا بر لا

عجب که باد صبا چون ... تو خواست چرخ و مه زنهار

صبا چون شست زلفت — چرخ

اگر کمان ... برکشاید تیر — یقین که بانگ ز نه زه بر آید از سوفار

برکشاید — بانگ زه برآید

صبا چون شست زلفت برکشاید

... تیر چرخ بانگ زه برآید

لقای بت نکند در دل آذر آن تعبید — کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار

ای در دل آزر — مانی

منم ز عشق تو سودا زده دلی چو نقط — بگرد مرکز خط تو گشته چون پرگار

زده — بر مرکز خط تو

پر آتش است زبان رخ شمع تو آذری در دل — که خلق گشته از آن زده شد چو شمع از نار

آذر

... — چه مشکل ار کشد دل بدو شگفت مدار

بجت — مشکل کشد

... قضا هیچ ... رخ دهر — بشکل جنبر عنبر درشت نکرده نگار

بشکل جنبر عنبر

قضا

ای در دل آزر زده از رخ آذر

مانی بر مرکز خط تو چو پرگار

عنبر شکن جعد بجت کلک قضا

مشکل بکشد بشکل جنبر عنبر

دلیست سست با پیش تب غم عشقت | چو زلف تو بتپش پشت من شکست ز باید
سست پیش تب ش | بتپش پشت

به تپش تب تن ایتم بخجسته لعل لبت | به عشق تو تن سستم شکسته گشت نگه
آب تن پیت | تن سست شکست

شکست پیش بتپش تب تن است
به تپش پشت تن سست شکسته

سستپیشتپشتبتنپست | بتپشپشتنسستشکست

ایا بهار ثنا چون رسید فصل بهار | بیا که وقت نشاط می است و صل نگار
چو رسید فصل بهار | ب نشاط

رسید نفخه و شد چون بهار چین بستان | تو نیز آب رزان را خزان برزار
وشد چو بهار چین | آب رزان خزان بر زا

هوای روی تو دارد بهار فصل چمن | چنان بچم که صفا یابد از رخ تو بهار
چمن | ن چم ای تو بهار

سواد سنبل زلف از سمن بر افگن تا | رخ سمن شود از طرهٔ تو چون دینار
از سمن | من

چو رسید فصل بهار و شد چو بهار چین چمن از سمن
بنشاط آب رزان خزان برزان چم ای تو بهار من

تو خیره راح چو گلبرگ تر ده ای ساقی | در آن گلاب فشرده که هست آتش بار
گلبرگ تر ای ساقی | در آب فشرده

خمار آب رخسم ریخت او در چنین فصلی | بریز اشک عنب آب آتشی بر جسم آر

از آن عقیق چو گلبرگ در سمن افگن | که میکنیم تر دامنی چو گل ...
برگ سمن افگن | تر دامن

گل برگ تر ای ساقی در برگ سمن افگن
در آب فشرده بزان آتش تر دامن

۱۵ این بیت صنعت ... استعاره و تجنیس خط و تجنیس مطرف و ... چون فصل ... بر ندان ...

۱۶ مزدوج در این بیت صنعت ... و تشبیه ... تجنیس ...

۱۷ در این بیت صنعت ... تشبیه و کنایه و تضاد ...

تراب را ز صبا شد نضارتی ظاهر زمانه را ز زمین شد طراوتی دیدار

صبا شد زمین شد

مدام جو ... ادم عقیق روح افزاله که کرد گل چو رخ حور عالم از انوار

روح چو رخ حور

۵۰ درین بیت صنعت ... تجنیس ...

... اگر چو حور دهد روی گل شگفت مدار

... چو ... دهد روی

زمین شد چو رخ حور ...

لاله سیراب ... برکه و دشت براستی چو درخشنده شمع و مشک نثار

لاله سیراب راست چو ... شمع

... ز دست تو چون لاله آتشین ساغر که نه شرطیست که در بزم گل چمن هشیار

چون آتش نیست در بزم چمن

۵۲ درین بیت صنعت تشبیه مطلق ... ۱۲

... لاله ز سنگ آتش فروخته دان وگرنه حقه سمر شمع سوخته پندار

زسنگ ا فروخته سمر سوخته

لاله سیراب چون آتش ز سنگ افروخته ...
راست چون شمعیست در بزم چمن سوخته

اگرچه غنچه دل تنگ چون لب یار است همان ولی سخن کی بود چو پسته یار

ن ی سخن ی بود

دهان غنچه ... درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار

درین لیک سخن بود د ر

۵۳ درین بیت صنعت تشبیه مطلق ... ۱۲

... بر دهن فشاند دُر دهان غنچه کند لعل بر چمن ایثار

... ان ان

غنچه تنگ رانگر چون دهن سیم بران
نی سخنی بود درین لیک سخن ...

رهی در عاشق او گر منم چرا غنچه اسیر و کشته او گر منم ... نار

دلتنگ وار باید دریده پیراهن چو جام لاله بود پر ز خون کش همه وار

۵۱ عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیراهن
کشته اگر منم ... از خون ...

در این بیت صنعت تشبیه اضمار ... نظیر ۱۲

مثال شاخ شکوفه به بستان ... هم کرده نثار

ز کار ای بستان چون آسمان شد است کنون بعشق بوسه بستان ... آمد از ...

۵۲ بوستان چون آسمان شد ...
آسمان چون بوستان شد

در این بیت صنعت تشبیه و عکس ... و عکس ۱۲

کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت بر وز خاک چمن آب نغمه عطار

تبارک الله ازین نقش در چمن افتاد که ساخت صورت فردوس بزین داوار

۵۳ از باد سحر آتش گل در چمن افتاد
خاک چمن آب ...

در این بیت صنعت ... استعاره

چمن صباح کش از باد دل تا ... گل غازه ... عذار

۵۴ صبا کش باد دل تازه ...
... کشد ... گل غازه ...

مگر که باد جنان می وزد چنان بر جوی که آب روح نباتی نمی دهد ...

در این بیت صنعت ... استعاره ۱۲

دم نسیم بهاری که سیر وی چون عمر چو عمر خند قراری از آن نمی ... ر
بهاری خند قراری

باد جنانی جان بهاری
تو آب روانی ضد قراری

جان بهاری — آب روانی ضد قراری

سیاه کند گل زرد خوش بوی — بازگشت سختی من باز دشت آن معشوق وار را
... کند ... خصم جاریه — که در صفای رخ او عیان شود اسرار

نگار سیم ذقن ... — ... جام زجاجی من فکند عقار

سیم ذقن — جام زجاجی فگن

گرت هوای نشاط است سوی صحرا رو — ربا د آب عنب خواه و زیر موسیقار

ر و — سوی صحرا — آب عنب — ی ر ا

با جاریه سیم ذقن رو سوی صحرا
در جام زجاجی فگن آب عنبی را

یقین که جنگ گزاری بچنگ با می لعل — بر آوری زبن جنگ تا فلک بیگار

جنگ آر — بچنگ با — آ د ی ز ب جنگ

نوای عیش تو چنگست و هم می گلرنگ — طرب کنان رو و در چنگ پیچ و می یکبار

می گلرنگ — طرب ا ن — و رجنگ

جنگ آر بچنگ با می گلرنگ
آوریز بچنگ طرب اندر جنگ

که در کشتی رگ چنگ طرب بناله زار

تا یابی از ... عشرت — در کش رگ چنگ طرب

ره نوای دل افروز با نوای — زراست آید اگر برکشی نوای حصار

نوای — با نوا — برکش نوا

تا یابی از عشرت نوایی با نوا
در کش رگ چنگ طرب برکش نوا

بقد و بالای سرو بستان کن — که چون ز قامت تو کار اوست ناهنجار

بالای سرو — چون — قامت تو کار

کجا که دارد در سایهٔ قد تو چو ابر   که پیشتش هم ازان رو گرفته بالا یکبار

دارد در سایهٔ قدت ج ا   ش زان رو گرفته بالا

۵۱ بالای سرو دارد در سایهٔ قدت جا قافیه مطلق مجرد

بالجمله چون قامت تو کارش ازان رو گرفته بالا

درین بیت نوع سوم رد العجز علی الصدر از قسم مطلق و طرد و عکس ۱۲

یقین که خرم و شادان کیست فصل چنین   که با تو یار ... با ... غیار

خرم کیست فصل چنین   جام باده

نسیم وار چمید در میان سبزه باغ   ... شان شراب نوش گوار

در میان   خشان

خوشا تفرج بستان کنون که ...   شدند هر دو خرامان بباغ در رفتار

بستان   شد ه خرامان

۵۲ خرم کیست فصل چنین میان بستان

با یار جام باده خشان شده خرامان

درین بیت نوع چهارم رد العجز علی الصدر ۱۲

اگر نه باد بهارست روح بخش چرا   پذیرد از اثر او چمن ز جان آثار

باد بهار ست   ی ا اثر ا ز

تشبیست هوای نسیم را بعبیر   مگر که گرد بخاکی ز پای خواجه گذار

ی ا نسیم عبیر   گرد خاک پای

۵۳ معین ملک و ملل دست یار و بخت جوان   وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار

ستا   وزیر ست

درین بیت تشبیه [illegible] ... ۱۲

باد بهار است یا نسیم عبیر است

یا اثر از گرد خاک پای وزیر است

۵۴ توئی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند   همیشه دولت و دین را ... استظهار

قلم و تیغ ز دست تو   دولت و دین

درین بیت صنعت ... و استخدام ... والتفات ۱۲

متابعان ترا روی بر فروزد مهر   چو گردن سر خصم تو ...

زد   بان ا گردن

۵۵ قلم و تیغ ز دست تو بنازد

بالجمله دولت و دین بتو گردن بفرازد قافیه مطلق ...

همی بر [illegible] لقای تو چشم دولت نور — همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار

چشم دولت — باغ دانش

[illegible] نوال سحاب — عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار

ز سحاب کرم

[illegible] ست [illegible] — گل است گشته ز خلقت نضیر در گلزار

ت گشته — ت گشته نضیر

ز باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر

[illegible] برده ز ذوق سخن تو آب شکر — زهی لبسته ز عقد کرم تو دست شمار

برده ز ذوق سخن ت — لبسته ز عقد کرم ت

لطافت سخنت رشک جوی شکر بخش — مهابت سخطت کوه کاه جسم گسار

رشک شکر — کوه ک م ر

برده ز ذوق سخنت رشک شکر

لبسته ز عقد کرمت کوه کسر

دینار کیسهٔ کالست دست دریا شت — از آنکه مرد یمین تو نیست کان بسیار

م ر ک کالست دست — مرد تو نیست کان

بجود عدل تو باشد کریم مستغرق — بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار

کرم — ب بذل د ر م

تو کرم [illegible]

[illegible] ب درم

اگور رای تو یار صواب در دور [illegible] — ستوده فتح تو حتف حسود در آید وار

رای تو یار صواب د — فتح تو حتف حسود

دو امید دهای تو شد ز محض ود اد — فلک ز ضیف تو فیض مراد کرد از خار

د ا د تو محض و داد — ضیف تو فیض مراد

رای تو یار صواب داد تو محض داد

فتح تو حتف حسود ضیف توفیق [illegible]

تار ریز شود ریگ روز تا خفتن شر — رکاب ابلق شوخت شود گرزن زد قار

نار ریز و ریگ روز — ابلق ش گرز ور

۵۱ شهر ز کلک تو صادر شود چو فکر از قلب — کسی نیارد از این رو دری برنهد انکار

ر ک ش قلب — ک ه رزتری ر ا ن

نار ریز در ریگ ر ر شر قلب قافیه ایجا بعین مون بیت ۱۲

ابلقش گرز ور گیه ز یر را لا

سرکان نیز کند قهر تو با ستعلا — ب نر بند لطف تو باستظهار

یعنی سیر دلران تو را

آن کند قهر تو با — آن کند لطف تو با

۵۲ تظلمست که با کار ملک و دین باشد — چو عدل کوه پناهت نمی‌خورد معمار

ظلم که با ک ل دی — عدل که بنا ت نمی

آن کند قهر تو با ظلم که با گل فی

آن کند لطف تو با عدل که با تن می

نشست بجاه تو پشت دین چون تو — بخت در خور تختی ز تخت برخوردار

زری باج ش ن — بخت تختی تخت ب ن

تهی شبست تو جیش اگنی ززین نزین — کشتی همیشه به پیش یلان بکین دیوار

ی پاش تا بیش ی زین زین — شی پیش ب ین

زیب جشنی پشت جشنی زین زین قافیه مطلق دارد

بخت تخته تخت تختی پیش بین

نتیجه ضمیر تو کان ورد گلشن خرد است — منور است بچشم دل اولی الابصار

درد است — نور است بچشم

عنان بدست دل دوستت دهد گردون — لابل بقصد سر دشمنت کند اصرار

بدست دوستت — دشمنت

نتایج سر کلک تو جامع الاخبار — نوید دم رماح تو قاطع الاعمار

دردست بدست دوستت خار

نور است بچشم دشمنت نار

به بخت تو آمد همی معلا تخت | چنان که دشمنت آمد ز روح خونبیزار

بخت ت معلا تخت | ج ش نتام ح

اگر تمیمه عهدت نداشتی کوکب | چنین همیشه نگشتی بر آتش دوار

ت م م هر | ی ش ت مو ک د

بخت معلا تخت

جشن ت مروح چیشت موکد

نوازش از اثر بوی خلق روح ووت | شده چو باد صبا دلفروز و راشجار

از اثر بوی خ و ش | باد صبا

اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی | هزار نافه لستان کشاوی از ناز

طبع تو | نافه لستان کشاد

از اثر بوی خوش طبع تو

باد صبا نافه لستان کشاد

ز تاب خشم ار تو چشم بکشایی | ز تاب خشم در آری بچشم خورشید تار

خشم تو چشم | تاب ش بچشم خورشید

دمی ز غیرت اگر بر جود کوه وسی | کشاید آب ندلت ز چشمها کهسار

غیرت گر بر | ید آب س

طلایه تو اگر بر فلک گمارد خشم | طلیعه دار فلک را برون کند حصار

فلک گمارد | ی ه در ا ر د

غیرت گر بر فلک گمارد

خورشید آب سیه آرد

رفیع گشته برفعت توئی که بانگ زند | باحسان چون توئی حاتم

برفعت توئی | فرمان تو

همیشه بنده فرمان تو صغار و کبار | پیاده صف پایئت بر هزار سوار

ئی آصف ب بر ه ا

اگر بخاک سپردی زبخل قارون مال | کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایثار

ک س ری | ن تو ئی عیسی

۵۱ این بیت در صنعت ... و عکس و تشبیه ...

باحسان توئی حاتم برفعت توئی کسری
بفرمان توئی آصف ببرهان توئی علی

از ابر دست تو دارد سحاب مایهٔ جود
ازان بگسترد او بر چمن زر نثار

زان بگستر ... بر چمن
ابر دارد

اگر چنار زجود تو مایه دار دبرگ
که سایه بر سر گلبن فگنده است چنار

زجود تو مایه

۵۲ درین بیت صنعت جمع ... و تجنیس ...

ابر دارد زجود تو مایه
زان بگستر د بر چمن سایه

نه صبح چون اثر نور رای تست یقین
که این گمان زخطا آید ار کنم انکار

که این ... زخطا آید ... ن
چون نور رای ت

تشبیه تو بود و آفتاب تیر ازان
که او زرای صواب تو شد تمام عیار

بود آفتاب ... از صواب

نه چون نور رایت بود آفتاب
که این از خطا آید این از صواب

۵۳ درین بیت صنعت ... و مراعات

وجود کلک و کف تو که منبع کرم اند
اگر چه نسبت کماهی زروی استحقار

کلک و کف ت که منبع ... آن ست ماهی

روا بود که ز بحر و کان سماحت تو
بخرج ماحضری این نه بهر استکثار

ب ر سماحت ... خ ضر این

اگر بخرج کند بر سبیل استغنا
که عین راحت خلق ست وجود بی مقدار

ست ... راحت ... ست

کلک و کف که منبع احسان ست
آن نسبت ماهی خضر این عین راحت ست

۵۴ این بیت در صنعت جمع و تفریق ...

زبان علم و بیان و کلامت افگنده
بیک ره اسم جریر از جریدهٔ اشعار

بان ... ان و کل ... ک ... یک ... ی جری ر

لب دوات و زبان قلم ترا گفته
تو در سخن دودم اخطلی باستحضار

و زبان ... ت ... و ... دودم اخطل

نسیم بزم تو گر عرض انشای کردی — درای سیم ... نگار

... زبانت بعرض انشا

اگر تو قسم دو کس کرده دو رسم نکو — چنانکه مال ولی ...

قسم دو کس کرده دو رسم نکو — مال ولی را

مدام گوش همی دار این ... — بگوشمال عدو و نوازش ابرار

گوشمال عدو را

قسم دو کس کرده دو رسم نکو را

مال ولی را و گوشمال عدو را

ولایت یم و کان جود کف کاسف تو — چنان کند که برارد ز جان هر دو دمار

کان چو کف ... چنان کند ...

اگر تست جهان را درین فسیل جهان — همی دهد بتو تزیین زمانه از اطوار

لئیم و ممسک و بی حاصلست کان نزد ت — تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار

کان چو کف کفیل تست نی نی چو ممسکست کان

... چنان کند از جوی دهد وین بده هزار کان ...

تو ای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر — همی کند ز سر خار یاسمن اظهار

اگر چه خُلق تو باشد دم نسیم و صبا — بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار

ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم ... میکند خار سمن میکند خاک ارم

نبود ز صورت اقبال شرع احمد از آنکه — زمانه داد بتو فتح نامه تکرار

۵۷
عمامِ نامِ ترا زجبین کشند که کند
فلک زفتح کلام تو زیب لیل و نهار

ترا زجبین
لک فتح ام با ی ن

صورت اقبال ترا بر جبین
انا فتحنا لک فتحاً مبین

در این بیت صنعت اقتباس و لزوم ما لا یلزم و استعاره است

یمین چیست فلک را بدست خواجه کان
ز ورد کرم او برد همیشه یسار

چیست بدست خواجه آن
ا ب د

اگر زمانه بسیار ترا شمار کند
ز دم زدن نزند دم ولی بر و شمار

ماه ی بار
ز دم
ولی ب

۵۸
ثبات قدرتش است آنکه ماه را بر چرخ
گسسته میشود از موکبش مدام مدار

درش ک م
سته شود ز موکش د م

سکه
چیست بدست خواجه آن ماهی دو کلم
موی دمد ز دم ولی بسته شود ز موش دم

در این بیت صنعت چیستان و اشتقاق و تجنیس است

اگر ثبات تو دندان قهر بنمودی
ز راه باس تو کوه گران شدی و غار

اگر ت ب د د
زره سس ست و کوه

لوای جاه ترا دست هر که بر گیرد
چو ماه شاید اگر جو بدا ز هوا مضمار

ا راد ت که بر ی
دماه ی چو از و

۵۹
دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف
چه باشد از نگنی دیده بر دل بیمار

نام اور
با نگنی د ه

اگرت بود ارادت که بری بنام او ره
زره ست و کوه و ماهی چو از و بانگنی ده

یقین مرا اگر از پرتو رعایت تو
غنا نباشد و دولت نباشدم مختار

مرا کز ب تور
غ ب ت نباشد

نه چون منی بسخن در عجم تواند بود
نه در عرب که بباشد کنون بهیچ دیار

عج ب
باشد

مرا گر تو رغبت نباشد عجب باشد

یکی صفاتی است جسم ظفر را چو روان … دی ضیائی …
در معانی … الجزیل تو مثل … در بیانی همه اعمال …
… جیت دل شاد … و ز مصائب شده پوینده قدرت بخور
هست … اختر … هست اکرام تو در درج فتوت گوهر
گشته اوصاف … گشته الطاف تو پیرایه اصناف بشر
اصطناع کرنت … ارتفاع همت دافع ظلمت و شر
عاقلان از بیان تو هم … سائلان را ز بنان تو همه نعمت و زر
تا جهان هست ترا باد در … تا جهان هست ترا باد در حشمت و فر
تا ببندد یا گشاید یا ستاند یا … تا جهان برپای باشد شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه … آنچه بندد پای دشمن وانچه بگشاید حصار
ز عدل کامل خسرو ز لطف شامل سلطان … تذرو و کبک و گور و موری باشند دگر مهمان
یکی هم خانه شاهین دوم هم خانه ظغرال … سه دیگر مونس ضیغم چهارم همدم ثعبان
بنان اوست در بخشش سنان اوست گوهر … لقای اوست در مجلس نوائی دست و میدان
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض … سعادت را …
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من … گرم تر …
تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام … گلستان … افکار من
آشفته تر شکن یا زلف یا پیشانیم … دست شه گوهرفشان یا ابر یا افکار من
روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من … ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو … شهد بهتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا … تر یا دندان تو … قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من … هجر تو دلسوزتر یا ناله های زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو … آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
… یا ابروت … قول تو بی اصل تر یا ابر یا پندار من
… یا شمشیر شاه … غمزه تو تیزتر یا تیغ یا آزار من
… تو یا خط … خط تو نازکتر … تو ضابط …

قاصد آمد گفتمش آن یاسمین بر چه گفت | گفت با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون | گفتمش جمعیت از پا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را بایدش از خاک ره کمتر شمرد | گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت | گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد | گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر یکی دم زنده اش خواهیم کرد | گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب | گفتمش این هم حسابی از لب کوثر چه گفت
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت | گفتمش گر عاقبت این است زین خوشتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد بر خاطرش بار عظیم | گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال | شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن | نرگس جادوی تو چشم غزال
مظهر نور تو در ابر مطیر | جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال
احمد خوبی تو گشته پدید | نسبت بر ابروی تو [illegible] خیال
نیر حسن تو بر اوج فلک | مدحت روی تو از [illegible]
منفعل از خط تو سبزه خطان | رخ گل و خوش قد [illegible]
بسته گیسوی تو جان و دلم | می کشم از سوی [illegible]
زینت کوی تو از اشک من است | چشمهٔ دیده به از آب زلال
ساکن کوی تو از آن تمیز | رونق خسته بر امید وصال
ای جگر از غم تو گشته فگار | وی ز دل از هم تو رفته قرار
تا قمر از خد تو گشته خجل | سرو هم از قد تو مانده بگل

غزل مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

بیت اول مطلع
رخ زرد دارم ز دوری آن در | زده داغ دردم درون دلی آذر

چو من کاست گوئی شب فرقت تو | مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر عهد تحت مشک تبّت | تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم مقیم محبت | بهشت مخلد نصیب محقر
بابها سیح بگفتن فصیحی | بطلعت صبیحی بگیسو معنبر
ای دل زدوری زدو دار زره وادار | وز دوری ره آور بر در کش ای دو روآر
داغ دوش آزادی وازو درد داش | آواز دل آرامی در آور ز دل زار
رخ زردی و دل زاری ز داور رخ و دل | ره رو روان آرزو ز دره دادار
دوری زد ره داد ره دل زار از آن وی | از روح زدی آور در دزن اژدوار
ار رادی آزادی در راه ارادت | آزاد ره وزدو در ودود و ز دار ار
ای گرفته فال سعد از ماه رویت مشتری | دی زجان روی تراخورشید وزهره مشتری
دوشینه که بُرد و بُرد و بر دوشم بود | سرما چو عروس نو در آ...
پوشیدنی بود غنچه از شبنم | چیزی که بزیر سر نهم
نهاد اندر نهاد آدمی جود | بدین بخشش وجود دش...
یارب نبود اول اگر خوب کار من | آخر پرست ز اشک ندامت کنار من
ای از بر من دور بها نا خبرت نیست | کز مو به چو موی شدم از ناله چو نای
من با غم عشقت ای صنم بر نایم | تا بر نکشی ز چاه غم بر نایم
تا چند بنهی تیغ ستم بر نایم | باید که کنی لطف و کرم بر نایم
ای بت پسرا رمسیح دگر ترسائی | باید که بسوی بنده بی ترس آئی
من بر لب خشک دیده تر سایم | تا بر لب خشک ما لب تر سائی
نگویم لب ببند و دیده بردوز | ولیکن هر مقامی را مقالیست
چون گذشته کز سراب شراب آرزو کند | دل بسته تو بسته دهانم باضطرار
نهنگ خدنگ از کمین کمان | بیاسود بر یک زمین یک زمان
... گبری درامد | زدی تیری که بشکستان سر گبر
همی از کردگار | تا سرت باشد همیشه تاجدار

سخن عشق جز بیار مگو

تجنیس مرکب
تجنیس زائد
تجنیس تام
تجنیس ناقص
تجنیس خط
اشتقاق
تصحیف
تبدیل

صنعت [illegible]

۱ آن شاه بتان نمود با حسن و جمال ۲ چوگان خط و گوی که آن نقطهٔ خال

۴ شد بوش دلم چو جلوه گر شد عشقش ۸ یارب که مباد هرگزت بیم و زوال

صنعت مبدل شاهد گوهم

ایضاً

۱ [illegible] در دل ز تو دارم صد غم ۲ [illegible] در زم همدم

۴ زین گونه ملولم من مسکین غریب ۸ [illegible] لوی عدم

اثر و صف اغنم عشق خطت [illegible] بضدل

خ غبرت از مشکت مرعنبر زمشکت [illegible] بهتر

بت آن لخلخه خدتو خوب است [illegible] لخلخه تر

لب عناب رنگت می مرهم جان چو بلبل [illegible] بر شاخ صنوبر

طبع زدیاش طبع جان گزایم صنعت میکند چون کیمیا زر

بت ساده ز رخ دلدار حسینی لطیفه [illegible] حسینی

چنین ساده ز رخ ماه ختن وار بحین و روم و تخشب

زان رطل نبیذ و لعل لغزش که بی رطل نبیذ او چنینی

بچنین لاله ز جیب او بشب در ز جیب او بحجز لاله بچینی

بت دلدار حسینی دارم و لغز چنین دارد بت دلدار حسینی

گل داد پیر درع فیروزه باد دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد

داد آب سمن خنجر مینا امروز یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

تنعیتمنحیفگشتبغنم گلبختمنهفتهگشتبخار

تن عاشقم نحیف گشت بغم گل بختم نهفته گشت بخار

تیشتیتبیستنشست تیشتیتبتبستبست

نیشش تب برتن بیست نشست نیشش تب بتن بست بس است

نغضب حین بچین جبینش بین زیب بخشش جبینش جنبش بین

زیب بخشش [illegible] زینش زنبش زینتی زینش بین

بیش بخشش زنیش بنی بخت بخشش بخت بیش بینش بین

صنعت جامع الحروف لطف [illegible]

[illegible]

صنعت خیفا که یک لفظ منقوط و یکی غیر منقوط ۱۲

رباعی در صنعت مراعات النظیر که چهار روز و چهار گل و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار عنصر مذکور است ۱۲

صنعت [illegible]

[illegible]

تیغ تیزی بمن برشت خبیث | تیزی تیغ تن نشینش بین
فیض بخشی بخشش بیش زبیشش | جیش فیضش بهیش بریش بین
نشب جشن تخت بخش سبی | تخت بخشی به بیت جبینش بین
به پشیری زبیش پیشتر خاچین | پیش بخششش زبیشش زیشش بین
ای که بی چشم تو چشمی چشم من نوشتر زدید | هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکو تر ندید
چشمه نوش تو دارد چشمه حیوان در لب | چشم من زان چشمه جز چشمه کوثر ندید
با نهان چشمه رضوان که چشم چشم نشت | حور در چشم نماید چشمه کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشمم بر آید چشمها | زانکه چشم جز بچشمت چشمه انور ندید
تا زروی چشم تو چشم من از بهر دل | چشم را خونبار کرده چشمه سار خون ندید
من نیازارم از نیازارے | من نیازارم از نیاز آرے
چون از وگشتی همه چیز از تو گشت | چون از وگشتی همه چیز از تو گشت
افروختن و سوختن و جامه دریدن | پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
وید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز | جای آنداردکه شیخ شهر بگزارد نماز

واسطه یا لغز عقل اعجوبه گزینان ۸ اشعار عجیبه لغز و چیستان*

چشم

یک جفت کبوتران ابلق | هستند جدا جدا معلق
پرواز بآسمان نماید | از خانه خود برون نیاید

پاپوش

رنگش چو رنگ زعفران بریان چو جان عاشقان | پا دار دو سر هم بدان جانان بگواین چیستان

چراغ

عجائب صورتی در شام دیدم | اگر گویم کسی باور ندارد
درختی بر سرش لوحی پر از آب | دران ماری که دنب و سر ندارد

تربز

آن چیست که روز می نماید شبگون | صد پاره تنش ولی بیکپای نگون

گر دست زنی بروز اندازه برون — همچون دل عاشقان فرو ریزد خون

کمان حلاج

طرفه چیزی که او همیشه بود — از سحر تا بشام در ناله
افگند از دهان بهر ساعت — یکطرف برف و یکطرف ژاله

قفل

چیست آن گنبد خجسته دو در — که دو [illegible] یک دختر
ناگهان اندرون رود بسپری — کند [illegible] دختر سر
چون زنا نی بهم بسپرد از ند — این [illegible] آن زنان در بر

رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش — دو شوهر [illegible] زن را در آغوش
عجبتر کان دو شوهر زاده آن زن — نکاح شان بهر مذهب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند — کز کائنات هرچه در و هست برترند
پروردگان سایهٔ قدس اند در ازل — گوهر نیند گرچه باوصاف گوهراند
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال — بی پر بآشیانهٔ علوے سپهر پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض — از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار — چون ذات ذوالجلال نجسم و نجوهراند
تحقیق دان که ناصر خسرو غلام اوست — هرکس که گوید این دو گهر از چه عنصراند

شب و ماهتاب

زاغی دیدم سیاه مانند مداد — از وی مرغی سفید چون برف نزاد
این طرفه که در عجب ماندم آن مرغ سفید — پرواز نمود و بیضهٔ زرین داد

قلم

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر — نزاده ز مادر ندیده پدر
سرش تا نه برّی نگوید سخن — تنش را نه وترّی نریزد گهر

اسپ

تیغ خیمی

... آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان — چون صدف یکتا دُر ناسفته دارد در میان
... م که چون آن درج بشکافد کسی — افکند آن گوهر ناسفته از کف رایگان
... ت چو ترکیب وجودش نقش بست — پوستش بر مو پدید آورد و مو بر استخوان

را علمیر

عضو تناسل

چیست آن بست نازپرورده — گه شود زنده گه شود مرده
چو اورا بنزد گور برند — گور را دیده مے شود زنده

ایضاً

چیست آن لعبت همایون فر — که دهن دارد و میان لاغر
همچو ملاح چیست چالاک است — بسته در پای خود دو تا لنگر
چون شود گرسنه شود فربه — چون شود سیر مے شود لاغر

من

چیست آن چار عشر دارد سر — یکصد و شصت پای او بنگر
نام او را صریح گفتم من — گر ترا فهم هست اے دلبر

بادنجان

چیست آن چیست که با برگ نباهی دارد — جامهٔ سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه اش چاک نمایند سرش را ببرند — حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیست آن برگی که بعد از سوختن گل میشود — دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

ازاربند

چیست ماری که آن دو سر دارد — وز دو سوراخ سر بدر آرد
هر که بکشاید این معما را — دائم از عاشقی خبر دارد

چراغ

چیست ای دانا حکیم اندر میان آب و آن — مار سیمین خفته باشد مرغ زرین در دهان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ — مار چون بی آب گردد مرغ در ماند بجان

ماهتاب و آفتاب

چیست آن پادشاه هفت اقلیم — با هزاران سوار مے گردد

ناگهان یک سوار پیدا شد — آمده فوج شاه برهم زد

قلم

سواری سراپا پیاده روان — بمیدان کافور [illegible] کنان

تن رومیان چهره زنگیان — خود اینجا و عکسش [illegible] اندران

ایضاً

چیست آنچیزی که آنرا جنس حیوان میخورد — بر سر مرکب نشیند خود پیاده میرود

گر بدست شاه افتد ملک اسکندر خورد — گر ز رفتن باز ماند خنجری بر سر خورد

اسمی نامی چشم شعرا از کیاها اشعار مشعر صنعت معما

باسم جلال

دهان یکتا که بس شیرین مقالے — دری افشان ازان درج لآلے

باسم حسن

بزم طرب از شمع می افروخته باد — چشم بد حاسدان ازان دوخته باد

گر هست ز باده محتسب را سر نے — پا رفته و سر شکسته دل سوخته باد

باسم معین

حاسد اگوید صنم بر چشم جامی پا منه — عکس آن کن زانکه قول دشمنان نشنیده

باسم اشرف

اشک من بی روی گلگون تو رفت از حد برون — روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون

باسم امین

وقت ست که ساز چنگ از چنگ نهی — با تنگدلان کنی دل از جنگ تهے

در دامن بیدم می گلرنگ دهے — در سایه نار دون زنی خنده عیش

باسم بهمن

باغبان چون ندید قد تو فاش — با بهان بید و سرو گو میباش

باسم علی

که بروی خود نمانیست کسی | بر ساحل بحر آشنا نیست خسی
سیمی بروازنی علی بیم مدا | کان به ز عملهای ریا نیست بسی

باسم قطب

تدریس ... را دو مشمر | یکی خوان هر دو را وز هر دو بگذر

باسم منصور

آن سرو سمن ... داشت | از خواب چو نرگس قدح زر برداشت
پوشیده سمن سرخ زخجالت چو صبا | اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت

باسم هاشم

هر دم کنم از گریه سر کوی تو تر | باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر
مشاطه چو زلف تو نگونسار افتد | از روی چو کشد طره هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شمع را کند سوز دل عیان | دانم که سوز دلش چه دل آخر سر زبان

باسم خرم

ما را ز خمار کشت آن نرگس مست | بنما لب میگون که خماری شکنیم

باسم نسیم

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من | نهاده گوش به نی دوش جام می بر کف
برای نام چو کردم سوالش از نی و جام | بخنده گفت که نی ناقص ست و جام اجوف

باسم بها

هر چند بود بی می و جام ای ساقی | ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی
خواهم که چنان کنم از آن لب ها یاد | کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی

باسم احمد

یافت جامی ذوق وحدت اندکی | زان همی بندد دل خود در یکی

باسم بهادر

خواهد در وصلت بهار عاشق درویش | لیکن فتد از دست رقیب تو پس و پیش

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید | روز تنعم بنهایت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد | بعمداً امن خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بدخو هرگهم بیند بگرد کوی خود | از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بها

راز راسب اندنهان گرچه بست قبا ذره | سر بجائی یا و پا برجای سر بنهاده بود

باسم محمد

خم چو نگون گشت یکی قطره ریخت | هوش ز مدهوش محبت گریخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سنبل | نمد سنبلت بر دامن گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی | بدل بینی نام او بتحریف ثانی

باسم موسی

گزیدم از خموشی لب بدندان | لب شیرین او شد گوهر افشان

باسم نور

بود نامت زبان را آیهٔ سور | مکرر گفتنش نوراً علی نور

باسم تاج

دلم در سر دو عالم حاجت گشتست | بیا بنشین که او او وات گشتست

باسم امین

دعا کردیم نشنید آن سهی قد | ز قول سامعان آن مرح بیحد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیست جاودانه | سه بند سرور روزی زین بیانه

باسم موسی

۵۵ لب خوبی شکرخانی بیمعنی بمعنی بیرکاه ساقط شو موشی اندر لب شیرین یعنی شین بیمعنی چون گوهر افشان کرد یعنی نقطه‌اش ... سورت موسی

۵۶ ...

...ست از مدعی و مغز از دوست   خواه کین مغز آمد و آن پوست

باسم نجم و خرم

... کشیده برون خنجر از غلاف   بر ... که ندارم سر خلاف

باسم خسرو

... پیوند خسرو   قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا علی الرغم حسودان شمع وصل افروختی   بیشتر دلهای ایشان از حسد سوختی

باسم بهلول

گفتم بهول نام تو گفتی میان نام   گو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

باسم علی

انکه در عالم ز فتحی بهره یافت   پیش روی یار ما خواهد شتافت

باسم مزید

مرید عشق را راز بیست در دل   نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل

باسم علی

بیدلی را کش هوای سروقدی در سر است   شاخی از عرعر بجای بید دیدن بهتر است

باسم سلمان

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته   تیری پی قتلم بکمان پیوسته

چون من ز پی نام تو سامان جویم   بنا بهمان قد و دهان پیوسته

باسم سعدی

در سعی بکوی تو قدم سود دلم   تا خاک درت نشد نیاسود دلم

باسم بها

بوسه ناداده بها جوئی نخست   انچه می جوئی بجوکان نام تست

باسم بابر

بابر دیده دیدم خون همی ریخت   نوشتم نام تو بالای دیده

باسم شاه بابر

دوشینه من شیفته دل کم خفتم — ز گریه هزار دُر بیکدم سُفتم
آن مه که رساندم ز غمش آه با بر — شد شاه چو نام خویش بی غم گفتم

باسم شجاع

چون ز شب پاسی شد آمد گل الاش بچشیم — ریختیم صد کوه سر پای پیش بهم

باسم بایزید

ای صبا بگذر ز سر گو مژده آن نازنین — کامد از دست تو آرام دلهای حزین

باسم سعد

چه رانی دورم از کوی خود ای دوست — مرا راهی نما سوی خود ای دوست

باسم شمس

گر دست دهد بپایت افکندن سر — باشم سر سروران خورشید افسر

باسم مبارک

مگر کردند بو آن گیسوان را — که ناف مشکبار است آهوان را

باسم زین الدین

دل برآمد ز حال دین حزین است — که چشمت بر سر تاراج دین است

باسم بابر

قبا بر قد تو شد دوزد ایام — برآر از قاف تا قاف ای پسر نام

باسم عطا

فشاند از خنده آن لعل گهر بار — ز گنج دیده ام دُر نگونسار

باسم شجاع

شب آن شمع دل از صد غصه پرداخت — که رو بنمود و جا در چشم من ساخت

باسم عیسی

چو بینی صورت عیشی مهنا — از آن نام خوشت گردد مهیا

باسم حسن

چو تبسم صورت آن لبهای خندان — نمودی در تبسم شکل دندان

باسم احمد

دلارا گر رسد کینه اندر سر یکی جایی — شود نقش تو نام آن دلارای

باسم صدر

[illegible] ز چشمت زبون است — رخ آن مه به بین باری که چون است

باسم یوسف

گرفتم نیمهٔ آن لب بدندان — دهان را از دهانم داشت پنهان

باسم عثمان

ز بام خود آن خورشید انور — نمود از هم دو انگشت نگونسار

باسم علا

بود چشمت بلای جانم ای دوست — خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست

باسم احمد

کنار آب و لب حوض و پای بید خوش است — بشرط آنکه بود در میان رخ محبوب

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد — گفتا مرا که کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یکسر گذر بر ما اگر کردی ای همه از لطف و کرم — بر سر کوی تو ما چون زلف تو پیچان همه

باسم عالم

سوخت دل زارم از این ای او صد بار — بر الم من نشد هیچ که آگه نگار

باسم قطب

بود گر آن رخ ماهت به نیم ای جان — شب جدائی اگر چه ندارد پایان

باسم سراج

دل را بود که آه بباد فنا دهد — تا جان بخود از دل آشفته وارهد

باسم اختیار

کردی آشفته و شیدا همه شیدایان را — ساختی بی سر و پا بی سر و پایان را

باسم عنایت

دلا آن گل بدست دیگر افتاد — چو سنبل [illegible] آشفت

باسم بهرام

ساقی تو نیاز ما پذیری چه شود   انعام زما باز نگیری چه شود

بر خاک رهیم بهر جامی دریاب   دانی که چرا ای دستگیری چه شود

باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد   دلم را هیچ بیم اول پیدا کرد

باسم نوح

یار لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد   سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

باسم صدر قوام قاسم

ز نام دوست جان یابد آرام   صبا برگوی یک یک حرف از آن نام

باسم امام

آن مه که بجان بود برابر همه را   فریاد که راند دور از آن در همه را

ای محرم بزمش سوی ما خسته دلان   می بین از دور و نام می پرسیمن را

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نسیم کنجد   نام بت من قرو و کنجد

ایضا

خوش آن رسم کز پی دفع حجابت   کشم یک گوشه بر سوار نقابت

باسم شمس

نو نسیم بر رخ مه نام جانان   شود چون صفحه مشق و رافشان

باسم قاسم

دیدی روت جان ز غم سود و افغان بر شد   سوخت داغی چون دل اشفته ام افزون شد

باسم اسد

دو چشم یار چون ابر بهاران   ز قتلم عاقبت شد اشکباران

باسم عصمت

تو سنش چون برگرفته کاسه سم زرین   کرده از همت دو دیده خویشتن را انشین

باسم ناصر

دانست ابروی تو قصد دل نهان … انچه نهان بود باری شد عیان

باسم جنید

آدمی زاده را وفای نیست … دست در دامن پری زده ام

باسم الله عز و جل

نام حق پیوسته از جان ماست … دردبی یا بانش دلها را دواست

باسم حسین

تا رقیب این ایران و رسند مقام … از دل ما هجران سه شد تمام

باسم زکی

ای ستاره چرخ از شما کیست … که صد ره در جهان خونابه بگریست

باسم بابیگ

اگر خواهی ز درد م گردی آگاه … دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم جنید

بنال از درد ای نی در جدائی … که یار همدم و همدرد مائی

باسم ادریس

نیاید الفلک کاری ز مهرت … مرا خود هست اد باری ز مهرت

باسم جابر

مکر دی گوش یکحرف ای ستمگار … ز جان خسته و دلهای بیمار

باسم یونس

بود مجنون اسیر هجر جانان … گذشته از سر دل و سر جان

باسم مراد

فدا کردن نیارم جان به بیشیت … متاع قلب دارم جان به بیشیت

سعدی

باسم صدر

سعیدی از درش بودم من زار … رخ ماهش نمود از کنج دیوار

باسم برهان

شدم روزی بکوئی آن دل افروز … دلم از پا درآمد در همان روز

۵۱

باسم علا

اگر لبهای لعل آن مه کشاید بخنده دل ز مشتاقان رباید

باسم علی

مزن سنگ جفا هر چند مستی بر آن مرغی که با تست ز ...

باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل خام گرفت آسان نتوان ز میوه اش کام گرفت

یک نیمه گزیدم از کنار طلبش دل زان حرکت که داشت آرام گرفت

۵۲

باسم ایاز

ز ایام ای دل محزون تو آخر شوی آیا سبک از بار خاطر

باسم شرف

شد مشرف نام کنار لبش و یار یافت دل یکبارگی تخفیف از آن صدگونه

باسم روح

ز ذره خویش را بیقدرتر دید چو خور بازوی تو سنجیده گردید

باسم عمر

عمر رویت کند تصویر حاتم ولی آخر نیاید بر زبان نم

باسم میر جان

چو ساقی آتش دل بر فروزد بی هر جانب خود را بسوزد

۵۳

باسم ساحر

ای عزیزان یوسف من رو نمود دل ز دستم برد آخر صورتش

باسم محسن

چو خورشید از دم صبح آن رخ زیبا بر افروزی همه دلهای مجروح ای مه از حسن ازل سوزی

باسم حسن آل

گر در آید از در من آن آفتاب گوشه‌های مخزنم نبود خراب

سم جان

تا نی آن جوان سے نمے بینم ... هیچ او در جهان سے نمے بینم

باسم خیام

جز ما نمانده بر ره آن شیخ ساده را ... خیر گوشهٔ که صاف کند صاف باده را

باسم عالی

انکه حسنش عالمی آراسته ... و پیدا کرده است ... در میان چشم و دل سرو قدش جا کرده است

باسم واسع

تنگ سر و بلی بان سهی بود ... شمع دل سوخته از گریه نیاسود مرا

باسم خلیل

رخش را خط مشکین در نقابی ... بشب دیدیم روی آشنا سے

باسم زاهد

عشاق محبت را هر گز نشد دل از جا ... از او دل بود ... زیر و بالا

باسم جانی

ای جوانی که درین عصر نداری ثانی ... یوسف مملکت حسنی و ما را جانی

باسم یوسف

وادی غمت که جان فزاید در وی ... راهیست که ترک خویش باید در وی

هر دل شده بی سر و پا را که چو من ... در سر تک و پوست هیچ ناید در رو

باسم هرمز

خود را سر عدویت یار ... بسته بیند ... مغز افتد از میانش خود شکسته بیند

باسم شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یک حرف از لبت گویا ... کمی در خم ز سر بیرون شد و خم در فتاد از پا

باسم علی

چشم تکشا زلف ... هر مشکین دل هر یان ... من

۵

هر که حرفی ز شوق عشق آموخت ... تا لبها رساند لبها سوخت

باسم حسام

از حسن بی حد توای نازنین شمائل عاقل شده است مجنون مجنون شده ست عاقل

آئینه صورت نمای حالات از منه وادوار اشعار تواریخ ندرت شعار

تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الورٰی بحکم خدا شد ز دار الفنا بقصر بقا
عمر آن شاه وقبله آمال ابن عباس گفت شصت وسه سال
روز مولود و نقل آن محمود گفت شاه نجف دوشنبه بود
لیک تاریخ آن شفیع امم از ربیع یکم دوازدهم
سال نقلش خرد به تعمیه خواند از محمد زمانه خالی ماند
سال نقلش چنین غم افزا شد جان ز دین رفت و دین ز دنیا شد
شد رقم سال نقل آن عالی حیف بی احمد ست دین خالی
باز گو سال نقل آن شه دین بدل دردمند و جان حزین
احمد از انبیا سر آمد بود زان سبب زانبیا عروج نمود
باز تاریخ نقل او دریاب زندگی رفت بیشک از اصحاب
سال نقلش زعقل ثابت گشت روح اکبر ز اهلبیت گذشت
گفت تاریخ نقل او رضوان که شده حیف از غم ایمان
سال نقلش بخوان برنج و تعب مانده صد حیف بی کرام عرب
باز تاریخ نقل او برخوان ملکه شد از فراق او نی جان
سال نقلش بگو بناله و آه کز مدینه گشت نبی الله
چون شفیع الورٰی ز دنیا شد شده تاریخ دُر ز دریا شد
نتوان گفت دُر ز دریا شد بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ رحلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الورٰی بوده یار پیغمبر خدا بوده

(margin:) از حسن بی حد توای نازنین شمائل عاقل شده است مجنون مجنون شده ست عاقل ... باسم حسام

عمر آن شاه صادق الاقوال | بود بی اشتباه شصت و سه سال
بر سریر خلافت از تقدیر | چند ماه و دو سال ماند امیر
گنه تاریخ او چو گوهر سفت | روز فوتش چهار شنبه گفت
بست و دوم جمادی الآخری بود | که بدار البقاش نقل نمود
عقل سال وصال او فرمود | در سن جو درفت صاحب جود
قبر او جنب قبر پیغمبر | همقران ست سنه ۱۳ هچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غرهٔ محرم بود | که عمر نقل زین جهان فرمود
بسکه در عدل سعی و کدش بود | رحلتش هم بسال کد فرمود
سال نقلش خرد بحسرت خواند | وای صد وای عدل بیکس ماند سنه ۲۴

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او ذوال خیر و احسان بود | در سن ذوال رحلتش فرمود
سال نقلش بگو بدرد و الم | که وفا و حیا سنه ۳۵ شد از عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه سنه ۴۰

آنکه زوج بتول حق بوده | ابن عم رسول حق بوده
گر تو سال شهادتش جوئے | سر ماتم چرا نمی گوئے
این سخن بس بود بصاحب غم | که سر ماتم سنه ۴۰ ست این ماتم
باز سال شهادتش که جلیست | بیگمان آخر دو حرف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رض سنه ۱۱

فاطمه آنکه سید مدنی | برگزیدش به بضعة منی
سال فوتش به تعمیه بخوان | ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد رحلت حضرت امام حسن رض سنه ۳

حسن آن پادشاه کشور ... | ابو محمد دان
عقل سال ولادتش ... | یافت حرف نخست بسم الله
لیک از روی اختلاف بگو | سر جهان ست سال زادن او سنه ۳

انتهائی تمام بسم الله | آن دو حرف ست سال رحلت شاه
هاتفم گفت سال نقل امام | حیف آفاق ماند بی اسلاه
در بقیعه مزار او آمد | رحمت حق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین رض

بعد او شاه کشور کونین | بیگمان آمده امام حسین
گر بحرف نخست بسم الله | سم الحمد را کنی همراه
سال مولود آن شهنشه دین | می براید ازان دو حرف ببین
سخن مختلف ز عام این مست | سال مولود او سر دین ست
جمعه و عاشر محرم بود | که سوی خلد امام نقل نمود
سوره فاتحه تمام بخوان | بعد ازان هر دو حرف مقطع آن
بشک و ریب بنگری دو گواه | بهر سال شهادت آن شاه
سال نقلش بگفت غمگینی | سر دین را برید بیدینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رض

آن امام زمانه زین عباد | سال او ماه در زمانه نزاد
انکه او راست رتبه اعلی | شده سال ولادتش والا
سال ترحیل آن شه بی عیب | زیب دین بود گفت هاتف غیب
سال نقلش خرد با تم و غم | زد رقم ماه رفت از عالم ۹۵

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامی که باقرش نام است | هادی خاص و مرشد عام ست
سال مولود آن سعید و رشید | عقل با صد نشاط گفت مجید ۵۷
سال شتقار آن شه دوران | هاتف غیب گفت باز جهان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رض

انکه او بود جعفر صادق | لقب او ست ثابت و واثق
سال مولود آن شریف و نجیب | هاتف از اوج عرش گفت حبیب ۸۰
انکه او بود خسرو دوران | سال نقلش مه جهان بر جوان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

انکه موسی کاظمش نام ست — قدوهٔ روزگار ایام ست

[illegible] رحلی ست — سال مولود او امام ولی ست ۱۲۸

[illegible] — سال نقلش بگفت عمدهٔ دین ۱۸۳

تاریخ ولادت [illegible] امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آن امام زمان [illegible] — [illegible] و مهدی رجال و نسا

گفت هاتف بهر [illegible] و نقیب — سال مولود او امام نجیب ۱۴۸

سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت صاحب [illegible] ۲۰۳

سال نقلش باختلاف عوام — گفته ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

[illegible] زمان — لقب او زکی دقایق دان

[illegible] اتق — شد سال تولدش [illegible] ۱۹۵

سال سم دادن تقی زمان — دین زمردم برون شده برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی الله عنه

آن نقی زمان امام همام — هادی خلق و رهنمای انام

سال مولود آن زبدهٔ ہسند — اکمل الکمل ست گفت خرد ۲۱۲

سال نقلش باتفاق جهان — کو نقی بود زیب دین برخوان ۲۵۵

سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت زیب عدن و جنان ۲۵۳

تاریخ ولادت و وفات [illegible] امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصو[illegible] — همچو آبای خویش مسموم ست

سال مولو[illegible] — مظهر الحق رقم نمود کبیر ۲۳۲

سال نقلش [illegible] برخوان — که شده حرف [illegible] است از دوران ۲۶۰

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رض

انکه او مهدی ست هادی خلق — [illegible] خلق

سال مولود آن [illegible] — [illegible] ست بخوان ۲۵۵

باز از روی اختلا[illegible] ان — مهدی صاحب زمان برخوان ۲۵۶

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رض

بیگمان حمزه سید الشهداست — که خدا و رسول هر دو گواست
سال نقلش نه کم نه افزون شد — اهل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رض

در جهان بود آنکه خیر الناس — نام نامی او نکو عباس
سال نقلش بدرد و غم برخوان — ماند آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رض

عمدهٔ اولیا اویس قرن — شد دو کو دهر مقتدای زمن
سال نقلش باتفاق بخوان — حیف هادی برون شده ز جهان

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری رض

حسن بصری آن خدا آگاه — مقتدای همه و ولی الله
حسن بصری ست باحق دوست — اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب عجمی رض

مقتدای زمانه شیخ حبیب — عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ربانی — گفت بوده حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابوحنیفه کوفی رح

آنکه او بود شاه مجتهدان — نام او بوحنیفه نعمان
سال مولود آن شه والا — سر علماست یا سر فقها
عقل تاریخ او چو گوهر سفت — سال ترحیل او معلی گفت
۱۵۰

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح

پیشوای زمانه یوسف بود — نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماه بست و هفتم بود — که بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینه بود کان والا — رفت زین تیره خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا اشتباه — گفت هاتف امام دین الله
۱۸۲

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شرع و دین محمد بود تابع ذلت پاک احمد بود

سال نقلش که بزرگو هر سفت ماه اوج فلک ملایک گفته
۱۸۹

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

بهمه علم و فضل و صدق و یقین شا [illegible]

سال مولود او [illegible] و ان سال [illegible]
۱۵۰ ۲۰۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتهد در زمانه مالک [illegible] مسالک بود

سال مولود مالک و دوران [illegible] هجی جواد جهان
۹۵

[illegible] ترحیل اوست قدوه دین
۱۷۹

[illegible]

انکه او بود [illegible] علم و زیب عمل

سال ترحیل آن خدا آگاه شد رقم صاحب جنان الله
۲۴۱

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

انکه سفیان ثوریش نام است مرشد خاص و رهبر عام است

مرقد عالیش به بصره بدان سال ترحیل او همای جهان
۱۱۵

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

انکه معروف کرخی است بگو دل کرخ است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح
۲۴۵

انکه ذوالنون مصری است قدوهٔ اولیای ایام است

سال [illegible] خردم گفت باز عدن و جنان
۲۴۵

[illegible] وفات محمد بن اسمعیل صاحب صحیح بخاری رح

[illegible] ابن اسماعیل [illegible] بیشک خلیل رب جلیل

چون صحیح بخاری است [illegible] بار است معتبر همه سو

در احادیث [illegible] مرجع مقتدای همه

سال مولود [illegible] گفت هاتف عزیز دین الله
۱۹۴

سال نقلش ز اوج هفت طبق — هاتف غیب گفت قطب الحق
۲۵۰

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

۲۵۳

دلیا سری سقطی — قدوهٔ اصفیا سری سقطی

سال ترحیل آن مه عرفان — شده مرقوم زیب عدن و جنان
۲۵۳

تاریخ ولادت و رحلت عبدالله ابومسلم صاحب صحیح مسلم رح

پیشوای زمانه مسلم بود — بکمالات دین مسلّم بود

سال مولود آن یگانهٔ طاق — خردم گفت هادی آفاق
۲۰۲

سال تاریخ نقل او بیشک — صاحب اهل عدن گفت ملک
۲۶۱

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراهیم بن ادهم رح

پور ادهم که بود ابراهیم — صاحب معرفت بعیب سلیم

بر سر تخت فقر سلطان بود — بسرش تاج نور عرفان بود

صاحب تخت بود آن سلطان — تارک سلطنت شد از دل و جان

اختیار طریق شاقه گرفت — قوت خود را لفقر و فاقه گرفت

بشب جمعه سال رحلت آن — عقل مصباح عدن گفت بخوان
۲۶۵

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محو حق بایزید بسطامی — روح الله روحه السامی

سال مولود آن شهنشه دین — سر صوفی بدان مصدق و یقین
۹

سال ترحیل آن کمل حق — شد رقم بایزید واصل حق
۲۶۹

تاریخ وفات حسین بن منصور الحلاج رح

شاهباز هوای عالم نور — هست بیشک حسین بن منصور

سال تاریخ قتل او بیشک — قبلهٔ اهل عدن گفت ملک
۲۹۰

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحمه الله

معدن علم و قلزم عرفان — سید الطائفه جنید است آن

شافعی مذهب است آن عارف — بشنو ای از خدای واقف

سال ترحیل او ز هفت طبق — گفت هاتف جنید واصل حق
۲۹۷

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی که بحر عرفان بود | روز نقلش بعید قربان بود
[illegible] لکم [illegible] بست آن مقبول | بیشک و ریب از قسم و عواصد [illegible]
[illegible] لقمی [illegible] | هست تاریخ آ [illegible]

[illegible] ات ابو نصر

انکه [illegible] واس سبد [illegible] | جوهری کو [illegible]
سال ترحیل او ز روی حساب | [illegible] در یاب
۴ [illegible]

[illegible] سرو سے بود ه

[illegible] ت [illegible] بو الحسن [illegible]

بو الحسن بود آنکه خرقانی | [illegible] نشنید
شده تاریخ صاحب خرقان | بو الحسن زیب جای عدن و جنان
۴۲۴

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابو علی سینا

آن حکیمی که بو علی سیناست | در همه علم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا | گفت قایل ابو علی سینا
۳۷۳
سال نقلش خرد عیان بنهفت | رحمة الواحد العزیز بگفت
۴۲۸

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبد الله انصاری رح

انکه او بود [illegible] انصار | بیگمان مرشد صغار و کبار
[illegible] ه | خواجه فیض بخش عبد الله شد
[illegible] و | جان انصار و اهل جنت گو
۳۹۶ ۴۸۹
سال نقلش باختلاف عباد | هاتفم گفت زیب جنت داد
۴۸۱

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

[illegible] ن محمد امام غز [illegible] | صاحب [illegible] ف و رتبه عالی
سال هشتقارش [illegible] از [illegible] | [illegible] ن شاهباز عدن بگو
۵۰۴

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقة الحقائق

آن حکیم زمان سنائی بود — عالم از وی بروشنائی بود
صح الشعرا — در زمان بود احسن الفصحا
تصانیف او حدیقه بدان — گل و میوهٔ دقیقه بدان
سال نقلش برتبه و حکمت — گفت هاتف زهی ...

تاریخ رحلت جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف — دلش از کینه و کدورت صاف
نام نامی او است جار الله — جعل الله فی الجنان مثواه
سال نقلش ملک بهفته ورق — زد قلم ... العلی ...

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاه عبد القادر جیلانی رضی الله عنه

آنکه بیشک قطب ربانی بود — بیگمان محبوب سبحانی بود
شاه شاهان شیخ عبد القادر است — دلنشین و دلربا و دلبر است
سید عالی نسب در اولیاست — نور چشم مصطفی و مرتضی است
سال مولودش ز اوج کبریا — گفت هاتف زیب تاج اولیا
سال مولودش گر بس نگین تر است — شد رقم محبوب عبد القادر است
عقل سال نقل آن عالی شیم — صاحب فردوس عالی زد رقم
سال مولود آن معلی شان — هاتفم گفت کاشف دو جهان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود — قدوهٔ اولیای نامی بود
گنجه را گنج دین شده حاصل — بطفیل وجود آن کامل
خمسه مثنوی ز تصنیفش — برتر از حصر عقل تالیفش
سال نقلش برفعت و تمکین — شد رقم گنجوی گل جنت

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی — ... شعر و ... نی
عمدهٔ اولیای شعرا بود — زبدهٔ ... فصحا بود

شافعی مذهبست آن مقبول — اندرین نیست گفتگوی فضول

سال تاریخ نقل او رضوان — گفت طوطی جنتی حق خوان ۵۹۵

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

[illegible] رازی بود — روز جمعه ز دهر [illegible]

ماه [illegible] سعوده خصال — [illegible]

سال تحویل نقل آن خوش [illegible] — [illegible] بگو

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار حق فرید الدین — آفتاب سپهر دانش و دین

عمر او یکصد و چهارده سال — بود [illegible] متعال

سال ترحیل آن سر دوران — [illegible] ۶۲۶

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری رح

آنکه خورشید پیش او صغری — الملقب به نجم دین کبری

نهم ماه ز صوم و شنبه بود — که ز دنیا بخلد عزم نمود

سال تاریخ نقل آن محمود — [illegible] صفت [illegible] دین فرمود ۶۱۹

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رح

عمدة الواصلین شهاب الدین — قدوة الکاملین شهاب الدین

سال مولود او بدان به یقین — اکمل اولیا شهاب الدین ۵۴۲

شد رقم سال نقل [illegible] — زیب داده بجنت الاعلی ۶۳۲

[illegible] — جمعه و غره محرم دان

سال [illegible] ارض دسما — ساکن اوج جنت والا ۶۳۲

تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی رح

فیض بخش جهان بعلم و یقین — [illegible] معین الدین

رونق خاندان چشت [illegible] — [illegible] شت ازدست

سال نقلش بعبد [illegible] — سراج جهان معین الدین

تاریخ ولادت و [illegible] حضرت شیخ محی الدین بن عربی رح

جز و نسبت [illegible]

لقب خاص اوست محی الدین مرشد کافه زمان و زمین
نه هم بود از مه رمضان که در آفاق شد چو مهر رخشان
بهر شمار ثانی محی الدین سال مولود او بدان ۵۶۱
شد ز سال نقل آن سامی قدس الله سره

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جهان بصدق و یقین قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود آب جنت بقطب دین فرمود

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین شمس تبریز شمس به یقین
سال تاریخ وصل او رضوان زد رقم شمس اوج عدن جنان ۶۴۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ فریدالدین گنج شکر رح

افتخار زمان و فخر زمین شیخ دنیا و دین فریدالدین
روز ترحیل آن سه شنبه دان کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال انتقال او خلیل آمد برکمالات او دلیل آمد

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم و اهل یقین نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاه شد رقم آفتاب بیالیجاه
شده تاریخ نقل او پنجم بیشک از بیت از جاده و هم
سال نقلش ز اوج هفت طبق هاتفم گفت قطب جنت حق
سال نقلش باشتهار زبان نور الله مرقده برخوان ۶۷۲

تاریخ رحلت فخرالدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخرالدین که عراقیست نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم از خرد جان خلد شد مرقوم

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود یکصد و بست عمر او بود

بشب جمعه پنجم شوال شد بفردوس آن ستوده خصال
چون زخاصان حق تعالی بود خاص تاریخ او ملک فرمود
سعدیٔ پور شد مسکن عدن شد قسیم عندلیب گلشن عشد

حضرت ناصر الدین قاضی منهاج

... نور اللہ ...

ذات عالی او ... بود عالی را العلم راه نمود
سال نقلش بخوان بدرو خدا ناصر از پا و سر شدست جدا
۶۹۶
لیک تاریخ آن اخص ودود منظهر الحق اخص رقم فرمود
۶۹۱

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نعمة الله الارواح سرہ

بحر عرفان و علم میر حسین فخر کونین ...
نزهه باآن صفت زتالیفش زاد و کنز الرموز ...
عقل تاریخ نقلش از دم قدس گفت عنقای قاف عالم قدس
۷۱۷
سال ترحیل آن خجسته صفات ہاتف غیب گفت قطب ہرات
۷۱۷

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اهل زمین الشیخ عالی منصب نظام الدین
سال ترحیل آن ستوده شیم زد خرد زبدهٔ بهشت رقم
۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی رح

خسرو دهلوی ... بشب جمعه شد بدار فنا
عمر هفتاد و ... کاز زمان شد بدرگه معبود
... که گذشته ازین جهان ملال
... سال نقلش بگو که چشتی بود
۷۲۵
سال نقلش ... عیان ونهفت ... مقال طوطی گفت
۷۲۵

تاریخ ...

... رح

آن امامی که ... تاریخ راه شافعی بوده
سال ترحیل آن ... خردم قطب اوج خلد نوشت
۷۵۵

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلی رح

آنکه ذاتش چراغ راه یقین … نام نامی او نصیر الدین
ت اورا چراغ دهلی دان … بلکه خورشید هر دو عالم خو
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان … سال نقلش منه بهشت ۷۵۲

تاریخ رحلت حضرت سید علی همدانی

همدانی ست سید همه دان … اسم سامی او سید علی همدان
شد رقم سال نقل آن والا … قطب عالم که جنت اعلی ۷۸۶

تاریخ رحلت حضرت خواجه بهاؤ الدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین … نقشبند جهان بهاؤ الدین
سال تاریخ نقل آن محمود … خرم خاص اهل دین فیروز ۷۹۱

تاریخ رحلت حضرت خواجه حافظ شیرازی رح

افصح بی نظیر شمس الدین … طوطی سبزه زار خلد برین
بلبل آشیان گلشن راز … بیگمان ست خواجهٔ شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا … نَوَّرَ اللّٰهُ مَرْقَدَهٗ اَبَدًا
سالک و عارف محقق بود … حافظ و عالم مدقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف … طوطی خلد بیگمان هاتف ۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جهانیان جهانگرد رح

سید بی نظیر و بی مانند … مصطفی راست بیگمان فرزند
دلش از حرص و از هوا سرد ست … نقش در جهان جهان گرد ست
جد او سید جلال آمد … ذات او مصدر کمال آمد
بخارا حشم بدولت او ست … بخارا شرف ز نسبت او ست
او ست بی شبه با کمال عدم … بجهان و جهانیان مخدوم
سال شنقار آن عزیز جهان … گفت هاتف همای خلد و جنان ۸۰۰
سال ترحیل آن خدا آگاه … گفت رضوان گل بهشت اله ۷۹۳

تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی رح

خجندی که نام او ست کمال | بکمال سخن نداشت مثال

[illegible] فصیح عجم | ز دخیمه و عنبد کیب خلد رو

[illegible] اول امیر تیمور گورگان انار الله برهانه

[illegible] ه | امیر تیمور نام آن بوده

سال ترحیل آن شه مغفور | شد رقم واسلی جنان تیمور ۸۰۷

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

قلزم علم و جود با تمکین | فاضل بی نظیر سعد الدین

گلشن چار باغ تفتازان | نور شمع و چراغ تفتازان

[illegible] نقطه ز تصنیفش | هم مطول [illegible] ز تالیفش

سال ترحیل و نقل سعد الدین | بیگمان از کمال صدق و یقین

بر همه خلق روشن ست و عیان | مظهرا صاحب بهشت بخوان ۸۰۸

تاریخ رحلت علامه میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف | جسم او همچو روح بود لطیف

شرح و تحقیق علم منطق ز وست | بیگمان شارح مواقف اوست

سال نقلش بگو بهشت [illegible] ن | یا تو قطب بهشت او را دان

تاریخ شیخ مغربی رح ۸۱۸

انکه او شیخ مغربی [illegible] | محو ذات حق و نبی بوده

سال نقلش بگو بلا اکراه | ایده الله فی الجنان مثواه ۸۲۰

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز رح

انکه سید محمدش نام ست | بیگمان پیر اهل ایام ست

[illegible] را کشید از چه آز | [illegible] گیسوان دراز

سال نقلش که همچو [illegible] لو سفت | عقل مخدوم دین و دنیا گفت

تاریخ رحلت حضرت شاه نعمت الله ولی رح ۸۲۵

انکه روشن تر از خور و ماه ست | شاه کونین نعمت الله ست

قدوهٔ دودمان آل عباست | زبدهٔ خاندان صدق و صفاست
آنکه مفتاح باب فردوس ست | نقل او آفتاب فرد و پس سد ۹۴۳

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاه مدار رح

آنکه قطب مدار دنیا بود | حکم فرمای ملک عقبی بود
شاهباز رواق علیین | نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه مطلع الانوار | یکصد و بست و چار سال شمار ۱۲۴
شده سال طلوع آن بیقین | شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نهفت | عقل قطب المدار جنت گفت ۸۴۰

تاریخ ولادت و رحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احرار رح

مظهر فیض و فضل و لطف اله | خواجهٔ حق نما عبید الله
عزت دودمان ابرار است | شرف خاندان احرار است
از زبان سروش حق بشنو | سال مولود آن خدا بین نیو ۸۰۶
سال نقلش بگو بلا اشتباه | خواجهٔ عابدان عبید الله ۸۹۵

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بی نظیر جامی بود | بکمالات علم نامی بود
همه تصنیف آن معلی شان | عدد جام شد رقم برخوان ۴۴
هاتفم گفت سال رحلت او | جامی ... مے بهشت عدن بگو ۸۹۹

تاریخ وفات مولانا حسین ... رح

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی | آنکه گنج معرفت در مخزن دلها نهاد
دیدمش در واقعه بر منبر عرش از شرف | گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام | از پی تاریخ نیکو منبر اعلی عرش باد ۹۱۰

تاریخ رحلت شاه علاء الدین مجذوب اکبرابادی رح

عارف راه حق بعلم و یقین | شاه عالی نسب علاء الدین
لفظ مجذوب با علاء الدین | ضم کن و سال انتقالش بین ۹۴۸

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سید الاولیا محمد غوث — سید الاتقیا محمد غوث

سال نقلش به تعمیه رضوان — غوث بی غوث زد رقم برخوان

۹۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح

شیخ ... بوده — صاحب علم موهبی بوده

قطب حق ... حق — عدد قطب شد به نیک نسق

۱۱۱

سال نقلش سروش غیب نوشت — جاودان جای احمد او ج ... نشته

تاریخ رحلت حضرت شاه علی گجراتی رح

سید بی نظیر شاه علی — مظهر ذات پاک لم یزلی

سال نقلش ازین سراچه گذشت — خردم گفت نور اوج بهشت

۹۷۳

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

همه ... هادی خفی جلی ست — متقی زمانه شیخ علی ست

سال ترحیل او رقم افتاد — وارث الانبیا بحق جان داد

۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاه عبد الغفور عرف شاه کپور مجذوب رح

شاه عالم کپور مجذوب ست — ماه عالم کپور مجذوب ست

سال نقلش که احسن و خوب ست — گفت هاتف کپور مجذوب ست

۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عارف ... نظیر شیخ سلیم — مرشد و رهنمای هفت اقلیم

... — هاتفم گفت بدر خلد سلیم

۹۸۰

تاریخ ... تهانیسری رح

عارف ذات ایزد ... — ... و غوث زمانه شیخ جلال

ذات او بود از قدم تا سر — گل خورشید باغ تهانیسر

سال ترحیل آن ستوده خصال — شد رقم در بهشت جای جلال

۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیه الدین گجراتی رح

قدوة الاصفیا وجیه الدین — عالم حق نما وجیه الدین

عقل تاریخ نقل آن بنوشت — علوی صاحب کمال بهشت

۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح الله الحسنی رحمه الله

عارف و سالک خدا آگاہ | شیخ عالی جناب فتح اللہ
سال نقلش بگو بغیر تعب | صبح آدینہ و ششم ز رجب ۱۰۲۸

تاریخ وفات بہاء الدین آملی

شیخ علامہ زمان و زمین | قلزم علم حق بہاء الدین
سال ترحیل او بلا اکراہ | ہاتفم گفت شیخ عالیجاہ
۱۰۳۰

تاریخ وفات میر نور اللہ ستری

میر نور اللہ عالے انتساب | زین زمانہ با دل آگہ شدہ
سال نقلش مظہر الحق زد رقم | عدن جائی میر نور اللہ شدہ
۱۰۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

آنکہ او بود بار خرد مندی ست | احمد اہلی و سرہندی ست
سال ترحیل آن خدا آگاہ | شد رقم شیخ بود اہل اللہ
۱۰۳۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راہ حق بصدق و یقین | شیخ میر آفتاب کشور دین
سال نقلش ملک با وج فلک | زد رقم میر جنتی سنبلے مشک
۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت سید عبد القادر بخاری اکبر آبادی رح

آنکہ او را ندیدہ ام ثانی | بود ہمنام شاہ جیلانی
سال نقلش کہ بہ ز گوہر سفت | عقل شہباز عرش اقدس گفت
۱۰۰۷

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دہلوی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق | حامی شرع و دین بہ نیک نسق
سال نقلش خرد عیان و نہفت | بخلائق بہشت مرتبہ گفت
۱۰۵۱

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر کہ عارف حق بود | کاشف راز و واقف حق بود
سال نقلش خرد باہل زبان | گفت افسوس رفت قطب جہان
۱۰۵۷

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکہ او مرشد خواص و عوام | ہست او را ولے محمد نام

سال تاریخ نقل ہجرت او وے اعظم گو مظهر الحق ۱۰۵۷

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب اللہ الہ آبادی رح

شیخ عرفان پناہ عالیجاہ مظہر فیض حق محب اللہ
سال رحیل او بہ نیک نسق گفت قطب الشیوخ مظہر حق ۱۰۵۸

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرابادی رح

میر نعمان کہ مظہر دین بود تابع خاتم النبیین
سال نقلش سروش فرمودہ کہ میر نعمان ستودہ دین

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح کہ اہل عرفان بود صاحب کشف راز یزدان بود
اہل تاریخ آن ستودہ نژاد گفت کشفی بخلد آباد

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکہ او بادل صفا بودہ درجہان میر ابو العلا بودہ
گفت سال وصال او مظہر بو العلا مہر جنت اکبر ۱۰۶۱

تاریخ وفات حضرت قبلہ گاہی ولی نعمی مرشد سید احمد رح

سید احمد کہ عمدۂ دین بود عزت شان و فخر تمکین بود
شد رقم سال نقل آن سید آب در رونق بخلد از احمد

تاریخ وفات شیخ نصیر الله ولد شیخ عبد الواحد رح

عارف بی نظیر شیخ مرشد دیر و ہادی ثقلین
سال نقلش خرد چو گوہر سفت گفت سین ست زیب جنت ۱۰۶۲

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام واقف راز خالق علام
عقل تاریخ آن ستودہ سرشت گفت فیروز زیب اہل بہشت ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شطاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما شد زدنیا جانب دار البقا
در مہ ذیحجہ سال نقل او گفت ہاتف مرشد دین مجتبی ۱۰۶۶

تاریخ وفات حضرت سید باقی رح

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا | چون ازین دار الفنا شد جانب دار البقا
ساعت در روز دوم سال وصالش عقل گفت | صبح شنبه پنجم شوال ...

تاریخ وفات حضرت اسمعیل چشتی اکبرآبادی رح

شیخ عالیمقام اسمعیل | بر ره ... دلیل
گفت تاریخ نقل او هاتف | ... اسمعیل ۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ الشیوخ محمد صالح ...

شیخ ما عارف ست ربانی | از مریدان شاه جیلانی
گنج کنج فنا عتقش میخوان | گل باغ توکلش سیدان
عقل تاریخ نقل آن مسعود | زد رقم اہل فیض صالح بود ۱۰۶۷

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم سیالکوتی

عالم و عامل و خدا آگاه | بود عبد الحکیم رضوان جاه
سال نقلش بگو بهفت اقلیم | مسکن مولوی بخلد نعیم ۱۰۶۷

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدای زمانه ملا شاه | نور الله قبره و ثراه
عقل تاریخ آن خدا آگاه | گفت محبوب خلد ملا شاه ۱۰۶۹

تاریخ وفات حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود | همه عارفان سرآمد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول | زد مقبول سرمد مقتول ۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت | چون ازین عالم بجنت زد قدم
سال نقل آن ولی در ماه صوم | شیخ اہل عدن زنده ان زد رقم ۱۰۷۰

تاریخ رحلت شیخ جعفر رح

شیخ جعفر که مظهر دین بود | عارف حق نما و حق بین بود
سال نقلش زنه رواق فلک | جای جعفر بهشت گفت ملک ۱۰۷

تاریخ وفات شاه حیدر رح

شاه حیدر که مظهر حق بود — رازدان وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل او رضوان — جای حیدر بگو ترد بجنان
۱۰

تاریخ رحلت شاهجهان پادشاه رح

خرد تاریخ نقلش چون کمر بست — جمال خلد با شاه جهان گفت
۱۰۷۶

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم بی نظیر شیخ جمال — عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخش از شواهق خلد — گفت واده جمال رونق حال
ای مکان بلند ترا
۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود واصل حق — ماه چرخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود — زد رقم قدوهٔ مشایخ بود
۱۰۷۸

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص نصر بخشی رح

آنکه در دهر نادر العصر است — بیگمان میرزا ابونصر است
گفت تاریخ نقل او ابرار — جای بونصر جنت و انهار
۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ معصوم سرهندی رح

قطب این شیخ محمد معصوم — عزم او [illegible] جنان [illegible]
سال نقلش خرد مظهر حق — زد رقم قطب مشایخ بوده
[illegible]

تاریخ وفات [illegible]

سید بی نظیر زاهد بود — از نور شرع جاهد بود
سال نقلش همین بالا شد — جای زاهد بهشت والا شد
۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نارنولی رح

شاه عرفان پناه عالیجاه — نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او ایام — نعمت الله مهر عدن مدام
۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابوالعلا رح

قطب آفاق میر فیض الله — جعل الله فی الجنان مثواه

سال ترحیل او سروش اداله · گفت زیب جنان بفیض الله ۱۰۸۱

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان · شد ز دنیا به پنجم شعبان
گفت تاریخ نقل او رضوان · چمن عدن جای قاسم خان ۱۰۸۳

تاریخ وفات شیخ برهان شطاری رح

شیخ برهان که عارف حق بود · محو در ذات پاک مطلق بود
سال نقلش خردعیان و نهفت · صاحب ملک خلد برهان گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات میرزا احسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی

عارف حق بین و بحق آشنا · بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خرد حق نما · گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۸۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا · شد چو مهر منیر سوی سما
در جمادی دوم ز دنیا شد · جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش با شکار و نهفت · شیخ الاسلام بود هاتف گفت ۱۰۸۵

تاریخ وفات شاه رفیع سبز پوش رح

آن سیادت پناه عالی جاه · که وجودش بخلد عمده خلد
سال تاریخ نقل او رضوان · گفت سید رفیع زنده خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

حسنا دردا و وادیلا که از چشم جهان · در زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان
در دوشنبه هشتم شوال سال نقل او · شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان ۱۰۸۰

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل · که موصوف بوده بنیکو خصائل
خرد گفت سال وصالش بمظهر · بجنت بود مسکن سید عاقل ۱۰۸۸

تاریخ وفات شیخ عبد الرشید رح

شیخ عبد الرشید عارف حق · بود بیشک بعلم و دانش جفت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم جای عبدالرشید جنت گفت
۱۰۸۸

تاریخ وفات مریم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مریم عہد بسوی خلد شد با عزت و جاہ
رقم زد سال نقلش مظہر الحق ز دنیا صاحب عصمت شدہ آہ
۱۰۸۸

تاریخ وفات قاضی

قاضی کہ بحق ہمیشہ راضی بودہ [illegible]
تاریخ گذشتن محمد قربان گفتم [illegible] بودم
۱۰۸۸

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا بسوی قصر و کاخ جنت حق
خرد فرمود تاریخ وصالش معین الدین بجنت داد رونق
۱۰۸۸

تاریخ وفات حضرت خلیفہ ابوالقاسم رح

رفت زین دار فنا در باب خلد اگر بود دست [illegible] نیک سرشت
سال نقلش مہ صوم خرد گفت ابوالقاسم مصباح بہشت
۱۰۸۹

تاریخ وفات سید لطف اللہ شہید رح

آن حاجی و غازی معارف آگاہ از نسل محمد و علی ہست بجاہ
تاریخ شہادتش رقم زد ہاتف حقا بیقین شہید شد لطف اللہ
۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی [illegible] شیخ جلال بندۂ خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور زد رقم شد بہشت جای جلال
۱۰۸۹

تاریخ وفات قمر الدین حسین معصوم رح

قمر الدین حسین عالی قدر بود و الا نژاد پاک سرشت
عقل تاریخ نقل آن معصوم گفت شد زیب دہ بہر بہشت
۱۰۹۰

تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بعرشی

شب پنجشنبہ بتاریخ ز بدہ روان شد بقصر جنان میر مومن
چو پرسند سال وصالش محبان بگو سید عرشیان میر مومن
۱۰۹۱

تاریخ وفات ملا سلمی شهدی

سلمی شده زجهان بماه رمضان ‏ هم از رمضان تو سال نقلش برخوان

تاریخ وفات سید مصطفی رح ۱۰۹۱

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد ‏ بیفزود زد رتبه و قدر خلد

زاوج فلک سال نقلش ملک ‏ بگفتا زهی مصطفی بدر خلد
۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ عبد الله مرشد شاه عالمگیر رح

شیخ عبد الله والا شباه عرفان دستگاه ‏ بود بیشک حق شناس حق پرست و حق نما

شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاه ‏ بود عبد الله بیشک متقی از اولیا
۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر رحمه الله

رفت جعفر بسوی والا خلد ‏ یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقلش خرد مظهر گفت ‏ جای جعفر مدام باد اخیار
۱۰۹۴

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید چوپیکل

چون گذشت از دار فانی بایزید ‏ یافت قصر جاودانی بایزید

سال نقلش مظهر الحق زد رقم ‏ شد ز آفاق آه تا نفی بایزید
۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه برج کمال ‏ برفعت گذشت از سر اوج خلد

فلک گفت سال سعیدش بدهر ‏ محمد زمان نیر اوج خلد
۱۰۹۴

تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبد الله رح

مولوی زمانه عبد الله ‏ عطر الله قبره و ثراه

عقل تاریخ نقل آن مغفور ‏ گفت شد خلد جای عبد الله
۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود ‏ درحرم شده زدنیا اود

سال ترحیلش از زبان سروش ‏ جای طالب بهشت بیشک گو
۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجه وقار المشتهر بمحرم خان

خواجه وقار محرم خان از جهان رفت ‏ تاریخ فوت اوست وقار از زمان رفت
۱۰۹۵

تاریخ وفات آقا باقر اصالتخانی

دوم بود از مه عید و دوشنبه | که آقا باقر از دنیا برآمد
ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت | باوج خلد آقا باقر آمد ۱۰۹۲

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی | چو در عصر خود مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ | محمد جان بهشتی واصل حق ۱۰۹۲

تاریخ وفات محمد وصال رح

بخلد شد چو محمد وصال واصل حق | ز حق شنید ندا مرحبا و طوبی لک
دران شبی که برانست سال جلد باد | وصال نیر اوج بهشت گفت ملک ۱۱۰۴

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدر فیض و کرم شایسته خان | گوی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر باکرم | گفت هاتف اهل خیر و داد مرد ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزاده او

عارف حق نما بحق واصل | مظهر حق محمد فاضل
عمدهٔ دودمان مصطفوی | زبدهٔ خاندان مرتضوی
شنبهٔ دوم از ربیع دوم | بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید | از خرد سال نقل او پرسید
از سر اختتام گفت بدل | بنان جای سید فاضل ۱۱۰۵

قصیده متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجه حسین هروی که از مصارع اولی ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس و از مصارع ثانیه ۹۷۷ تولد شاهزاده سلیم یعنی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم میشود

۹۶۳	۹۷۷
بسد الحمد ازین جاه دو عالم شاد یار	گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طائری از آشیان جاه جود آمد فرود	کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
طلعتی اینگونه ننمودند بر دور چمن	لاله زینگونه نکشود از میان لاله زار
شاد شد دلها که باز از آسمان عدل داد	باز دنیا زنده شد کز مهر ایام بهار

شاه اقلیم وفا سلطان ایوان صفا   شمع جمع بیدلان کام دل امیدوار
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران   پادشاه نامدار و کامجوی کامگار
کامل دانای قابل اعدل شاهان بدهر   اعدل عالی عاقل بی عدیل روزگار
سایهٔ لطف اله آن لائق تاج و نگین   پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
مجلس وی را سماء چار حد و وان عدو بسوز   موکب وی اسماک رامح آمد نیزه دار
تیر از برج و داد و گو هر ریزد جود   از هوای اوج دلها شاهباز و تیر شکار
مهر سگوید که می زیبد که آن مه پاره را   کز پی زیب و جمال دهر سازم آشکار
دایهٔ ابر بهار از مهر با تنهای فصل   سبزه با گل همزبان لولو بگوهر کرده یار
مهر صبح عدل و داد ی مه شام اوج نام   برق گاه عزم و جزمی کوه گاه بردبار
منهل از انعام عالی معدن از لطف و کرم   یاور و بادل دین پرور و پرهیزگار
حامی دین نبی ای ماحی آثار بد   ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار
پادشاها سلک لولوی نفیس آورده ام   هدیه با آن حلم ارکان بجوی و گوشدار
کس نیارد هدیه نازین به اگر دارد کسی   هر که دارد گو بیا چیزی که داری گو بیار
بین همه ابیات هر دو ی پاک چون آب عنب   هر یکی جوی زوی مقصود دریابی دوبار
مصرع اول زوی سال جلوس پادشاه   از دوم مولود نور دیدهٔ عالم مدار
تا بود باقی حساب روزهای ماه سال   وان حساب از سال و ماه و روز دوران پایدار
شاه ما پاینده باد و باقی آن شهزاده هم   بی حسیب روزها و سالهای بی شمار

قصیده مشعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید رحم رسول بالا تخلص گرامی پسر سید مغفور مذکور که از هر مصرع تاریخ سنه ۱۲ از منقوط و غیر منقوط هر بیت جدا جدا تاریخ و با نضمام منقوط مصرع اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحده تاریخ ست و اگر غیر منقوط را با غیر منقوط بهمین طریق با هر مصرع که خواهی ضم کنی و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط با منقوط از هر کدام مصراع بهم نمائی در هر صورت سنه مذکور جداگانه بر می آید

مرجع اقبال و همت عمدهٔ کون و مکان   اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ هر انس و جان
قدوهٔ اقطاب دهر و مجمع ارشاد حق   داور امجاد ملت ناصر اهل قابلان
صاحب علم و طریقت هادی مجد و صفا   سرور اهل عرفان و پیشوای اهل دوران

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد | اسلم اصحاب صولت رونق اهل جهان
داور صبح و ثواب و امجد ملک علوم | محرم مجد و علا و باعث امن امان
اسعد اصحاب جود و مخدوم سمر خرد | عالم نقد صواب و سجده گاه راستان
شاه اسلام جلال و صاحب رشد و کمال | عمدهٔ مهر و عطا مقبول جان عاشقان
محسن والا مکان مستوجب ودّ و عطا | [illegible] اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داور امجاد و رشد و کعبهٔ شاه و گدا | [illegible] اهل جاه و آستان
قطب اهل احترام و اجود و مال و وقار | [illegible]
مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم | معدن مهر و صلاح [illegible] صاحبدلان
عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر | احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
حامی آفاق رحمت موجب مهر و ودود | سرور ابدال جاه و قدوهٔ هندوستان
صادق و کامل ولا و قدرت و صد اقبال | عالم مقصود عرفان پیشوای امجدان
جان جهاد و داد اهل مکنت و آمال و قدر | صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
گفت یا الله سال مهر مجد و مولای صدق | یافت سبحان را امام و مهر والی جهان

تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاه زادهٔ روم

دولت چو سر بر زد فتح و ظفر کشید | از رخ گشود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سروری شاه کامران | دارای آفتاب سریر فلک جناب
طهماسب خان شاه جهان شاه بی‌نشان | پرکار وار نقطهٔ کل بعد بو تراب
انکطرف همای همایون که کام دهر | جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم | از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلب سیدم ز عقل گفت | بو سید کامجوی جوان شاه را رکاب ۹۵۲
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت | ماه عجب رسید بپابوس آفتاب ۹۵۲

ملا محتشم

تاریخ تعمیه قصر سلیمان شاه افضل زاید بدیع نصیرابادی که از هر مصرع سنه بر می آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند | شد بانی این مسکن بهجت پیوند
از جشن و نشاط و کامکاری دائم | در وی جای بادشه و دولت مند

از میرزا طاهر تاریخ نهر هزار جریب

شاه عباس آنکه آب زندگی | باغ عیشش را گل شادی رسید

از تذکرهٔ محمد طاهر نصیرابادی

تا بحکم شاه آب آمد بباغ آب باغ از بهر تاریخش رسید

تاریخ مدرسهٔ میرعلی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب فرمود مرا افادهٔ اهل طلب
چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس تاریخ طلب از ششم ماه رجب
۸۹۱

تاریخ وفات تیمور

تیمور که بسرخ بیرا دلش کرد در خون عدو روی زمین گلگون کرد
در هژده شعبان سوی علیین تاخت فی الحال ز رضوان سرو پا بیرون کرد

در وفات سلطان ابوسعید گورکان

سلطان ابوسعید که در فر خسروی چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید
الحق چگونه کشته نگشتی که گشته بود تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید
۸۷۳

تاریخ وفات شاه بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر در نهصد و سی و هفت بوده
۹۳۷

در وفات همایون بادشاه

ز بام قصر خود افتاد ناگاه وزان عمر عزیزش رفت بر باد
پی تاریخ او کاهی رقم زد همایون پادشاه از بام افتاد
۹۶۲

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه و شاه می گفتند بهر نامش من همان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم
۹۱۸

در وفات میرعلی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بروحش بجو سال فوتش ز انوار رحمت
۹۰۶

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شهادتش رقم کرد قضا والله شهید هو یحیی الموتی
۹۱۷

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد نهاد هفتاد تمام کرد و از پا افتاد
شد در هفتاد مصرع تاریخش پیموده ره بقا بگام هفتاد
۹۲۸

ملا حسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده گفته

با خامه گفتم ای که ز ساختی قدم | وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی تبلاسے نوشتهٔ | تاریخ هم نویس را اخلاق محسنی ۹۰۰

مولانای حشمی یزدی ... منظوم یک مصرع گفته

چهار تاریخ از منظوم میر سید نقطه دار ... بی عمل

کتاب ناظر منظوم بین که هست بیتش | ز آسمان کمال است این منزل
چو در رس دولت و اقبال میر سید نظام | ازین کتاب که در بیتالیست مثل
هنر که از پی تاریخ ونظم وی گویم | دهی نظام در درج و نرس درج دول ۹۶۶ ۹۶۶
گره‌گشای خیالم زمصرعی که گذشت | چهار عقده تاریخ میکند منحل
یکی ز بهر حروفی که داخل نقط است | دوم از انچه در و نیست نقطه را مدخل
سوم از ان کلماتی که واصلند بهم | چهارم انکه در آیند عکس آن بعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

پادشه روم و شه کامگار | صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم یعنی قیصر | تازه شد از کلک رهی این رقم
منی اقبال در این کهنه دیر | غلغله افگند که الصلح خیر ۹۶۹

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

آن خانقهی که سود بر چرخ سرش | فرمود بنا بادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر ۹۸۰ | دروازهٔ خانقاه تاریخ درش ۹۸۰

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صوری و معنوی

قدوهٔ نظم غزالی که سخن | همه از طبع خداداد نوشت
نامهٔ زندگی او ناگاه | آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش بدو طور | سنه نهصد و هشتاد نوشت ۹۸۰

از شہرت در تاریخ زفاف عنایت اللہ خان

من سرو ز قد تو مثالے گفتم
برگ گل سوری ز رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو اے سرو سہی
پیچیدہ بشاخ گل نہالے گفتم
۱۰۸۳

از سرخوش در الفاظ ہم عدد

نسب موافقت چو کردیم نظر
اعد عدد ولیز موافق یکسر
بجہ و یاس و ہر
عامی امی عشق دوست عمر و مادر
تحی، غیب ب
افتاد بتعداد موافق دریاب
سرخوش عجب این دگر کہ از روی حساب
قرب شب و ستبر ہندی راحت خواب
شعر کتمیر و فقر و عیش و گل سمے
افتاد موافق بحساب ابجد
سرخوش عجب این کہ اتفاق بجید
بیعقل و دراز فتنہ و کوتہ قد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت

از غنی در وفات طالب آملی

حیف کز دیوار این گلشن پرید
طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرہا دریاد او زیر زمین
خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر
کشتہ اند این ہر سہ در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی
طور معنی بود روشن از کلیم
۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر بادشاہ از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای الٰہ
گشت تاریخ فوت اکبر شاہ
۱۰۱۵

تاریخ وفات جہانگیر بادشاہ از کشفی

شہنشاہ جہان شاہ جہانگیر
کہ دست عدل او بر آسمان رفت
چو نور الدین محمد بود نامش
ازان از فقتنش نور جہان رفت
ازین ماتم سراچون رخت بربست
جہان غمگین شدہ او از جہان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی
خرد گفتا جہانگیر از جہان رفت
۱۰۳۷

از عبد الجلیل در فتح قلعہ ستارہ

چو شہ ابہام زیر خنصر آورد
بورد اسم اعظم در شمارہ
قلاع گردشد مفتوح فی الحال
زتیغ او عدو شد پارہ پارہ

زانکه نشتان شد بر عقد ابهام   برابر چار الف کردم نظاره
یعنی بود شکل سال هجری   همین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ عزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

افتاد حکیم از نیابت   تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر   سه مرتبه نصف نصف کم کن

۱۰۰۰ ۱۲۴۹

تاریخ تولد شاهجهان

خدا وجود و بقا داده عالم امکان   ن
ز لطف یزدان و عدل جو هفت اقلیم   بود با فر و یا کاه این ... شان
ز جود شاهجهان بادشاه ملک آرای   بدید آز در شا هوار صد عمان
ز جام قوت او باد با حیات ابد   مدام باده الطاف و قدرت یزدان
بلا هر ثانی این پادشاه پاک بود   که صد قران زید این سال از اقران
هزار سال چو از هجرت آمده بود   شهنشهی که بود زندگی عالمیان
هزار قرن بماناد آن که هر دم از او   بود به ور جهان صد هزار جان شادان

تاریخ وفات بابر بادشاه

پادشاه دهر بابر با کمال عدل بود   واقف احسان عالم مصدر لطف اله
سال جان او گزیدن جای فردوس بگوی   جای فردوس ابد بگزیده بابر بادشاه

قصیده مشعر تهنیت و تاریخ جلوس امجد علی شاه بادشاه اوده که از مصرع آید

۱۲۵۸

ای جبینت آفتاب مطلع اقبال و جاه   بارکاب تو دوان صبح مسا این مهر و ماه
بحر با لطف و نوال تو بسان قطره   کوه با شان معلای تو کم از برگ کاه
بر سر گردون دون عالم چرا نبود مجد   نا شهنشاه شده امجد علی عالم پناه
چون تو سلطان صاف دل نادیده پیر آسمان   صبح صادق را ز یمنی همی آرم گواه
چون به هر درویش بیقدر زبون عاجزی   بسکه از جود و سخا و لطف در سازی نگاه
مور را از پایه تمکین جسم افزون بسی   حاصل از انعام والای تو جاه و دستگاه
دشمنان را نیز دل در وی بنسازی از چه رو   روز و شب حامی بود حب علی شیر اله
همچنان نایاب مهر و مه زیک مدت سپهر   با سر حکمت پژوهی می نهند پیش نگاه

لیک در شاهان سهیم تو ندیده هیچگه | متقی و صالح و پرهیزگار و دین پناه
ای که جمله شاعران در مدح قدس کامیاب | سازد الطاف و کرم بر بتیهای سوزگاه
برج هر مصراع دارد کوکب سال جلوس | تا زجود تو بطاق آسمان حایم کلاه
مدح والا آمد از تعداد و حد بیرون نظیر | شوگهر سنج دعائی شه زعز و لطف و جاه
تا زاجلاس شه انجم فلک اجاه و اوج | باشد از یمن دعائی ایزدی بی اشتباه
از جلوس میمنت مانوس احمد شاه زند | ثانی گردون مدام اورنگ باد ا یا اله

واسطهٔ گرم بازاری کلام نکته سنجان اشعار خورشید نثار صفت تابستان و لوازم آن

لبسکه جهانسوزی و گرمی نمود | چوب جهان خورد که برخاست دود
تافت از گرمی خود آفتاب | تا تش او کرده جهان را تباب
خلق کشان در پی سایه رخت | سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش | در پی سایهٔ خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک | سایه نماند از تن مردم بخاک
خون برگ مرد ز بون آمده | خوی شده از پوست برون آمده
باد زند دست بدست همه | در دم او باد بدست همه
با آب اسباب گرمی شد چنان جمع | که آتش جوشد از فواره چون شمع
بیا د آب حوض پاک طینت | ز فواره گزد انگشت حیرت
بود منظور مردم جوی آسنی | ندارد قدر بی جدول کتابی
بود از لبسکه دل را آب مقصود | کند آهنگ ساز از نسبت رود
خنا نبود که معشوقان سرکش | ز گرمی زیر پا دارند آتش
ز تن گرما همه تاب و توان برد | پی سرداب اکنون می توان مرد
باد زن با نسیم در مسازست | دم او روح بخش اعجازست
خط اعجاز بر جبین دارد | باد عیسی در آستین دارد
شیوه اش جز هوا پرستی نیست | کار او غیر باد دستی نیست
شد چنان باز هوا گرم که در آب روان | سینه بر ریگ نهاد است ماهی سرطان
نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر | آفتابیست ز گرما شده در سایه نهان

گم شد از پی آن میجهد از جا که براه   پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان
در شفق نیست مه نو که ز بس تابش خور   ماهی بحر فلک گشته ز گرما بریان
چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار   تا شود در جگر سوخته آتش باد وزان
شب که ریزان شده از چرخ کواکب گویی   اژدهائیست که میریزدش آتش ز دهان
گشت تا خورشید نور افشان بعالم شعله‌بار   از نظر آب چو لولی شد درخت سایه‌دار
خرق عادت این که دارد در چنین هنگامه   شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه‌دار
این چه آشوبست مردم آنکه گردیده سپید   در ره گندم برنگ سیده چشم انتظار
ریش هر کس شد درین قحطی چو گندم زرفکر   پیش خلق از نوخطان دارد فزونتر اعتبار
هر که دارد روغنی دائم چراغش روشن است   از صدف دارم بخاطر این سخن را گوشوار
چشم خونین هر آب گوهر گوشش از دو سو   دستها کرده دراز از سبزهٔ دنباله‌دار
در کرم مانند حاتم میتواند شد علم   هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار
جا کند بر فرق شاهان هر که دارد در گره   قطرهٔ آبی درین خشکی چو در شاهوار
من تعجب دارم از سائل درین موسم که او   از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار
معنی ناخورده سخنی کس نمیداند جبیت   تا شله برگشت شد بر خلق عالم آشکار
زاهمین کفگیر تنها دست میساید بهم   دم نمی آید برون از دیگ باشد شرمسار
طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون نیشکر   چوب را در دن بدنما در پیش اهل روزگار
گر بدشمن فی المثل گوئی که آشت پخته‌ام   از حسد پیچد بخود دوستان ماهیچه‌وار
تا مبادا بر دماغ کس خورد حرفی ز هم   سخت رویان را شد اکنون کم گفتاری شعار
نان بادام است هر نانی که در بازارهاست   چشم بر وی بسکه مردم دوختند از هر کنار
چنان بخار زمین تیره ساخت زلال   که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان نازک   که شعله را ز نسیم است بیم اضمحلال
اگر نسیم بگرد ختن وزد شاید   که مشک بار دگر خون شود بناف غزال
ز تاب آتش رخسار مهر نزدیک است   که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال
لعاب ... از شیر آفتاب تموز   لعابی شده اجسام منعقد سیال
کر ... آئینه با آن جمادی ذاتی خویش   همی بموج درآید ز غوطه تمثال

طالب آملی

ز شهنشاه نسیم سحرگهی بسموم — سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال

بار دیگر که خسرو انجم — سرطان را گرفت ازین قلزم

رگ دریا از تف سموم گداخت — مغز در استخوان چو موم گداخت

آب دریا فتاد در کم و کاست — تا حدی که گرد از وی بر خاست

مرغ کز آب داشت مسکن خویش — بود بریان میان روغن خویش

هر که میراند توسن سرکش — توسنش نعل داشت در آتش

آن کواکب نمود شب بفلک — که عرق ریختند خیل ملک

شد عرق ریز روی ماهوشان — قرص خورشید شد ستاره فشان

نشان از ابر و باران آنچنان رفت — که گوئی برج آبی از میان رفت

هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد — ز بی آبی چون کاغذ نم نیاید

دوات از بسکه خشکی مایه دار است — رسم از هر خطی خط غبار است

اگر یک قطره آب آتشین بود — چو آب آبله پرده نشین بود

ز بیتابی دهن بر روی مردم — نمی جنبید چون لبهای مردم

خورش چون اره گر از چوب بودی — پس از چندین کشاکش در ندادی

نهادی فاخته گر رهن ار زمان — برون می آمد از طوقش دگر دان

چو شکل نان بقرص ماه پیداست — ز تاثیر منظر بر آسمان کاست

درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا — که جرم مهر شراریست ز آتش گرما

بدان طریق که دامن بر آتش افشانند — هوا زبانه زدن گیرد از شمال و صبا

چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز — عجب که پیش تواند نهاد پا فردا

بکوهسار نشاید بلند کرد آواز — چرا که سامعه سوزست استماع صدا

طریق سیر ندانند وحشی و انسی — بجز سموم نه بینند کسی زمین پیما

لبان بنیه محروق بر زمین آید — اگر بفرض شود ابر پاره پیدا

ز سیر گرد برآید اگر شود مرقوم — بروی آب لکه اشاره لفظ هوا

گر نه مذهب خفاش آفتاب پرست — شدست همه کش معبد [illegible]

شرار شعله فواره داغ سینه آب — بجا آب بقا آفت وجود [illegible]

امید خام شود پخته بلکه سوخته هم | رسد ز مهر اثر گر به آتشش سودا

ز سوزنی که در افتد شعاع خور گوئی | دهان شعله فشانی کشوده اژدرها

گریزگاه همین ست خلق را که روند | بظل کاخ شقیق اُمم برو ز جزا

آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان | که پر از آبله مانند صدف شد سرطان سیمی

همچو دود دل عشاق شرربار شود | اگر امروز اگر آب برد از عمان

بید از آن همچو ستمدیده کند خاک بسر | که در آن روز پناهی شودش سایهٔ آن

دوزخ آید بطلبگاری آتش هر دم | گر بهمسایگی او رود این تابستان

چون سپند سر آتش بزمین قطرهٔ آب | گر رسد بر جهد از جا و بر آید بفغان ببیـ

تفاوت نیست از خشکی ایام | میان استخوان و مغز بادام

ز خشکی سرو آمد بر لب جو | بر پیچ و تاب همچون شاخ آهو

حباب جویبار از دور افلاک | شده چون شیشهٔ ساعت پر از خاک

ز بس بگریست بر احوال مردم | نمانده یک شره در چشم گندم

اگر حرفی ز خوبان در میان ست | حدیث روی گندم گون نان ست

نمک از بس درین قحطی گران شد | نمکدان مردمان را سرمه دان شد

ز قحطی سودهٔ آهن بدندان | دهد خاصیت حلوای سوهان

ز بس آسمان شعله افروز شد | تنور زمین آرزو سوز شد

مزارع اگر دانهٔ می فکند | ز فریاد می جست همچون سپند عبدالقادر بیدل

ز هر دانه در کشت زاری نبود | بجای رگ و ریشه می خاست دود

اگر از هوا شبنمی می چکید | ز جنبش بهار شرر می دمید

ز نمی اگر ریشه می بود | بغیر از پریشانی دل نبود

ز مشق غبار آنقدر خیره شد | که آفاق یک صفحهٔ تیره شد

در آئینهٔ ابر هر قطرهٔ آب | سیه گشت همچون نقط در کتاب

هجوم آنقدر داشت موج سموم | که فولاد ممزوج میشد بموم

ز تشنگی شد از جیب هر چشمه سار | نمایان چو آئینه موج غبار

اگر جوی آبی نمودار بود | ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

صائب
بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب | چون پر پروانه می سوزد کتان در ماهتاب
این نه فواره ست هر سو جلوه گر در حوضها | کرده است از تشنگی بیرون زبان ماهی آب
بلبل و گل را نظر ها آتشین وداغ ست | گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب
نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون | کز حرارت استخوان سنگ گردیده ست آب

ناصر علی
گداخت بسکه برای تموز مغز خیال | شرر ز سنگ بر آید بصورت تبخال
ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد | چو شمع بر سر شاخ ست ریشهای ثمر

نونی
از بسکه هوا شعله فشان گردیده | سطح خاک ست تا به تفتیده

قاسم دیوانه
بر روی زمین نیزه ز تاب گرما | آید به نظر چو موی آتش دیده
از شدت گرما شده دریا چو دخان | وز آتش خود تافته شد کوره کان
لعل از کمر کوه از صدف گشته روان | مانند خون از رگ و شیر از پستان

سید محمد قاسم
در گرمی هند سنگ شق میگردد | چون طلا از زمین ورق ورق میگردد
گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت | هر چیز که میخوری عرق سی گردد

ز گرمی کوه را ظاهر شده دق | گرفته سنگ را حمای محرق
فلک را شمع کافوری فروزان | ز تابش خلق چون فواره سوزان
چنان خورشید را هنگامه شد گرم | که از افسانه آتش فولاد شد نرم
شده خون از حرارت در بدن خشک | چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزای سویدای عاشقان از باغ خیال اشعار طراوت بار صفت برشکال

عبدالقادر بیدل
ز جوش ابر و فیض رشحه کاری | میسر نیست اینجا خاکساری
برنگ معنی خاک ست نایاب | که شد گرد یتیمی در گهر آب
چو برگ گل در و دیوار نم خیز | ز سیرابی زمین یک جام لبریز
نگه آب و نفس آب و جگر آب | ز حسرتگاه دل تا چشم تر آب
عرق باشد گواه مستی فیل | تموج باد لیس شورش نیل
جگر زین نقطه الفت کتاب ست | که تا مضمون دل می بند و آب ست
حبابی کز نقاب قطره جوشد | بچشم شوخم این عینک فروشد

زهی دافع حباب بی سرو پا | که حیرانی ز نقشش او ست بر پا
چنان [illegible] آب دارد سرو تمکین | که گوئی بیضهٔ مرغابیست این
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ | ببالد از زمین تا آسمان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد هلالی | خبر این شکل جنون نما مثالی
نمیدانم چه سحر ست این چه افسون | که هم تیغ ست وهم زخم ست وهم خون
ابر آب دگر بر وسے دریا آورد | باید بیان ساغر و مینا آورد
اینحرف نه من زپیش خود سے گویم | بارها خبر از عالم بالا آورد
نیکه برق شب و روز در کجک زن دست | نگاهداشته چون سحاب راز خرام

زرین ساز خامهٔ فکر بی برگ نوا اشعار صفت خزان و برگ ریزها

خاک را دامان پر زر میکند فصل خزان | بار ها را کیمیاگر میکند فصل خزان
طفلان سبز پوش گلشن ایجاد را | حلهٔ طاؤس در بر میکند فصل خزان
از رخ [illegible] ساخاک را در یک نفس | آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان
بوسه بر [illegible] کز نقش و نگار دلفریب | برگها را دست دلبر میکند فصل خزان
[illegible] بتخانه و گلزار را بر یکدیگر | کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست | که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا اینجا ست
چمن را از ورقهاے مطلا [illegible] | شد برگ زمستانے مهیا
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی | بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان

سرمایه سر [illegible] خوزگان دیماه رنج و عنا اشعار مسرت بار صفت شتا

گشت آب ابر بسته بر روی سبزهٔ تر | چون برگهای نقره بر تختهای مینا
زین پیش کردی آتش دعوای سرفرازی | در زیر دست هر کس اکنون گرفته طجا
گل دستها کشیده در آستین چو غنچه | غنچه فگنده چون گل بر تن لحاف دیبا
کنار سرخ خواهی بنگر بباغ منقل | در سیب لعل خواهی در نار کن تماشا
پیرف نگر [illegible] را بدامن کوه | چو آتشیکه نهند شش میان پنبه به آب

مثال آتش و انگشت چون غراب تذرو   هم در آمده سرخ و سیه چو چشم عقاب
از عمل عالم چه الف انقلاب   نقره خالص شده سیماب آب
گشت غدیر از نه خود نقره سای   ز دبط زر پای نقره پای
لرزه کنان بر تن خوبان حریر   چون گل نسرین بلب آبگیر
آتش از آنجا که بدل جای کرد   دود برآمد ز نفسهای سرد
گر چه بر دست عناصر نشست   گشت همه را همه را زیر دست

مخفی

سو هم سردی شد و گر یخ زد بسته آب   بط ... فولاد گره زد از حباب
حلقهای دام ماهی عینکی گشته ز یخ   کاش مبند چشم او خط شعاع آفتاب
آینه بندی از ... شد ... برف   هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم سحاب
پیش ازین تدبیر نتوان کرد از بیداد دی   چشم میگردد سپید از برف را میند بخواب
(نام ماه)
زین یا خفتها که در ایام سردی می کشند   جابجا ... زمین ... آب
دود ... شعله از بیم هوا   بر سر آتش فتند مانند موی پیچ و تاب
از زبان تیشه یخ را سر زنشها میکنند   گر نبودی سخت رو از شرم ... آب
کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی   آسمان تیری تباریکی نگنده ... آب
از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان   بیضهای عندلیبان همچو دندان در دهان
بسکه زخم تیرباران خورد از دست تاک   مرغ نتواند پریدن از شاخ چون زاغ کمان
میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام   خنده دندان نما بر حسبت و خیز مردمان
تا کند دریوزه آتش بگلشن از ...   کاسه بر کف هست ... آشیان بلبلان
داده یاد از مردم چشمی که میگردد سفید   زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان
آسمان چون چرخ حلاجیست از گردش بخاک   پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان
گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع   تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب روان

صیدی ... شرف

فصل سرما شد که دیگر دستها افتد زکار   همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار
بوستان کز لاله پوشیدی قبائی یک تهی   این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه دار
قطرهای خون که باشد رزق طفلان حمایه را   شیر تا گردیده می بندد ... پستان ...
نغمه رنگین دتر کز لب ... آید بگوش   آشنا ناگشته می بندد چو لعل گوشوار

حدیقه ۴۱۳ صفت سرما

موج یخ نسبه کار تیغ و نشتر میکند — گشته مانند دکان نشتر تراشی آبشار
سینه چاک است اخگر منقل ز دست ناذری — چون جگر گز خورده الماس کرده زخمدار
نی همین تنور جدا از پوستین افگنده پوست — گر برآید چوب نی آتش بدست انداز چو مار
جای گرم از بسکه مطلوب است در فصل چنین — برنخیزد دود از آتش همچو زلف از روی یار
این زمان از تاب سرما همچو کرم شب چراغ — هر که بینی جز دلا نیفکت خود کرده ست نار
[illegible] سرما بس بیتاب دارد شعله را — گر نباشد گنده بر پایش نمیگیرد قرار
فیروزه گشت خسرو گیتی ستان برف — فیروزه سپهر نهان شد بکان برف
آتش کنند ز جوشن مجمر زره به بر — بیچاره غافل است ز زور سنان برف
سوی سپید زال فلک میکشد بخاک — از سادگی عوام کنندش گمان برف
افگنده مهر پرده ز نوری سحاب — از بیم نیش لشکر زنبورشان برف
بس ست طاقت اینهمه روی زمین ندید — کوه از کمر فتاد ز بار گران برف
چون از زمان لعقد گهر ناپدید شد — سر رشته شهور و سنین و میان برف
از سردی دی ابد امید نجات — بر کاغذ برف هر جان داشت برات
خورشید مسیح نفس از اوج فلک — ناگاه رخی نمود و بخشید حیات
چرخ بدست را گزک این برفست — بر خوان بر و قش نمک این برفست
نی نی کره نار فسرده از سرما — خاکستر گلخن فلک این برفست
خورشید دگر نقاب بر داشت — نقل معشوق هر کنار است
در پهلوی یخ نهان شد امسال — کشمش که چشم روزگار است
محراب جهانیان بخاری ست — تسبیح خلایق از شرار است
باز چون موسم زمستان شد — آتش از خرمی گلستان شد
هرکسی رو بآفتاب نشست — همه عالم شد آفتاب پرست
بسکه افسرده در یخ افتادند — در تمنای دوزخ افتادند
قدر آتش فزون تر از گل شد — دود او شاخ و برگ سنبل شد
آب از یخ قبای آهن ساخت — موج از سهم قوس جوشن ساخت
یخ [illegible] آتش سما کمل کرد — فعل مرکب رسید و صیقل کرد

بلالی

بابا عیسی گیلانی

بر یخ آن هر کسی که کام زد سکه بر نقرهای خام زده

آتش نیرستان ز گل و لاله بیشتر هر دو لوله اش ز صوت بلبل خوشتر

در پیش دو چشم مردم سرما خور دودش بود از دسته سنبل خوشتر

ملا موسی حسن برادر

افسرده شد از باد خزان صحن چمن پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن

اموات خزانی را غسال سحاب بشست از باران و کرد از برف کفن

بابا فغانی

از باد خزان درخت عریان گردید * چون قامت نی وانرخ که چو لاله بود ریحان گردید * از سردی دی

از شعله شمع بود گرمی جمع * شبهای شتا وان نیز چو برگ بید لرزان گردید * کو ساغر می

هرگز کسی نداده بدان سان نشان برف گفتی که لقمه ایست جهان در دهان برف

از ظفرنامه

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست اجرام کوهها شده پنهان میان برف

تاب سرما که برد ز آتش تاب آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سرسبز نمائی خامه گلفشان صفت ایام بهار و نزهت آن

میرزا عبدالقادر بیدل

برنگ رگ تاک از کهکشان زپروین شده خوشه ها عیان

محیط از تماشای عیش شراب تراشد زهر قطره جام حباب

بتقلید مینای عشرت بهار زند قهقهه کبک در کوهسار

اگر بلبلی سرخوش رنگ ها ست می ناله در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر سرخوش است که تا بال طاوس ساغر کش است

ز آئینه پردازی نوبهار تجلی ست در باغ و دهر آشکار

بهار آنقدر نشاه دارد ببر که مست ست هر گل برنگ دگر

تماشاست از باده رنگ مست ز هر برگ گل جام عشرت بدست

هوائی که از نکهت وصف آن رگ برگ گل شد سخن بر زبان

ز بس میچکد رنگ گل از هوا چو جام ست لبریزی نقش پا

بهاری که چون فیض آن گل کند ز خمیازه شاخ کمان گل کند

بصحرا درین فصل عشرت خیال گل رم زند سر ز شاخ غزال

بدریا ز جوشش نمو بسکه رنگ دهد گوهر از خار پشت نهنگ

ز تاثیر نشو و نمائی بهار	شود تخم اشک از نگه ریشه دار
خس و خار از بس طراوت اداست	چو آئینه دیوار جوهرنماست
رطوبت چنان شد که تخم امید	دواند بدل ریشه چون شاخ بید
شگفتن بحدی که آرد براست	بخار عداوت گل التفات
نمو آنقدر شد بعالم علم	که از ریشه نال بالد قلم
زمین بسکه از فیض دارد نم	[illegible] گلها ز نقش قدم
اگر سایه بر خاک غلطیده است	[illegible] است
بپرواز اندیشه این بهار	نفس بال [illegible] کند آشکار
اگر سایه افتد بروی زمین	کف خاک گردد زمرد نگین
اگر از دلی ناله گیرد هوا	شود سبز چون سرو سرتاپا
ز [illegible] نفسها هست در سینه سبز	چو طوطی جوهر در آئینه سبز
[illegible] بهار آنقدر عطر داد	که با نافه همچشم شد گرد باد
غباری بصحرا نگردد بلند	که در گردن از سبزه دارد کمند
خیابان گلزار شد جوی آب	که هر موج شاخ گل ست از حباب
ببندست از سرو دست بهار	صلا میزند از لب جویبار
که لبریز صهباست مینای سرو	توان رفت چون ابر در پای سرو
بهارست و عشرت بدام هواست	جهانی [illegible] روار نشو و نماست
ز بس موج رنگ ست بیتاب جوش	بود شاخ [illegible] تیغ جوهر فروش
چنان عام شد نشأ فیض گل	که پهلو زند خار با موج مل
چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ	که پیچید بهم بال پرواز رنگ
محیط ست در شبنمی موج زن	توان کرد در غنچه سیر چمن
بساط چمن بیخودی کرد ساز	که از سبزه دارد رگ خواب ناز
دهد ناله تا عیش را دستگاه	کند چشم خود بر زر گل سیاه
بوصف گل شبنم اندود او	سخنها چو موج گهر شسته رو
مجالی ست از خنده بند دهان	ز نرگس چمن میخورد زعفران

شقایق بجام مے افسون کند ❊ که شور سیه مستی افزون کند
چو بستان ز کیفیت صد بدم ❊ نگه را ز مژگان بلغزد قدم
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ ❊ می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب ❊ بباز و گهر بسته است از حباب
ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ ❊ بر آورده سر معنی رنگ رنگ
خیابان کزو چشم بد باد دور ❊ کتاب چمن راست بین السطور
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار ❊ هوا نکند ابر یاقوت بار
ز فیض هوای لطافت نقاب ❊ ز شبنم شود شکر صبح آب
هواخواه گل بهر دفع گزند ❊ ز شبنم بر آتش گذارد سپند
بود یاسمن بسکه خورسند خویش ❊ صبوحی زند از شکرخند خویش
صبا تکمه غنچه وا مے کند ❊ گریبان سبزه قبا مے کند
کماندار شاخ چمن بسته صف ❊ دلم در ره تیر حسرت هدف
شکرخنده غنچه یاسمن ❊ نمک میزند بر دل ریش من
درین نوبهار طراوت اساس ❊ که چون غنچه چشم است بال هراس
پر از حسرت چو رنگ گلم ❊ پراگنده چون ناله بلبلم
محال است تو شبستان هوش ❊ اگر شمع مینا نشیند خموش
سواد خیابان خط رنگ گل ❊ بود روشن از عینک جام مل
آن رسید طراوت کنون زمین بهار ❊ که از شرر بدل سنگ بشکفد گلنار
فکنده شاخ حمائل ز غنچه در گردن ❊ دمید صبح تمائم به نرگس بیمار
بهارست نرگس قدح بر گرفت ❊ بروی چمن لاله ساغر گرفت ظهوری
بهارست ای خلوتی مژده باد ❊ بدستان می نشینی حمادی جهاد
بهارست بلبل برآورده جوش ❊ نخندد است مینای غافل خموش
صبا زد دم از معجز عیسوی ❊ جهان کهن را مبارک نوی
دهد ابر تا کشت غم را آب ❊ ز باران روان کرد سیل شراب
ز عطاری نافه یاسمن ❊ صبا کاروان کش بملک ختن

زکیفیت اعتدال هوا [illegible] — دم روح [illegible] صبا
ز لطف صبا شاخ گل در چمن — چه مستانه غلطید بر یاسمن
میان گل و لاله و دشت و در — خرامان بجز دامن صبا تا کمر
بگلشن ز بس تازگیهای سبزه — زمرد توان رفت در پای سرو
[illegible] گیاه [illegible] — که از جیب او تکمه بگشود باد
[illegible] — [illegible]
کند کو دل غنچه [illegible] — [illegible]
پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار — چون عطسه در دماغ زمین هست نوبهار
از غار غار صحبت گل گشته در قفس — چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
چه از طراوت ست هوا را که میچکد — آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار
شد وقت آنکه سبز شود همچو [illegible] یار — آیینه را بجوهر نشیند اگر غبار
از بس چکیده قطره شبنم ز برگ گل — چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
روشن نمود در بر چراغان روز و شب — قندیلهای شمع و چراغ از گل انار
نوکرت
ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ — زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ
جوش هوا ز جنبش شوخی فکنده است — چون کف شگوفه را بلب جویبار شاخ
شد قطرهای غنچه رگ ابر گلشنی — از بسکه پر گلست برای نثار شاخ
تاراج ما مباد و نغارت [illegible] صبا — گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که ره و همره نسیم — سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن — آید صدا بگوش مرا از آبشار شاخ
دهان غنچه خندان گشاده تنگ شکر — گل سفید بهر سو نموده کاسه شیر
صائب
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار — شدست همچو رگ لعل آبدار امروز
ز جوش قطره شبنم شدست روی زمین — ستاره خیز چو رخسار شرمسار امروز
بدام دانه چه حاجت که موج سبزه و گل — شدست سلسله گردن شکار امروز
بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
شکوفه از افق شاخسار پیدا شد — ستاره سحر نوبهار پیدا شد

از بسکه [illegible] ز تعجیل میدود
شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است

صبح شگوفه از افق شاخ سرکشید
جوش بهار رشتهٔ عقد گهر کشید

شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست
هر شاخ گل چنود مرا تازیانه ایست

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست
پی کشیدن دل هر بنفشه [illegible] بیست

از فیض نوبهار جهان خرم چیده ایست
دست نگار کرده رخ می کشیده ایست

بام از شگوفه لیلی اچاد گرفته ایست
از [illegible] کوه عاشق [illegible] د [illegible]

گر [illegible] ز ابر موج پرنیاد
هر زمین سفینهٔ طوفان رسیده ایست

هر موج سبزه طرف کلاه [illegible] سته ایست
هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست

از لاله بوستان لب لعلست می چکان
از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست

هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش
هر شاخ پر شگوفه صباح دمیده ایست

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی ست
هر ش[illegible] گل [illegible] ان [illegible] ایست

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ

از بس کشیده است ببر تنگ باغ [illegible]
میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

هوا یک شاخ سنبل شد زمین یکدسته گل شد
جهان از غوطه در دریای لطف ابر نیسانی

زمین گردید از فلس شگوفه ماهی سیمین
هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض بارانی

ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن
چو زلف از آینه در خاک ریشهٔ اشجار

ز بسکه آینهٔ خاک تن نما گردید
چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار

زمین شدست ز برگ شگوفه سیمین تن
کشوده است بغل باغ از خیابانها

ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار
ز لاله چنچه مرجان شدست مژگانها

مشو غافل که ایام بهار است
سراسر کوه و صحرا لاله زار است

شراب فیض در مینای ابر است
پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است

گلستان خوش چو رندی باده نوش است
چمن گلشن چو کوی می فروش است

رخ گل را که عکس روی یار است
هوا مشاطه آب آیینه دار است

بنفشه در کنار جویباران
چو خط گرد لب سیمین عذاران

قد سرو سهی در طرف گلزار
دهد یاد از نهال قامت یار

مبرز نصیب بلبل اصفهانی

سمن چون گلرخان سیمین بناگوش — صنوبر چون جوانان دلکش ... دوش

چو بلبل که گل ساغر بدست ست — گلستان از آنکه فیض شیر مست ست

ز رخ برداشت گلشن چادر برف — عیان گردید از سیماب شنجرف

بر آرد شبنم از خود چون دگر چشم — چو نرگس روید از تو منظر چشم

... یا ... ست — که بو بو از بوشش لاله ...

... م — ... پیش با ...

ز صد برگش کنم ... — ...

چو از ریحان عنبر فام گویم — ...

بوصف جعفری بر درج ... ر — برنگ گل ... گشت ... ر

چه ... مرح شد ز انبساط بهار — چه باده در سبو چه گل بگوشه دستار

نهال شمع ملفت آب میدهد گل را — چمن ندارد امروز باغبان در کار

چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس — عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار

نگین بکند او محتاج میشود هر روز — ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار

زمین ز سبزه سبزه در ته گل — نهان گردیده همچو نقش ... در مل

... طوطیست جهان را که از نم نسبت — ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار

سرم از داغ سودا لاله زار ست — جنون گل کرده ایام بهار ست

گمو نرگس بخوبی چشم با ... غست — که گر چشم ست او چشم چراغست

چه چشم شعله شمع ست ... بیدود — که آتش میزند در خرمن عود

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد — ... زمین رنگ آسمان گیرد

ابر و انگشتی گلشن خوش ساقیست ... — ... چه خواهد بود ... ن

ابر تر دامن ... — ... بود باده خورشید لقای ساقی

از ... شد — باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

پیرهن ... دلدار گل — باغبان صنع بسته دسته زین چار گل

پیکر ساقی ... را پاکوئی از گل ساختند — دست گل پاگل بدن گل چهره گل رخسار گل

آمد بهار و نرگس در هر طرف به گلشن — وا کرده چشم گوید جای نگاه خالیست

اشرف
نوبهار [illegible] بگرمی بازار گل — مشعل آتش دماند چون درخت نار [illegible]
رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است — خار اگر در پا رود میروید از دستار [illegible]
همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود — گرد ابر شاخ گل گلزاری آرد بار گل
گرد [illegible] گل بسبز کز قوت نشو و نما — همچو شمع آید برون از ریشهٔ دستار گل
[illegible] [illegible] است — از خندهای قهقهه بر پشت [illegible] بشار
[illegible] — بر قیست [illegible] بهار

سلیم
برای آنکه [illegible] — کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
چنان [illegible] اثر کرد فیض ابر بهار — که دود شد به سر شمع غنچهٔ سوسن
چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب — که نافه حمل کند از شاخ آهوان ختن
ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد — که بر فراخته طاوس [illegible]
نوبهارست و چمن در پی سامان گلست — ابر [illegible] هوا دود چراغان گلست
ابر گرد نیست که برخاسته از راه بهار — شفق صبح غبار ره جولان گلست
غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ — در نظر چون قلم آید ز بناگوش دبیر
مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار — پی آبادی دنیاست طناب معمار
چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی — شگفت غنچهٔ نظاره تماشائی
نوعروسان چمن مشاطه هم گشته اند — خوش تماشائیست دیگر در کنار جوی آب
سبزه سازد عکس خود را [illegible] ابروی موج — لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب
بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد — ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد
رازی که سالها بدل کان لعل بود — از جوش لاله بر لب جو آشکار شد
باز ابر آمد و بر لاله درافشانی کرد — برگ گل را صدف لولو عمانی کرد
بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را — کند گلگیر شمع نالها منقار بلبل را
بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم — [illegible] شاخ سنبل [illegible]
موج شبنم بگل ایاغ رساند — بلبل از بوی گل دماغ رساند
فصل تصحیح چمن آمد — لاله گلگون خود بداغ رساند
نه ابر است بر دامن کوهسار — بود گردی از کاروان بهار

[illegible]

... ای نگاهی بجان
گره مردهٔ گوشهٔ ابروان

... بسر موج سخا
بیا ای گلستان رنگ و وفا

... ای قبلهٔ هستیم
فروزندهٔ شعلهٔ مستیم

بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت
بیا ای طبیب مسیحا صفت

[illegible]

که امروز از شوق وصل مدام
ز خط می طپید نبض آغوش جام

چه ساقی بهٔ بزم برج شراب
کف از تاب می پنجهٔ آفتاب

ز مستی بدیوار در تکیه زن
سیه مست چون سایهٔ خویشتن

بمستی نظر چون بمستان کند
نگه تکیه بر دوش مژگان کند

میرزا جلال اسیر

رخ از تاب می لعل رخشان شده
عرق بر رخش در غلطان شده

دل در بر عم که مست جام ساقیست
سرم سودا پرست نام ساقیست

اگر دور فلک دوران جام است
که ایام خوش است ایام ساقیست

میرزا ابوطالب کلیم

دماغ از بیدماغی میرسد سا غم
شراب تلخ ما دشنام ساقیست

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی بهر گذر
بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

شیخ فیضی فیاضی

باده در جوش است ورندان منتظر
ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر

ساقی جان خیز که شد صبح عید
صبحک الله بصبح جدید

میرزا بهاری بهر

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد
مهر را آئینه دار از ید بیضا میکرد

ای ساقی بادهٔ محبت جامی
وی قاصد کوی دلستان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشم
لطفی نه ... تبسمی دشنامی

خلیل بیک

ساقی سرو قد ما چو ز جا برخیزد
از لب ساغر می نام خدا برخیزد

ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن
از روی گرم خود دل طرمی را کباب کن

ملا ذهنی

مستم ای ساقی لب خود ز لب من وردار
ورنه گر گستاخی واقع شود معذور دار

ملا تقی الدین جرفی

بپای تاک بیا ساقیا شراب خوریم
بزیر سایه نشینیم و آفتاب خوریم

سعدی

برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد
ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

سعادت

بیار باده که فصل شگوفه ریزان شد
دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد

شوکت

سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید
بدست او خط ساغر خط غلامی ماست

شفیعای اثر

ملا برائی قلندر ۱۱ علم

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست ساقی بیار می سبب انتظار چیست

بیا ساقی بگردان جام می گردش گردم بیک پیمانه بندم با تو پیمانی بجان امشب

ساقی ز خم در آر و مینا شراب را در برج آبیم بنما آفتاب را

ساقی بریز بادهٔ عشرت بجام ما جامی بده که دور فلک شد بکام ما

پیمانهٔ نشاط جامگی خواران کا سنج و اضطراب اشعار صفت ظروف شراب

عبدالقادر بیدل

خم آفتاب تجلی شرار محیط کمال آسمان وقار

دل روشنش بحر گردون حباب گریبان او مطلع آفتاب

نهنگی که بحر ش بکام اندر ست محیطی که هر قطره اش گوهر ست

فلاطون دانش بفکرش کم ست خم آسمانی هزار انجم ست

سخن بندهٔ حلقه در گوش جام که لبریز مے باد آغوش جام

او امیکند چشم جام از حباب سخنها با بروی موج شراب

برنگ ولی ان صاحب جگر ز زخم ست روز وشش گل سپر

جبینش همه موج صهبا طهور خط نسخهٔ آفتاب ست و نور

بچشمش ز عکس می لاله گون نگاه ست بیتابی موج خون

نه سرخ ست از موج می پیکرش شکست ست مژگان چشم سرش

قدح را چنان صافی مشرب ست که راز دلش چون صدا بر لب ست

قدح مرغ دست حریفان خوش ست ز امواج بال و پر افشان خوش ست

صدای لبش نغمهٔ نی لبس ست در گوش او قطرهٔ مے لبس ست

قدح نیست مرآت معنی نما ست ز موج میش جوهر هوشهاست

خوش افتاد در چشم اهل شهود ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبلهٔ جام مل هر سجده دارد ادا چار قل

بگلزار میخانه ساغر گلی ست که هر قلقل شیشه اش بلبلی ست

صراحیست فانوس شمع شراب قدح بال پروانهٔ اضطراب

کشد تا بر اوراق کلفت رقم بود جام و مینا دوات و قلم

صراحی سپهریست عالی جناب بود پنبه اش صبح و می آفتاب

مدامی تهالی ست مستی بهار شگوفه است از پنبه آتش انگار

نهالش ز خشکی نگردد خراب که موج صفایش کند کار آب

رگ گردن او نه از جاهلی ست چنان موج دریای روشندلی ست

سر غم چو دارد همیش زیر پا کف نشأ را گردن او عصا

شب و روز چون ساغر سحر فن ز خون دل خویش راند سخن

اگر بر سرش افگند سایه مو بزیر سیاهی ست آزاد او

بنا بر کدورت دل روشنش سیه تاب تیغست مو بر تنش

مگو شیشه را پنبه بر سرست که از آتش باده خاکسترست

نه مینای می پنبه دارد بگوش کف آورده بر لب محیط خموش

بآب و گلش درد آمیخت ست که تا دم زند رنگ دل ریخت ست

ز صافی چو آئینهٔ بی غبار تواند راز دلش آشکار

ز بس نرم خوی ست اطوار او نباشد بجز پنبه دستار او

شکرش ادا لهجهٔ قلقل سے کند بر نغمتی که آمده از تاک شیشه را — مولوی احسان الله ممتاز

بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد که مالیدست گویا دختر رز ساق سیمین را

میرود خنده زنان باز صراحی برکوع این نماز لیست که از قهقهه باطل نشود

آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را — صائب

چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است این شوخ چشم قمری سرو پیاده است

جام شراب مرهم دلهای خسته است خورشید مومیائی ماه شکسته است

بط شراب که زاهد بخون او گشت ست بچشم باده پرستان کبوتر حرست

باشد خم باده مشرق اختر رز مینای بلورین صدف گوهر رز — شوکت

کس نیست بزم باده بیگانه کس ساقی پسر رزست و می دختر رز

شیشهٔ می خلعت سبزی ببالای می ست سبزهٔ گلگون که میگویند مینای می ست — میر مشرقی

سبوی باده بدوش کسی که سایه فگند بآفتاب سر او فرو نمے آید — مولانا نوعی

لبالبم میکند در رهم پرستی همت مینا که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد — سیاح

بی جام باده سیر گلستان تمام نیست دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلیست — محمد معیم

کلیم خان — خمار باده دیر توبه و لب ساقی / بیک تبسم مینا شکست و بست و گشاد
حکیم شهرت — دعای می‌سکنم شهرت که همچون شیشه پر می / بخون خود نشیند تا بگردن دشمن مینا
غنی — جهان تمام مسخر ز جام شد جم را / بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
اسد بیگ — از بسکه شیشه‌ها را از هر طرف سجود است / میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

سیه‌مست ساز خامهٔ فصاحت عنوان اشعار صفت شراب مایهٔ شباب و کیفیت آن ط

ظهوری — بگویم که می مایهٔ زندگی / از او جرعه جو خضر پایندگی
اگر عکس جامش فتد بر بحار / نه بینی بجز ابر یاقوت بار
برنگی که از گردش نطق جام / چه یاقوت ریزد ز لال کلام
از و ضعف یابد اگر یاوری / ز جا بر کند سد اسکندری
بجودی که گر ابر از و نم کشند / ز مغز نباتات جا نم کشند
چکانی از و قطره در گوش کر / ز سر گوشی وهم گوید خبر
ز نورش اگر شب شود بهره‌ور / شود بر رخش خال جرم قمر
کند جلوه صبح صفای شراب / بدر تابد از شیشه‌ها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند / حریفانه ناهید زانو زند
کند جلوه مینا بآن آب و تاب / که مهتاب را سازد از شرم آب
شرابی کز و هر و یع پروری / چو مینا به پیمانه دارد سری
تحیر تحیر ز سیمای او / تواضع تواضع ز مینای او
هم از پرتو جان دل افروزتر / هم از داغ بر سینه دل‌سوزتر
مصفاتر از عیش هم‌مشربان / گواراتر از تلخ شیرین‌زبان
ز جامش چکد قطرهٔ در دوات / نویسند بر عشرت جم برات
خواصش اگر حرف احیا زند / دم چیکاری بمسیحا زند
ز مانع کنندش چو تحویل دل / خورد غوطه در نور قندیل دل

ازو ساغر آسمان فتنه جوش — ازو مرکز خاک تمکین فروش
اگر ساغر از گرمیش دم زند — چو خورشید آتش بعالم زند
ازو جبههٔ جام خورشید تاب — ازو شیشه آئینهٔ آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم — شود رشتهٔ شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب — خورد سطر چون موج می پیچ و تاب
گرش برفشانی به برگ خزان — دهد سایه اش جلوهٔ ارغوان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن — چو گل ساغر باده گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ — ز نرگس توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین می بکام صدف — گهر باده گردد بجام صدف
ز موجش اگر جام یابد زبان — دهد درس مستی بچشم بتان
شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست — موج شراب سرخی مکری باب ماست
می که برلب ساقی اگر فتد عکسش — برنگ لعل زند قطره دانهٔ تبخال
می اگر گذرد در خیال می گردد — خط شعاعی خورشید رشتهٔ اعمال
می نشاط فزائی شگفته سازد لی — که آبروی ز صافی برد ز آب زلال
می که در شب تاریکش از لب گیرند — بزور نشأ کند روی زنگیان با آل
می که دست اگر ترکند ازان ساقی — دهد فروغ سر انگشت او بسان هلال
می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین ست — بالله خورم خون عدو را که رواست
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست — شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غلط است — بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام
حیف ست که ... در سر مینا نکند کس — با دختر رز عیش دوبالا نکند کس
می خور ببانگ چنگ مخور غصه گر کسی — نوید تراکه باده مخور گو هُوَا الغفور
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبی ست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست
کهنه هر چند شود بیشترش میخواهند — دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

خیام

میرزا صائب

حافظ

صبح مشتاق از شراب ناب روشن میشود — شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود

دستش مدام باد ز مسواک خشک تر — زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت

بی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد — خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد

بخود یک لحظه بودن صد خطر در آستین دارد — خدا اجر بدهد می را که بی ما میکند ما را

بزم مست نه صهبای ناب در مینا — پری ز شرم تو گردید آب در مینا

شو بلبل میده یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

چه می مایهٔ انبساط و فرح — روان غنچه و آبروی قدح

ز لعل جوانان شکر ریز تر — ز وصل بتان عشرت انگیز تر

از وصافی نشاء اش خامه سان — سینه مست گردد زبان در دهان

باده در چشم و دل پاک پریزاد شود — قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب — میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب

ز می تغیش مخور بهر صفای دماغ — روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب — کوزهٔ گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب

عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود — از برای آتش گل آب دامن میشود

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود

همین نه مرهم دلهای خسته است شراب — که مومیائی رنگ شکسته است شراب

می چنان کردم مریدم که اگر پیر شوم — در کفم جای عصا گردن مینا باشد

اعجاز باده بین که مسیحا بعهد بیشه از — تعلیم قم قم از لب مینا گرفته است

سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرهنگ* اشعار طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ ازان رو اتفاق است — که برگش اثرهٔ بیخ نفاق است

سخن آفرینے نزاکت رسی — بمعنی گلستان بصورت خسی

سبزپوشی در رسید از حضرت اعلی مرا — میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

زمرد را کنم نسبت ولی آن هم نمی شاید — کجا در دیدهٔ مردم زمرد لعل بنماید

بنگی زدیم و سرّ انا الحق شد آشکار — ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر مسمومان اشتیاق سرّ اشعار بیان تریاک مسرت گنجور

سلیم

ندارد دختر رز حسن عالمگیر افیون را — چه تاری در سرست این لیلی یک شهر مجنون را

در چمن بنگر بهار کوکنار — لالهٔ غلطان در کنار کوکنار

گرچه افیون خویش را بیرون کشید — کم نشد زان اعتبار کوکنار

نشئه دارد نشئه از خمار — شوخ پرکاری نگار کوکنار

مخزن رازست مهری بر دهان — اهل دل باشند یار کوکنار

سنگ بر سر میزنند از ننگ آن — بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار

در مذهب من اگر شوی باده پرست — به زانکه بری بجانب افیون دست

نی مرد نه زن نه مرده و نه زنده — نی خفته نه بیدار نه هشیار نه مست

رهی

ضرورست از پی تریاک خوردن قطرهٔ آبی — گوارا میکند می تلخکامیهای دوران را

میرزا صائب

کاهش و افزایش این نشئه با یکدیگرست — مینخورد افیون ترا چندانکه افیون میخوری

ملا اعلا

افیون نغزست کیف خوبی دارد — جاروب غم ست رفت و روبی دارد

خورشید جهان نیست ولی چون خورشید — او نیز طلوعی و غروبی دارد

کیمیایی به از افیون نبود پیران را — شاهد این سخنم قلقل و کافور بس ست

ماء الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان اشعار صفت قهوه و لطافت آن

محمد شاه قابل

داستان های هویت انتهائی قهوه است — انتهائی عشق یاران ابتدائی قهوه است

قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی — فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است

شوکت

برنگ سیهی چشم نکویان — بود عین ظلمت ولی نور افشان

از و سرمه دارست چشم و دهنها — ازین رو شد شعله افشان سخنها

چنان آب شد خال ازان شعله آثار — که افتاد چون اشک از چشم رخسار

خاکستر او و کیل سرمه — خاکش در سینه میل سرمه

اشک ست گره بتار مژگان | آهی بنگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طناز | مشکین نگهی برابروی ناز
نازش که چو سرمه گرد راه است | نقش سپی آهوی نگاه است
دود آن مشعل است جان و بدن | سایه او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه | سرمه دانی که میل او ست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر | داغ در دل فرو برد نشتر
همه لیلی بخیمه رفته درون | همچو معنی ز لفظ گشته برون
سرو قدیست در بهار خیال | دارد از طوق قمریان خلخال
ز جوش قهوه تا موج نگه دید | چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
دل عنبر ز داغش سوخت چون عود | از و در نافه بند گیسوی دود
ز رنگش وسمه بر ابروی شعله | از و شد نافه در آهوی شعله
شکسته چون شوی از رنج را قهوه نوش | که مومیائی حل کرده قهوه گرم ست
مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد | که آنجا میهمان را منتی بر میزبان باشد
ای قهوه نشان آب حیوان داری | از خون گرمی طبیعت جان داری
در تابه غم تو همچو من سوخته | یعنی که خیال لب جانان داری
زنده گشتم ز قهوه ات آری | آب حیوان درون تاریکیست
هر چند جهان و کار او جمله نکوست | از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آندم که فرو رود دم قهوه بود | آندم که برون شود دم تنباکوست
چون قهوه بلب رساند آن حسن نبات | او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم | ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

دمساز بینوایان کشاکش زمان اشعار صفت تنباکو و قلیان

نفسها دلکش بلبل ز قلیان | دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان | انیس خلوت تنها نشینان
رفیق و زاد یاران مسافر | دم و دود حریفان معاشر

از و هنگامهٔ اهل طرب گرم   دل سنگ بتان ز گرمیش نرم
خیالش حیرت ایام روزه   بلذت دود او چون شام روزه
برآئی عاشق از معشوق خود کام   نی او بوسها دارد به پیغام
گهی چون جنگیان رزم فرسود   بکف سرح و بسر خود زر اندود
گهی چون عاشق از خود فراموش   بسینه داغ و بلب آه و بدل جوش
ز سرپوشش نماید دود آتش   چو کاکل بر سر خوبان مهوش   صائب
پیمانه ببوسهٔ لبان تو رسد   هم غنچه مهلت تا میان تو رسد
خمیازه کشم من و کمان همدوشت   من سوزم و قلیان بدهان تو رسد
من از نی قلیان کسی کار گرفتم   آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم
نی قلیان مرا از بوسهٔ او داد خرسندی   به نیشکر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی
حقهٔ نی خدمتگزار مجلس افروز ادب   تا نپرسندش نگوید حرف بیش و کمتری
می توان آموخت آداب صحبت راز نی   سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش اخگری
قلیان ز لب تو بهره ور میگردد   نی در دهن تو نیشکر میگردد
برگرد رخ تو دود تنباکو نیست   ابریست که برگرد قمر میگردد
بیزم سروقدان عشق پیچانی بود قلیان   ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان   قلندر
بقصد آنکه در میدان رعنائی برد گوئی   خم اندر خم برنگ زلف چوگانی بود قلیان
با قرچلی چو نافهٔ آهو کو   چون فاخته تا چند زنم کو کو کو   باقر
در محشر اگر آتش دوزخ بنهم   فریاد برآورم که تنباکو کو
قلیان ز دودمان وجود آشکار شد   عالم پر از ستارهٔ دنباله دار شد   میرزا صائب
قلیان که بهر دست چو گل جا بنمود   هر دم بر او شمع نهد سر بسجود   میر الهی
گلزار و باغ شد آشنامان را   سرچشمهٔ آتش است و فوارهٔ دود
قلیان مشعبدیست هنگامه طراز   بازیچهٔ او ز بوده گوئی اعجاز
این طرفه که او چو کرد آتش بدهن   دودش ز دهان دیگری آید باز
چون قلیان است دلفریبی کیاب   دارند از و گرمی مجلس احباب   شفیعای اثر
آن لعبت زیبا همه سوست و فسون   کز پهلوی او موافقند آتش و آب

کمتر باشد مرا غم تنهائی — مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک — قلیان کافیست همدم تنهائی
بُتِ قلیان کشی دارم که یکدم — چو نرگس بر نمیدارد زنی چشم
بر زبان حلوای بی دود دست در نبالذید — غیر تنباکو ندیدم دود بی حلوا لذید
من صدا آه وافغان و نی وصبحدم سینه بلعلش — هزاران هیچ پیچا یم دادا این قلیان کشینا
حقه باغیست چرا دل نکند میل درو — گل درو غنچه درو بوی درو سیل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یار ست — زنیچه ابروی دنباله دار ست
اگر بینی تو با چشم گشاده — ز سرپوش و چلم عینک نهاده
زهی نیچه بجبین دلنشین ست — خط نبود که زلفی پر زچین ست
بدور نیچه قلیان شد هویدا — چه بدری در میانی هاله پیدا
نه قلیان ست نیچه ای خردمند — بتر و تیک مه آمد هاله چند
نه سرپوش و چلم با زیب و زین ست — لسباق عرش گویا فرقدین ست
میکند آئینهٔ دل صاف تنباکو بکش — زانکه اینجا دود را خاصیت خاکستر ست
آن جوانانکه تنباکو کشند — اولش الله آخر هو کشند
از حقه ز حق حق سبق آموخته به — وز نار چلم سینه ز غل سوخته به
علیم مکن از کشیدن تنباکو — دل سوخته را رفیق دل سوخته به
به تنباکو مرا الفت از انست — که دودش حلقهٔ زلف بتانست
بجز وسیله قلیان که هست همدم شان — نفس شمرده زدن کار عاقلان نبود
دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود — که دمبدم سخن تلخ روبرو دارد

نمونهٔ ایفای عهد و پیمان گلعذاران* اشعار توبه شکستن میخواران*

خراسانیه

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند — بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
بکف یار بکه سنگ شیشهٔ تقوی شکن دارد — که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی
مرا از تجربه کاران نصیحتی یاد ست — که توبه نامه بخط شکسته می باید

لا از شکست توبه محابا نمی کنم | چون زلف حسن توبه ما در شکستن ست
ساقیم خضر ست و می آب حیات | توبه از می چون کنم هیهات ها ت
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
از بسکه شکسته باز بستم توبه | فریاد همیکند ز دستم توبه
ترتوبه شکستم ساغر | امروز ز شیشه شکستم توبه
از بس بیاد باده خورم هرچه میخورم | نبود عجب که توبه ام از آب بشکنند
توبه ما چو زلف خوبان ست | چون شکستیم خوشنما تر شد
مگو که توبه شکستن نیاید از دستم | که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم
پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم | پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم
شکستی توبه شیخ و خماری ستانیم | برقص ای جام از شادی که بشکستی شکستن شیشه
سیل می از طرفی بارش ... ز طرفی | خانه توبه بیچاره خراب ست امروز
جایی که هزار شیشه بود افتاده ایم | صد شکر که غیر توبه دیگر نشکست

ذائقه بخش نمکچشتان قول الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

اشعار سطاییات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام

ذکر اندر کس خراب انداز | یا بکون خر شهاب انداز
پیش ازین گفته اند اهل سلف | که بکونی گزی در آب انداز
در تنم قوت دگر باقی نماند | در قضیب آن سختی و چاقی نماند
آری آری این مثل خوش گفته اند | آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
خال اگر بر کس نگار بود | یا بکون صفای یار بود
عاشقان را همین گنند آرے | مگس شهد زهر دار بود
عجب کیر دارم عجب خوی اوست | که می ایستد پیش دشمن چه دوست
سخ نیدست اما ز کس بیخبر | تواضع زگردن فراز ان نکوست
شنوای جهان گرد پرورده پیر | شبی گفت کپ کیر با کس دلیر

که ای کُس مکن فخر بر نام خویش | بشو شادمان بر سر انجام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب | قلم گر نباشد چه گوید کتاب
اگر من نباشم تو ناکارزه | چو صراف بی گوهر آواره
گهی چشمهٔ خون شوی گه دراز | گهی از تری میشوی نشافه باز
جراحت مثالی و تاریک و خست | چه می نازی ای کُس بر بن نهده و بست
ترا در جهان فتح باب از منست | بکار خود در شاخ تو آب از منست
منم سرو بستان عشق و لوا | بیک پای استاده سر در هوا
چکانم فشانم بکام تو نور | رسانم نشانم بکامت سرور
پس ای کُس بکن شکر احسان من | دعا کن برین تیر پران من
چو بیچاره کُس این سخنها شنفت | چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت
که ای کیر بر سختی خود مناز | چه شد گر تویی سربلند و دراز
منم مخزن گوهر راز دوست | منم معدن فیض انباز دوست
ترا نیست بر ذلت خود خبر | غم علت خود نداری مگر
اگر بر سر کون تو تبه سکنی | سر و روی خود غرق در گه کنی
وگر قی کنی میشوی زار و سست | بترشی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی مے شود دمبدم | مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوت اگر کم شوے ناگهان | خجالت ملالت کشی آنگهان
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم | که ترک صحبت شیرین کار فرهاد است
کسی بجوهر یکدانهٔ نخود نرسد | که قفل حقهٔ کیپا بپا چه نگشادست
دگر مگوی که نان نوعروس سفرهٔ ماست | که این عجوزه عروس هزار داماد است
نوشته است ز روغن بچهرهٔ حبشی | که این سیاه زمال مزعفر آزاد است
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر بسحاق | برنج زرد و عسل روزی خدادادست
به بیشیم در سحرگاهان گر ای صحن لعلخوار را | ببوی نیکویش بخشم سمرقند و بخارا را
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
جمال برهٔ بریان و حسن دنبهٔ فربه | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

بسحاق

چه آرایی بمشک و زعفران خیار فالوده … برنگ و بوی تمثال خط چه حاجت روی زیبا را
بگو **فسنجاق** وصف خوشهٔ انگور شقالی … که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
نمی گردم ز ذکر قلیه خالی … لبکر بو رقسم سے فی کل حالی
سحر برخیز از بهر هریسه … و من طلب العلی سهر اللیالی
در هر رشته آن خورشید شلغم … کانه الشمس فی جوف اللیالی
چو از هم سے درم مرغ مسمن … تأادرنی یمینا عن شمالی
ز من بشنو حدیثی بجل خوابه … که نتوان خوبتر زین وصف کردن
اگر روزی مصافی آیدش پیش … نهد خالی بزخم تیغ گردن
نینداز و بدشمن تیر از بخل … ولی توقیر داند تیر خوردن
ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید … از آتش و آب هر دو ببریده امید
این شسته نمیشود مگر از باران … وان گرم نمی شود مگر از خورشید
بنایی دیدم از هم رفته کارش … ز پستی گنج قارون در حصارش
نباشد احتیاج ستر عورت … که دارد جامه واری همچو ظلمت
و سقفش سراپا رخنه چون دام … ندیده همچو مجمد روزنش جام
ز روزن بسکه میریزد دران گرد … بآب او تیمم میتوان کرد
پی غسل آنکه رو آرد باین در … کند بعد از جنابت خاک بر سر
بناخن طاس آبی از ته گرد … چو آب دستکی باید برآورد
نشسته صحن این گرمابه سرد … برنگ کاسهٔ ممسک رخ از گرد
بسقفش آن قدر تا دود بسته … که نتوان راه رفتن جز نشسته
بود زین کهنه بنیاد زمانه … دری باز از شمال نوره خانه
بران در کرده نقش استاد این فن … که باید کندن و بر باد دادن
ز قحط سنگ پا باید درین طاق … چو وقت نزع سودن ساق بر ساق
چو گوش آنکس که دلاکی آیدش پیش … بهر دو دست چسپد بر سر خویش
نگاهد پوست را با تیغ گلگون … که مو را آورد از ریشه بیرون
حذر از تیغ آن جلاد باشی … که سر بازیست اینجا سر تراشی

زخارج بود نهرسے باصفائے	چه نهر آئینه گیتی نمائے
که هرکس جان برد بیرون ز حمام	بغسل تو به آنجا شوید اندام

حاجی محمد جان قدسی

شبی شد مرا ز الکی میهمان	که زال فلک بود پیشش جوان
زبس ناتوانی قدش گشته خم	طبق زن شده فرج او بنی بهم
تن از بی غذائیش چون نال بود	که قوتش همین خوردن سال بود
دو دندان پیشش سجدی دراز	که با آن کند بند شلوار باز
وجودش سبکتر ز بال مگس	همین در تنش جان گران بود و بس

ایضاً میرزا ...

سرش رفته در دوش او چون کشف	بیارد گهی بهر آب و علف
مرا در زیر زین لاغر سمندیست	که هر مویش بدست و پا کمندیست

هندی گھوڑا ۱۲

بپیشش یک قدم ره صد کروه است	بپیکاهی براه او چو کوه است
مرا از اندیشهٔ این مرده حیوان	رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر	که از سم دست و پایش رفته در قیر
زبس باشد بدم خارید نش کار	بگرد خویش میگردد چو پرکار
علف ضائع کند پیوسته چون راس	نگردد سیر از دانه چو دستاس

اسپاس ۱۲

گذارد رو اگر سوئے علف زار	بدام عنکبوت افتد مگس وار
بسوئی آب هرگه رو نهاده	چو عکس خویش در آب اوفتاده
مومی نی در سر و نه در اندام	دبه گوئی کشیده اند لجام

ایضاً ...

بسکه از ضعف چون خسی بشده بود	ناگهان بادش آمد و بربود

هندی کپڑا ۱۲

آنکه وی باد را روان بگرفت	یادش امروز ناگهان بگرفت
آنکه تیری بد از بلند پری	سپر افکند تا شود سپرے
تیز رو بود پای بر جا شد	تیر بد پاسے او کمان پا شد
بودش از خوردن نبات حیات	وین زمان چوب میخورد چو نبات
مهره از گردنش فرو ریزان	همچو تسبیح گشت آویزان
او روان سوی مرگ در تگ و پو	شکم او شده روان ترازو

ایضاً سعدی

خواهم از اسپ خود سخن رانم	این هوس از کفم ربود عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی — گر نبودیش سایهٔ پشتیبان
غم فزاتر ز اول عاشور — کند روتر ز آخر رمضان
در جبونی طبایع جهلا — در نگونی مطالب دونان
بسکه کاهیده شد برو نکند — زاغ منقار تیز و سگ دندان

... علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گردنش بسبب عارضه لیعو جاجی داشت و زانوی پادشاه نیز درا واخر عمر از کار رفته بود و همیشه اطبا تبعین آن میپرداختند نعمت خان عالی

دران باب قطعهٔ گفته اینست

روغنی چون برند فرمایند — امتحان از لوازم دارو ست
برندش پیش یار علی — آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او — بیشک از بهر پای ما نیکوست
یعنی از رمز نکته گفتم — که نهان چون اشارهٔ ابروست

شفیع در ضعف پیری

فتنهائی که ما بپا کردیم — در زمانها همه بگردن اوست
مرا سستی ست وزار و لاغر — چو تار عنکبوت از پای تا سر
برد گر برگ کاهی را کنم بار — فرو ماند بگل چون کاه دیوار
ز ضعف تن بره هر جا که استاد — چو نعل خویشتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا — بانگشتمش توان برداشت از جا
ازان مو نیست جسم زار او را — که بر تن مو نباشد تار مو را

قاسم بیگ در هجو ملا طغرای

در شعر و سخن کس بقلندر نرسد — در شعر او عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع اول که بلند افتادست — ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

وله در هجو طالب

شب و روز مخدوم ما طالبا — پی جیفهٔ دنیوی در تک ست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست — که دنیاست مردار و طالب سگ است

شرف الدین علیخان

آنانکه بفرجت ذکر انداخته اند — دانی ز چه خصیه بر در انداخته اند
از لطمهٔ موج خیز دریای کست — مضطر شده از لنگر انداخته اند

احسان الله ممتاز

... فهای هجا همی آموخت — طفلکی را معلمی بد خوا
الف خود بپای او پیوست — گفت فهمیدیش بگفتا آ

(بلبل الصباح)
بدگهر مرا آن چه تیز پرسید — بدو گفتم که ابر اخبار دواند
تبسم کرد و گفتا نیک گفتی — بهمسایه را همسایه داند
خورشید رخی صباح با لعل چو قند — خود را بسر نیزه کیرم افکند
پرسید که خورشید برآمد یا نه — گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
دی گفت حکیمی که کس وقت نگاهی — جان سخت سنی درتنت ای صاحب
گفتم که چو جان بناخوشی خواهد رفت — گو از سر کیرم بخوشی بیرون آی

(مولانا مجازی)
گفتمش نیک سا قها دارے — خاطرش رنجه شد بگفتن من
سخن پاک و صاف میگویم — گر بدی گفته ام بگردن من

(میر فاریابی در باره ممسک)
یکدانه غله کم شده زانبار ممسکی — فرزند را بکشت و زن خویش را بهشت
یاران و دوستان بشفاعت برو شدند — کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت
شان به نپسند زادم زین به نه از خدا — کز بهر نیم دانه برون کردش از بهشت

(ایضا حکیم انوری)
نان تو پارسا تر از زن تست — کس نه بیند ز خویش و بیگانه
نان خود را بجای زن بنشان — وان جلب را برون کن از خانه

(ایضا آخوند مسیحا جی)
گیرد بقرض هر چه ز هر کس نمیدهد — دشنام اگر (زن قحبه) دهند باو پس نمیدهد
ای انبه تو چو همتی دون خودت — پر پشم درون او چو بیرون خودت
در هند ز انبه تا بود نام و نشان — ریش تو چو انبه باد در کون خودت
خواجه از لبس جود عریان سست — فی المثل نقش پرده را ماند
دستش از آستین برون ناید — کیر سنت نکرده را ماند

(ملا محسن)
دارم خبر لاغری که از ضعف بدن — بار دگرش نهاده هر مو بر تن
عمریست که مرده و هنوز از بدنش — جان را نبود قوت بیرون رفتن

(غنی)
ز شوخی پشت بر من کرده ای و بر و نمی آیم — کنی بر جانب ما پا و راز آن نیز بردارم

(ملا عصمر)
ای از تو سه روح و پنج حس خوار و خجل — در چار هنر چو چار چیز ای کامل
چون فرج دهن باز و چو کون گنده دماغ — چون کیر زبان دراز و چون خایه دو دل
نظام بی نظام ار کافرم خواند — چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود — دروغی را جزائی جز دروغی

حکیمان جهان گویند یک رگ | زکون پیوسته باشد تا بدیده
دران رگ باشد آب چشم مردم | چو در کون کردی آن رگ شد بریده
کسی را کو نباشد آب در چشم | یقین دانم که هست او کون دریده

بت سیمین تن و سمن سیما | گشت هم بسترم زیاری بخت
از تقاضای نفس کافر کیش | زان تن لاله رنگ کندم رخت
جا چنان بر سرین او کردم | که کسی جا کند بزرین تخت
غاره و غنچه اش فرو بردم | گشت آن غنچه همچو گل صد لخت
گفتمش حال چیست گفت بناز | چه تو این کرده سنگ آمد و سخت

عربی در دکان طباخی | چرب رودی خرید اندر رسے
داشت در جیب تا بخانه برد | ناگهان در رهی فتاد از وے
نام او را نکو نمیدانست | هر سوی میدوید اندر پے
کیر در کف گرفته گفت ای قوم | هل وجدتم مثل هذا الشے

دلچسپ تر از چیستان کی مصرعین بر وجه بیان تضمینات نکته دانان

دوشینه بکوی میفروشان | پیمانهٔ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و درد سر خریدم — محمد اکبر بادشاه

آراسته آمد وه چه آراستنی | دل خواست معشوقه و دل خواستنی
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص | وه وه چه نشستنی چه برخاستنی — اهلی شیرازی

برهم زن کارگر رقیب بدخوست | صد شکر کنم که خوی یارم نیکوست
پیوسته ازین مثل دلم خرسند است | دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست — باسعی

شد فی خانه دلم را ترجمان | بشنو از نی چون حکایت میکند
بازبان تیز و چشم اشک ریز | از جدائیها شکایت میکند — مولوی جامی قاآنی

ای شاه نه تخت و نه نگین میماند | آخر تو یک دو گز زمین میماند
صندوق خود و کاسهٔ درویش ترا | خالی کن و پر کن که همین میماند — ملا محمد صوفی

کرد حکیمی ز نظامی سوال | کای لب تو گنج معانی مقیم — کمال خجند

هست در انگشت کمان آن قلم — یا نه عصائیست بدست کلیم

ابن شاه بخاری

گفت قلم نیست عصا نیز نیست — هست کلید در گنج حکیم

شبی با صراحی همیگفت شمع — کای هر شبی مجلس آرای دوست

ترا با چنین قدر پیش قدح — سجود دمادم بگو از چه روست

غنی کشمیری

صراحی بدو گفت نشنیده — تواضع ز گردن فرازان نکوست

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجویت چیست سود

در جوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار

سلمان

رشته در گردنم افگنده دوست — می برد هر جا که خاطر خواه اوست

ای ابر بهار خاک پرورده تست — ای خاک درون غنچه خون کرده تست

سراج الدین قمری

گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آورده تست

ای آب روان سرو برآورده تست — ای سرو چمان چمن سراپرده تست

ای غنچه عروس باغ در پرده تست — ای باد صبا این همه آورده تست

با وجود تنعم دنیا — بکسی عیش آنچنان ندهند

این مثل در زمانه مشهورست — هر کرا این دهند آن ندهند

بخلوت سرایم چو خوانی شبی — بده بوسه ام زان لب لعل خویش

زگفتار سعدی تو هم آگهی — که مزدور خوشدل کند کار بیش

زنالهٔ دردی بلبل از کاهش تن — گل داد بوصل خود مرادش بچمن

گفتم سبق وفا که تعلیمش کرد — باد سحر از میانه برخاست که من

میکرد فغان و ناله بلبل بچمن — گل گوش باو نکرد و نشنید سخن

گفتم که بیاموخت بگل بی رحمی — باد سحر از میانه برخاست که من

شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن — بلبل نشدش چشم تمنا روشن

گفت آه بجانان که رساند خبری — باد سحر از میانه برخاست که من

عصمت بخاری

روزی ببارگاه سلیمان روزگار — رفتم که قبلهٔ به ازان آستان نبود

کردم ادا بمدح و ثنائش قصیده — کان نوع در مخزن آخر زمان نبود

اسپی کرم نمود که از جنس وحش و طیر — چون او ضعیف جانوری در جهان نبود

سیبی که چون کمان شکسته وجود او   سر تا قدم بغیر پوست و استخوان نبود
زبسکه گشته بود ز غمخوارگی چو روح   هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
بهاکشادمش که بدندان نظر کنم   چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم درین زمانه بدو رکه آمدی   گفت آن زمان که آدم و عالم نشان نبود
ناگاهش از درزمیان بازی میان شکست   بیچاره را تحمل بار گران نبود
چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت   ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
مکن منعم از بوسه خال لب   میازار موری که دانه کش ست
زمانه پرده ایوان و نغمه انس ست   هر نوائش که سازد تو با نوائش بساز
اگر سعادت دولت دهد بنوش و بخور   بدوستان برسان اینچه از تو ماند باز
وگر مخالف طبع تو پرده ساز   مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز
چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف دگر   زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
خواهی که دل دلبر تو گرم شود   وز پرده برون آید بی شرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بفرست   زر پیش سر فولاد نهی نرم شود
گر بمانیم زنده بردوزیم   دامنی کز فراق چاک شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر   ای بسا آرزو که خاک شده
دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست   اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
زان کبر و منی که درو بود همی گفت   امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی   تیری قضا بر او و قضا تیر بدو راست
از خوردن آن تیر زمانی بشگفتش   کین آهن و این تیر پریدن ز کجا خاست
چون نیک نظر کرد پر خویش در او دید   فریاد بر آورد که از ماست که بر ماست
نشستم دوش در کنجی که سازم   سر گل را بزیر غوطه پنهان
دران وادی حکیمی در گذر بود   مرا چون دید زان رو گشت خندان
پریشان حال تر بودم از ان زو   ز فعل او شدم خاطر پریشان
مرا گفتند که دارو نی مرا هست   گران دارد سر گل راست و پنهان
بیا تا بر سرت مالم که رو بید   ترا مو بر سر از خاصیت آن

سی تضمینات صفحه ... ۱۷ اعلم

کشیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیدهٔ قول بزرگان
زمین شور سنبل بر نیارد — درو تخم امل ضایع مگردان
ز هندستان صنوبر قد جوانی — شبی در خانهٔ من بود مهمان
چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق — که ای سحر و فاؤکان احسان
گلی خواهم درین مزرع بکارید — که ماند تخم سنبل یا ز ریحان
بدو گفتم ز روی دردمندی — که ای چشم و چراغ مایهٔ جان
غریق رحمت حق باد سعدی — چنین فرمود بیتی در گلستان
زمین شور سنبل بر نیارد — درو تخم امل ضایع مگردان
شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دی — نشاط کرد و شبش بر سر سمور گذشت
یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت — سر تنور بران مستمند عور گذشت
صباح نعره برآورد و گفت کای محمود — شب سمور گذشت و شب تنور گذشت
می شنیدم ز مردم دانا — گر ترا با زمانه افتد کار
همت از مردم کریم طلب — خاک از تودهٔ کلان بردار
مشک در نافه خون آهو بود — سنگ بود است ابتدای گهر
از خیال پری ودی بگذر — آدمی را بچشم حال نگر
دل آباد من از جور بتان شد ویران — سازآباد خدایا دل ویرانی را
یا بتان را ز کرم مهر مسلمانی ده — یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

مائدهٔ طلاقت اذکیائی لاجواب * اشعار مناظره سوال و جواب شعرائی طلاقت مآب *

مناظره شب و روز

اسدی طوسی

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم — سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل — در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم
گفت شب فضل من از روز فزون آمد زانکه — روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم — هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم — سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

ستر پوش ست شب و روز نماینده عیب ‫ ‫ راحت آراست شب و روز فزاینده الم

هست در روز ز اوقات کرخی ست نماز ‫ ‫ در نمازِ همه شب نیست نبی بود و دائم

منم آن شاه که تختم زمین ست ایوان چرخ ‫ ‫ سپهدار و سپاه انجم و سیاره خدم

آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود ‫ ‫ از من آراسته مانند یکی باغ ارم

روز از شب چو شنید این بشد آشفته و گفت ‫ ‫ خامشی کن چه درآئی بسخن یاب حکم

مرا عیب بطعنه چه کنی ایزد عرش ‫ ‫ روز را پیش ز شب کرده ستاد بقلم

روزهٔ خلق که دارند بروز ست همه ‫ ‫ بحرم حجّ بروز ست ز آداب حرم

عید و آدینه فرّخ عرفه عاشورا ‫ ‫ هم بروز ست چو بینی بهم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

[illegible]

قدح کرد روزی ز مینا سوال ‫ ‫ که ای از تو روشن دل وجد و حال

قد دلکشت سرو گلزار فیض ‫ ‫ دل روشنت صبح انوار فیض

لبت از چه رو در سجود نیاز ‫ ‫ شود چون گل از خندهٔ عیش باز

اگر این نماز ست قهقه چرا ست ‫ ‫ وگر لهو باشد سجودت کرا ست

ز شکل تو خضر حقیقت نما ‫ ‫ نزیبد براه طریقت خطا

ز رو شد دل این شیوه مهلست سهل ‫ ‫ که از رستان کج خرامی ست جهل

باین رنگ طاعت ندیده ست کس ‫ ‫ بقهقه نماز اختراع ست و بس

صراحی ز غیرت سخن ساز شد ‫ ‫ بخون جگر نکته پرداز شد

که ای چشمت از نور غیرت تهی ‫ ‫ نداری ز اوضاع دهر آگهی

همه چشمی و بنیشی دیده ور ‫ ‫ همه گوشی و از خدا بیخبر

نماز چنین گرچه عین خطا ست ‫ ‫ اگر چون منی میگذارد رواست

که از سجدهٔ حق درین انجمن ‫ ‫ شده عالمی تشنه خون من

چو خواهم رکوعی بجا آورم ‫ ‫ برارند از تیغ مغفر سرم

بگیرند در سجده حلقم چنان ‫ ‫ که خون جگر ریزدم از دهان

مدام این گروه ندامت مآل ‫ ‫ شمارند بر خویش خونم حلال

که داده ست بر قتل مینا صلاح ‫ ‫ که گفته ست خون مصلی مباح

ازین غم بدل خون نه بندم چرا | بر او ضایع دنیا نخندم چرا

اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظهیر

شنیدم که عالی کسی کرد شنفت | بدانکه سعدی غلط کرد و گفت
... اعضاء یکدیگر اند | که در آفرینش ز یک جوهر اند
... آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
... نقاد سال | کجا باشد درین قطعه صدقاً مقال
حقیقت جلیس است ای همنشین | پس این قطعه باید که باشد چنین
بنی آدم اعداء یکدیگر اند | چو بعضی ز بعضی اگر کمتر اند
یکی را چو زد بر زمین روزگار | شماتت کنند ار چه باشند یار
چو بر سعدی این نقض بشنفت | ظهیرا چنین قول فیصل بگفت
که هرگز نه این نقض بر سعدی ست | ز زنهار ایراد بر عالی ست
دران عهد بی شک چو اعضا بدند | بهنگام عالی چو اعدا شدند
درین عهد ز ان هم بتر کن قیاس | درین پس بتر کل یوم شناس
چون طلعت تو ماه نباشد روشن | مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همه گذر کنند از جوشن | مانند سنان گیو در جنگ پشن
دریا چو محیط ست کف خواجه نقط | پیوسته بگرد نقطه سیکرد خط
پر در دره که درمه دو دون وسط | دوات ندهد خدا به کس را لغلط
سعید بره سفید چون بیضه بط | کان را ز سیاهی نباشد هیچ اتنقط
از گلرخاص مانه از جای غلط | چو پان بد هر بدست وا رده خط
سرا فاضل دوران امام ملت و دین | پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گربه بره قمری و کبوتر را | سرش ز تن تعدی و ظلم برباید
خدایگان شریعت ز روی شرع قصاص | بخون گمر به الگد تیغ بر کشد شاید
ایا لطیف سوالی که در مشام خرد | ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت | چنین قصاص بشرع متین نفرماید

نکم ز گریهٔ پیداست گریهٔ صیاد | که مرغ بینوا و بر شاخ غنچه نگشاید
اگر به ابدو بازوسی خود بسری آرد | بخون گریه جان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد | قرارگاه قفس را بلند فرماید

سرو در باغ بیک پای ستادست نگر | [illegible]
به کاب تو دو دگر بودش پای دگر
نیست از جوشش حسنت بچمین جای دگر | [illegible]

[illegible] گشت مرا | کاواک شده از [illegible]
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم | [illegible] مرا
همخوابگی سست رگی گشت مرا | [illegible] بر پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تواند برداشت | برخود از پشت دو صد پشت مرا

جواب [illegible]

مصرع اول از جهانگیر بادشاه و ثانی از نورجهان بیگم

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد | کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

[illegible] مصرع اول و سه مصرعه از نورجهان بیگم

زیره دامان تو پنهان چیست ای نازکبدن | نقش سم آهوی چین ست بر برگ سمن
گر رود پیک صبا اندر دهان تنگ او | قطره قطره میچکد لعل بدخشان بر زمین

زیب النساء بیگم نواب عاقل خان عرف سعید قریشی

گر چه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست | سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
عشق تا خام ست باشد بستهٔ ناموس و ننگ | پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست
[illegible] در دا هیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار
[illegible] یکید [illegible] | چه سود گر بفروشند بخت در بازار

[illegible] از جانب وزیر ولایت

[illegible] را اینجا | ز اینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار اینجا
[illegible] م من خود نخواهم رفت زین در | سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا قرار اینجا

جواب

[illegible] ل نه را اقتناع گدائی از عالمگیر بادشاه و ثانی از شاه جمل درویش

[illegible] ست گردیدن چه | رزاق بگردد اندوه رسیدن چه

تاک را سیراب دار ای ابر نیسان در بهار — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

سلطنت سهلست خود را آشنای فقر کن — قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرع اول از نادر شاه و ثانی از وزیر جعفر

بیار باده که مینای عمر لبریز ست — مریض را دم آخر چه جای پرهیز ست

ما بصلحیم فلک در پی جنگ ست اینجا — دل ازین حادثه بسیار به تنگ ست اینجا

ما تباهی زدگانیم درین بحر فنا — تخته کشتی ما پشت نهنگ ست اینجا

صبح رو در ست معصیم همه جنگ ست اینجا — تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ ست اینجا

چون تباهی زده ملک ... م و پریش ست — زانکه در هر قدمی کام نهنگ ست اینجا

مصرع اول از مرزا صائب و ثانی از میوه فروش

بلبلی بر دراز دل گذرد هر که ز پیشیم — من قاش فروش دل صد پاره خویشم

مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بخارائی

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه ست — پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

مصرع اول از شاهجهان و ثانی از صائب

اکنون کرا دماغ که پرسد ز باغبان — بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد

از مرد برهنه روی زر سے طلبم — از خانه عنکبوت پر سے طلبم

من از دهن مار شکر سے طلبم — وز باده شیشه شیر نر سے طلبم

علم ست برهنه روی تحصیل زر ست — تن خانه عنکبوت دل بال و پر ست

زهر ست حصول علم معنی شکر ست — هر شیشه که آن چشید او شیر نر ست

مصرع اول از صائب و ثانی لا اعلم

چون صفیر از خانه منقار می آییم ما — از دو جا ما پشت بر دیوار ... ریخته

ایضاً

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن — از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن

ای عارف رند بود و نابود ت کو — آتش بوجودت زده ئی دود ش کو

دل دادی و دین دادی و ایمان دادی — با اینهمه سودا ت بگو سود ت کو

نابود شدم بود و نمید انم چیست — انگر شده ام دود نمید انم چیست

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم | سودا ز دوام سود نمیدانم چیست
ای راهبر عشق مرا راه نما | در مشکل نکته جوابے فرما
گویند خدا بود و دگر هیچ نبود | گر هیچ نبود ست کجا بود خدا
از اصل حقیقت خبرے نیست ترا | میدان یقین که لامکان ست خدا
[illegible] که ترا کشف شود این معنی | جان در تن تست [illegible]
[illegible] عالم شب و روز و مه و سال | [illegible] مقصود
[illegible] این ست که در افکندم | [illegible] ملک [illegible] خیال
دُر می چکید از نطق نوای تازه نهال | [illegible] با خط و خال
تا چند ز گردش فلک می نالے | [illegible] محال

مرقع اشکال و اوضاع زمانهٔ بوقلمون اشعار متفرقه مشتمل [illegible] بالون

دامن گرد فشانندهٔ عصیان نشود | آستین شکر آلود مگس ران نشود
برداشت چو بلبل آشیان را | گل گفت که خس کم و جهان پاک
غنی
خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سرست | هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر ست
می ریختم نور دیده چشمت نمناک | یعقوب صفت جامهٔ غیرت صد چاک
بر ماتم فرزند هر تیر اشک سجاک | [illegible] فلک برای یک طفل هلاک
در احسان اگر این ست که من میدانم | لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم
بیدل
[illegible] مروت طبع کریم فهمیدیم | که آب با شستن بجز انیقدر ز شرم سخاست
[illegible] بهار شبنم [illegible] را آرند و | بوی گل چراغ مرا بید باغ گرد
[illegible] از اندو شمع [illegible] را بار خت | که هر که کشته اد گشت جامه نگزارد
[illegible] نمی خوریم می آرید | من چنگ نمی زنیم نے آرید
محمد اکبر بادشاه
[illegible] ضرور ست داده اند آنرا | لب ست آب دهن آسیای ندانرا
صائب
[illegible] دارد همهٔ اطفال را | عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست
[illegible] چون بگذری جهان نگذشت | هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست
[illegible] ست درفشان ست | می و میخانه با مهر و نشان ست

سراج
انکس که ترا تاج جهانبانی داد   مارا همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هرکرا عیبی دید   بی عیبان را لباس عریانی داد

خواجه علی خراسانی
این پیش نمازیم نه از روی ریاست   حق میداند که از ریا مستغنی ست
اینک خوشم افتاده که از روی نیاز   پیشتم بخلائق ست و رویم بخداست

اصفی
سر بسر دلهای آگه دانه‌های سبحه اند   انچه مارا در دلست انکید گر مستور نیست

ملا واقف نیشاپور
کام خسرو از لب شیرین شور انگیز یافت   کوه را فرهاد کند و لعل را پ

ملا زکی همدانی
گر بدم دست بدامان نکویان زده ام   هر خاری نتوان سوخت گلستانی را

ملا ظهوری
خانه تاراج شد از شور خریدار مرا   آتشی زد بدکان گرمی بازار مرا

ملا ذوقی کرستانی
دیده را پرده خود کرده بدین رستم   پنبه برگوش نهادم بشنیدن فرستم

میرزا محسن تاثیر
نه شکوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم   همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام   در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

محمد قلی سلیم
در دیار ماست از بس بدشگونی ها کین   هرکه دارد تیر شمشیری بدشمن میدهد

شفیعای اثر
تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید   آفتاب اوجی تخلص کرد عیسی سوزنی
اگر نه داغ کند یاد رفتگان کردن   بروز عرس مقرر چرا چراغان ست

رمی
بسیط روی زمین جمله هست ۲۴ چهار هزار   ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان
ششش ست روم و خراسان و هرده تا تبریز   چو نه بماند تمامی بود بهندستان

ملا علمی
بود رومی عطارد مشتری چین   تمر بلخ و خراسان مهر آئین
زحل در هند و زهره ماورالنهر   ترکستان بود بهرام را بهر
از بهر تشنیعت هرکس سببی گفتنی   برداشته گفتگو ز اهای وسمنی
القصه که نیست آدمی جز دهنی   دخلش همه لقمه و خرجش سخنی

حدیقه پنجم

نزهت بخش بهارستان خواطر اذکیا بگل کردن اشعار نصائح رنگارنگ منظومات دانشکده جناب کبریا

آئینه دار تلون مزاجی جانانه اشعار احوال چرخ و ابنای زمانه

اثر بر عکس بخشد معنی سن طالع واژون | ز فریاد و سپندم چشم بد از خواب برخیزد
ز جای خود درون رفتن ولی پای برون شد | درمانده این دائره ام همچو جلاجل
[illegible] امن پنهان گشته که چون مردم چشم | تا در خانه نه بندد نبرد خواب مرا
[illegible] ست ز کامم زبان غنی | چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
[illegible] جستجو در عالم | یاران موافق بجهان دیده ام کم
[illegible] مهرهای شطرنج | یکرنگ ببیند همنشین [illegible]
[illegible] بر بساط روزگار | گرچه همچون [illegible]
اندر این روزگار روزی ما جز شکست نیست | [illegible]
روزی ما میشود آخر نصیب دیگران | [illegible] چون آسیا داریم ما
فلک در گردش ست از بهر خواب بخت ناکام | بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را
از پی روزی همه روزینه داران عاجزند | معنی روزینه گوئی سلب روزی بوده است
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز | سر بریدن پیش این سنگین دلان گلچیدن ست
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند | هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش ست
زگردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روزی | من از گردش چو مانم روزی من در سفر باشد
بکام دل ندیدیم جمع اسباب معیشت را | که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم | که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
از فقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا | گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
[illegible] دو دست چون عاجز [illegible] | تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند
[illegible] بود در همه جا [illegible] | تا بنالی کی دوزد قلم چاک گریبان را
امتیاز [illegible] نیست [illegible] بازار دهر | میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف
بیگانه میخواهیم نه از آشنا | چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
[illegible] چو [illegible] دارم | خلق دانند که صاحب درم
[illegible] چون مهره شطرنج خالی میکنم | دشمن ما میشود در خانه ما میهمان
[illegible] نتوان طمع از آشنا کردن | کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
[illegible] نماندست با کسی | ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین کاروان گذشت

چاره سازان هم بکار خود **غنی** بیچاره‌اند — کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

حافظ

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — رزق دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

شفائی اثر

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

فلک از رشک نگذارد بحال خود دمی ما را — سبک از کید گرساز و جدا بادام توام را

روشن زلال و شفقم شد که خاک هم — با خون جگر صرف کن این لب نان را

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را — چو روز و شب حضوری نیست با هم عقل و دولت را

نمی‌بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان — نماند دست ظالم ریزشی جز خون مظلومان

خواهی که بگنج معرفت یابی راه — وز گردش روزگار گردی آگاه

بر لوح دلم ببین که همچون تقویم — از نیک و بد زمانه گردید سیاه

حاصل دانا ز عالم رنج بسیار است و بس — گر رسد چیزی بقصد خون دل آزار است و بس

هوا خواه خویش گر ماه بر فلک بودی — سر آستین زدمی بر چراغ اختر خویش

چشم کرم مدار ز ابنای روزگار — دشوار میدهند جواب سلام را

طالعی دارم که از پی آب — گر روم [illegible]

ور بدوزخ روم پی آتش — آتش از بخ فسرده تر [illegible]

ور ز کوه التماس سنگ کنم — سنگ نایاب چون گهر گردد

گر سلامی بهم نزد کسی — هر دو گوشش بحکم کر گردد

ور بصحرا روم بجستن خاک — خاک حالی بسرخ زر گردد

اینچنین حالها به پیش آید — هر کرا روزگار برگردد

باهمه نیز شکر باید کرد — که مبادا ازین بتر گردد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی ‖ که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد
طالعی دارم که بر کارم گره می افگند ‖ سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم
منقوش کرد بار روزی ما آسمانها را ‖ دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد
یا غم ... ت با غم ... دشمن ‖ هیچکس در زمانه بغم نیست
... نی ما نیست چشمهٔ زمزم ‖ چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
... ع ناسازگاری خویش رسوا ایم ‖ سیا ... ما ... مشک بو دارد
دست طمع ز مائدهٔ خلق شسته ایم ‖ از ... سنگ بسته ایم
تا همچو ماه نو نه کنی پشت خود دوتا ‖ هرگز ترا ... ندهد
از فلک چشم مدارید درستی زنهار ‖ که فتاد دست ز عل ... د
بجا چشم بیازد دود سپندم در گره نه افتد ‖ بخت من گره در کار آتش ... پند نشد
صدف چرا نکند سینه چاک ای صائب ‖ درین زمانه که گوهر شناس نایاب ست
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد ‖ کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را
از بخت سیه نیست گذر اهل قلم را ‖ بی چاک که دیده هست گریبان قلم را
بیش ازین برفتگان افسوس میخوردند خلق ‖ میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان
هر آنکه از سیهی میکند سپیدی فرق ‖ دلش دو نیم درین روزگار چون قلم ست
ناامیدی بر دهد اشکی که می باریم ما ‖ رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
... رین باغ که باشد ‖ سر پیش فگندن ثمر بیش رس ما
... شکست می بارد ‖ میان چار مخالف باختیار مخسب
... ز خون ... ق ‖ چون نگردد که راست گفتار ست
... صف ن آزمای روزگار ‖ تیغ را دائم برای امتحان بر مو زنند
... ست تاجداران را ‖ خروس بازی این پیر را تماشا کن
... کست پاکان بست ‖ که در صدف چو سفید آب کرد گوهر را
... جهان گشته بسی ‖ آرام چو سیماب ندارد نفسی
خوش ... گو که این سپهر عمانه ‖ هر روز ز بام افگند طشت کسی
نتوان شمار کرد جفای زمانه را ‖ لیکن هزار شکر که نبود بیک قرار

محمد قلی سلیم

چو عینکی که از دو طرف آورد کجی بمیان — دو صاف دل چو نشانند فلک به پهلویم
ابنای زمانه در پی شور و شر اند — ابنا شته نفاق و عین ضرر اند
مانند قطار شتر این فرقه دون — با یکدگر اند و در پی یکدگر اند
به ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی — که مانند صدف دارند از گوهر گوش سنگینی
حاصل ز جفای فلک آسیب ندارد — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد
کسی که بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده — ز بخت بد شود آن هم بصد ...
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگ است گویا گردش ایام ما
مسافر نیستم شوکت ز تیره بختیها — که گرد سرمه میل است سرمه خاک وطن باشد
بیوفا نیست گاه دولت اهل جهان — گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
بود کشور بخت سیه تنگ در دوران ما — چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما
روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی — پخته نانم از تنور شعله جواله است
ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن — که گرد سنگ راه خویشتن آب از گهر گشتن
بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن
باغ ما بستن چشم است ز عالم شوکت — ثمره آید چو بهم سبزه خوابیده ماست
جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد — چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیری که بخانه کمان شد مهمان — جز باد نه میوه و بجز خاک نخورد
آن بی سر و برگم که درین دیر دو در — نی زاد سفر دارم و نی روی حضر
از بس متردد م لسان پر کار — نه بوطن دارم و پای بسفر
در نامه زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که ز سیاهی لشکر نوشته اند
آنقدر فرق میان خط یک کاتب چیست — سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است
حاشا که خلق کار برای خدا کنند — تعظیم مصحف از پی ... جلد میکنند
بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه — چرا باید گشودن کف بپیش قطره دریا را
همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا دگر آستین نیست
تیره روزی غنیمت امروزی که تدبیرش کنم — این سیه روزی مرا و خامه تقدیر بود
منم آن میوه که از خامی به بستان هوس مادم — ز بس که ایام با من کرد سردی میرسد آزم

شوکت بخارائی

میرزا بیدل

چنان ز مهر سیه بخت بد سیه روزم | که سوی خانه خورشید با چراغ روم
بخیلی مرا بین که شکم سیر دزدد | این سیه کاسه فلک از غم مهمانی ما
صبح گو در خانه بنشین مهر گو دیگر متاب | تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
این تیرگی نه روز ازل داشت کوکبم | مادر نزاده ام سر پستان سیاه کرد
[illegible] این قدر چه بود فلک در شکست من | فی عهد یار بودم و فی توبه بهار
[illegible] نواز گر دیدیم از کسب هنر | عاقبت سنگین بهای گوهر ما را شکست
منما شد نگین قیمتی را نقش و طالع | هنر هر کس [illegible] گاه مگو
نیست امروز قدر بینش [illegible] | چشم [illegible]
از طالع بد بین که هنگام [illegible] | دارم از [illegible]
[illegible] ره گشته مگر کسب صفایم که کنون | همچو آب گهرم طاقت رفتاری نیست
این اهل زمانه [illegible] کم کرد [illegible] | این هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان | بر خاست که زنده زیر خاکم کردند
کند در دیده مردم برنگ سرمه جای خود | درین دوران لسان اشک کس هر هیچ [illegible]
چون هنر در عهد ما عیب است عیب | عیب جوئی هم هنر [illegible] بود
یاران جهان را همه از که تا مه | دیدیم بتحقیق درین ویران [illegible]
باکدیگر اختلاط چون بند قبا | دارند ولی نمیند خالی ز گره
از صحبت دوستان این دور خلاف | رمزی گویم اگر نگیری بگذاف
چون شیشه ساعت اند پیوسته [illegible] | دلها همه پر غبار و روها همه صاف
کس نیست درین زمانه غمخوار کسی | دور است که کس نشود یار کسی
همچون ناخن سرشته سرائی تیغ است | هر کس که گشاید گره از کار کسی
صبحی چون شمع بر سرم آمده جان | از صرصر دم سردی ابنای زمان
این قوم [illegible] بدین یکدیگر | همچون مقراض یک دلند و دو زبان
یک عمر با بنای زمان گردیدم | کافور ز دم سردی ایشان چیدم
هر موی که بود بر تنم گشت سپید | چون صبح آخر بریش خود خندیدم
همچو دندان شریک نان تو اند | ناکسانیکه استخوان تو اند

نعمت خان عالی
یاران زمانه همچو دندان باشند / یک چند بهم رفیق و چسپان باشند
بردند چو فیض عمری از پهلو هم / خندان خندان ز هم گریزان باشند

میرزا عبدالکریم
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان / که آرزو نتواند درو قرار گرفت

محمد اسمعیل شفق
ای چرخ سفله داغ غلط بخشی توام / معلوم شد که تازه بدولت رسیدهٔ

خاقانی
دزد دست است چرخ نقب زن اندر سرای عجز / آری بهرزه قامت او خم نیامدست
امروز قدر گوهر و خارا برابرست / باد سموم با دم عیسی برابرست
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز / سرگین گاو و عنبر سارا برابرست

میر جلال الدین
فلک از اهل دنیا داده خود بازپس گیرد / چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد

نفیسی
فیض از بیگانه میجویم نی از آشنا / چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد

مولانا ناظم هروی
سپهر مردم دون را کند خریداری / بخیل سوی متاعی رود که ارزان ست

ناصر علی
دل بخوان چرخ مهمان گشته بندی زینهار / در نمکدانش کواکب استخوانها سوده است

شجاع خان برد
بلای جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد / ز شهوار آدمی آفت جان صدف باشد

فارغ
نیست فارغ در جهان از دست دونان هیچکس / بحر سیلی میزند بر روی خود از دست خس
نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه / چه طالع ست مرا لا اله الا الله
اهل زمانه مهرهٔ شطرنج بوده اند / باهم خصومتی نه و سرگرم جنگها
در نظر دارم از ابنای جهان همراهی / عقلم اینست که از کور عصا میخواهم
شاید بهبیند انچه بما کرد آسمان / از دود آه سرمه بچشم ستاره کن
ابنای جنس قدر ندارند پیش هم / [illegible] گل کسی نفشاند گلاب را
چشم همت داشتن از سفرهٔ گردون غلط / نان خدا [illegible] دارد آنهم صبح هست و شام نیست
بازع دهر دلیل قبول بی هنریست / که سربلندی سرو سهی ز بی ثمریست
شب گهر را در نظرها نیست چندان قیمتی / تیره بختی قدر پاکان را بر کم میکند
شورش بخت نظر کن که چه موج دریا / دوری از من کند آنکس که بمن یارتر است
زبس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم / نمونهٔ جرس بیدلم صدا نکنم
ز ناآشنائی مردم چنان گریزانم / که عکس رخ آئینه نیز وا نکنم
زبس با یکدگر الفت نباشد خلق عالم را / تعجب میکند هرکس که بیند طفل توام را

قیصر تو اگر ستیزه خو میبودی | در پیش کسان با آبرو میبودی
مردم جا بیت بچشم خود میدادند | چون عینک اگر کج و [illegible]
اتفاقی نیست با صاحبدلان افلاک را | تیره بختی دود باشد شعله [illegible]
عزتی نیست هنرمند حوادث زده را | هست بی قدر [illegible]
هر که دستی در هنر دارد دکانش تخته است | جوهر ذاتی گذارد اره بر پای چنار
در نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم | آسمان نیلگون با خانهٔ روشن دشمن است
از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار | آری اندر رشتهٔ گوهر گره از گوهر است
خطر دائم بکار خویش میباشد هنرور را | صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت طوفانی
پاره ها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت | خبر گل حسرت درین بستان سرا چیدن نداشت
هنرور را فلک دائم برشک اندوهگین دارد | چو تیغ از جوهر خود تا بکی چین جبین دارد

ستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم
[illegible]ردی او دلشش در بیم است

درو [illegible] که حسد میکند [illegible] | ره دادن او نه از سر تعظیم است
بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ | وفای همسفران اتفاق یاران بین ۳۱۷
نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما | گرد آئینه سیه تاب زخاکستر ما
میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان | در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
هر چند که بر گرد جهان گردیدم | از کس سخنی ملایمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک [illegible] | از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم
فلک اسباب دولت زان [illegible] کسان دارد | هما گر سایه دارد برای استخوان دارد
سوختیم و جوهر ما کسی ظاهر نشد | چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم
[illegible] هر دونان را کند دائم مدد | زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر است
سوختیم از دست صرافان گوهر ناشناس | پارهٔ خرمهره را با در برابر میکنند
دردا که ز دهر با تمیزان رفتند | زین بزم چو شمع اشکریزان رفتند
ای یوسف دل را بکه خواهیم فروخت | اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند
گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد | آسیا کی جو و گندم کند از هم تفریق

بهر ما تحمل پیشه خوار است   بود حمال هر کس بردبار است

شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه   پیش پای خویش را روشن نسازد چراغ

زانکه [illegible] اهل کمال ست منحصر   غم نیست از خسوف مه ناتمام را

[illegible] حاصل کرد   قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد سحر   در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد

اگر بر آئینهٔ آفتاب سنگ خورد   ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید

چو دست از آستین بیرون کشد بازیچهٔ گردون   کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید   ز استخوان بیگناهان ست این زندان سفید

بخون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد   سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا

درین سوریای پر گوهر سعادت جستن از [illegible]   بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست   خندهٔ گل گریه‌های تلخ دارد چون گلاب

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما   که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

پا بهر جا میگذاری نشتری در خاک هست   شیشه‌های آسمان گویا که بر هم خورده است

زمانه ایست که با صد گره کشاد خورشید   گره ز دل نتواند کشود شبنم را

شکایتی ست که مردم ز یکدگر دارند   حکایتی که درین روزگار می‌شنوم

درین زمانه که زاغان شکرشکن شده اند   باستخوان نکند زندگی هما چه کند

زبس که اهل سعادت سیاه چشم شدند   هما به سگ ندهد استخوان سوخته را

چهرهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است   هیچکس [illegible] دگر دید که غمناک نشد

اگر اینست گردون را ره و رسم غلط بخشی   بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد

گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر است   بستر آسایش ما پردهٔ گوش کر است

یکی پرسید زان شوریده ایام   که تو چه دوست داری گفت دشنام

ز هر چیزی که مردم میدهندم   بجز دشنام منت می نهندم

دنیا همه چیز خود بما داد ولی   چیزی که گرفتیم ازو عبرت بود

دل روشن ندارد روزی غیر از پشیمانی   بسر شد زندگانی شمع را انگشت خایان

شاهد دنیا که نقش باشد از طول امل   از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

قطعه حسنات عدیم الانتها اشعار منع شکایت زمانه ناهنجار

در راضی بجان و دل بودن به رضیات خدا

شکوه رزق مکن همچو تنگ حوصلگان | در گلو گریه گره چون شود دانه شمر
اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را | که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان | پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح
اگر وطن بمقام رضا توانی کرد | غبار حادثه را توتیا توانی کرد
شکایت ستم چرخ ناجوانمردیست | گلو شکال پدر خیرخواهی پسر است
شکایتی که بگردون کنند بی هنران | شکایتیست که تیر کج از کمان دارد
بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که در اینجا | بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد
حیات آب را سکندر و شد خضر کامیاب | روزی بقسمتست نه کوشش درین سرا
نمی آید بکوشش دامن دولت بکف صائب | وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم
بعقل و دانشگه یار را راه روزی بسته است | وگرنه هر انگشت پستانست طفل شیر را
عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد | خمیرمایه دکان شیشه گر سنگست
نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست | وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
سر از دریچه گوهر بر آوری فردا | اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا
روشندلان همیشه بسختی بسر برند | در سنگ زندگی بسر آید شرار را
مکش رو درهم از حکم قضا و میکشی درهم | چه پروا آتش از چین بر جبین بوریا دارد
مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف | که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد
اگر ذخیره رزق پر شور و شر کشش | کاری چو نداری چه غمست از ضررش
خاری که تمام مایه آزار است | در پا نخلد تا نهی پا بسرش
روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد کزین هم بتر بود حافظ
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ | که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ... براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
اکنون نه بدان کار رسیده‌ست دل ما ... دستور چنین ست کتاب غلط ما
از صفحه دست راست آغاز کنند ... بر صفحه پوست چپ نماینده تمام
... اهل غفلت را ... کاین همه امید دل اعضا بهوش آید
هوش هست که سرمایه صد درد سر است ... فارغ بال آنکه از جان بیخبر ست
در بیضه شکنند مرغان قفس باید ... هرچند که بیضه از قفس تنگ تر ست
از چرخ همی نالی اگر بخت نداری ... بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
مرد حق بین که بلا را از خدا می بیند ... تیغ را ... سر خود بال هما ... بیند
طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن ... از دست و زبان سنگ بر این شیشه مزن
عیب است نه عیب جهان زایل جهان ... شاخی که شکسته است بر او تیشه مزن
در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ گل ست ... گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود
صاف دل نگاه تمکین نمیگردد ز گرد حادثات ... جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست
صاف دل را از گران جانی کجا نقصان بود ... قدر گوهر نشکند گر بر کنی دریا بسنگ
گیرم که فلک همدم و دمساز آید ... ایام نشاط و طرب باز آید
یاران موافق ز کجا جمع شوند ... وین عمر گذشته از کجا باز آید
مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست ... قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر ست
ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست ... خس بود بالای دریا زیر دریا گوهر ست
نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن ... سوختن خود را و بزم دیگران افروختن
صاف دل را کی چشم می پوشد ز گرد حادثات ... روز ... چشم میگردد دچار آئینه را
بلبلی کز ستم خار تحمل نکند ... هنر آن ست که هرگز سخن گل نکند
بدین سپاس که مجلس منور است بناز ... گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
خو کن بسحر ... تا آفتی نه بینی ... بنگر که نخل مومین باک از خزان ندارد
میدهد اسباب شادی غم چو میگیرد ملال ... چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود
در ارباب هنر را چاره کردن مشکل است ... صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را
از جهان ... چشم بستن کی شود راحت نصیب ... ... نه بیند دیده روی خواب را

بیرون نرود مرد ز قید هنر خویش   طاوس اسیرست بکدام پر خویش

چون تهیدستی ز حد بگذشت سامان میدهد   گوهر غلطان صدف را دستگردان مید[...]

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان   یاقوت چو سائیده شد [...]

باید گر خوشمست نشاط و غم جهان   ریزند از ان شربت باشد [...]

سیر و گرم جهان خاطرت چو راضی شد   تمام عمر ترا آب سرد و نان [...]

صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند   که رخنه ایست کزینجا غبار [...]

باسفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت [...]ست   پیش آیدت اگر در پستی خمیده [...]

نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را   که هرگز بر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا

فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی   ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

تا چشم دوختم ز جهان بیشتم فزود   سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد   طپیدن در میان جملهٔ اعضا قسمت دل شد

میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب   کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

بود در آستین فیض سعادت هر کدورت را   چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد

شوکت بیا اگر غم روزی چرا خورم   چون پخته شد بشعله با دراک نان ما

در ملک رضا زخم زبان سایهٔ بیدست   سرتا سر این بادیه یک خار ندارد

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی ست   تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن ست   در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن ست

خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا   یک عمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

برخیز و مخور غم ز جهان گذران   بنشین و جهان بشادکامی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی   نوبت بتو خود نیامدی از دگران

یک ذره اختیار در دست تو نیست   لیکن معقول فطرت پست تو نیست

تدبیر چو تعیین و تقدیر چه نقش   در دست تو هست لیک در دست تو نیست

گر کار تو نیک ست بتدبیر تو نیست   ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی   کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

شرطست که در امر قضا دم نزنی   زینگونه که گفته‌ند مردی نزنی

گل را چه مجال ست که پرسد ز گلال / کز بهر چه سازی و چرا می شکنی
ز چرخ شکوه کند هر کجا تنگ ظرفیست / حباب می شکند کاسه بر سر دریا
... شور و شر انگیزد / شکیب و گرنه زبان بتر انگیزد
... بر موج ... دست رد زند / بی دست زدن موج دگر انگیزد
آدم از کثرتها پریشان ... / نمیکند جستجوی جمعیت
آدم آمد سه حرف هر سه جدا / نشود جمع تا دم میت
نشود دل پاکان ز حرف بد غمگین / ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه چین
سختی بکش بیا باش که گردد سفید رو / هر دانه که در دهن آسیا شود
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است / روغن از مغز ست دائم شعله ادراک را
بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک / ستاره می برد و آفتاب می آرد
ز قسمت ازلی سر نمیتوان پیچید / نصیب کرد هما را باستخوان محتاج
قضا شخصی ست پنج انگشت دارد / چو خواهد از کسی کاری برآرد
دو بر دیده گذارد دوان دو بر گوشش / یکی بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در ماده فوائد بذل سعی و کوشش تحصیل معاش و ما یحتاج

هر چند فلک گرم عداوت گردد / دوری نهزند که رنج راحت گردد — مولوی جامی
هر قطرهٔ چند از عرق سعی بریز / شاید عسرت بدل بعشرت گردد
آنکه روزی بی تردد میرسد افسانه ایست / پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه ایست
نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده / نگردد چون قلم صاحب سخن ناتراشیده
نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده / نگین هرگز نگردید ست سنگ ناتراشیده — مخلص کاشی
در قبضهٔ سعی ست کلید در روزی / شیر از کشش طفل ز پستان برآید

واسطه وصال معیت خالق جزو و کل اشعار تائید صبر و قناعت و توکل

حرف بیکاری بگردان روز کار خویش را پرده روی توکل ساز کار خویش را ب ت
قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
زحلو چون گربه میگرد دگره از قناعت دانه [illegible] دانم
نعمتی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود بی نیاز از [illegible]
شاخی که چار فصل پر از میوه و گلست دست از کار [illegible]ست
با تهیدستی قناعت کن که نے بینوا گردد چو [illegible] شکر شود
بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته زوریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
در خشک سال آب گهر کم نمیشود بخل فلک باهل قناعت چه میکند میر حسین [illegible]
زاغ آنکس که بقسمت چو صدف میباشد لقمه اش چون دُر یکدانه بکف میباشد [illegible]
جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار چون ایستاد آب بآئینه میرسد
گر شوی قانع ز رزق تو دو تا خواهد شدن بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن غنی
توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را
تا رزق خود بدهانت رسد چو آسیا دائم خموش دار زبان سوال را
قانع شو و بر خویش مکن راه طلب را تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت
هر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند
زمردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم
قانع شدم ز لذت دنیا بانـ[illegible]کے خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی
هر که آئین قناعت بود شش ملت او دین بشکند روزه اش ار سنگ ببندد بشکم
خوشا صافی دلی روشن روانے که از هر چیز در دل بد نیارد سعدی
اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب فرو برد و بر روی خود نیارد
گردیده ام بخانهٔ خود میهمان خویش قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش شوکت
بگلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد گل [illegible] بهم چسپیدن پشت و شکم باشد
زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسپد لب خاموش باشد چون بهم پشت و شکم چسپد
فریب نعمت الوان مخور فراغت کن چو ماه نو بدو انگشت نان قناعت کن

نظر بجانب دنیا نمی کند قانع — هما چه کار کند استخوان گوهر را (میر الهی قمی)

رزق را روزی رسان مقدار پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

در این جهان بود قناعت کمتر — مادرزاد و ست حرص و طمع لب

نگر که خورد طفل ز یک پستان شیر — در دست بگیرد سر پستان دگر (افتخاری ماهور)

چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد — زیب کلاه گوشهٔ اقبال می شود (قاسم مهدی)

ز نعمتهای شیرین توکل — شکم بر پشت چسپیده ست ما را (محمد علی ماهر)

آن کو بقناعت آشنا شد — منظور تعز من تشا شد

وان کو ره حرص و آز پیمود — مقهور تذل من تشا شد (امام وردی بیک الهی)

با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود — چون بخشک وتر بسازد قطره گوهر میشود

نعمت خوان قناعت دیدهٔ الذت سپرس — سیر چشمی نقل بادام ست مهمان مرا (ناصر علی)

بچشم ژرف نگاهان عزیز تر باشد — هر آنکه ساخت چو گوهر بآب و دانهٔ خویش (قلندر)

در فقر ترا که استقامت وافیست — هر روز تلاش رزق بی انصافیست (میرزا بیدل)

مانند صدف اگر قناعت باشد — یک قطرهٔ آب بعد سالی کافیست

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش (حکیم)

بپیش ما چیری گرفتن با توکل دشمنست — بس بود کز دوستان گاهی خبر باید گرفت (نعمت خان عالی)

اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری — مده از دست خود سر رشتهٔ راه توکل را (سلیم)

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع — بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

شویم ز لوح دل چو هما نقش آرزو — مشتو قناعت از قلم استخوان کنم (رفیع)

چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا — زبان بود بدهن لقمهٔ حلال مرا (ملا وقوعی)

شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم — شکم دزدیده از خوان کریمان همچو سیر چشم (نجف علی)

کامران بر سریر مطلب شد — هر که او تکیه بر خدا دارد (عنایت ...)

کنی تسخیر صد ملک سلیمانی بآهنگی — چو خاتم گر ببندی از قناعت بر شکم سنگی

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره بدریا چو رسد باز شود (حاجی حسین خان)

کسی که رشتهٔ کارش بدست تدبیر ست — خیال فاسد او چون بر آب تصویر ست (تقی)

از اضطراب کار مهیا نمی شود — سعی از دویدن ست که دریا نمیشود (حکیم) (ملا علی نقی)

نمیتوان تبر و عنان رزق گرفت ** ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد
نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد ** چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد
صبوری مایهٔ فیروزی آمد ** قوی سرمایهٔ بهروزی آ[illegible]
صبوری مایهٔ امیدت آرد ** صبوری دولت [illegible]
بصبر اندر صدف باران شود دُر ** بصبر از لعل و گوهر کا[illegible]
بصبر از دانه آرد خوشه بیرون ** ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب ** شود نه ماه را ماه جهانتاب
اگر بخشک لبی چون صدف شوی قانع ** بخانه بهرهٔ آب گهر تو امنی برد
عزیز تر از کعبه ای لباس پرست ** بجامهٔ که بمبالی رسد قناعت کن
اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست ** تختهٔ مشق توکل بود دی گهواره ام
بصبر مشکل عالم تمام بکشاید ** که این کلید بهر قفل راست می آید
ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانم ** وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد
قانع کسیکه شد بکفش خاک هم زر است ** سیماب نفس هر که کشد کیمیاگر است
بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز ** کاسهٔ دریوزه ام چندین سر فغفور خورد
تنورت گرم باشد همچو خورشید ** قناعت گر بیک نان کرده باشی
ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع ** محال است استخوان را از دهان سگ هما گیرد

دلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست شعار آ باید راستی و توصیف سخن راست

از کجی افتی بکم و کاستی ** از دو جهان رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت ** نیشکر از راستی این نوش یافت — شیخ نظامی
هر کس لوای راستی افراخت شد بلند ** بالانشین جمله حروفست زین الف — نور العین واقف
سرو در فصل خزان ماند بحال ** راستی را نبود بیم زوال — غنی
بسوی راستی دل را هدایت کن که پیدا شد ** عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را — شوکت بخارائی
[illegible] سر منزل جمعیت ما راستی است ** چون سر حرف افتد خطا از مسطر پریشان میشود — مرزا بیدل
راستی را نتوان داد بتکلیف ز[illegible] ** شاهد زور کمان هست خم بازوها — فطرت

براستی ز فلک پیش میتوان افتاد ... نه‌ نیل هیچگاه ره هرکه این عصا دارد

صادقان را میرسد از عالم بالا مدد ... میدهد از اشک انجم چرخ شست و شو صبح

بصدق هرکه برآورد دم ز دل صائب ... چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

راز ما از راستی فواره سان مستور نیست ... هرزبان است معیاری آنچه ما را در دل است

هر چه چون پیکان زبان او بود با دل یکی ... راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند

یادگیر این سلوک را ز عصا ... راستی پیش میرود همه جا

واسطهٔ نجات از مهالک نا خشنودی خدا اشعار در بیان مذمت دروغ و زهریات و امتناع آنها

بهر خوش شبنام میالا صائب ... کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

کسی را که گردد زبان در دروغ ... چراغ دلش را نباشد فروغ

شمع کج در سوختنها زود آخر میشود ... یعنی از ناراستی حاصل شتاب در نیست

خاموشی پروانه کمند کار خود آخر ... ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را

دنیی بر سر کرست دروغ دال در دروغ ... همین ز لفظ دروغ آمدست معنی راست

خرد چو آخر لفظ دروغ بتید غین ... بدان از اینکه دروغ را عاقبت هزار بلاست

باعث افزایش توقیر زمرهٔ ارباب خرد و شعور اشعار ترغیب عیب‌پوشی و مکرم داشتن دیگران و منع خودبینی و غرور

کدام جامه به از پرده‌پوشی خلق است ... بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست ... موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی‌عیب ... که عیب‌پوش کسان عیب‌پوش خود باشند

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب ... ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

بفلک نیستی هرگز نمی افتند مغروران ... اگرچه صورت قراضه وار دل ریا نما

ای طالب کمال سرگرم شتاب / درصورت کس مبین و معنی دریاب
هرچند عقیق است بآتش همرنگ / دارد به دهان تشنه خاصیت آب
رسوا شود کسی که سخن‌چین بود / هرجا که خامه ایست زبانش بریدنی است

غنی

زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم / چون زمین در جنبش آید خانه [illegible]
راز کسان ای صاحب بینش مکن زنهار فاش / صد زبان گر باش[illegible]
ز چشم عیب‌بین عیبی نمایان‌تر نمی‌باشد / بپوشان چشم خود از عی[illegible] را عیب‌پوشی کن
سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست / آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف
نیست شهرت‌طلب آن کس که کمالی دارد / هرگز انگشت‌نما بدر نباشد چو هلال
[illegible] از زبان شمع مارا روشن این سخن / چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
ابنای روزگار ره عکس میسپرند / آیینه گر شود دو جهان خود نما مباش
مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد / که می‌آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
رشتهٔ نظارهٔ خودبین کم از زنار نیست / چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست
ندارد نکته‌گیری حاصلی غیر از پشیمانی / سرانگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر
هرچند که مرد قول و فعلش تبه است / برداشتن پردهٔ ز کارش گنه است
رسوا شود آن که میدرد پردهٔ کس / زر قلب برآید و محک روسیه است
چو کوه در ته تیغ است سربلندی او / کسیکه شیوهٔ افتادگی شعار نکرد
مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار / به از عصای بلند است گرچه کوتاه است
سلیم — لاف نسب مزن که چو آیینه در جهان / آدم نمیتوان شدن از روی دیگران
کلیم — افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک / چون سر کشد غبار دل آسمان شود
دیده پوشیدم ز نیک و بدگمان من فزود / تا گرفتم روزن این خانه تار روشنتر است
طاهر وحید — دوبینی هست عیب اما من احول را [illegible] / که هر کس را که می‌بیند زیاد از خویش می‌بیند
عبدالله انصاری — عیب است بزرگ برکشیدن خود را / وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت / دیدن همه کس را و ندیدن خود را
[illegible] بشکن که بت‌شکستن اینست / بگذر ز خودی ز قید رستن اینست
در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن / در مذهب ما گوشه‌نشستن اینست

خلق را در خودنمائی عیب‌ها پوشیده نیست — ماه چندانی که افزاید کلف روشنده ست — محمد فاروق

کبر و نخوت نه از خرد داشتن ست — بل خلقی را بخویش بر داشتن ست — مولانا مسیحای

خلق عالم تمام مرآت هم‌اند — تعظیم همه حرمت خود داشتن ست

رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را — ز بالا سوی پستی هر که می‌بیند هراس آید — جودت

حباب از بلندی پایمال موج میگردد — غبار از خاکساری سر باوج آسمان دارد — قاسم دیوانه

خاکساران جهان را بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد — خسرو

با چشم کم مبین گهر ظاهر ذلیل را — عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را — سرور / طالب آملی

تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین — یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را — سید غلام علی آزاد

عیب مردان فاش کردن بدترین عیب‌هاست — عیب گو ادل کند بی پرده عیب خویش را — مخلص کاشی

شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست — رشته بی قدر سر در گوش گوهر میکشد — میرزا حکیم حکمت

عیب پوشی را لباس هستی خود کرده‌ام — جامه از قطع نظر بریده‌ام بر قد خویش — فائق

سیاه رو شود آنکس که عیب‌بین گردد — چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت — مسرت

بر بلندان سخن بسوی خود ست — تف بر روی فلک بر روی خود ست

ز اوج جاه غرور دنی رسا گردد — به پشت بام دو بالا صدای پا گردد — نجیب

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند — حافظ

آئینه خود باش صفائی به ازین نیست — عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست — روحی

جامی دادند خرد را بسر تا دانی — عزت صاحب ادراک نگه باید داشت — میر جعفر / شفیعای اثر

مرغ یک اصلیم عیب ما بود عیب همه — از چه همچون موج دائم در پی یکدیگریم

تا کمیر موی در تو هستی باقیست — آئین غرور و خود پرستی باقیست — ابو سعید ابو الخیر

گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار شکستی باقیست

نباشد نکته گیری آدمیت — که کار سگ بود آهو گرفتن — [illegible]

هنر دیگران ندیدن عیب — دیدن عیب خویشتن هنر ست — [illegible]

اندر ره حق تصرف آغاز مکن — چشم بد خود بعیب کس باز مکن

سر دل هر بنده خدا میداند — خود را تو درین میانه انباز مکن

مانند نور دیده عزیز ست در نظر — هر خرد را کسیکه چو عینک بزرگ دید

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من — یوسف غلام کس بخریدن نمیشود
ای شیخ اگر بصحبت افتادهٔ رسی — یاری بکن بچشم حقارت در و مبین
بچشم کم منگر جسم خاکساران را — که این غبار بدامان دوست نزدیکست
بجز دو روزه قابل سوز و گداز نیست — این رشته را بسوز که چندین درازیست
خشم ست خوردن من و عیبست پوششم — این ست از زمانه لباس و غذا مرا
سعادت ازلی از دل شکسته طلب — درین خرابه بغیر از هما نمیباشد
ز عیب کس نگفتن شد میسر کعبهٔ مطلب — خطاپوشی لباس وقت احرام ست بیداری

... پایهٔ تمکین و وقار* اشعار صفت خاکساری و انکسار

... شمع بتواضع تن ده — نزد محراب همان به که کنی پشت خم — ...
بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن — بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خانهٔ مور را
... رمی جان ز دست سخت گیران می بریم — بیم سفتن نیست چون در قطرهای آب را
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست — به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
ملائم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد — که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را
هر که او را عین اقبالست چشمی بر زمین — چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود
توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را — که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
خاکساران مدد از عالم بالا یابند — گرد را میکند از روی زمین باران پاک
خاکساران از بلائی آسمانی ایمن اند — ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
زیباست خوی آتش اولاد بولهب را — تو ابن بوترابی باید که خاک باشی
نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی — ... ها چیز گردد گوهر از افتادگی
رتبهٔ افتادگی این بس که ... — سایهٔ بال هما را بر سر افتادگی — میرزا صائب
فروتنیست دلیل رسید ... — که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود
خواهی که دستدار تو گردد جهان دلیر — چون نخل بیرثمر بتواضع خمیده باش
کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار — خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم
مایهٔ عشرت بلندی کرد از افتادگی — از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

تعظیم خاکساران روشنگر وجود ست — زان جا دهند مردم در چشم توتیا را
زوندان ترا داده اند آسیاسے — که سازی ملایم تو گفتار خود را
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز — دستگیر ناشنا از دست بالاکر دنست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت ست — گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیا ست
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد — قند را در هم شکست از چوب نرمی خوی شیر
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را — میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت
ببین که میکند استاده بر نشسته سلام — فروتنی کن و از جملهٔ عزیزان باش

ناصر علی
در دیده جای مردم هموار میرسد — چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن است
چو خاتمی که بر دست نجیب موم فرو — زدم چو مهر در پستی بلند شد نامم
همواریست به پیش عزیزان کند عزیز — چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود
خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست — مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندنست

افضل کاشی
گیرم که تمام مصحف از بر داری — با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی ستهی بهر نماز — آنرا بزمین بنه که در سر داری
از کبر مدار هیچ در دل هوسی — کز کبر بجای نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسی

[illegible]
ز عیب آزاد بیناسے نشیند — که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر زور — به نیکی احول و اندر بدی کور

[illegible]
خودرا پسند و دل پسند همه باش — نقصان مپذیر و سودمند همه باش
عاری ز لباس عاریت باش چو نخل — بر خاک نشین و سربلند همه باش
هر جا تواضع ست دلیل نجابت ست — تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت

[illegible]
زمین چون از تواضع خاک گشته — ثریا زیر پا سرمهٔ افلاک گشته

[illegible]
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی — خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن — جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن
کلفت زدائی سینه و دلها تواضع ست — از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
گر همی خواهی که بر بالای حشمت جا دهند — در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش   همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر   باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد

خاکساری سربلندی را ز سر واکردن ست   نی حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

میان خاکسار بها بود [illegible] انه عز تها   که سیل سرمه بی قدرست گر از سر دان [illegible]

دعای خاکساران میکند امداد شاهان را   که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

در شکست خویش کوش ار عزت افزون بایدت   بر سر خوبان دهندش جا چو گل از پا شکست

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد   اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

[illegible] که در فواره آب   اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند

[illegible] بود سی   سر افراز همه عالم [illegible] بود سی

فلک [illegible] مجنون شد   که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد

بی تواضع کس نمیگردد بعالم سربلند   خاکساری نخل رفعت را بجای ریشه است

خاکساران را در آن درگاه قرب دیگرست   سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش   در دیده از سرمه شدن جاست سنگ را

اگر بدولت بیچارگی رسی دانی   به از طلسم شکستن شکستن خود را

تا گشتم پست اوج اعتبارم ره نداد   نردبان بام من افتادن دیوار شد

در آفت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن   زمین بودن سپر باشد بلای آسمانی را

ببین مرتبه افتادگی که قطره [illegible]   به بحر افتد و در یتیم [illegible] گردد

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد   سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

میتوان کردن ز نرمی جای در دلهای سخت   رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده

نکته بسیار دقیق ست سخن پر نازک   [illegible] ست آر که ملزم نشوی

از زبان نرم صورت میند [illegible]   [illegible] را بموئی می کشد

سرافرازی اگر داری طمع [illegible]   ابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها

ز فیض خاکساری مذهب نقش [illegible] ادم   بفرق هر که پا زد جا دهم در چشم پایش را

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقراریها   زمین آرامها دارد ز فیض خاکساریها

تا شبنم افتاده بر افلاک [illegible]   خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها

سلیم
نجیب
محمد امین
میرزا بیدل
نعمت خان عالی
محمد رضا مشتاق
محمد حسین بیگ
داراب بیگ جویا
محمد شفیع وارد عظیم
شفیعای اثر
میرزا جلال الدین اسیر
سعدی
خالص
ملا علی
شیدا
میرزا محمد سعید اشرف
مخلص کاشی
ملا صبحی
عبدالولی عزلت
محمد بیگ قابل
غنی بیگ قبول

مولوی معنوی
لسانی ظهوری

خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن   خواهی گر از تو افزون کس در زمانه باشد
در بهاران کی شود سرسبز سنگ   خاک شو تا رویدت گل رنگ رنگ
چون ماه نو همان بتواضع دوتا شوم   گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب ما
کمال مردی و مردانگیست خود شکنی   ببوس دست کسی را که این صنم شکند
[illegible] ست سرکشی که ثمر نبری دو بار   با قامت چو سرو بهر کس خمیده باش
سرنوشت واژگون را راست میسازد نیاز   نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست
کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین   که قطره گشته گرفت از محیط گوهر شد
میتوان ز افتادگی بردن بساق عرش راه   دولت پابوس روزی میشود خلخال را
چون ماه نو تواضع ار خوی خود کنی   آفاق را بقد دو تا میتوان گرفت
بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی   که شد با خاک پل اصحاب موسی را گل دریا
خاک انسان که صد رجا دارد و بیم   بر چهره نشسته گرد تخمیرش ز قدیم
گفتند ترا کجا کجا کردن صرف   آهی زد و گفت در بنای تسلیم

آگهی بخش نشیب و فراز روزگار اشعار موضح فواید سفر و سیر شهر و دیار

سرسبز از فیض سفر مایهٔ بینش گردید   صیقل تیرگی بخت جلای وطن ست
نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن   خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر   یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز   کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
هر که پابند وطن شد میکشد آزارها   پای گل اندر چمن دائم پرست از خارها
موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید   عیش غربت مرد را پیوسته بیدار [illegible]
می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر   میشود کاسه گل ساخته از گردیدن
قدر مردم سفر پدید کند   خانه خویش مرد را بند ست
تا بسنگ اندرون بود گوهر   کس چه داند که قیمتش چند ست
بلندنام نگردد کسیکه در وطنست   ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن ست
درخت گر متحرک شدی ز جای بجای   نه رنج اره کشیدی و نی بلای تبر

بیان مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

... از خویشتن — آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب
... می خطا هر — نفس کی حرف گیرد تا نیاید از بهم ریزی تو
هر جا که رود عزیز گردد — چون ترک وطن کند خسرو شد
گوهر چو ز کان خود برون شد — قیمت بودش زیاده چند
چون شیره ز نیشکر برون شد — در جوش فتاد لیک شد قند
بلا در آستین بسیار دارد گوشه عزلت — که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید
مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار — میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا
قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن — در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را

... در بیان مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

عزلت گزین که آب باین ... قیمتی — در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
گوشه گیری آبروی عزت است — قطره در جیب صدف گوهر شود
مروحه خانه ارباب بی مروت دهر — که کنج عافیتی در سرای خویشتن است
درون خانه خود هر گدا شهنشاه است — قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
کلید گلشن فردوس آن کسان دارند — که در بروی خود از کائنات می بندند
آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش — آنچه گل را در چمن آبست در بازار نیست
جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر
بیدماغان را نشاندن بصحبت منت است — پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت است
در گوشم این دو بیت از هر گوشه گیر است — دام است صحبت خلق باید ز دام جستن
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت — ... عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است
در کیش ما تجرد عنقا تمام ... — در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
فقر اگر زخم زند مرهم ... — کو تهی دست خورد خون چه ببازار آید
گر تو خواهی از خدا دنیا و دین — عزلتی از مردم عالم گزین
بهاء الدین آملی
چون شب قدر از همه مستور شد — لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش — سروری بر کل اسما باشدش

جزو سی و یکم

عزلت آمد گنج مقصدای حسن ... ین — لیک چون با زهد و علم آید قرین

عزلتی بی عین علم آن زلتی ست — ور بود بی زای زهد آن علتی ست

زهد چه بود این همه پردا ختن — جمله را در داو اول باختن

برنیاید از سنگ نیرد آتش — گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت است (ناصر علی)

سیاه روی عقیق از جدائی یمن ست — کبود چهرهٔ یوسف ز دوری وطن ست (غنی)

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن — در صدف تا هست گوهر ایمن از جان کندن است

در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

در بهشت افتم و گر در دوزخم تنها برند — نیست در عالم بهشتی به ز ... (محمد رفیع واعظ)

پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود — قطره گوهر از ره عزلت نشینی میشود (شفیع اثر کاشی)

برو گنج قناعت چو گنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد (حافظ)

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است — تا بپای خود روان گشتیم سرگردان شدیم (سید محمد نقشی)

از بهار کنج خلوت میدهد بوی بهشت — آدم ست آنکس که بند در میان از روی بهشت (شوکت)

گر برآید ز خانه نابینا ست — هر که چون دیده صاحب دیده ست (رضی)

چیز یکه داشت سعی تهیدست در بساط — پای شکسته بود بدامان فروختم

گر شوی گوشه گیر چون ابرو — بر سر دیده ات نشانند ... (... عمر)

این همه جد و جهد حاجت چیست — آنچه روزیست میرسانند ...

مده ز دست گریبان گوشه گیری را — که مدعیان پای شکسته دامان ست

هر کس که بکنج ... بنشیند — کی بر در کس چو نقش پا بنشیند

(ای گوشه گیری ۱۲)

مؤلف قلوب با لوفان کینه و نفاق شعار تاکید صفائی باطن

از لوث کینه و توافق از کید بکیر حسن اخلاق

با صاف دل مجادله با خویش دشمنیست — هر کس کشد بر آئینه خنجر بخود کشد

سینهٔ صافان را غبار کینه نیست — گل نباشد چشمهٔ خورشید را

روشن‌گهران را نبود حسن ز خوبان مهر … از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح

از حلهٔ نور ست قبا صاف دلان را … از خط شعاعی ست زره بر بدن صبح

نگذارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا … نیاخن بهرهٔ آئینه را نتوان خراشیدن

در سینه‌های صاف نگیرد قرار غم … زود از بساط آئینه سیلاب بگذرد

جوشن غمخواران نباید هر دو را ز صاف … میکند یک سینه صافی کار چار آئینه را

نشود شکوه گره در دل روشن گهران … دود در سینهٔ محال ست نهان دارد شمع

کلفت طبع ندارند نهان صاف دلان … درد در شیشهٔ مشفاف نمایان باشد

نتوان از چه سبب دوری کرد اسیر خویش سرکش را … که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

فارغ بود ز آفت گیتی دل روشن … از برق زیانی نرسد خرمن مه را

قوت بازو نیاید از صفائی دل بکار … تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست

عمری که به صد شور و شغب میگذرد … روزش همه آفات و شب میگذرد

اندر تسلیم ز کف نقد مهره رود … گر دل صاف ست بی تعب میگذرد

دل صاف اگر از انجام کار خویشتن باشد … که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را

زنار کاسه مهر و دوستی آموز … بهر دست چو گزندی رسید نالان باش

جبین گشاده بود دستهٔ رام هم … که هست خلق نکو مومیائی مردم

هر کرا داده است ایزد خوی نیک … گرچه او تنهاست با تنها بود

وانکه خوی بد قرین حال اوست … گرچه با تنها بود تنها بود

سینهٔ صافان را غباری گر بود بر چهره است … اندرون خانهٔ آئینه جای گرد نیست

ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نمیماند … بروی آب جاری قطرهٔ باران نمیماند

فروغ ناصیهٔ دولت از صفائی دل ست … جلائی نقش زر از نقش مهر بیشتر ست

توان از سینه صافی شد هم آغوش سیه‌چشمان … شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد

صاف شد چون دل بود آئینه‌ئی یار را … کی شود مه عکس خود را مانع بودن در آب

با صاف دل کسی را یاری برتری نیست … بر خاک می نشاند آئینه آسمان را

کدورت پاک طینت را صفائی سینه میگردد … که خاکستر چراغ خانهٔ آئینه میگردد

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی … یا همتی که از سر عالم توان گذشت

ابن یمین

وحید

میر سنجر

محمد افضل سرخوش

نکهت

محمد طاهر نصیرآباد

ملا جامی

آقا محمد زمان راسخ

حکیم

زاب آموختم در دهر رسم آشنائی را — که در هر بزم آشائی نمیشود بنگاه نمائی را
صاف دل با همه کس مونس و همساز بود — در آئینه بروئی همه کس باز شود
صورت نه بست سینهٔ ما کینه از کسی — آئینه هرچه دید فراموش میکند
بر صافان را تمسخر میکنی هشیار باش — خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب — هرکه سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را
چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش
دادند چو صورت کمان ابرو را — پیوسته گشاده دار پیشانی خویش
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان — زخم این آئینه چون آب بهم سی آید
روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش — آخر آئینه ببالین نفس سی آید

ما من از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان اشعار مذمت عداوت و عناد و پند ایمن نبودن از شر فساد دشمنان

هرچند تغافل کند ایمن مشو از خصم — پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه
نتوان برون ز دشمن بتواضع جان را — قامت خم نرهاند ز اجل پیران را
بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست — پای بوس سیل از پا افکند دیوار را
نبود دگل تواضع دشمن بجز گزند — پابوس تیشه افگند از پا نهال را
مرو در بزم دشمن گرچه جان بخش ست عالم را — که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد
چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن — که کار خویش خواهد کرد آتش هرکجا افتد
سنگین دل ست هرکه بظاهر ملائمست — پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را
ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب — که خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز — که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد
خصم بر گوهر اگر حرف ملائم گوید — استخوانیست که در لقمه نهان میگردد
چون شود دشمن ملائم اختیار از کف مده — مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را
آنکس که خیال سخت جانی دارد — زآئین نفاق شادمانی دارد

پیوسته چو مقراض عجب نبود اگر / در دل گرسه زده زبانی دارد
پرحذر باش چو شد خصم تواضع پیشه / بیشتر کار کند تیغ چو خم میباشد
چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن / آستین کی پاک سازد اشک از غبار شمع

افزون ساز گنجینه حصول مدعا اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سود نیست / در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست
سخاوت با سخاوت پیشگان کن / که با یک شهر احسان کرده باشی
کریم سائل خود را غنی کند یکبار / دوباره لب نگشاید صدف ز ابر بهار
دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست / هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست / مد احسان رشته شیرازه این دفترست
کریم اوست که خود را بخیل میداند / عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
چو دریا گرد تهیدستست هرگز / کریمی که در راه سائل نشنید
مشو زنهار در دولت ز حال دوستان غافل / که این خواب گران با دولت بیدار میباشد
کرم با اهل کرم کن که از رعایت ابر / محیط روی زمین را ز مین احسان کرد
درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست / ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار
مباش کم ز نی خشک در جوانمردی / اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار
گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست / کریمی از سر آوازه کرم برخیزد
زمال خویش باحسان تمتعی بردار / مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد / از درم مهرے اگر بر لب سائل زده
بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را / بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
دولت ز دستگیری مردم بپا بود / فانوس این چراغ ز دست دعا بود
از بزرگان عاری صائب بخرد اخ خستهٔ / حال نسل پرسیدن مهد سلیمان خوشنماست
آسائش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
نبود بهتری چو دست دهد / روز و شبها شراب نوشیدن
یا ز آنها که زیر دست تو اند / هر زمان بی سبب خروشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن
یالبون لباس پوشیدن

من نگویم که بهترے چه بود
در توانی ز من نیوشیدن

همگنان را ز غم رهانیدن
در مراعات خلق کوشیدن

غنی
چو غنچه گره فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش

نباشد کارساز آنرا که کس در کار خود حاجت
بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوشست
نشنود گوش از برای خواب چشم افسانها

کار گره‌گشا نشود در زمانه بند
هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

از همه خویش گر جفا برداری
هر گام ازو فائده ها برداری

فضل کاشی
در راه سلوک دستگیر تو شود
آنرا که ز خاک چون عصا برداری

با خلق بخلق زندگانی میکن
نیکی همه وقت تا توانی میکن

کار همه کس برار از دست و زبان
وانگه بنشین و کامرانی میکن

گر در نظر خویش حقیری مردی
ور بر سر نفس خود امیری مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن
گر دست فتاده بگیری مردی

در کشاد گره خلق مکن کوتاهی
همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید

آن شاه سخا پیشه و صاحب دل و دست
یعنی حضرت علی رضه
کز جود عمیمش کمر خصم شکست

دانی که چرا داد بسائل خاتم
یعنی که به هر چه بر آید از دست

به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی
ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن

بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض
سرگرم خورش معاملگی چون تنور باش

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد

هر جا که شکسته بود دستش گیر
بشنو که ز بن کاسه صدا خواهد داد

نظامی
عدلست که بنیاد ظفرها باشد
ظلم ست که موجب ضررها باشد

جود ست که پرده دار هر عیب بود
بخل ست که سرپوش هنرها باشد

جاهلی جاهل گمان داری که دنیا مال تست
غافلی غافل نمیدانی چه در دنبال تست

آنچه خوردی رزق موران آنچه بنهی قسمت خاک
آنچه میماند ز یاران آنچه دادی مال تست

شرف ز روی سجود ست و کرامت بسجود ‌‌ وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

قیمت نیشکر و بید مساویست ز ابر ‌‌ نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست

کرم هرچند در عالم عزیز ست ‌‌ کمال عزت او در دو چیز ست — میلی

یکی پیش از توقع کام دادن ‌‌ دوم بر خویشتن منت نهادن

چو شاهین بلند هر که رفعت در نظر دارد ‌‌ ز پا افتادگان را با دو دست از خاک بردارد — تفضیل علی

ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار ‌‌ حیات بخش گل و خار همچو باران باش

قرض از کریم کن که وفایش گرفتن ست ‌‌ مانند قرض روزه ادایش گرفتن ست

ز احسان میکند صاحب کرم را منفعل ‌‌ میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب

گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی ‌‌ زر بدست آور و از کینه صد چاک انداز — حاجی محمد جان قدسی

سرمایه مردمی مکن کم ‌‌ کز مردمیست نور مردم — خسرو

چو خورشید قیامت از گریبان چون بر آید سر ‌‌ کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را — علامه علی

سودای کریمان همه سود ست که نیسان ‌‌ گوهر عوض قطره ز دریا نستاند — شیخ محمد علی حزین

ز احسان بیشود صاحب کرم را دولت افزون ‌‌ بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد

روزی خود میخورد هر که درین عالم ست ‌‌ واسطه شو خوشنما صفت کرم داشتن

خورشید صفت چنان بزی در عالم ‌‌ بیرون چو روی جهان سیه پوش شود — ناظم هروی

ز سائل شوکت آرایش بود ارباب دولت را ‌‌ که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد — شوکت

بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول ‌‌ مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا — واقف

در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع ‌‌ کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را — شیدا

امروز بخشش از پی فردا بهانه ایست ‌‌ دست کرم براه عدم پیش خانه ایست

سخاوت پیشه را آوازه تحسین چنین دارد ‌‌ ازان دریا گهر می بخشد و چین بر جبین دارد — فدائی

میکند بیدار احسان دولت بیدار را ‌‌ عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را — بدیع الزمان

نمیباشد پشیمانی ز غیر در روشنی کریمان را ‌‌ که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقان را — ناصر علی

کریمان با تو نکسهم با احسان پیش می آیند ‌‌ نباشد چشم تر سامان دریا ابر نیسان را

بهر نفع همدمان در آب و آتش میرود ‌‌ خوب اگر بینی فتوت از عزیزانست شمع — فتوت

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی ‌‌ آشنا یابنرا در ایام پریشانی بپرس — سلیم

پنهان نمی نمایم چون غنچه من زر خویش — چون گل برای حباب ندارم بکف زر خویش
بر گریبان شکر سائل در حقیقت منت ست — زانکه گلبن را سبکباریست از گلچین خویش
پنجهٔ اهل سخا بر جانب اهل طلب — وقت رفتن غنچه و در وقت برگشتن گلست
نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید — سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش — چون تیشه بسوی خویش دائم متراش
پیوسته چو ارّه باش در امر معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش
از برای نفع مردم گر کنی خیری رواست — روزه خوردن هم مسلّم بر دهان آسیاست
تا بتوانی بخلق اغیار مباش — در خانه دار و گیر بیکار مباش
تقصیر مکن در قدمی یا سخنی — بیفایده همچو نقش دیوار مباش
هیچ دانی که مردمی چه بود — گاه قدرت غضب فرو خوردن
روز ذلت فروتنی کردن — سیم و زر بی قیاس بخشودن
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود — نیست بر شمع گران نور چه بسیار شود
هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان — با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالمست
همت چو شود سلسله جنبان سخاوت — چیزی که بسائل نتوان داد جوابست
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود — ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زرست — مدّ احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفترست
بندهٔ باد بهارانم که از راه کرم — غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند
دولت ز دستگیری مردم بپا شود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود
حمایت ضعفا مانع پریشانیست — وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر — شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست — آب فواره ز پستی عزم میدارد بلند
نهال دستگیری دستگیری بار می آرد — نماند بر زمین هر کس که کوری را عصا گیرد
دست دعا بود سپر ناوک قضا — در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
دور دستان را باحسان یاد کردن همتست — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند
شعار کارگشایان ملال خاطر نیست — گره چگونه کند جا برابروی ناخن

اسد

دافع بلای عداوت کریم لایزال اشعار مذمت بخل و حرص و سؤال

[illegible]

بی‌سود قرب کریمان خسیس طبعان را — که سوزن ار ز مسیحا بود نظر تنگ ست
همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل — که فقر دارد و از مژد فقر نومیدست
چون صدف هر که بد روز ز بهر دهن باز کند — گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست
مکن سؤال اگر چون صدف تراز آب — بهر کشادن لب دامن گهر بخشند
در طلب سرگرم بودن بی‌نیازان را تب ست — بدنماتر لب از تبخاله عرض مطلب ست
حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود — چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
بیشتر اهل جهان ممسک ز دولت میشود — قطره تا گردید گوهر از چکیدن وارهاند
توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد — نقد فلس بر اندام ماهی خارها دارد
مجو ز غریب صلاح از توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفهٔ نان ست
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم — که خون مردهٔ خود را بنیشتر بخشند
ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست — علاقهٔ تو بدستار بیشتر ز سر ست
از آن ز دامن مقصود کوته افتاد دست — که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما

غنی

می‌نوازد ساز عیش آن دم که طامع یافت قوت — باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
طامع که بملک حرص گردد راهی — در سعی عبث نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل — تا برد ام در رم ز پشت ماهی
ای باخته در ذکر خفی دام هوس — مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب — در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم — نگرفته هست بخیه ز سوزن قبای ما
ز شرم انگشت دارد در دهن طفل — سر پستان گرفتن هم گدائی ست
خرمن عمرش تلف شد هر که از مگس زر گرفت — داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت
آخر ز پر خوری شکمت چاک میشود — تا چند چون انار کنی دل بدانه بند
لب سؤال غنی پیش ممسکان مکشای — که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

دانه بینی از حرص گشتن دست از جان شستن است — شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

فتح یا سنے لبسان قفل ندید — تا کسی بر بخاست از در خلق

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه — چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

شوکت: در جهان نتوان نشان سیر چشمی یافتن — چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است

فغان ز دست بخیلان که خون این مردم — اگر حناست بدستی نمیدهد رنگی

هر کس و ناکس بند نقاب عرض مطلبها — بنداز طمع زنهار مکشا عقدهٔ لبها

نفس بدمی برد از سختی روزی لذت — استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ را نمکی

شفیعای اثر: بهره‌مندی نیست اهل حرص را از مال کس — استخوان دندان نمیگیرد دهان مار را

نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی — که مغناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد

دنی را کار بی رنج کسان سامان نمی یابد — چو زرگک زن تا نریزد خون مردم نان نمی یابد

گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست — چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست

ناصر علی: هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک نبود — گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

همت درویش از منعم شدن کمتر بود — از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد — دام است همین موج عسل پای مگس را

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهیست — زنهار از سوال مرنجان کریم را

ز جمع مال ندانم تلاش ممسک چیست — که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد

واعظ: با خستگی که لازم ارباب دولت است — دشنام میدهند بسائل غنیمت است

حیران ممسکم که برای چه کیسه را — بیهوده مهر بر لب خاموش میزنند

مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد — رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

سازد بخیل دشمن خود کائنات را — تا کس بمرگ او نشود اندر عزا گرفت

چشم اگر داری ببین عیب طمع پوشیده نیست — شد سیه رو سرمه تا آواز مردم را گرفت

کامی که بر آید ز خسیسان نظر تنگ — آبیست که از چاه بغربال بر آید

آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع — گر مرا حرف گرفتن بر زبان افتاده است

ممسک ذاتی چه حاصل ساخت خود را گر کریم — کی دهد نور ار کشد نقاش نقش ماه را

دنیاداران صلای احسان ندهند — جز حالت تب نان به فقیران ندهند

این طائفه سوختنی همچو تنور — تا گرم نگردند بکس نان ندهند

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق — میکند آدم سجود او بفرمان طمع

تنگ چشمان هم زاهل [illegible] — موری آرد ز چشم دام بیرون دانه را

هلال اگر ببب نان [illegible] — ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید

کی از جمع زر کم شود حسرت [illegible] — کسی از نخوردن کجا سیر گردد

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را — تنگ چشمی میکند سرگشته هر غربال را

بجون دل بدست آورد هر کس مال دنیا را — اگر چون غنچه بگشاید نمی ریزد زر از دستش

سزند چون حرف خواهش از لب گفتار [illegible] — زند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما

در کیسه هر که زر [illegible] — چون کیسه طناب در گلو شد

دستی که به نگیرد از پا [illegible] — چون آستین خالیست بیکار تا بگردن

ایتیم زاده چه منعم [illegible] دراز و بلند نیز — که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

هر کس بی رزق ها گرچه اندر تنگی پوست — از قانع تا حریص فرقست اید وست

با سگ نشود هما ی همسر هر گز — هر چند هوای استخوان در سر اوست

دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است — نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

لوح دلی که آئینه از عالم ست — حیف ست این که تختهٔ مشق هوس کنی

با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین — خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دلو گران ز سنگ بته چاه میرود

هم از کودک مزاجیهای حرص ست — که در صد سالگی دندان بر آید

ز چین جبهه فرومایگان دنیا [illegible] — کشیده اند طناب تُوُرق بنام فقیر

شگفتن غنچهٔ بی رنگ و بو را [illegible] — [illegible] ان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

آمد مستفاد و اول [illegible] نام اشعار در بیان تلاش

معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شود اسپ مرادت زیر زین

سلیم

میرزا معز فطرت

فرید الدین عطار

بنده چون خدمت مردان کند — خدمت او گونه گردان کند
هر خدمت هر که بر بندد میان — باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزدش با دولت و حرمت کند
خادمان را هست در جنت مآب — روز محشر بی حساب و بی عقاب
بخدمت بنده از آزاد مردان زنده میگردد — ایاز از منت خدمت عاقبت محمود میگردد — میرزا صائب
بی نیازیهای حق روزی که دامن برفشاند — گرد حاجت دامن صحرای امکان را گرفت
مرد دنیا را از اسباب تعلق چاره نیست — تا بود سر منت دستار می باید کشید — طالب آملی
چون نی اگر کمر بندگی به بندی سخت — ز بند بند شکر بار میتوانی شد — عنایت نامه میرزا
از آنکه زور بازو و کسب هنر نبود — دست پر آبله صدف پر گهر بود — ۲۱۷
قرب سروران برای خاکساران کیمیاست — میرسد تا بر جبینی صندلی نامش طلاست
هر که خدمت کرد او مخدوم شد — هر که خود را دید او محروم شد

حصول المضمون ها از هر آرزو اشعار در بیان تایید منت کسی از ابنای زمان نکشیدن و حفظ آبرو

هنرمندان عالم را یکی پند — ازین بیچاره می باید شنیدن — جامی
بکوه قاف رفتن پا برهنه — وز آنجا سنگ صد من آوریدن
با تشدان فرو رفتن نگونسار — ز پلک دیده آتشپاره چیدن
بدندان رخنه در فولاد کردن — ز ناخن راه در خارا بریدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماید — ز بار منت دونان کشیدن
از تم احسان کس دست طلب را بر مکن — ابر خواهی بنان خشک چون آئینه باش
کاسه نمو یه مکن در نهار از خوان کسی — داغ از احسان خورشید است دائم ماه را
پر کن ز آب دیده گریان سبوی خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش
گه روزی بر نمی دارد سر از جای خویش — آبرو چون شمع میریزیم ولی بر پای خویش

حدیقه ۵ — ۳۰۱ ارباب ثروت و مذمت افلاس

زر و سیم تریاق ابر غمند — وگر فاقه زخمی زند مرهمند

کسی را که او بخشش آورده است — عیوبش همه در پس پرده است

از و بس شبه را تو لا شده است — از و بس تقاضا مدارا شده است

نیاید بسعی مسیحا دوا — صداع هوس بی طلای طلا

عرض مطلب زمی گفتار انشا میکند — حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور — لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج

سعادت سرمه ساز دور نظر گر دکدورتها — بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولتها

چنان پرست دل تنگم از تهیدستی — که من ز صحبت دل در دل ز صحبتم تنگ است

بیم دو رنگ رخ من از پیام قرضخواه — سنگ مینائی دلم گردد سلام قرضخواه

از غم افلاس اوقاتم به بیهوشی گذشت — چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت

آمد بر من چو بر کف زر ندید اشت — چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت

از حلقه گوشش او مرا شد معلوم — کانجا که زر است گوش میباید داشت

غنیمت است اگر صحبت تهیدستان — مرا که صندل درد سر است سایه بید

هزاران همچو بلبل مدح خوانند — چو گل تا در کفت مشت زری هست

بسان شیشه ملی که بگذارند بر طاقش — بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد

نه در بازو مردی او پیشه مشت زر است — دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست

سعی مفلس کی بجائی میرسد — آدمی بی برگ تیر بی پر است

بلاست دست تهی دیدن هواخواهان — عجب که بحر نمی گردد از سحاب خجل

طلب بحریست پر آشوب کاندر هر طرف بینی — کدورت موج و محنتهای بیگانه نهنگ طوفانش

عیبم این است که دستم ز در و لعل تهیست — ورنه از تحفه در دم سرموئی کم نیست

چنان در چشمها نقشم از رنگ تهیدستی — که میسازد نگین پهلو تهی از کندن نامم

بر سر ما بسکه بی برگی هجوم آورده است — در گره مانند نی واقف فغان داریم ما

کی بگوشم تن رسد بانگ سلام قرضخواه — میرود هوشم از سرم گوئی چو نام قرضخواه

گر بعهد ما عزیزی در شمار آید زر است — در یتیمی را کسی امروز پرسد گوهر است

کی بسی یک میگشتم ار با خویش نرسیده ام — کوه می بودم اگر زر در کمر میداشتم

قدسی

بابا فغانی

مخلص کاشی

حدیقه ۵ ۲۰۵ صفت فقر و بیان بی ثباتی دنیا و مذمت دنیا و اهل دنیا

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد / بر سر نمیتوان زد گلهای کاغذی را
خانهٔ آرزو خراب شود / مرده هم حسرت کفن دارد
کس مباد اسیر شکنجهٔ افلاس / که آدمی بسر دار به ز نادارست
قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا / بسکه این ره گران بود سبک ساخت مرا
گویند بآدمی هنری باید / یا اصل نجابت از پدر می‌باید
اینها همه در زمان سابق بودند / بالفعل درین زمانه زر می‌باید
خواهی که دل دلبر تو گرم شود / وز پرده برون آید و بی شرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بفرست / زر بر سر فولاد نهی نرم شود
شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان / خلق را خندانند از رنگ طلائی زعفران
ای زر تو خدا نه ولیکن بسرا / ستار عیوب و قاضی الحاجاتی
آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن / خویش را در مفلسی منما باهل روزگار
در جهان از ظاهر آراست انسان قیمتی / مصحف ار خوشخط نباشد نیست چندان قیمتی

* شعر سالکان مسالک سلوک اصفیا اشعار موشح راجح فقر و بی ثباتی دنیا و مذمت دنیا و اهل دنیا

گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را / که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا
نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن / نبندد رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را
هر چه بخشد عالم ناسازگار گیرد ز تو / غیر عبرت هر چه گیری باز می‌گیرد ز تو
بیگانه از دولت دنیا دل آگاه را / در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت
بیشتر ارباب دنیا زر بمنعم میدهند / آب این بیحاصلان یکسر بدریا میرود
دیده تنگ کند فخر بدنیای خسیس * / خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد
فهمید و خرج کن نفس خود که بسته است / در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر *
غنای طبع بود کیمیای روحانی / چو مال نیست میسر بدل توانگر باش
نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب / رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
رفتن از عالم به شور به از آمدن است / غنچه دلتنگ بباغ آ و خندان برخاست
چند پرسی مردم دنیا کدامین بهترند / جملگی با هم برابر همچو دندان خرند

حدیقه ۶

بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

هر کسی حاجت خود را بدو عرض نمود — دست در یوزهٔ ما بر در استغنا زد

توانگر دائم از سامان خود آزارها دارد — بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

جز ثمر آتش جگر و چهرهٔ خونین صائب — دیگر از نام چه در دست عقیق یمنی ست

بتواضع نکند اهل دول قامت خم — نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید آن — هر که شد آزاد میل بازگردیدن نداشت

سینه کندن بی عبث از غم برای عز و جاه — چون نگین شد هر که نام اندوز روزش سیاه

دلکوب نیست حادثهٔ دنیاپرست را — ماهی ز حرص طعمه فرو خورده شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمی‌کند — آتش امان نمی‌دهد آتش‌پرست را

زر بینند و زکه چون خانه پر از شهد بود — آخر زیان وقت جلای وطن زنبورست

چون مسیح زندگانی رهشندلان دوست — اما دمی که باعث احیای عالمی ست

نی درین بستان سرا تا برگ دارد بینواست — برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

دلیل عشق حقیقی ست عشقهای مجاز — بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

وجد بال شاهباز جان ز هم وا کردن ست — پای کوبی زندگی را در ته پا کردن ست

جوشش بیتابی زدن در آتش وجد سماع — شیرهٔ جان را درون تن مصفا کردن ست

محمل جان را بمنزل بیقراری می‌برد — بادبان کشتی دل دست بالا کردن ست

دل عارف غبارآلودهٔ کثرت نمی‌گردد — نیند از دخل در وحدت آیینه صورتها

میتواند کرد صائب روی عالم را بخود — هر که چون آیینه سازد پاک لوح سینه را

ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور — در بهشت اهل دل حور و قصور دیگرست

از سینه‌های روشن در معرفت توان برد — در بند پوست باشد علمی که در کتابست

دولت دنیا گوارا نیست بر رهشندلان — تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود

اهل دل را بازی دوران نمی‌آید بکار — تیغ را همواری سوهان نمی‌آید بکار

اگرچه هست بظاهر خراب در دستش — ز گنج وصل بود کامیاب در دستش

تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر — نمیخورد غم سر چون حباب در دستش

حصار زیرونه گسستن ست ویرانی — ز سیل فتنه نگردد خراب در دستش

نقاب دار کند آفتاب را صائب — اگر برافگند از رخ نقاب در دستش

حدیقه ۵۰ در صفت و بیان بی ثباتی حباب و تقید دنیا و اهل دنیا

نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد — منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را — جز فتنه نیست این بخت بیدار گو نباشد

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن — رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط بین — اندک بچشم احول بسیار مینماید

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین است

بی ریاضت نشود نشئهٔ عرفان حاصل — تاک تا خشک نگردید می ناب نیافت

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن — شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است

شکوهٔ بحر ز امواج آشکاره شود — یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب — همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس — در دست اختیار نباشد عنان عمر

غره ای بر بساط دهر چون این مهرهٔ شطرنج — برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

این جهان گذران جای فراغت نبود — خواب در خانهٔ زین کس نتواند کردن

غافل از سایهٔ دنیا ندارد بهره — هر کرا مغز نیست در سر نیست پیش در کلاه

عزت شاه و گدا از زیر زمین یکسانست — میکند خاک برای همه کس جا خالی

گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی — زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر — تشنگی زایل نگردد هرگز از آب دهن

کف دریا نشود دفتر داغ ماهی — به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر — کی تیر پر خویش دهد زاغ کمان را

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی — نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را

غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زایل — که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

سالک نرسد بی مدد پیر بجائی — بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی

از بهر قطع کردن نخل حیات تو — چون اره دو سر نفس اندر کشاکش است

کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو — گرفتم اینکه خواهی بود از قارون توانگرتر

بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را — ز فیض خم بود حرف فلاطون با ته دیگر

مباش از سرزنشهای تعلق زینهار ایمن — که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

[illegible] … باشد حیا و مشت [illegible] پیدا ازو

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید … چه تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را
نباشد کور را اندر نگاهش زعصا بهتر … بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرت را
به بیهودگی زنقش زندگانی دل کند منعم … که دارد خاتم قدسش نگین سخت جانیها
رفعت این دیوار را یکقد آدم بیش نیست … زود بگذر از من خاکی که سد راه نیست
بود زنقش باطل اندیشه پاک بین را … آئینه راست خواند عکس خط نگین را
نیست عبث آمد و رفت نفس … از دو سر این رشته بدست کسی ست
میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا … میشود جزو بدن چون لقمه یکدست از گلو
غنچه پیمانی که از زانوی خود بالین کنند … از شکست تن کمند شوق را پرچین کنند
سالها در خرقهٔ پشمینه خون خود خورند … تا دل خود را چو آهوی ختا مشک
سنگ را سازند لعل از روی او چون آفتاب … خانها را از زنگار از چهرهٔ زرین کنند
بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند … درد های کهنه را درمان بدرد دین [illegible]
میشود در یکدم از او تا دچون کوه گران … کاهبرگی را اگر در یاد لان تمکین کنند
گرچه دارند اختیار بالش زانوی خود … چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند
از شناسائی حق لاف زدن نادانیست … قسمت نقش ز نقاش همین حیرانیست
درویش را ز خرقهٔ صد پاره عار نیست … محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار
خوش باش که عالم گذران خواهد بود … روح ازلی تن [illegible]
این کاسهٔ سرها که تو بینی امروز … زیر قدم کو[illegible]
دوش با عقل در سخن بودم … کشف [illegible]
گفتم ای مایهٔ همه دانش … دارم الحق بتو سوالی چند
چیست این زندگانی دنیا … گفت خوابیست یا خیالی چند
گفتم از وی چه حاصلست بگو … گفت درد سر و وبالی چند
گفتم این نفس کی شود رام … گفت چون یافت گوشمالی چند
گفتم اهل ستم چه طائفه اند … گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفتم این بحث اهل دنیا چیست … گفت بیهوده قیل و قالی چند
گفتم اهل زمانه در چه فن اند … گفت در بند جمع مالی چند

صفت عربیان بی ثباتی بنیاد دنیا و اهل دنیا ۵۰۶

گفتمش چیست کدخدایی گفت | هفته‌ای عیش و غصه سالی چند
گفتم او را مثال دنیا چیست | گفت زهر آکنیده خالی چند
گفتمش چیست گفتهای خیام | گفت پندیست حسب حالی چند

از تن چو برود روان پاک من و تو | خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران | در کالبدی کشند خاک من و تو

حافظ

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن | هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست | بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست | سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینست
روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست | مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت | منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیاییست که در صحبت درویشانست
صوفی بسماع دست زان افشاند | تا آتش دل بجنبشی بنشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل | از بهر سکون طفل می‌جنباند
هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست | نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن | که خواجه خود روش بنده‌پروری داند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند
پاک بین از نظر راست بمقصود رسید | احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد
مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر درد سر است | پشت و روی کار عالم هیچیک دلخواه نیست
دنیا خیال خوابست وین خواب نزد دانا | آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر | بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست | رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
دل آگاه می‌باید وگرنه | گدا یک لحظه بی نام خدا نیست
صورت دنیاست عریان گرچه غرق جامه است | هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

حدیقه ۵ صفت شفق و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

ز دل محبت دنیا قدم برون ننهاد — ۱۵ آ فغان که گنج دوستی ما نصیب دشمن شد

سمند نمایدست فلک اندر شفق هلال — یعنی سمند عمر تو نعلش در آتش است

لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش است — تلخ گردد در شکم چون از گلو شکر گذشت

گنجد اندر دل کتاب علم لیک — علم دل هرگز نگنجد در کتاب

سیه کاری نماید سنگ را از عز و شان پیدا — نگین را ز روسیاهی گردد از نام و نشان پیدا

عیش دنیا را بقائی نیست دیدی غنچه را — یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت

از بهر جمع زر چو [illegible] شود آرزو مرا — افتد بسا [illegible] در گلو مرا

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی — که آرد خانهٔ چشم از سفیدی رو به ویرانی

آیهٔ مبطلان بشان زرپرستان است — باطلا صاحب طلا مصداق هذا باطلاست

مده طول اینقدر در خانه سازی عرض من بشنو — سرا را قصر می نامند یعنی مختصر باید

ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه — جز شکست کعبهٔ دلها نباشد از اصحاب فیل

اغنیا را نبود بهره از نعمه در از — زود تر نگسلد آن رشته که گوهر دار است

بی برگی منعم بود از کثرت سامان — لب تشنگی بحر ز بسیاری آب است

ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی — دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبر دارد

آن را که نصیب از خرد و ادراک است — در معرکهٔ جهاد خود چالاک است

هر چند که زنده پاک و مرده است پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک است

بود زر موجب تصدیع جویان ملی را — ز جمع [illegible]

بود امداد یکدیگر ضرر اهل طریقت را — عصا به [illegible]

ازین نو دولتان چشم کرم هر کس که میدارد — بدان ماند که [illegible]

شعله در چشم سمندر جلوهٔ گل میکند — دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش است

با نیک روی بدنیای بی وفا کردست — شود ز زر دو بهر مرتبه هلال دوتا

هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت — بر خویش نیند اخت هما سایهٔ خود را

این سخن زند یا بگوشش قطره گفت — هر که از ما می شود ما می شود

تا بکی تلاش جمع اسباب کنی — بر مسند جاه تا بکی خواب کنی

کامل شوی آن زمان که مانند هلال — پهلو تهی از بستر سنجاب کنی

ملا ناطق

قلندر

باقر

اهل دنیا را از دنیا بیشتر باشد خطر — زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

جمال حشمتی

اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی — گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتی

غم مرگ و الم زیست کند — سبب گریهٔ اطفال این ست

ملا حبیب

تا کی طلب روزی هر روزه کنی — اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی

در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت — مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

باسقی

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

میرزا داؤد

آخر مآل کار ترقی تنزل ست — جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

شاه اسمعیل ذبیح

دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمی‌آید — چو مخمل هر کجا زردار شد بیخواب میگردد

در حقیقت مرد دنیادار که زرین نیست — مال جاهش مایهٔ عجب غرور بیش نیست

گرامی

پا منه آنجا مگر بهر تقاضای حاجتی — خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

از نشاط اهل ظاهر بیستان غافل اند — پسته دائم در میان پوست خندان میشود

کنور لچهمی نراین نسیم

مغز چون کامل شد از پوست گردد بی نیاز — از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ است

روشندلان حباب صفت دیده بسته اند — روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

هست دنیا در میان مردم دنیا غریب — همچو انگشت شهادت در کف زیبا غریب

کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمیباشد — که موج آب گوهر را صدا هرگز نمیباشد

تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر — پر نمیگردد بطوفان کاسهٔ چشم حباب

ز رزن دنیای دون معراج پستیها بود — گشت قارون هر که را بر داشت از جا آسمان

مجو از سایهٔ بال همای سعادت را — که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را

منعم از رنج و درد دگر تمکین است — آب در گوش صدف رفته از آن سنگین است

ز آسایش دل پیوسته با حق کام میگیرد — بدریا قطره چون واصل شود آرام میگیرد

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر — خسخانه به از قصر بود در گرما

خود را بشکن که بت شکستن این ست — بگذر ز خودی ز قید رستن این ست

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن — در مذهب ما گوشه نشستن این ست

شیخ ...

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

صفت فقر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

۵۱۷

مبادا که بکثرت صورت گم کنی معنی — ببین که قالب چندین هزار خشت گلست

نسیم دل خراب شد معشوق او ز خویش دید — عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب

چراغ بتکده و شمع خانقاه یکی ست — اگرچه دیده دو آمد و لی نگاه یکیست

پرتو عمر چراغی ست که در بزم وجود — به نسیمی مژه بر هم زدنی خاموش ست

سالک بی معرفت را کار با مقصود نیست — ناقه راهی بشود و منزل نمیداند که چیست

دین از تو دور رفته شد که مانند قلم — مصحف بزبان داری و زنار بدل

باسباب فانی توانگر مباش — خوشا خواجگی خواجه زر مباش

منه گنج در سینه از مهر زر — که از اژدها نفس گردد بتر

هر که بخود نظر کند آن نه ظهور آفتی بود — بلکه به نزد اهل دین آن نظر آفتی بود

او در دل من ست و دل من بدست او — چون آئینه بدست من و من در آئینه

کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست — چون سبق یکحرف باشد حاجت تکرار نیست

ز خود شو بیخبر گر وصل جانان آرزو داری — بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها

گواهی میدهد عالم بوحدت ذات بیچون را — که خاصیت یکی باشد بچندین جزو معجون را

چو جان ز تن جدا به سوی جانان رفت — چو قطره رفت سوی بحر عین دریا شد

برآ از خویش و در گذر از مقصد کامرانی کن — ز خود در رفتن سالک میکند نزدیک منزلها

پارسائی نیست کردن پاک تن ظاهر بآب — از دو عالم دست شستن این طریق پارساست

اهل فنا ز ذوق رعونت گذشته اند — هرگز لب مه چشم حباب آشنا نشد

جلال اسیر

تسکین دل ز صحبت روشندلان طلب — آئینه بیقراری سیماب می برد

پاک ساز از غیر دل ز خود تهی چون حباب — کز سبکروحی توانی خیمه زد بر روی آب

هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض — لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم — در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم

فخر الدین عراقی

هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه — کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم

دیدم همه پیش و پس جز یار ندیدم کس — من بودم و بود او پس خود در همه او دیدم

در میکده ساقی شو می در کش و باقی شو — جویای عراقی شو کو را همه او دیدم

منعم و صد خطر از خصمی خویشاوندش — دشمن خانگی شاه بود فرزندش

از نجات ... ۱۷ اعلم

حدیقه ۵

صفت ۵۱۸ در بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

ما و نور بر همه روشن کند این مضمون را — که زر و لست به بی دولت روز افزون را

تکیه بر گرمی شاهان نه کنی — قرب برق است چو بر نی گردد

غافل مشو ز گل که فسرده رفتگان خاک — این نامه را که چون دل انشا نموده اند

هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست — غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست

در زندگی بکوش که فرصت همین دم است — زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست

پوشیده است عیب توانگر ز مال خویش — چون کوزه شکسته که باشد میان آب

هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نه بست — تکمه پیراهن خورشید تابان می شود

متاع شهرت این قوم خالی از معنی — بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر

ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا — چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا

مهر از جهان مجو که غذای لطیف او — خون است در لباس اگر شیر مادر است

آن شاه که خویش را ابلا گو می گفت — در کبر و منی سخن با برو سی گفت

بر کنگره سرای او فاخته + — امروز نشسته بود و کو کو می گفت

هر کرا ایام پیش آورد زر دوش لب شانه — عمر باشد که حباب این نکته بر ما روشن است

این عمر که بیتاب به بینی او را — نقشی است که بر آب به بینی او را

دنیا خوابی و زندگانی در وی — خوابیست که در خواب به بینی او را

دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ — ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت — بار است گران چو شد برون از حد سخت

بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست — این خوبی میوه بشکند شاخ درخت

ز رشته نفس پاره پاره معلوم است — که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

منصور وار گر به مذهب پایه دار — مردانه پای دار جهان پایدار نیست

چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسهو — بسجده ای نه نهم پا که بوریا دارد

از مزار اهل حق جز دولت عقبی مخواه — زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

زر دو حرف اند هر دو سی پیوند — زین پراگنده جنس لاف چند

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز — دامن این سرو پا در گل سی باید گرفت

ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند — بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

مرد

۵۱۹ صفت معرّ و بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت اهل دنیا

مده خواب غافلان سررشتهٔ تا نفس از کف | که بی شیرازه میسازی کتاب زندگانی را
ز رقص برگ ریزان دیده میتوان دریافت | که برگ عیش لب بر رشتهٔ فنا پیدا است
سر دو از فکر لباس عاریت آسوده است | جامه از پیکر بروید مردم آزاده را
تلاش مرتبهٔ اشیاز کمتر کن | شکست پیش رسد تیر بر روی ترکش را
باده و یک ساغر اند و شیشه بر روی یک دیگر | چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
عمر ما صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت | از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
جلوهٔ برق ست نور آفتاب زندگی | گردش چشم ست دوران بهار زندگی
از خود بگریز در خود آویز همی | تا در حرم زمان شوی محرمی
با زندگی و خرمی خویش مناز | کین را بدمی برند و آن را نفسی
هشدار گزین جهان دون خواهی رفت | چون آمده بهبین که چون خواهی رفت
ناگه ز طلب انجمن مغنی اجل | زین دایره چون صدا برون خواهی رفت
بسکه وضع اهل دنیا سر بسر نادیدنیست | عین بینائی ازین مردم نظر پوشیدنیست
نیست آرام دران دل که هوس بسیار است | گل شود غنچه دران باغ که خس بسیار است
کم نگردد جادهٔ وحدت ز راه اختلاف | کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را
زاهدی شد بخواب در فکری | دید دنیا بصورت بکری
گفت زاهد که تو بزینت و فر | بکر چونی بکثرت شوهر
گفت دنیا که با تو گویم راست | که مرا هر که مرد بود نخواست
آنکه نامرد بود خواست مرا | این بکارت از آن بجاست مرا
هست صاحب اختیار اهل دولت در جهان | چون ترازو از حساب مال مردم سرگران
حباب وار ز بهر نظاره آمده ایم | که سر زنیم و تماشا کنیم و باز رویم
گیرم که سریرت ز زر و ابریشم ست | سنگش داند هر آنکه او را حسیست
این بستر قاقم و سمور و سنجاف | در دیدهٔ بوریا نشینان نیشم ست
دریا ز بر و دوش ما موج میزند | ما چون حباب بر سر دریا نشسته ایم
هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست | هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست
چون حباب از قید خود وا میشود | راست میگویم که دریا می‌شود

حدیقه ۵

صفت و حقیقت بیان بی ثباتی حیات و مذمت ابنای دنیا ۵۲۰

هر چند از دیم ولیکن همه درهم است | مانند مریضی که تراشیده از علاج است
دریا گشتم حباب دیدم خود را | صحرا گشتم سراب دیدم خود را
در خواب شدم کمال غفلت دیدم | بیدار شدم بخواب دیدم خود را
ای ذره یکی قصد ره گردون کن | ای قطره یکی میل لب جیحون کن
ای دانه که خوشه میتوانی گردید | در خاک چه ماندهٔ سری بیرون کن
با من ابدی منت نمیدانستم | با من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا | تا من بودی منت نمیدانستم
گر ما بگذشت و این دل زار همان | سر ما بگذشت و این دل زار همان
القصه هزار گرم و سرد عالم | بر ما بگذشت و این دل زار همان
در طریقت کعبه و بتخانه را منزل یکیست | گرچه منزل دو بود مقصود هر منزل یکیست
چیست هندو یا مسلمان کوزهٔ یک کوزه‌گر | گرچه کوزه در شمار آید ولیکن گل یکیست
نشان جان مجو تا نشان اندر نشان بینی | مکان دل طلب کن تا مکان اندر مکان بینی
برا از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن | که در هر منزلی سری از اسرار نهان بینی
دل مغز حقیقت است این پوست ببین | در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد | یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین
این کار نه برد عقل و تدبیری نیست | جز درد طبیب را عنان گیری نیست
چون تیر که از کمان نیاید زو کار | در نالهٔ بیگناه تاثیری نیست
با ناکس و کس اگرچه حق راهنماست | عرفان وجوب با تکلف کجاست
از مایه بحر کیسه خالی باشد | هر چند حباب آشنای دریاست
از ساغر دیو باده خوردن تا چند | غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند
نحن اقرب بگوشش من میگوید | [illegible] ز ما سوی رگ گردن تا چند
عالم صفت درخت دان ای موصوف | حب نقطه الله [illegible]
گل صورت و بر معنی و لذت عرفان | عارف چو انداز [illegible]
یکسو پسر نشسته و یک سوزن | این هر دو بیک سو نه و بر یک سوزن
عیسی نتوانست بمعراج رسید | تا داشت ز اسباب جهان یک سوزن

تا نیست نگردی ره هستی نه بند
چون شمع مزار سوختنها نه بند
در دل هوس لباس دنیا گره است
از تیغ زبان کس نخور دم زخمی
درویش نه اهل فضل وارسته تر است
آخر به نیاز زندگی کن که در د
صفا از دل بربط علم ظاهر دور میگردد
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات
علم رسمی ورق سینه سیه ساختن است
رهرو صادق و سامان اقامت هیهات
این جهان آینه هستی ما نقش نگاه

اینمرتبه با همت پست ندهند
سررشته روشنی به پستی ندهند
عریان تنی از برای درویش بس است
تا نقش حصیر بر تن من زره است
دخسته تر است هر که دل بسته تر است
بر سر که سبکتر است بر جسته تر است
سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد
بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
عارفان کودک خود را به دبستان ندهند
صبح چون گرد نفس استاده دان خواهد شد
نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان با بلاغت به اشعار مثالیه مفید هر صحبت

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش
میر سد وزری بهر کس در خور همت نصیب
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی
خاطر عما ز زیر بار کلفت بهتر است
نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را
هر که باشد در جهان مشتاق همرنگ خود است
بی فهم اگر
کی غور کنند

تا نیست چو صبح اشتهایت صادق
کس از پرورده خود در جهان طرفی نه بندد
سخت دل کی میرساند بهره خود را بکام

شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
هر جا که خامه ایست زبانش بریده است
سد راه عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
بلی بیجا رهر گز کس نه بیند پای گلبن را
گاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
نتواند دید روی معنی در خواب
ست مقد در حجاب
ی کرده مکدر جان را
زنهار که در پیش نگیری نان را
تار نالی که دوزد قلم چاک گریبان را
آب پیکان تر نمیسازد دلب سوفار را

غنی کشمیری

بجز آزار از همسایه بد کس نمی بیند
سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است

چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
کج را بتکلف نتوان است نمودن

خواب راحت در حقیقت مایه درد سر است
گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی

خامه هر چند دو دو لیک بمعنی نرسد
آمد مرا ز خنده گل این سخن بگوش

هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
نه بر دست اضطراب زیر دست آسوده دارد

بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک

عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان
چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش

بود هیچ بحث چون حرف غلط بر صفحه مجلس
از آن سر در گل ناخن یافت ابرو

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی
چون نگینی که بکندن نشود از رگ خالی

باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست

بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید
عیبی ست نمایان سخن حق نشنیدن

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار

وقت حاجت میبرد ناقل بخصم خود دعا

غنی استادگی در لب گزیدن نیست ازرا
پنهان درون غنچه نگه میدارند را

مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
کی تیر توان ساختن از چوب کمان را

هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است
برای مو سنگ آسیا تخته روان با

سعی کاری نکند چون نبود استعداد
داشته دل کسی که سر کیسه باز کرد

رقصد آنکه کسی رو بکسی جنگ شود
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد

برای اختلاط دوستان دیوار میگردد
بیم افتادن نباشد هر که باشد بی سر و پا

کی رسد آخر دماغت از شراب بیم رس
سرگشته خود راهنمای دگران باش

نخیزد گره به تحریک زبان بردار ازو شش
که بگشاید گره از جبهه خویش

گشت چون آئینه روشن شد پشت نگر
گر واز عیب مرا سرزنش یاران پاک

بود دشوار قطع راه در راه پیشت پا کردن
گردد آخر نشین مردی که شد بالانشین

که صد دل مضطرب گردد چو یکدل پا بدر آید
در گوشه پیچد غنچه چو در دیده سفیدی

گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها
تیر بر چرخ میندازد که بر سنگ

چون قلم شد گند گردن کج بلک میکند

کند تحمل بسیار مرد را بیقدر + / کمان چو بی کشیدن دهد کباده شود

نه در شود گشاده شود بسته چون دری / انگشت ترجمان زبان ست لال را

دهد ثمر ز برگ و ریشه درخت خبر / نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا

ز سادگیست بفرزند هر که خرسندست / که مادر و پدر غم وجود فرزند ست +

یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده است / بی حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است

حسد از ... نیست چون افتادگی ارباب دولت را / باین وادی کسی افتاد از دولت نمی افتد

بروزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن / انگشت خود بوقت ضرورت مکیدن ست

دیگ بس هرگز نماند عنکبوت + / رزق را روزی رسان پر میدهد

بسان چشم که گرید بدرد هر عضوی / غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید / خوابی از بند رهانید مه کنعان را

کام دل نتوان گرفتن از جهان بی سعی سخت / آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم / هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکی ست

آن کس که بی طلب بتو نقد حیات داد / امروز نان و آب ز تو کی دریغ داشت

بدان گروه حرامست خامشی صائب / که کار خلق توانند از زبان سازند

شناوریست که بستند سنگ بر پایش / مجردی که گرفتار کدخدائی شد

عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود / چون فتد در شیر خالص موی رسوا میشود

بجان دوست که غم پرده شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نکند زخم زبان بیخبران را بیدار / پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد

میرساند بصدف دانهٔ گوهر خود را / ساده لوح آنکه پی رزق مقدر گردد

بی ابر صدف قطره از بحر نیابد + / در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد

جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان / هزار بار به از قند انتظار آمیز

فرو خور خشم را اگر زنده میخواهی تو خود را / که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش

عمر خود را کم بامید فزونی بینید / ساده لوحانی که می دزدند سال خویشتن

بسته لب باش که چون غنچه گل می شکفند / رخنه در قصر حیات تو ز هر خندیدن

مباش در صدد بیشمار خندیدن / که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد — صراحی چون شود خالی جدا از پیاله میگردد
گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است — دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا
می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست
بی محرک نیست ممکن حرفی از من سر زند — ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین
اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم — عجب که تشنه بمانم سفال زیر خمم
از استخوان بیمغز پوچیست حرف گفتن — حرف از نسب مگوئید در هر کجا ادب نیست
ظرافت آتش افروز جدائیست — ادب آب حیات آشنائیست
بگرد مشرب آئینه می توان گردید — که با سفید سفیدست و با سیاه سیاه
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند
رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا — گزیدنی نیست از دندان بجز انگشت شهادت را
چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت — زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکلست
مرد اگر لاف از ادب و جد میزند بی مشربست — زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتبست
از دهر نیست هیچ بلا جانگدازتر — از نوکر منافق و آغای بی تمیز
نکنی قطع محبت بشکایت از دوست — شکل مقراض بود در گله لب وا کردن
طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد — پا اگر خواب کند چشم نخواهند اورا
من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش
مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد — گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان
ناقص از لطف مربی آب و رنگی بر کند — میتوان کردن بگرمی پخته نارس چیده را
دور گردی میکند بیقدر را منظور خلق — [illegible] تا شرر در آتش است
بد عمل را دائم از نقصان مردم راحتست — سنگ کم در ترازو [illegible] انگبین دولتست
شیوهٔ صلح و صفا کار دو هم زبان نیست — همچو مقراض بریده سخن چین اصلاح
شود دمی سر که اما سر که هرگز می نمی گردد — بپاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد
بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار — که خلق همچو زبان ترجمان راز تو اند

زدخل و خرج یکسان راحتی بهتر نمیباشد
ز حرف سخت از مهربانی کی ز دل بیرون رود
مکن کسب هنر از هر مجلس داری مردم
صاحب جهل مرکب چو بدانا بر خورد
کارساز این جهان در کار خود درمانده ام

نیم از دل ز تقدیم مدعی چه عجب
بمغرب میتواند رفت دیگر وز از مشرق
سفر در فرصت دهر زین بیشتر نباشد
هر چند کار فردا است امروز مفت خود دید
عزت مرد میدان ز ثبات قدم ست
اگر توقع آسایش از جهان داری
حرف دور از ادبی الا تو نزدیکان نیست
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
لطف و مهر اندر محل خود نکوست
هر کجا داغ بایدش فرمود
سخت گفتن بمحل به ز خوش امد باشد
کاری گرت ز دست براید بگیر دست
نسب صورت نبخشد گر نداری جوهر ذاتی
میشود دور ز نقاش چو شد نقش تمام
مکافات منو شان میکشد اهل سخن دائم
مدار هر که چون خاتم بدست دیگران باشد
عیب اهم گر نکاوی نیست خالی از هنر
جوهر ذاتی ز زیب عاریه محتاج نیست
تصنیع در مقدار که بر نا حضر نکشش
نی همچو عوام حرف سے باید زد

همین بر شیشه ساعت حسد زین خاکدان دارم
خار پیکان بهانیار داز جسد مردم برون
چو طوطی چند حرفش بس بود آنهم نفهمیده
میشود درهم چو چشم دردناک از زود رنجی
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش
ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش

حکایت ...

گذارد هر که چون خورشید کام آهسته آهسته
بست و گشاد مژگان شام و سحر نباشد
شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد
شمع هر جا فشرد پای سرافراز شود
مدار دست ز نبض مزاجدار بها
غیر تحسین نکنی گرچه کند شاه غلط
دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست
جای گل گل باش و جای خار خار
چون توم نیم نهی ندارد سود
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دادن فریب طالب حاجت برای چه
که باشد بیشتر با آسیا نسبت تیغ چوبین را

مخلص کاشی

هر قدر کار تو صورت نه پذیرد خوب ست
ز هر عضوی که جرمی سر زند دندان گزد لب را
بجای لقمه اش انگشت حیرت در دهان باشد
باز میدارد تکبر از ریا مغرور سر را
پنجه خورشید را نقش و نگاری گو مباش
داری چو سر که و نمکی در دست نکش
نی بهر در نحو و صرف سے باید زد

رمزیست که هر حرف بجا را عدد دست … یعنی که شمرده حرف می باید زد
ظاهر هم از صحبت قلاب و ماهی گشته است … هر که کج صحبت است خواهد بر زبانها او فتاد
در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود … تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود
صحبت نیکان بدان را خوب رسوا میکند … می فزاید تلخی بادام افزون در شکر
گریه از دل نبرد کلفت روحانی را … عرق شرم نشوید خط پیشانی را
برنرق اگر آدمی عاشق نباشد پیش بین … از زمین گندم گریبان چاک سر [illegible]
چون شود کامل افتد حاجت بهمت نشست … سیلاب بدریا آخر که راهبر شد
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی … مزد اگر می طلبی خدمت استاد ببر
بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز نخست … تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر … آری شود ولیک بخون جگر شود
نصیحت کنمت بشنو و بهانه مگیر … هر انچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور … کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند … یکی همی رود و دیگری همی آید
بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد … اگر امروز کارد دانه فردا برون آید
هنرور را بود دائم ز پهلوی هنر راحت … که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد
راهی که کوتهست دراز است بی رفیق … باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را
نبود ز نقش باطل اندیشه پاک دین را … آئینه راست خواند عکس خط نگین را
آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را … موم سبز از بهر طوطی باشد این آئینه را
گر شود بینش و چندان بی بصیرت را چه فیض … میکشد اعمی دو میل سرمه چشم خویش را
بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس … نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد … [illegible] حباب چه را
بنادان کار دانا مهر بلست … دل ببر [illegible]
همین پند از زبان حال گوید شیشه ساعت … که فرصت دوران [illegible] دست بالا زیر می آید
عقل زن ناقص است و دینش نیز … هرگز بشش کامل اعتقاد مکن
گر بدست از وی اعتبار مگیر … ور نکو بد سے اعتماد مکن

لاف

خاقانی

زاوت دانش گر زند پیوسته نادان در رست … خفته دائم خویش را بیداری بیند بخواب

گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک … آدمی گر اندکی غافل شود خر می شود

شیخ

ره راست برو اگرچه دور است … زن بیوه مکن اگرچه حور است

خویش هرچند که معشوق بود دل نبرد … تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز

هر بد اندیش نو بکان نبرد بهره که زهر … میکشد گرچه همه از دست مسیحا باشد

… فل نباشد هر که خندد بی محل … کفش چون دندان برآرد میکند آواز بد

دلا یاران سه قسم اند ار بدانی … زبانی اند و نانی اند و جانی

بنانی نان بده واز در بر انش … تواضع کن بیاران زبانی

ولیکن یار جانی را بدست آر … بجانی جان بده گرمی توانی

بد میاموز نیک خویان را … تا همان بدتر انفرساید

نیک را چون تو باز گونه کنی … کین شود سینه تو بگزاید

هر که او عکس خیر اندیشد … عاقبت پیش ریش او آید

نغز گفت آن حکیم دور اندیش … که هنر هرچه پیش دشمن بیش

خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو … شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن

سعدی

توان شناخت بیک روز از شمائل مرد … که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو … که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

از محسن تاثیر

بسعی کار فرما کار گر ممتاز میگردد … سرآمد کوهکن ز ان شد که شیرین بود در کارش

ناصر علی

یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد … در مجمع بحر بی تهی ظرف حباب است

دنیا خوش است لیک باندازه وجود … پیراهن زیاده ز قامت برید نیست

نکوئی گر رود زین دیر نیکوتر شود پیدا … چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

غبار خاطر داناست … صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا

محمد قلی سلیم

لاف از نسب مزن که چو آئینه در جهان … آدم کسی نمیشود از روی دیگران

منشور سب پروانه داده ام در طریق دوستی … شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود

خداسازست هر کاری که از مردم نمی آید … بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم

در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا … نرود تا نفسی کی نفسی می آید

سفله آب تفته را ماند چو یابد اعتبار — میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن
الفت میانه دو ستمگر نمی شود — دندان مار قبضه خنجر نمی شود
علم در ذات جاهل خود رای — چون چراغیست در طهارت جای
آدمی زاد اگر نه ادب است آدمیست — فرق در میان بنی آدم و حیوان ادب است
کرد دلم وزیر را چیزی مفرما چون کباب — خود رود در آب آتش گر نمک پرورده است
بسان چشم که گرید برای هر عضوی — غمی بهر که رسد یکند ملول مرا
زنهار ز تزویج نگردی شادان — باشد عزبی مایه راحت بجهان
زن صاحب فرزند چو شد علت تست — دشوار بود علاج ام الصبیان
چون سفله گرفت چیزی از کس نده — این شیوه خدا بهیچ ناکس ندهد
نامرد زبسکه بد ادا افتاده است — دشنام اگر دهند واپس ندهد
ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد — تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را
رزق را روزی رسان در خور هر پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد
بر گفتن من شد هنر حاسد و منکر + — صد شکر که عیبم هنر سفله هنران ست
صد نقش درست آید و کس را نظری نیست — چون رفت خطائی همه را چشم بر انست
چهار باشد آئین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد — بکامرانی و عشرت خورانی و خوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد — چو عذر خواست تو نام گناه او نبری
مشو قصه پرداز هر جا بهر گفتنی + — که گردی به بیهوده گوئی فسانه
مگو مو بمو راز خود پیش هر کس — اگر [illegible] زبان باشدت همچو شانه
چو فانوس تا پرده داری نیاید — منه شمع راز ان سوز دل در میانه
بی جذبه دوستان ز جا نتوان رفت — هر راه که نیست رهنما نتوان رفت
فریاد مؤذن بشنو تا دانی — نا خوانده بخانه خدا نتوان رفت
مشرب آئینه وار داریم در آمیزش خلق — روی از هر که ببینیم نگاهش نکنیم

مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت — چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند
محتاج را لقمه ز نفسر ورنه بس ست دخل — بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما
نمی آید بکار [illegible] استعداد می باید — پریدن کار بالش نیست گرچه با پر و بالست
اگر فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد — ز مردی سکه بهتر نباشد پادشاهان را
هر تیره [illegible] که حسد شاه [illegible] — بر تهمت پاکان نظر باطل او ست
[illegible] السقف [illegible] و ببین — دود دیگر ز شمع سر کشد ما تل او
کمینه قدر بپا بد ز راستی [illegible] — پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین [illegible]
چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود ببند — دیده میپوشند هر گه گرد بر گردون رود
عجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد — که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
زود نان کی بخود درماندگان را کار بگشاید — گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد
پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد — بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
پیش دانا مسند جم خاک یا گهواره است — پادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی
زینت تن باعث نقص هنر کی میشود — جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد
در گشاد کارهای بسته چندین غم مخور — هر قدر پیچد گره بر خویشتن حیران تر شود
نباشد آدمیت نکته گیری * — که کار سگ بود آهو گرفتن *
قبول ناقصان [illegible] جوهری باشد — که جز طفلان خریداری نبینی تیغ چوبین را
خوشش توان زیست گر حیات کم ست — صبح خندان ز عمر یک دو دم ست
چون لب بیهوده گر دانی علاجش [illegible] است — چون ز جا جنبید دندان چارهٔ او کندن ست
ز همنشینی نیکان بدی زخو [illegible] — باب آئینه ز ناشستگی زر رو نرود
کی بجز سعی [illegible] بدولت میرسد — ابر نیسان میگذارد قطره تا گوهر شود
ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان — کجا بهار کند سبز شاخ آهو را
[illegible] دنیا [illegible] خویشتن [illegible] — انچه می آید زیاد از آستین چین می شود
کار بهتر شود آنکه [illegible] گردد — سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
ز نیکو [illegible] بیگانه ترک بد می گردن — نگردد کند دندان از گزیدن ما رفیعی را
نتوان [illegible] ساخت نیک بد هر سرشت را — هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را

ملا ساطع
میر جلال الدین سیادت
[illegible]
میر وحشت
[illegible]
میر لاهوری
میر محمد قاسم
میرزا طاهر وحید
میر محمد [illegible]
محمد شفیع

محمد امین بیگ / آقا زمان واضح / نظامای ناظم / امین تبریزی

حرف بدگو باز [illegible] زبد کردن مرا — میکند هموار سوهان گرچه خود هموار نیست

باشد کمال مردم بیمغز در زوال — نی را چو سوختند تباشیر می شود

هیچ هرزان به تربیت آدم نمیشوند — شبنم ببوی گل [illegible] ب را

مرد را با مال خواری میکند طغیان فکر — شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود

[illegible] هنر از پاک ضمیران [illegible] — کس [illegible] در از لب دریا نشنیده ست

[illegible] رفیق صاحب جوهر شود — عاقبت [illegible] دسته خنجر شود

فائق

بر سر [illegible] گهر گرچه بود نشست ما — همچو حباب [illegible] باد هوا [illegible] ما

مسرت

عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد — که عطر صندل افزون تر ز صندل میشود بوا

طاهر وحید

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت لبهایم — که روزی میکند از هم جدا یاران [illegible]

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف — رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود

میر حسن دهلوی

خوش هست سفله که با خاک ره بود یکسان — ز بان بدیده رسد چون غبار بر خیزد

لطف بسیار و مهربانی کم — بچه کار آید این در شبنم

[illegible] شیدا / بیگ

بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن — که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن

سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است — آب گر دد آهن ما باز آهن می شود

کم رزق را از دولت قارون نصیب نیست — بر گنج مار خفته همان خاک می خورد

شاه باید مهیب [illegible] آزار — همچو تصویر [illegible]

پاک طینت را ز دنیا دوری [illegible] — میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت

اهل فطرت سنگ کی میکند دست تهی — ظرف چینی گر همه خالیست بیمقدار نیست

تاثیر

کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت — چه عاجیست که سوراخ باز بگشاید

طاهری / حسن بیگ رفیع

همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم — [illegible] با دشمن است

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است — [illegible] نفس بسیار ست

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود — [illegible] باز شود

هر چند بود ضمیر پاکت روشن — بی راهبر [illegible]

پیداست که شمع پیش پائی خود را — بی شمع دگر [illegible]

ز آثار بدان چو [illegible] قدر نیکان شیوه پیدا — درین دوران [illegible]

باز گردیدن ندارد سعود جاهل از جهل قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود
نگردد نرم از معذول گر دیدن ظالم همان سخت است دندانی که افتد از دهن بیرون
محبت ... زندگی باشد گر نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر بخشد
عیب پنهان ... از نقصان خود چشم ... همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا
... سالم ... چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا
... محبت ... نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را
کسب کمال کن که عزیز جهان شوی کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من
نیست ... روزی صاحب شمشیر را باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را
سفله را ... نتوان ساختن گوهر خوب ... میخ را در دیده نتوان کوفتن گوهر از زر است
... بطفیل نیکان رشته را ... هر که گوهر می گیرد
هر کرا مال هست عقلش نیست روزی آن مال ... دهد کشش
هر کرا عقل هست مالش نیست روزی آن عقل با ... دهد کشش
ز حکمت ... که در هر دو عالم شوی سر فراز
لباس طریقت چو در بر کنی بذلت مرنج و بعزت مناز
چو سرکشش بر سر افتادگی آمد ... که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
مرد باید که ... کند میل دو چیز تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
خواهی که تو ... تن در خانه دل غبار غفلت رفتن
آراسته دار خویشتن را ... کم خوردن و کم خفتن و کم کم گفتن
ز چشم ... زیرکی ... محال است ... یافت
... اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
هر که ناکس ... با اصل سرشت بتکالیف دهر کس نشود
... اگر ... کنی مقلوب قلب او غیر ... کس نشود
... ماند ... نسخه معتبر و خوش خط و بسیار غلط
... حق استاد علم که ... اوست بنیاد علم

لا اعلم

اگر در دلت مهر استاد نیست بدست امید تو جز باد نیست
مر استاد را هر که محکوم شد بسی بر نیامد که مخدوم شد
خواهی که دلت صاف شود آئینه ده چیز برون کن از درون سینه
حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت [illegible] غضب و کبر و ریا و کینه
راحت دنیا نیابی تا نسازی با درد و غم [illegible] گوش بر افسانه [illegible]
ظلوم چشم بزرگان تهی ز رحمت نیست غبار بهره [illegible] سیل بار [illegible]
از اضطراب کار مهیا نمی شود سیل از دویدن است که دریا نمیشود
گفتار بوقت خویش زر می گردد زر هر بد و نیک بهره ور میگردد
باران بهار ز اعتدال موسم در برگ گل و در بحر گهر میگردد
بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی آید کند هر گاه احسانی بمردم خود نما باشد
من از بیقدری خار سر دیوار دانستم که ناکس کس نگردد هرگز از بالانشینیها
تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را
دل از یار کهن بر داشتن دشوار می آید کشیدن مشکل است از زخم چندین ساله پیکان را
ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار خانه صیاد عشرت گاه صید لاغر است
از داده چه بهتر است گفتا که طعام ناداده چه بهتر است گفتا دشنام
از خورده چه بهتر است گفتا که غضب ناخورده چه بهتر است گفتا که حرام
اصیل زاده چو مفلس شود بدو پیوند درخت گل چو تهی گشت بارور گردد
آن کس که بداند و بداند که بداند [illegible] از گنبد گردون بجهاند
وآنکس که بداند و نداند که بداند [illegible] بمنزل برساند
وآنکس که نداند و بداند که بداند [illegible]
پس تر انست ز مهمان داشتن باید کران [illegible]
عاملان در زمان معزولی همه شبلی و بایزید شوند
باز چون صاحب عمل گردند همه نمرود و چون یزید شوند
مرد تمام آنکه نگفت و بکرد آنکه بگوید بکند [illegible] مرد
آنکه بگوید نکند زن بود زن به از آن مرد که گفت و نکرد

پیری مگو بلیست که مرگ ست بار او | بارش چو این بود چه بود زخم خار او
موی سفید چون شد آماده سفر باش | کین صبح طلی چو گرد دید صبح کفن برآید
کی شود [illegible] این پیری سر خود | ماه عید طفل طبعان [illegible] ابیض آید

هوش [illegible] فصل بیگانه بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

غنی

بخشیم [illegible] کم مبین در نامه [illegible] | که میاید ازین ابر سیه باران رحمتها
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان | که انگشتش چه مسواک از ندامت زد بدندان
چو شیخ شهر را دید در نماز افتاد | دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد
[illegible] بود زاهد اگر جام نگیرد | کز دانه تسبیح کفش آبله دارست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد | خم خانه نشین باش که خم زنده بگورست
در هر نماز دست بزانو چرا زند | [illegible]
هرگز سخن زاهد دل مرده نگوییم | [illegible]
زاهد برد از باغ که چون مهره تسبیح | از چشم بد دانه انگور [illegible]
بود کلید در رزق پارسا مسواک | کجا ز دست دهد هیچ آسیا مسواک

صائب

مصور شد مرا این نکته در محراب از واعظ | که هر کس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد
واعظ نه ترا پایه گفتار بلندست | آواز تو از گنبد دستار بلندست
ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد | که صد سرشت بیک حلقه کمند اینجا
نیست از عزلت غرض ما را بجز صید خلق | عنکبوتان را کسی در غار دارد گوشه‌گیر
اگر دار [illegible] | که اینجا آبرویی نیست دامان نماز را
[illegible] | در چشم اهل دید کمینگاه شهرت ست
این کنج [illegible] زد دست [illegible] | [illegible] که با خود در این [illegible] دراینجا
گفته [illegible] | [illegible] دلها را توانگر می کنند

حافظ

[illegible] از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما | چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
[illegible] نماز و من و مستی و نیاز | تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

محتسب خم شکست و بنده سرش — سن بالسن و الجروح قصاص

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

افضل کاشانی

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت‌پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

عظمای نیشاپوری

طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش — اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

ملا شیر

چون دردکشان باده‌پرستی کردند — بر ساغر باده تیزدستی کردند

اهلی خراسانی

رفتند بروان ز خویش و مستی کردند — از لای شراب نفی هستی کردند

ای آنکه اگر آن عارض دلجو بینی — در آب جهان را همه نیکو بینی

منیر لاهوری

در آینه کم نگر که خودبین نشوی — خود آینه شو تا همگی او بینی

زاهد نی خشک هست اندر تب و تاب — من سرخوش و تر دماغ از باده ناب

عمر خیام

او سبحه‌شمار گشت و من باده‌گسار — او عالم خاک چیست و من عالم آب

زاهد گوید بهشت با حور خوش است — من میگویم که آب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

[illegible]

طمع در مذهب آزادمردان کفر میباشد — چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم

ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون — دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد

زاهد اسرخ مکن روی خود از رنگ خضاب — پنبه خشک است نگهدار از آتش دورش

[illegible]

بسکه زاهد را ز حب زر بخاطر عقده‌هاست — [illegible] سینه‌اش دل نیست قندیل طلاست

در مجلس زاهد سخن از ما نتراود — [illegible] زاهد شود از زمزمه خاموش

تا کی غم این سپهر فیروزه خورم — تا کی غم [illegible] کاسه و کوزه خورم

اندر رمضان چو خوردنی میباید — چیزی دگر [illegible] مگر روزه خورم

آثار صفا ز اهل تزویر مخواه — بوی عنبر ز طینت سیر مخواه

از زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آئینهٔ تعویذ مخواه

در پای فردوس و ابو و امروز — از بید ما سخن گفتیم [illegible]

کافر عشقم مسلمانی مرا درکار نیست — هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

شهید عشق را روز جزا در آتش افگندن | بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد

ناصح بملامت چه پی ما گردی | آن به که ازین راه غلط وا گردی

دست … عشق نشوی | گو در سر مهر زلیخا گردی

در عالم … دگر است | رسم دگر است و احتساب دگر است

در مذهب … نماز | پیغمبر عشق را کتاب دگر است

زاهد زمی ناب … | زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت

هرچند که این آب گذ… | ما از سر این آب نخواهیم گذشت

از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه | مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه

… پیدا مردم زاهد خشک + + | اگر از کعبه آید باز بحری نیست +

کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر پرهیز | بحیرتم که چرا در لباس پشمین است

که بت شکنم گاه بسجد زنم آتش | از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

مخوان ز دیر بکعبه زاهد که دل برد ز کف اهل آنجا | بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

از دلائل میشود مشکل نما ادراک حق | این ره از بسیاری سنگ نشان هموار نیست

ندارد سود ناصح چرب نرمیهای گفتار | ازین مرهم جراحتهای دل بهتر کی شود ما را

جبینی ز شوق پاره نکردند زاهدان | بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده اند

هیچ کار زاهد ما خشکه بند نیست + | این ریاضتها که می بینی برای جنت است

غم مخور می خور که پیش ریزش ابر کرم | نامه عصیان ما نقش بر آبی بیش نیست

شیشه دل بردم آخر سوی دیر | زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت

گویند که روز رمضان باده … | پیش آ چراغ می گلرنگ که شام است

روز آدینه ز… | بچه آن طفل که در عید باستاد رود

میخلد درجانم | خار خار دل نه خار پاست تا برون کنم

عاشق نه … اسلام از بت و هم از کفر | پروانه چراغ حرم و دیر نداند

من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم | چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما

شیخ در … بت و نظر در خلق | لنگ گر دید لیک کور نشد +

صوفیان را نه بهشت و هم جهنم ناخوش است | آب و آتش هر دو بر بو سیکند پشمینه را

(حاشیه: خواجه شعیب چشتی … نوعی، قانع، مرزا …، کوکبی، مرزا ملک مشرقی، اوجی، مشهدی، عرفی، میر معصوم، حکیم بیگ خان حاکم، محمد شریف …)

نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن — کز آن شمشیر چوبی هیچ بوی خون نمی‌آید

زاهدان خشک دور افتاده از کسب کمال — چون ثمر شد بی‌نصیبت از رسیدن‌ها

دانه بسیار در کارست بهر صید خلق — حق بدست ... ست از سبحه صد دام

هر کس که سر حقیقتش باور شد — او پهن‌تر از سپهر پهناور شد

ملا گوید که بر فلک شد احمد — سرمد گوید فلک به احمد در شد

بی‌سر و پا ترا بقیامت نخرند ای زاهد — هیچ ... وی نه پریشانه و مسواک ترا

زهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کرد کار — بر فراز کرسی می‌سزد گنبد زریج کوکنار

خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را — که دل بسان مگس در کتاب می‌میرد

بگرمی خنک زاهدان مرو زنهار — که سبحه در کف آن قوم حب کافورست

زاهد نداشت تاب جمال پریرخان — کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت

زاهد بهوای خاک سر گردانست — دوزخ محک تجربه مردانست

گویند که در دوزخ نباشد بهشت — معلوم شد که جاست بیدردانست

آنچه من از دامن پرهیزگاری دیده‌ام — جای آن دارد که سنگ پرهیز و از دامن

نه تنها می‌پرستان اند از زاهد دل‌آزرده — دل تسبیح هم از دست شان سوراخ سوراخ است

بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر — ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

ذریعه حصول شراب طهور و وصول جنات* اشعار مذمت محرمات و منہیات

نباشد پسندیده دیده ور — ز یارنج نگاهان طفلان نظر*

ز آتش رخان در دل انگند منه — ... ز مژگان نشتر ...

کند تا کمند تو دشمن اسیر — ... گل بگردن نگیر

تجلی در آئینه جان شکست ** — اگر زنگش ... روان نشست

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر — با آتش میرود این غافلان را آب آخر

فسا درو سے زمین از شراب می‌آید — کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را

تنگ ظرفی که گرد دست می باشد خراب خود — برنگ گل شود صد پاره این کشتی بآب خود

واسطه معموری معابد جنات* اشعار موکد اعمال صالحه و عبادات

ذوقی کاشی — شیخ نعمان بلاغت — کلیم — سرمد — بیدل — جلال اسیر — شہرت — سرخوش — اعلم — جامی — صائب

چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست — نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا بسی سال — چو چهل آید فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه [illegible] شوریستی — بصر کندی پذیرد طبع سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار — چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی — بسی سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی — بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت زین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری — دران شادی خدا را یاد داری
بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را — که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا (منه سلمه)
شب زنده دار باش که آب حیات فیض — دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
نفس مرتاض بود در اجله گر مردان — اژدها را چو گلو تنگ بگیرد عصاست
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار — در شب تار بره رو که بیا ساقی صبح
در شبستان فنا صبح امیدی میشود — هر نفس کز زندگانی حرف استغفار شد
هر قطره شبنم بچمن دانه ذکریست — هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست
سرمایه زندگی عبادت باشد — خوش آنکه دلت مائل طاعت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب — کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد (مخلص کاشی)
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود (حافظ)
بیشب بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
سر مکش [illegible] — تا چو شمعت نور دل تابان کند
ای آمده گر [illegible] — وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان [illegible] — خندان تو برون روی و گریان همه کس (اوحدی اصفهانی)
دامنش مده آنکه بی نماز است — گرچه دهنش ز فاقه باز است (شیخ سعدی)
کو فرض خدا نمی گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست — رشته بند بر انگشت مگر بستند (مغنی)
اگر چه پیر مجرم را [illegible] — بدین نکته نشاید جزم کردن (مظهر)

غزل

گرفتم شد ترا تریاق حاصل — خطا باشد بعمدا زهر خوردن
از دست خویش در این شب اجه میدهی — شوکت با کس کعبه دل درین حالت
زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن — بیک انگشت نتوان بندها از رشته واکردن
در دل شبها به بیداری نمی کوشی چرا — زین چراغ سرمه چشم خویش میپوشی چرا
نکشی سر از خط فرمان که گردون بلنداختر — ز ادراک فرصت عبادت نکشد سر از سجود اینجا
جای بینائی سواد دیده آمد بی بیاض — بیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
خورشید افسر زر از این آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب — تمام چشم که دستی شود بلند اینجا
نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم — اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی
شب زنده دار باش گزین باغ دلفریب — آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب — شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت
چرا آزاده در وحشت سرائی لنگر اندازد — که سرو از خاک بیرون ساق پیچیده می آید
بدار عزت موی سفید پیران را — ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیزند

همای فتوح بازآیندگان از معاصی مرغ گریان اشعار شعر توبه و استغفار و ندامت عصیان

بااین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم — خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد
طاعت کند سرشک ندامت گناه را — بارش سفید میکند ابر سیاه را
عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست — ای بالان منفعل از جهل به اجاهل مخوان
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد — نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
ما در از فرزند ناهموار خجلت می کشد — [illegible] الایار دگر دارد از تقصیر ما
از شرم گنه بسکه کشیدم بزمین خط — مسطر زده شد این صحرای ندامت
دل درستی اگر هست آفرینش را — همان دلست که از خجلت گناه شکست
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — کوثر نقدی ز چشم اشکبار ت داده اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند — جمعی که شرمساری تقصیر برده اند
این نه دریاست که از بهر گران خوابی ما — [illegible] بر روی زمین پاشیده اند

میکنند

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید — صبح از اختر فشانی پاکدامان میشود
کمان کن قامت چو تیر را در قبضهٔ طاعت — که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد
درگنه اشک ندامت رنگ بر خیزد — این سحابیست که از دامن تر برخیزد
از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود — ما کوه قاف را ابر از دگذاشتیم
هست امید که نومید ز غفران نشویم — ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده ایم
عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت — بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو
از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست — برگ عیش قسمت هر دستی که برهم سوده
بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود — بسکه دامن را بالوان گناه آلوده
بر هر چه جز خدای دل خویشتن ببسته — آئینه وام کرده غباری گرفته
تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را — چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری
از ندامت بر نیاری آه سردی از جگر — هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
گنه بارث رسیدست از پدر ما را — خطا نمود و زازل رزق آدمی ادبست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری — نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل

زیب النسا مخفی

از شیوهٔ ناصواب توبه — از خوردن این شراب توبه
چون خواب برادرست با موت — از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم — زین توبهٔ بحساب توبه
چون باعث قوت گناه است — از خوردن این کباب توبه
صد کوه خطا کشد در آغوش — از رخ چو کشد نقاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی — از صحبت ناصواب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت — از همت شیخ و شاب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد — هم توبه شود عذاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادی — باید که کنی شتاب توبه

بهاء الدین املی

شد تبه بباد ایام شباب — بهر دین یک ذره ننمودی شتاب
حالیا ای عندلیب کهنه سال — ساز کن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار — در خزان باری قضا کن زینهار

غرق دریای گناه بی تاب یکی | در معاصی روسیاه بی تاب یکی
جدت آدم چون بهشتش جای بود | قدسیان گرینه را او سجود د
یک گنه چون کرد گفتندش تمام | مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه | داخل جنت شوی ای روسیاه
مجذوب — راه پر دور است و من بس ناتوان | بار عصیانم گرانی می کند
کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ | عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ
هرچند روسیاه و گنهگار و مجرمیم | جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ
با لطف و رحمتت که سپهر شفاعت است | اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ
چون بازگشت بر لب دریای رحمت است | یک نامهٔ سیاه نداریم یا حفیظ
صد فلک اثر ز طاعتم بردارد | صد سهو سر از عبادتم بردارد
شیخ ابوسعید ابوالخیر — با این وسواس نیتم نیست درست | غسال اگر جنابتم بردارد
ای دل نفسی بیا در رحمان نشدی | وز کردهٔ خویشتن پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و عالم و دانشمند | این جمله شدی و لیک مسلمان نشدی
بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ | بر من دارد شرف بت اهل فرنگ
آن روسیهم ببین که باشد صد بار | دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ
نداست گنهم دوست را رحیم کند | شکست توبه ام آواز الکریم کند
دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش | وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور ای درویش | تو در خور خود کنی و ما در خور خویش
آتش بدو دست خویش در خرمن خویش | چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش | ای وای من و دست من و دامن خویش
غنی — ما را در آفتاب قیامت غنی چه باک | دوزخ پر است از عرق انفعال ما
کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز | آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست
سوی مسجد نه بد نفس بدم راه هنوز | گر چه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش | اشک … من آلودهٔ من پاک کند
ما سفیدی را ز روی نامهٔ خود برده ایم | در سیه کاری آمدیم روزی شب آورده ایم

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات ما — مشق گنه هنوز چو اطفال می‌کنیم
با دامن تر شدم به محشر * — گفتند در آفتاب بنشین *
پشیمان نصیب ... از گناه ... — کف افسوس با دام و مغز این چمن
تا بکی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی — مغز خود از سر گرانی پنبهٔ بالین کنی
بود شهد تبسم گر تو را تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دزدان نما باشد
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود — ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم
دفع جگر تشنهٔ پشیمانی من کرد — بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش — به مژگان خشک نتوان کرد دامان تر ما را

جامی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یارب توبه
از بسکه شکستم و ببستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر — امروز به ساغری شکستم توبه

حافظ

سهو و خطای بنده چو گیرند در شمار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
عفو خدا بیشتر از جرم ماست * — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش *

ظهوری

بهر جا که عفوت شود جرم کاه — کم از برگ کاهست کوه گناه
خدایا تو دانی جفا کرده ایم — نه بر خلق بر خود جفا کرده ایم
زدند این رقم بر سر لوح نیک و بد — که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
سخن با خیابان عزت و اعتبار — نه دیوانه دست گرد بد خوار
به هر گنه گشته تلخ این چنین — نباشد بجز توبه تریاق این
بخو شنهٔ حق در توبه زن — از دست شو ساغر توبه زن

نوعی

مگر یتیم من کیستم مردی بجود در مانده — ز آیات طاعت امّی و دیوان عصیان خوانده
افسوس که در حجاب هستی ماندیم — در بند هوای خود پرستی ماندیم

از آتش حرص و از هوا آب شدیم   بالا نرسیدیم و به پستی ماندیم
یارب از ما بغیر تقصیر نخاست   گر قهر کنی برون ز اندازه رواست
چیزی که با وسیلهٔ خود بدهیم   از بهر عنایت تو امید ما ست
مولانا کاتبی آفاق پر صداست ز کوه گناه من   کوه گناه چند بود سنگ راه من
جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی   منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من
هر چه که سر بسر گناه آوردیم   در سایهٔ دولتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت +   چون نامهٔ خود و روی سیاه آوردیم
نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دنیا را   برنگ شام ماندم در میان امروز و فردا را
تو بسیار انفس باز پسین دست روست   بیخبر دیر رسیدی در محمل بستند +
ایام شباب و وقت عشرت بگذشت   دوران طرب زمان راحت بگذشت
از رفتن هر چه رفت غم نیست مرا   افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت
افسوس که گذشت عمر بیهوده تلف   دنیا بعبث گذشت و دین رفت ز کف
رنجیده خدا و خلق راضی نشدند   ضایع کردیم پارهٔ آب و علف
خم شد قد تو بسجده خم نشدی   از بیم پاشیدی و فراهم نشدی
رفتی از کار در پی کار سی باش   رشت جو و گندم شد و آدم نشدی
یک چند بعشق و معصیت یار شدم   در کعبه ترانه سنج زنار شدم
در حالت نزع توبه آمد یادم   چون قافله کوچ کرد بیدار شدم
اینقدر یا غافل از اندیشهٔ روز حساب   رحمت بعید و لطف بحسابم کرده است
سر پیش فگندن ز گنه داد بجا تم   صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد
کار فردا نشد تمام امروز   کار امروز ماند با فردا
رحمت آنجا که کند وسعت خود را اظهار   هر که تقصیر نکرد وست گنهگار ترست
بر در گه دوست هر گناهی بخشند   صد ساله گنه بعد آهی بخشند +
عفو گنهم بنا توانی گردید   نه چنانست که کوه را بکاهی بخشند
ز بحر معصیتم ابر مغفرت خیزد   که زیر سایهٔ شرم گناه خویشتنم +
نمی گنجد بحشر موج عصیانی که من دارم   اجل شرمنده گیها دارد از حالی که من دارم

حسن — یکسر مو دولت سپید نشد * * گرچه موئی به تن سیاه نماند *
ای حسن توبه آب نگهی کردی * که ترا طاقت گناه نماند *
... — دوزخ تر فی گنه من سنی کند * ترسم تباه رندبه و بیم گناه را
در حوصله ذرّه خورشید چه گنجد * در جنب عطائ تو چه باشد طلب ما
عرفی — عرفی دم نزع است و همان مستی تو * آخر بچه مایه بار بر بستی تو
فردا است که دوست نقد فردوس بکف * جویای متاعست و تهیدستی تو
... — تو گوئی نامه اعمال خونشیم * که هر مو بر تنم حرف گناه است
از کرده کس خجل نشود روز باز خواست * گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند
... — بریز اشک ندامت که نامهای سیاه * به آب دیده توان شست و دست استغفار
... — ز بسکه طاعت آلوده با گناه کنم * بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم
... — ندانم نامه اعمال خود را * ولیکن کاغذش دانم خطا نیست
... — تا جز شهر خطایم انفعال آورده ام * غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارم
... — با تضرع باش تا شادان شوی * گریه کن تا بی دهان خندان شوی
ز یاد غیر بیگر دد بدل یاد خدا کمتر * چو پر شد خانه میباشد بصاحبخانه جا کمتر
ملا امین — ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر * از آن رو طفل را دندان پس از اول برون آید
حسن بیگ گرامی — به پرسش گنهم روز حشر آخر شد * تمسکات گناهان خلق پاره کنند
نواب شایسته خان — ز زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است * جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب
طاهر وحید — ز خرده گیری روز حساب آزاده ام * ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند
مولانا طاهر — آئینه دار زنگ گناه است طاعتم * کردم سیاه همچو نگین سجده گاه را
میر حیدر رفیع — دارد بزرگی بجهان هر کسی امین * من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ
امین — در گنه گر جانب من بود تقصیری نیست * چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کند
ملا خواجه علی — یارب منم و دست تهی چشم پر آب * جان داده و دل سوخته و سینه کباب
از نقود الحکم خرم — نامه سیهم تبه کار خراب * از روی کرم بفضل خویشم دریاب
شیخ ابوبکر — بی ندامت بگذران یک لحظه از اوقات عمر * از خوی خجلت زر افشان ساز این طومار را
آگهی — گر خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز * گر خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است

فارغ

روز حساب گیرم از من حساب گیرند — چون در شمار آید حرفی که در شمار است

شمس کوری

دریای گنه شد دل مسکینم پست ٭ — یارب چه شود اگر مرا گیری دست

اندر علم انچه ترا شاید نیست ٭ — اندر کرمت انچه مرا باید هست

عبدالله انصار

من بندهٔ عاصیم رجائی تو کجاست — تاریک دلم نور و صفائی تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطائی تو کجاست

بهوری بیگ

من در سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم

شیخ محمد علی حزین

معصیت را خرده دشمن در دیار بندگی — عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

نظیرا... خان ...

حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست — شود بشکل کمان گر ز فکر قامت تیر

مولوی احسان امید

عرق شرم گنه داشته ام چند سبو — چون بمیرم بهمین آب بشوئید مرا

قدسی

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه — معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

شفیعای اثر

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را — آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

ثاقب

ثاقب اگرچه ما گذشتیم از گناه — خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

علاء الدین وصالی

گرچه ما جرم بی عدد داریم — یار ما لطف بیکران دارد

عاشق همه دم فکر غم دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند ٭

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم — هر کس چیزی که لائق اوست کند

آشنائی عفو جوئی از زشت کرداری شدم — غرقهٔ دریای رحمت از سیه کاری شدم

گنه در صیدگاه رحمت او — خطائی آهوی بی خط و خالیست ٭

آنها که بد کنند سزاوار دوزخ اند — دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غبار است که از پا ننشیند

روزی که قد اهل گنه خم گردد — خوش باش که لطف او مقدم گردد

دانی که چرا اجر الغفر دادا عمال د — تا فاصله شود غضب کم گردد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم — بادبان کشتی دامان تر باشد مرا

بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت — بحر خواهد سیل را با یک گهر همرنگ کرد

با سیه روئیم نومید از حسن قبول — عنبر دریای رحمت خال عصیان من است

غبار معصیت از عفو پامال شود — چو سیل واصل دریا شود زلال شود

هر چند

هرچند گناه من بی شمار است + صد مرتبه بی شمار توبه
در بارگه کریم خدایا + با دیدهٔ اشکبار توبه
گر رفت تبرکات عمرم + کردم نه یکی دو بار توبه
شد هر سر مو کنون زبانی + آرم بتو بار بار توبه

مستحقان وعید و ان کفرتم ان عذابی لشدید را باعث تخفیف عقوبت* اشعار در مذمت ناحق شناسی و کفران نعمت

از مثنوی شیخ عطار

شکر نعمت را کماهی می‌سزد + غافلان را گوشمالی می‌سزد
شکر ناکردن زوال نعمت است + بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
عارف آن باشد که باشد حق شناس + هر که عارف نیست گردد ناسپاس

سعدی

منت منه که خدمت سلطان همی کنم + منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

ساکت است زبان قلم بوده و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها* اشعار شکر نعمای منتهای جناب کبریا

خواجه حافظ شیرازی

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز + چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم + از بخت شکر دارم و از روزگار هم
صد شکر که آفتاب مقصود + از برج امید چهره بنمود
صد شکر که یافت جانم آرام + از دولت وصل آن دلارام
صد شکر که روز شد شب هجر + دل یافت خلاصی از تب هجر
شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل + نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
ز بخت خویش ابد شکر نیست امرا + که درد یار خریدست در دیار مرا
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار + که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست
گر بر تن من زبان شود هر موی + یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
نخل کرم تو تا ثمر می‌بندد + حیرت همه سو راه نظر می‌بندد
کجا لب صدف و شکر ابر نیسان است + که از شمار برون قطره‌های باران است
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد + حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ + که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

شریف

مطلب از پردهٔ غیبی بدر آمد صد شکر — محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر

غنچهٔ گلشن آمال سراسر بشگفت — نخل امید من آخر ببر آمد صد شکر

نا امید از رهِ عصیان شده بودم ناگاه — لطف عفو داز پی رهگذر آمد صد شکر

بهوا و هوسی دل پی دنیا مے گشت — بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر

صید مطلب که ز دام تو گریزان شده بود — بدعاهای اجابت اثر آمد صد شکر

نظام الحق

نحمد الله خالق الاشیا ❖ — شکر الله رازق الاحیا ❖

حمد او از شمار بیرون ست ❖ — شکر او از حساب افزون ست

بیدل

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود — تا خیمهٔ باغ جهان خواهد بود

هر تخم که ریشه برون خواهد داد — شکر کرمت از زبان خواهد بود

قلندر

چسان سازم ادا شکر کرمهای ایا رب — که روشن ساختی از وصل جانان چشم امیدم

مرزا صائب

مرا از شکر نی کفران نعمت بسته لب دارد — که شکر آشکارا بوئی از حسن طلب دارد

هر سر مو بر تن ار گردد زبان شکر گوی — کی توانم کردن از شکرت سر موئی ادا

کیست زیر فلک نیلگون ❖ — کاید از عهدهٔ شکرش برون

سعدی

از دست و زبان که بر آید — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

شکر خداست میوهٔ باغ بیان ما — برگ شکوفه ست زبان در دهان ما

حسن

شکر خدا که دور فلک شد بکام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ای خدا قربان احسانت شوم — این چه احسان ست قربانت شوم

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد — کفیل روزی و انجام بخش کارم شد

صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار — شد شاهد مراد من از پرده آشکار

دامان شاهد اثر اینک گرفته است — دست دعا که بود در آغوش ناله زار

تمت شد تمام ❖

جهان آفرین ستایش و گزیده نگارش ستایش که نخلبند خامه درین گلزمین نامه چه نهالهای رنگین اشعار نشانید و این گلستان سرسبز را بعرق ریزی تمام بپایهٔ کمال رسانید اکنون بگلدسته بندی ریاحین تعریفات و قطعات تاریخ مے پردازد و پردهٔ چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم می سازد

رنگین ساز پردهٔ چشم و گوش سخنوران فصاحت انتساب مثنوی تقریظ و تاریخ استاد میر ناصر علی بصیر مغفرت مآب

این نسخه حدائق المعانی ست ++ با جلوه تما بهشت ثانی ست
صد بحر هنر درین سفینه ++ صد لعل و گهر درین خزینه ++
بشگفت عجیب گلستانی ++ دارد همه چیز جز خزانی ++
از کثرت شعرهای عالی ++ جا نیست برای طعنه خالی ++
صد دخل درین کتاب مجموع ++ جز ناخن دخل کوست ممنوع ++
شعری که بحمد ذو الجلال است ++ حرزی پی دفع هر ملال است ++
چون دید کسی سوی سراپا ++ شکل تصویر شد سراپا ++
هر جاست ستایش دُرِ گوش ++ هر صاحب هوش حلقه در گوش ++
مرآت رقم بشعرها نیست ++ آئینهٔ حیرت جهانی ست ++
حرف صفت سیاهی عین ++ آهوگیر سیاهی عین ++
در وصف کتاب خط جانان ++ خضر است میان آب حیوان ++
وقت خواندن ورق چو گردد ++ لفظ غنچه شگفته گردد ++
هر جا صفت گل و بهار ست ++ هر مرغ نگه هزار زار ست ++
ذکر دل عاشقان بیتاب ++ پاره کن جیب جان سیماب ++
از روز فراق نیست مذکور ++ کحلیست بچشم لیل دیجور ++
تا وصف ضیای شمع پرنور ++ گردید درین کتاب مسطور ++
از نور نمی کشد زبان وا ++ خاموش شدست شمع گویا ++
اشعار مفید خط [illegible] ++ سر لوح بیاض اهل خامه ++
اشعار مثال بیمثالند ++ دلچسپ و مفید و حسب حالند ++
تا کی صفتش نصیر خوانی ++ حصرش معلوم مثل ثانی ++
خوان مصرع سال صاف و سالی ++ آمد آن انتخاب عالی ++ ۱۲۶۱
اتمام کلام بر دعا کن ++ تاریخ دگر درآن ادا کن ++
فکری بکن و بگوی دلشاد ++ محفوظ از عین حاسدی باد ++
۱۲۶۱

تا اہلِ فلک کنند آمین ✤ ✤ ✤ تا اہل زمین کنند تحسین ✤ ✤ ✤

مسرت بخش سخندانان دقائق آگاہ مثنوی تقریظ و تاریخ از نتایج افکار مولوی محمد احمد سلمہ اللہ

دلی کان شد چو آئینہ صفاناک ✤ بحسنِ پاک دارد روی تا پاک
بنظارہ شود سرگرم و بیتاب ✤ ز تاب عشق گردد بی خور و خواب
بہر کو آید از بہرِ نکویان ✤ ✤ رود ہر سو برائے خوبرویان
کہ تا از روی خوبان شاد گردد دل غمدیدہ اش آباد گردد
ولیکن ذرۂ تسکین نیابد ✤ ✤ بفرقش مہر آسایش نتابد ✤
کنونش صد نوید از خرمی باد ✤ کہ گرد رنج و غم گردید برباد ✤
نقاب از رخ کشادہ شاہدِ نو جمالش بر جہان انداخت پرتو ✤
نگارِ روشن از رنگ معنی بہارِ گلشنی ہم شر نگ معنی ✤
پی گلگشت این باغ بہارین بیائی شوق پوید بلبل آئین ✤ ✤
چہ باغی روضۂ رضوان مثالش چہ باغی مصرعِ رنگین نہالش ✤
چہ مصرع معنیش سحر حلال ست چہ معنی سر بسر حسن و جمال ست ✤
شبستانے سراپا جلوہ طور بیاضِ صبح روشن زوست پر نور
کتابے انتخاب دفتر حسن ✤ پی مستان شرابِ کوثر حسن
نگارین نامۂ حسن و لطافت ز ہر لفظش عیان رنگِ نزاکت
ز بس جوشد صفا از روی اوراق پر در رنگ سمن چون رنگ عشاق
سطورش رشک ابروئی بتانست از بن در روشِ روئی بتانست
سوادِ ہر فہالش زلف لیلا فشاندہ نافہ ہائے مشک ہر جا
دوائر خوشنما گشتہ نمودار برنگِ حلقۂ گیسو برخسار ✤ ✤
سواد مردمک وقف نقاطش کہ شد از خال خوبان التقاطش
خطِ ابیض دران ابیات روشن بود نہرِ روان در وسط گلشن ✤
از و جان یافتہ لفظ و معانے تو گوئی نہر آبِ زندگانے ✤
بود ہر یک ز اشعارِ بلاغت نہال سبز گلزارِ بلاغت ✤ ✤

نماید صورتش نخل نمایان * دو اثر برگها عذرات اغصان
در و گلها بود الفاظ رنگین * همانا میوه اش معنی شیرین
بر آن طائر بود جانهای عشاق * چو بلبل نغمه زن دلهای مشتاق
لطافت بسکه در خواندن بجوشست * هم اول از زبان لذت بگوشست
همه شعرش بشیرینی چو قندست * حلاوت در حروفش پای بندست
کند تا طوطی دلها نشیمن * بهر حرفش شکر صد تو دهد خرمن
میان شعرها ترتیب نیکو * بجا هر بیت او چون [illegible] ابرو
چو این گلدسته شد بسته ازین دست * کشاده دل دهد از [illegible] دست
همان اشعار کاندر شان حمدست (ای از نیکو) * همانا نورس بستان حمدست
که بخشند لذت توحید و عرفان * بذوق پاک اهل صدق و ایقان
چو نعت سرور عالم بخوانند * بکام جان و دل لذت رسانند
زبانها مشعل انوار گردد * صماخ گوشها گلزار گردد
چو از روی منور حرف رانند * زبان پر نور گردد شمع مانند
چو اشعار سراپا بر سرایند * سراپا نقش غم از دل زدایند
چو وصف قامت موزون بخوانند * ز خجلت سروها در گل بمانند
چو بر خوانند شعر لذت وصل * بهم چسپید لب از لب کی شود فصل
چو آید شعر هجران بر زبانها * زبان از الامان دارد فغانها
چو حال عاشق دلسوز بینند * بجای حرف آتش پاره چینند
چو وصف دیدهٔ نمناک خوانند * دهان حوض و زبان فواره دانند
چو اشعار تن لاغر برآید * زبان چون رشتهٔ خامه نماید
چو بر خوانند اشعار صنائع * نماید گلشن از رنگین بدائع
چو آید در نظر شعر معمّی * شود زان دیدهٔ ادراک اعمی
چو آید بر زبان شعر بهاران * زبان را برگ گل گویند یاران
چو حال برگریزان خوانده گردد * ز بی برگی زبان درمانده گردد
چو دریابند شعر ضرب امثال * بود آئینهٔ تمثال هر حال

غزل اشعار مضمونهای هر رنگ — چو گلهای شگفته رنگ رنگ
صفائی گوهر انشا و تحریر ✣ ✣ — جلای جوهر شمشیر تقریر ✣ ✣ ✣
ببخشد اهل انشا را بلاغت ✣ ✣ — فزاید مرد گویا را بلاغت ✣ ✣ ✣
بحمد الله بدین اوصاف موفور ✣ ✣ — کشید از رخ نقاب این شاهد نور
بجهد شامل فرخنده فالی ✣ ✣ — بسعی کامل نیکو خصالی ✣ ✣ ✣
چمن پیرای باغ ارجمندی ✣ ✣ — نهال جود را از وی سر بلندی ✣ ✣
سریر آرای اقلیم فصاحت ✣ — معانی دیده زو روی ملاحت ✣ ✣
سخنور نکته پرور نکته رانی ✣ — بود اهل سخن را قدر دانی ✣ ✣
سخندان و سخن سنج و سخنگو ✣ ✣ — کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو
جناب عبد رحمن خان شاکر — سخن باشد بنعمتهاش شاکر
چنین باغی جهان آرا بیار است — که صد باغ ارم را رونما خواست
بتالیفش مشقتها کشیده ✣ ✣ — بکف تا گوهر مقصد رسیده ✣ ✣
فرو رفتم بفکر سال تالیف ✣ — دهم تا فکر را زین گونه تشریف
ز روی لطف هاتف گوهری سفت — بگوشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل بپیمود — زهی باغ ارم هاتف بفرمود
خدایا این کتاب صفحهٔ نور ✣ — بفضل عام تو تا نفخهٔ صور ✣ ✣
بچشم اهل بینش نور بادا ✣ ✣ — ز چشم خرده بین مستور بادا ✣ ✣

گلدستهٔ ریحان فصاحت سلک جواهر بدار بلاغت شرنگین تقریظ نشی امام سهای متخلص بعزیز سلمه الله العزیز

موزونی الفاظ بنظم حمد ناظمی ست که مطلع روشن آفتاب بربیاض روز مرقوم فرمود و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده ✣ از آبیاری فیضانش بهشت را تازگی بهاریش پا افتاده . و بسازگاری احسانش سپهر را بلند آوازگی دست داده قطعات نهر بتجلی قدرتش متجلی گردیده . و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعروج رسیده سخن سخنوران از افاضت عنایتش موزون . و بیان بیان آوران از اصابت هدایتش بصواب مقرون لراقمه قطعه صانعی کز کمال صنعت او ✣ گشته مصنوع آسمان و زمین

آن

آن سر شده از نور اختران روشن   این شد از روی گل خانه رنگین

و رنگینی معانی بار آسای نعت سحر بیانیست که مجموعهٔ موجودات از نظم نثر لعتش فیض دار انتظام
گردیده، و دیوان کائنات از رباعی چار یار و منتخب اهل بیتش بر دلکیف احترام رسیده
و بزد جرد اقبالیش فرد بیعت از بحر کامل عروج و کمال. و اعضای بیضا ضیا کیش
ترکیب بندی از بحر وافر و فور جمال لراقمه قطعه بالغی کز بلاغ فکرت او + گشته
منظوم خمسهٔ ایمان + نظم حسان بیمن احسانش + یافت حسن نظام و استحسان + اما بعد
بر ضمیر گلشن نظیر گلچینان گلستان معانی، و چمن پیرایان بوستان سخندانی نهفته مباد
که این مجموعهٔ جمعیت آیتی از رقوم مشکین سنبلستانیست مشک آگین، و این ذخیرهٔ
نضارت قرین از منظوم رنگین گلزاریست بهار آفرین. از شگفتگی مضامین حدائق المعانی
تبسم گردیده، و از رنگینی بیان گلستان مسرت مرتسم شده. نظم سازان را ساز +
نثر طرازان را طراز. ظریفان را حریف رنگین تذکار. ظریفان را ظریف شیرین گفتار.
حدائق سیراب. حدیقهٔ صداقت را آب. اشعار غم از دل بردار. نغم عنادل در گلزار
ابیات توحید. بیت الله تفرید. باشعار مناقب منقبت قلم ذوالفقار علم. باعلام محاسن نعت
صفحه دیبای معلم سراپای از عیب بری. سراپای دلبری. صفت عشق شیرین کار.
نمک خوان گفتار. حالات عشاق. دامن زن آتش اشتیاق. اشعار اشعار صنائع مشعر شعور
رطیب رطایبات طیبات ترطیب دماغ را بادهٔ انگور. صفت فصول چهارگانه. دلنشین تر
از اشعار عاشقانه. اوصاف مسکرات مسرت آثار. ساقی خمخانهٔ بهار. آهنگ صفت سرائی
اغانی. دمساز مقام شناسان معانی. مواعظ دلپذیر. چون قال اهل حال پر تاثیر + +
منظومهٔ شکر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
سخن از معرفت عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزن اسرارش دانند بجاست، و ارباب القال
ازین رو که سحبان بیانان سخندان حمد ایزد سبحان بر زبان آورده اند اگر سبحة الابرارش خوانند روا.
لراقمه قطعه این نگارین نگار رشک نگار + که سوادش خوش از بیاض چمن + از قبول
نگارخانهٔ فیض + باد مقبول مقبلان سخن + مؤلف این تالیف لطیف. و جامع این مجموعهٔ نظیف
واقف دقائق سخنوری. کاشف حقائق نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. قدردان دانایان
عبدالرحمن خان شاکر که معبود رحیم را شاکر است. و مسجود کریم را ذاکر. لراقمه

بیت دو حق سوی او بچشم کرم * شد ز حسن عمل به علم علم * اصحاب دانش دانند
که در تالیف این کارنامهٔ دانائی چه قدر تکلیف رو داده و ارباب بینش بینند که در ترتیب این نگارخانهٔ معانی
چه قسم تعب دیده. چشم از مبصران اولی الابصار آنست که بگوشهٔ چشم التفات برین بیاض مشکین سواد
نظر فرمایند. و منت بر چشم مؤلف نهاده زبان بدعای خیر عواقب کشایند. راقم حروف
که با آشنائی انشا معترف. و بنارسائی نظم معروف. از محسنان معروف حسن بیان
و مشغوفان محاسن معانی. که باوصاف حسن موصوف اند و بانصاف سخن مالوف
مترقب صنوف عطا. بوقوف خطا. و مترصد الوف احسان بتحسین موقوف استحسان.
که آن پسندیدهٔ ذو رحیم و رءوف. و کردگار کریم و عطوف. این برگزیدهٔ منصفان فیلسوف.
و ممیزان منکر از معروف. **لراقمه رباعی** ای چشم کشاده بر جمال معنی * وی دیده
شرف ز اتصال معنی * از روی صفا اگر کشائی چشمی * روشن شود ت سواد خال معنی
قطعه تاریخ چو شد مطبوع این منظوم دلکش * که دارد معنیش حوش طلاوت
عزیز از فکر رنگین گفت تاریخ بهار این نظم از روی طراوت
۱۲۶۷

قطعه تاریخ عزیزی گفته

چون خان عبد رحمن انسان عین اعیان عمان جود و احسان نیسان در فشانی
نقاد نقد معنی دانای رمز دانی سحبان بذله سنجی حسان نکته رانی
آراست باغ دلکش در تازگی ارم وش ابیات قصرهایش حوران آن معانی
ریحان سواد کامل مضمون بگل مماثل انهار آن جداول فوارها میانی
نظمش ز معنی تر هم سلک نظم گوهر چون خاطر سخنور بحریست در روانی
آبی از و نظر را جان تازه و معطر گاهی گل شگفته دنها زین گلشن معانی
این نو عروس رعنا از حسن عالم آرا بادا عزیز دلها چون شاهد جوانی
جسم فیوض را جان فیاض مصطفی خان مطبوع طبع خاصان گردش نزد فشانی
تاریخ ختم آن را هاتف بگوش القا از روی لطف گفتا گلزار خوش بیانی
۱۲۶۷

رشک گلزار جاوید بهار مثنوی تاریخ ریختهٔ خامهٔ جادو نگار جناب مولوی عبد الاحد صاحب متخلص بشمشاد سلمه الله

گل شاخ معانی عبد حمن ✿ کہ باشد آب جوی فضل واحسان
زگلزار بلاغت چیده گلہا ✿ زصہبای فصاحت خورده ہلہا
چمن پیرای طبعش باغی آراست ✿ کہ گلزار ارم زار ونما خواست
بیک لالہ رنگین دمیده ✿ دگر سو سرو بالا سر کشیده
بجای یاسمن اندر تبسم ✿ بجای غنچہ گل در تکلم
زدست حق پرست مصطفے خان ✿ سحاب طبع کردش قطره افشان
زباغ طبع رابط کان نگارست ✿ گل تاریخ باغ نوبہارست

مخفی مباد کہ چون آبیاری افضال لایزال گلدستہ این نسخہ رنگین را بسر رشتہ اتمام انتظام دست داد یسین زردتی رنگ آمیزی طبعش نگارستن آغاز نہاد درین اثنا جناب سید ناصر علی نصیر ازین خارستان جہان وی بر تافت وگلگشت گلستان جاودان بشتافت برق حسرت خرمن شکیبائی سوخت وناوک انده سینہ صبر را دوخت جہانی بجز بنش گریبان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچہ جناب مولوی عبد الاحد صاحب استاذ والاشانش حسرتہاے فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خرامنده ریاض خلد فرمودند

بحکم قضا میر ناصر علی ✿ شناسای رمز خفی و جلی
بگلگشت گلزار جنت شتافت ✿ دل خلق از آتش غم بتافت
برابط زسال وفاتش چنان ✿ بگفتا خرد او ستاذ زمان

قطعہ تاریخ از شیخ اشرف علی اشرف

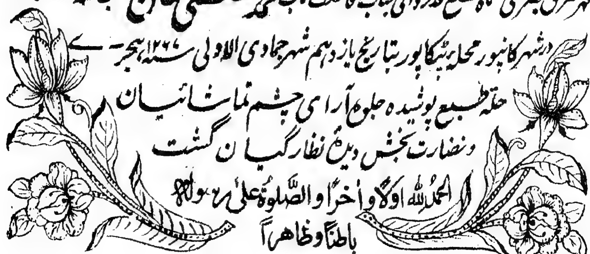
بطبع تذکره بر دل مسرت افزوده ✿ پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
دراندیم چو اشرف با بفکر تاریخش ✿ زہی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعہ تاریخ از عبد اللہ خان مہر

چون گلستان مسرت طبع شد ✿ درگلستان مسرت طبع شد
خوش بہاری ہست رنگین تذکره ✿ قابل دیدن بود این تذکره
مہر چون از گلشن سالش شگفت ✿ بہ بہارستان رنگا رنگ گفت

خاتمة الطبعة

شیرازه بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان وجود و کاتب دفتر شهود است که صفحهٔ فلک را بابیات موج و نثر انجم آراسته و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته کهکشان سطریست از کتاب لاجواب صنعتش و مهر و ماه شعر بیست از مثنوی رنگین قدرتش رباعی چهار عناصر در عالم مسدس نظم دادهٔ اوست و اشعار جواهر آبدار در بحر بسیط محیط ودیعت نهادهٔ او **قطعه** آن خداوند منشی که هلال مصرعی از کتاب صنعت اوست + ملک دنیا و عالم عقبی + بیتی از مثنوی قدرت اوست + و رنگ آمیزی گلزار کلام بنعت سرور مطلع دواوین کائنات و شاه بیت قصائد موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش بذات والایش سربلندی گرفته و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته افراد بشر را از قافیهٔ تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غریقان بحر عمیق عصیان را از قعر دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانیده چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و اولاد امجادش شمع شبستان دین مبین **مثنوی** رسولی که سردفتر انبیاست + کتاب جهان را ازو ابتداست + بصدر رسالت نشیننده اوست + به پیغمبری مهر تابنده اوست **اما بعد** بر ضمائر ارباب علم و هنر و سرائر سخنوران نکته پرور روشن باد که این نسخه ایست نگارین و مجموعه ایست بهارین که هر شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر صفحه اش چمنیست از بوستان نضارت و ورقش گلشنیست از گلستان لطافت هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین و بابش رشک ابواب بهشت برین **مثنوی** کتاب راحت افزا روح پرور + تسلی بخش خاطرهای مضطر ئی دلهاست بستان مسرت + ازان نامش **گلستان مسرت** + بعرق ریزی کوشش بسیار و سرگرمی سعی بیشمار بندهٔ هیچمیرز هیچمدان بی سوادی را ذاکر **عبد الرحمن خان شاکر** جمعیت تالیف و انتظام ترتیب یافته در مطبع فیض مربع محیط جود و کرم دریای فیض اعم حاتم پیشهٔ سخاوت شیر بیشهٔ شجاعت مهر مشرق فیض رسانی ماه مطلع قدردانی جناب افاضت مآب **محمد مصطفی خان** صاحب سلمه الله المنان



در شهر کانپور محلهٔ پٹکاپور بتاریخ یازدهم شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۶۷ هجری

حلهٔ طبع پوشیده جلوه آرای چشم تماشائیان

و نضارت بخش دیدهٔ نظارگیان گشت

الحمد لله اولاً و آخراً والصلوة علی رسوله

باطناً و ظاهراً

صحیحنامهٔ گلستان مسرت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	نغمه‌ای	نغمتی					۲۷	۵	آنکه	ایکه
۳	۲	[illegible]	[illegible]	۱۴	۱۷	ملاحت	ملامت	۲۸	۱۰	وست	نشست
۴	۱۸	پنجه	بنج	//	۳۰	حریر	صریر	//	//	می	دمی
۶	۱۱	بی سین	پیشین	//	۲۵	جام	جاکه	۲۹	۴	چهر	چهر
//	//	زرین	این	۱۷	۱۸	گیرد	گیرد	۳۰	۶	اشعار	اشعار ام حسن قسام نگار
//	۱۴	هاک	ناک	//	۳۵	بن امام	ابن امام	//	۱۵	گروه	آتش
۷	۱۹	دفتر بیست	[illegible]	۸	۳	وکفر	کفر	//	۱۷	دلی	دل
۸	۲	ارز	اگراز	۱۹	۶	هست تیغی	چیست تیغ و	//	۲۱	بیش	ببیش
//	۱۱	انوازل	اسرارل	//	۸	برواست	برداشت	۳۱	۶	کند	کشند
//	۱۳	شوخی	خنده	//	۱۱	کنان	بآن	//	۱۴	زدوآن	زده
//	//	نگاهان	کلاهان	//	۱۷	خراشی	خراش	۳۳	۱۰	ولی	سخن
//	۱۰	گاهم	کاهم	//	//	ناخن	ناخنی	۳۴	۱۳	مالیده	بالیده
//	۱۲	گران تحفه بر	گران تحفه تر	//	۲۱	باشد ازین	بادیه آن	//	۱۶	درشبیت	برشبیت
۹	۱۴	پاکت از	پاک توز	۳۰	۱	انسان	ایشان	//	۲۲	نمی آمد	همی آید
//	۱۶	زردی	رهی زر	//	۴	تلاشی	تلاش	۳۵	۵	گوئی	گوئی
۱۰	۵	دبوعلی	بوعلی	//	//	قماشی	قماش	۳۶	۶	باز	ناز
//	۱۸	بیکس کس	بیچس کس	//	۶	زگلگشت	زگلکت	//	۷	گرد	کرد
۱۱	۲۲	گیسوی او	گیسو زد	//	۱۵	یکی	کمی	//	//	یابناگوش	بابناگوش
۱۲	۸	دریا	ودریا	۲۱	۲۳	سخن است	دهن ست	//	۹	خال	جان
//	۱۳	تاب	ناب	//	۲۴	بال	نال	//	//	ته بند	مهر تابنده
۱۳	۳	سایه	سای نه	۲۲	۵	شور بود	شور شود	//	۱۰	تو	او
//	۲	نیالی	جنابی	۲۳	۹	نشود	نبود	//	۱۱	بر	بدر
//	۱۱	دقار	قبول	۲۴	۲۴	رزنگ	از رنگ	//	//	دشب قدر	شب قدر
//	۱۶	درود	دو درود	۲۵	۱۲	تازگی	تازه که	//	۱۴	باز	ناز
//	۱۹	خاتم	خاتمه	۲۰	۲۵	شهرارست عالم	شهره است عالم	//	۱۷	بتان	بیان

۳۰	۶	بطِ	بطی	۵۳	۱	یسانالہ	یکدست	؍؍	۸	تابوج سرا سیت	بوموج کہ تیار
؍؍	۱۸	تنگ	ننگ	؍؍	۱۰	یار	ناز	؍؍	۹	تبرگش	ببرگش
؍؍	۲۵	صبح کہ	صبحگہ	؍؍	۱۹	گشت	گشتہ	۶۶	۶	بادومی	جادوئی
۳۸	۷	بارہ	بارد	۵۵	۷	عز شانہ	عزشانہٗ	؍؍	۱۵	تعویذ است	تعویذی کہ
۳۹	۱۲	ساعدش	ساعدت	؍؍	۹	شانہٗ	شانہٗ	؍؍	۲۴	تاتوانی	ناتوانی
۴۰	۱	یاسمن	باسمن	؍؍	۱۶	بزو	نبرو	۶۷	۱	رہوشش	زہوش
۴۱	۶	وآبی	بہ آبی	۵۶	۱۶	براء	رو	؍؍	۳	رنسبکہ	ازبسکہ
؍؍	۲۰	گل یاگان	زایاگان	۵۸	۷	طلا	طلاست	؍؍ ؍؍	۵	دام	وام
۴۲	۴	پچو	چہ	۵۹	۷	بادل	نادل	؍؍	؍	دو	دو
؍؍	۶	موج	لوح	؍؍	۱۲	حسن	طاق	۶۸	۳	توام	تواز
۴۳	۲۵	زبرہ	زبزہ	؍؍	۲۱	ہلال ابروی	کہ بیت ابرو	؍؍	۲۵	دو	درد
۴۵	۱۷	صافی	صافِ	۶۰	۳	آید	نشان	۶۹	۴	زلف	ذرلف
۴۶	۴	سشیر	مہر	؍؍	۱۸	حاجب است	حاجب دگر	؍؍	۷	بیاض	سواد
؍؍	۲۴	مسلمانی	سلیمانی	۶۱	۹	حسرت	حیرت	؍؍	۱۸	سیہ عیاردار	سیاہ آبدار
۴۷	۱۹	فرومیع ی	سوی فرق	؍؍	۱۲	صد تیغ	شمشیر	۷۰	۴	الو	اولو
۴۸	۱	برگرد قدت	بالگرد قدت	؍؍	۱۶	وفا	صفا	؍؍	۲۱	در	رہ
؍؍	؍؍	نگار	کلام	؍؍	۲۲	بپیوستہ درزنگ	بپیوستہ درزنگ	۷۲	۱۳	یسازد	کی سازد
۴۹	۱۴	نازاو	گلنارش	۶۲	۲	حاجتی	حاجتآن	؍؍	۱۶	صدازدل	زدل صدا
؍؍	۱۵	پرکار	سرشار	؍؍	۵	زبان	زیان	؍؍	۲۲	داسن	دامنی
؍؍	۲۵	ازگذشتہ	برسرشتہ	؍؍	۹	یار وہمہ	بار وہمہ	۷۵	۴	بروی	بچشم
۵۰	۶	گل	گلے	؍؍	۱۱	شدہ است	زدہ است	؍؍	۸	نور	روی
۵۱	۴	درہم	دربسہ	؍؍	۱۹	دیگر آئینہ عیش	از آئینہ عیش	؍؍	۹	ہست	نیست
؍؍	۱۵	نکرد	نشد	۶۳	۱۳	کشتن	گشتن	؍؍	۲۲	سبزد	سنبرد
۵۲	۶	عمر است	عمریست	۶۴	۳	چشم	چشم وخال [illegible]	۷۷	۲	میکند	میکشد
؍؍	۹	سرتاپائی	سرتاپایش	۶۵	۲	جنر	خبر	؍؍	۸	برسیاب	بہ سیماب
؍؍	۱۵	زلف	زلفت	؍؍	۷	چشمی	خشمی	؍؍	۱۵	بار	یار

۷۹	۶	خط	حظ	۹۲	۱۶	باهمین	یاسمین	۱۰۲	۱۱	ابر	ز ابر
//	۸	در	وز	۹۳	۱۴	پر غلط	بر غلط	//	۱۸	دل	جگر
//	۱۳	زوزگا	زرگار	۹۴	۳	جای	نقش	//	۲۲	مرغ	بیضه
//	۱۱	زور	نه زور	//	۷	بشگفد	نشگفد	۱۰۳	۱	نی	من
//	[illegible]	زنبقه	زنبقه	//	۹	بیان کام	لب ناکام	//	۵	هر	بر
۸۰	۲۲	مضمون	و مضمون	//	//	لب	نگر	//	۱۲	خوان	ازخون
۸۲	۲۰	ازبالین	بربالین	//	۲۰	حیرت	حسرت	//	۱۹	زنگم گل	رنگ گلم
۸۳	۲	چندان	چشند	//	۲۰	مباد گر زبان	مبادا که زبان	//	//	نجنبد	بجنبد
//	۳	میکشد	میکند	۹۶	۱۰	کیدم	بکیدم	۱۰۴	۲۰	خطا	عطا
۸۴	۱	دیده ام	دیده اند	//	۱۴	بیرخم	بی رحم	۱۰۵	۴	ارغوان	ارغوان
۸۵	۳	برخساش	برخسارش	۹۷	۸	تنگ	تنگ	//	۱۲	نه آب	ز آب
//	۱۷	آتشبار	آتشناک	//	۱۷	ابرو	آن رو	//	۱۵	مژه	مژه دارد
//	۱۸	تا شد	ماتا	//	۲۴	بلیش	بلیش	۱۰۶	۱	جفت	جفت و
//	۱۹	خیال	جمال	۱۰۰	۷	بهری	برد	//	//	در شکل	و در شکل
۸۶	۳	دادم	دارم	//	۱۸	دو	چو	//	۲۲	نگر	نگر
//	//	شراب	سراب	//	۱۹	وزیر	درزیر	//	۲۵	برگ	رنگ
//	۲۰	همان	و همان	//	//	گوهر	و گوهر	۱۰۷	۱۰	ازآتش	آرایش
//	۲۴	آهست	موجیست	//	۲۰	حدیث	حدیثی	//	۱۵	باز	بار
۸۸	۷	وزدید	وزدیده	//	۲۲	نه همین	نی همین	//	۲۲	پس	زپس
//	۲۵	چهارده	چارده	۱۰۱	۱۲	نقطی	طوطی	۱۰۸	۴	زانزور	زانوی
۹۰	[illegible]	باشد	مانند	//	۱۸	قرانش	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۹۱	۶	حیرانی	سیرابی	//	۱۲	بیان	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
//	۱۴	خاک	چاک	//	۲۳	هرکس	هرکس	//	۲۴	پرا	پروانه
۹۲	۳	مرا	ترا	//	۲۴	به برگ	هر برگ	۱۰۹	۲	خجالت	جمالت
//	۱۱	چشمی	چشم	۱۰۲	۱	زحین	جبین	۱۱۱	۱۲	از	کز
//	//	آمد	آید	//	۱۱	سبز	سبزه	۱۱۲	۲۴	جه گرم	چه گرم و

۱۱۳	۳	فنجان	فنجان	۱۳۵	۱۹	ینبدم	می بندم	۱۴۶	۱۹	گل آب	گلاب
۱۱۵	۱۴	کو	گو	۱۳۶	۷	خرام	خرامت	۱۴۷	۵	زهر عضو تو خرانه	و بر عضو تو خرانه
۱۱۷	۲	کمر	قمر	//	۸	خرامت	ازخرامت	//	۱۰	ای	آن
//	۱۶	ارض زمین	بزرمین	//	۱۱	شوخی	ازشوخی	//	۱۳	درنه ومد	درنه دمد
//	۲۰	نارسیده	تارسیده	۱۳۸	۶	حیرت	غیرت	۱۴۸	۱۲	کار	داری
۱۱۹	۱	کلیم الله	کلیم الله	//	۱۴	نقش پا	پشت پا	۱۴۹	۱۲	نتکمه	ز تکمه
//	۴	اختیار	امتیاز	//	۲۰	تن	من	//	۱۴	تکمه	نه تکمه
۱۲۱	۱۰	ز	به	۱۳۹	۷	دیده	زیده و		۱۶	متکمه	نه تکمه
//	//	پنجه کرده	پنجه برده	//	۱۲	نقاشی	بنقاش	//	//	فشان	افشان
//	۱۲	ندست	بدست	//	۱۶	غدر	وغدر	//	//	میکشید بر	میکشند بهر
۱۲۵	۲۴	گلنایست	گلنارستیه	//	۳۰	جادهٔ	حلقهٔ	//	۲۵	افروخت	افراخت
۱۲۶	۹	میشود	کی شود	۱۴۰	۲۳	گشت	گشته	۱۵۰	۲۲	تسلی	تجلی
//	۱۳	غنچه	غنچه و	۱۴۱	۲	دگر	ودگر	۱۵۱	۹	نید	بند
//	//	بوی	برنگ	//	۲۴	ناکام	ناگاه	//	۱۵	چشم	جسم
۱۲۷	۱	انسر نیش	افسر نوش	۱۴۲	۱۷	خسته	مست	۱۵۲	۲	کز	گر
//	۶	برکهی	بزرگه	//	۱۸	جامی	نقش	//	//	آید	آرد
//	۸	طاق	ناف	۱۴۳	۶	تا	یا	۱۵۳	۱۹	حور	حور
۱۲۸	۳	شود	سود	//	۱۹	ماه چون	مه چو با	//	۲۲	سرد	سرو و
۱۲۹	۳	خط	دل	۱۴۴	۱۰	نگر	اگر	۱۵۴	۱۳	برخواست	برپاست
//	۲۰	شانه	سایه	۱۴۵	۵	نه از نازست کز	لکنت بیست گر	//	۱۶	تاکجا	هرکجا
//	۲۴	نازک	نازک تر	//	۸	بسترش	بستر	//	۱۷	ن	شد
۱۳۰	۱۱	جابرگرشد	جاگرفته	//	۱۰	بود	شود	۱۵۵	۴	وه	کز
۱۳۳	۱۳	بگردش	بپایت فتاد	//	۱۲	سرو	سرو	//	//	میکند	میشود
۱۳۴	۴	آنداهرقند	آید اگر آن	//	۲۲	بیبارد	بیبازد	//	۱۷	بیفتد	نیفتد
//	۱۵	افتاده	افتاده اند	۱۴۶	۵	ظرافت	لطافت	۱۵۶	۱۸	دلربا	ونازک خرام
۱۳۵	۱۴	به بنیم	که بینم	//	۹	نوبت	بوبیت	۱۵۷	۳	ای	آن

۱۵۷	۱۰	گل	گل و	۱۶۳	۱	بپوشش	بپوشش	۱۷۰	۲۲	تری	تر
؍؍	؍؍	براورد	جدا کرد	؍؍	۱۳	آن	کان	۱۷۱	۸	راہ چمن	زخمے
؍؍	۲۲	چنان	[illegible]	؍؍	۱۴	نشانش	فشانش	؍؍	۹	شریک مو	سر یک مو
۱۵۹	۳	سیار	سیارہ	؍؍	۲۵	برج آب	برج دلو	؍؍	؍؍	بیشتری	بیشتر
؍؍	۴	جفت	چست	۱۶۴	۲۲	ار	از	۱۷۲	۱۰	با	یا
؍؍	۶	کیسہ	چشمہ	؍؍	۲۵	بکشی	نکشی	؍؍	۱۱	نقدی ملک	[illegible] تصرف
؍؍	۹	راگنی	رائے کیے	۱۶۵	۳	درمن	دامن	؍؍	۲۲	ایزد	ایزد را
۱۶۰	۱	بقیہ ارے	بیقرار	؍؍	۱۵	راست	راحت	؍؍	؍؍	بدروی با	[illegible]
؍؍	؍؍	گلناری	گلباز	۱۶۶	۵	فشاند	نشاند	؍؍	۲۴	مرا	مرد
؍؍	۱۰	دیدم	بودم	؍؍	۶	نارنجیست	نارنجیست	۱۷۳	۹	بکار	برکار رد
؍؍	۱۳	ترات	تراب	؍؍	۱۶	ہیگور	ہیگیرد	؍؍	۱۶	چشم	چو چشم
؍؍	۱۷	دست	دست د	؍؍	۲۰	بہ بتیم	[illegible]	؍؍	۱۷	بالا	د بالا
؍؍	۱۹	نہ	نے	۱۶۷	۲۴	رنگش	رنگش	؍؍	۱۹	ہستند	ہستند
؍؍	۲۵	طفل ست	طفلی کہ	؍؍	؍؍	رنگہا	رنگ	؍؍	۲۲	موفان	طوفان
؍؍	؍؍	گوید	گوید و	؍؍	۲۵	از رست	زر رست	۱۷۴	۸	سشہ	تف
۱۶۱	۲	اسپ	آب	۱۶۸	۳	سیہ	شبیہ	؍؍	۱۱	کوتاہی	گویائی
؍؍	۱۰	گو	کو	؍؍	۵	بیرایہ	پیرایہ	؍؍	۱۲	خم	خم
؍؍	؍؍	خیل	وخیل	؍؍	۶	پسر	من	؍؍	۱۶	کند	کنند
؍؍	۱۲	بیشکش	پیشکے	۱۶۹	۴	گو	نگر	؍؍	؍؍	کند	کنند
؍؍	۱۳	نوائی بر	نوائی کز	؍؍	۸	با	بر	؍؍	۱۷	[illegible]	[illegible]
؍؍	۱۶	ببہ	بی بی	؍؍	۱۷	دستے	دست	؍؍	۲۰	[illegible]	[illegible]
؍؍	۲۱	بجای	سخایت	؍؍	۲۱	تیرہ	تیرہ اش	۱۷۵	۲۲	[illegible]	[illegible]
۱۶۲	۴	خوشی دل	خویشی دل	۱۷۰	۱	ذرم	دم و	؍؍	۲۵	تر	[illegible]
؍؍	۱۳	مورفش	درفش د	؍؍	۹	چست	جست	۱۷۶	۱۰	عاشو	[illegible]
؍؍	۲۱	بدم	بدکم	؍؍	۱۸	بر	در	؍؍	۱۵	گرد	[illegible]
؍؍	۲۳	دل سیدہ	سوزن دہ	؍؍	۲۱	نیشکر	نیشتر	؍؍	۱۷	نیرنگ	[illegible]

۱۷۶	۱۸	براه	بحجر	۱۸۵	۲۵	خدنگ	دخدنگ	۱۹۵	۲۶	که زخور	زخور
//	۲۵	تبود	نبود	۱۸۷	۴	نا	ناز	//	۲۳	بال	نال
//	//	اینجاست	استینجا	//	۱۰	بکس	وبس	۱۹۶	۱۰	بازن	نان
۱۷۷	۱	دادو	دارد	//	۱۹	بوی	بوسه	//	۲۴	کنی	تکی
//	۸	نیاری	بردنیاری	۱۸۸	۳	خانهٔ	خانه ام	//	۲۵	نشارد	نشاند
//	۴۱	بعشوق	بمعشوق	//	//	که در	که چون	۱۹۸	۱۶	پیراهن	پیراهن
//	۲۳	یتیمی	یتیمی	//	۱۸	یاد گیر	یادگر	//	۲۱	خورشید	خورشید
۱۷۸	۴	می	پی	//	۲۰	پای	پا بیوس		۱۴	چوکام	که گام
//	۸	میکند	میکشد	//	۲۵	من خفته	شب خفته	//	۲۱	ازجور	ازنور
۱۷۹	۷	کوری	کورشد	۱۸۹	۶	پچر	تو	//	۲۳	بال	یال
//	۱۰	بحر	زبحر	//	۱۶	گر	کز	۲۰۰	۲	پنجه در	پنجه ور
//	۱۳	انتخابی	انتخاب	۱۹۰	-	بزم	وبزم	//	۱۷	گردش	گردش
۱۸۱	۳	بگوش	زگوش	۱۹۱	۵	شام	ساقی	۲۰۱	۸	نشانند	فشانند
۱۸۲	۸	رفتسم	ورفتم	//	۱۵	ازحسرت	درحسرت	//	۹	سیرودبر	سیرودور
//	۲۴	ازتو	وازتو	۱۹۲	۶	گفت و	گفته	۲۰۲	۸	حالش	جائیش
۱۸۳	۲	ای سینه	درسینه	//	۹	پهراست	پرست	//	۱۶	پچه	پچه
//	۴	فرزان خشت	خشت فرز	//	//	گر	کز	۲۰۲	۲۴	دمن	من
//	۱۰	می طپید	ومی طپید	//	۲۴	حیرت	غیرت	//	//	راه	راه و
//	۱۱	آشیانهٔ	آستانهٔ	۱۹۳	۲	لعل	نعل	۲۰۳	۲	تن	وتن
//	۲۲	تاسر	سرتا	//	۱۳	اسپ	واسپ	//	۲۴	آبا	آب و
۱۸۴	۶	کار	یار	//	۲۱	رانگاه	زان نگاه				
//	۲۱	رود	برد	۱۹۴	۳	صندل	مندل	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۱۸۵	۲	بوسه	بوسه آن	//	۴	رنگها	زنگها	//	۱۰	[illegible]	[illegible]
//	۳	گوی	گوئی	//	//	لنگریش	کنگرش	//	۲۰	مرده	کرده
//	//	تند	بند	//	۱۳	گیابی	گیاه	//	۲۳	به پهلویم	زپهلویم
//	۱۰	بیهوشی	بیهوشیی	//	۲۱	جفا	خفا	۲۰۵	۲۲	زنبو	زنبور

۲۰۶	۳	تیغ	آن تیغ	۲۱۰	۲	حور	نور	۲۲۵	۱۸	از	ازو
۲۰۷	۶	خونین	جوبین	//	۱۲	شد	بود	//	۲۱	تو	او
//	۲۴	[illegible]	[illegible]	//	۲۴	بنگرد	ننگرد	۲۲۶	۱۰	گز	گر
//	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۲۱۹	۷	نہ	نے	//	۱۸	تاز	تار
۲۰۸	[illegible]	[illegible]	[illegible]	//	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۲۲۷	۶	جاگہ	جایگہ
//	۴	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	برود	[illegible]	[illegible]	۲۲	گہ یہ	گریہ
//	۱۴	نامہ	[illegible]	[illegible]	۱	بکیسہ	[illegible]	[illegible]	۱	بنظارہ کش	بنظارہ کش
//	//	مرار	[illegible]	[illegible]	۳۰	گفتا	گفتے	//	۲۲	برتن	[illegible]
//	۲۳	سیرکش	[illegible]	//	۲۲	پہ	بر	۲۳۰	۱۶	دخواب	درخواب
۲۰۹	۱۳	لرزہ	لرزہ بر	۲۲۰	۱۰	بجس	شد	۲۳۲	۱۰	بذکر	بذکر
//	۱۵	گزین	گزین	//	۱۳	[illegible]	گہرباد	//	۲۳	خیالی را	جمالی را
۲۱۰	۱۳	تیز	تیر	۲۲۱	۸	[illegible]	[illegible]	۲۳۳	۸	کشیدگان	کشیدگان
//	۱۵	بروں	بردن	//	۱۲	نوش	ونوش	//	۲۲	لیندکپدر	کندپدر
//	۲۲	تیز	تیر	//	۱۴	توازدل	برنج تو	۲۳۴	۲۳	کز	گز
۲۱۱	۲۳	درسنگ	ازسنگ	//	۲۴	نار	باز	۲۳۵	۸	داریم	دارم
۲۱۳	۹	فوارہ	فوارہ	۲۲۲	۱۸	کردایم	کردہ ایم	۲۳۶	۱	پردہ	پردہ بر
//	۱۹	بستانی	پستانی	۲۲۳	۲	مار	ماز	۲۳۷	۲۳	وریخانہ	[illegible] خانہ
//	۲۴	چو	چہ	//	۱۳	شبیہ	شبہ	۲۳۸	۹	این بدین	این چمن
۲۱۴	۱۱	ریزان گلبن	ریزان گل من	//	۱۸	ازحسن	احسن	//	۲۳	زنار	ازتار
//	۱۷	بصحبت	وصحبت	//	۱۹	روئی	روئی	۲۳۹	۲۴	نیض	نبض
۲۱۵	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	است	هست	۲۴۰	۸	دل	دل
۲۱۶	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۲	درامد	دراید	۲۴۱	۹	[illegible]	[illegible] ور
۲۱۷	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۲	بکن	مکن	//	۱۰	[illegible]	[illegible]
//	۵	بناعلی	بقای بنای	//	۱۴	بدرد	بیادر	//	۲۴	[illegible]	[illegible]
//	۶	چادر	بجادر	//	//	فیض	لطف	۲۴۲	۱۲	چہ	[illegible]
//	۱۳	اینچہ	این چہ	//	۱۲	من گل	توگل	//	۲۰	گاہ	[illegible]

۲۴۳	۶	بنریزو	نریزد	۲۵۲	۵	نای	نمائی	۲۶۳	۷	چراغ	چراغو
۲۴۴	۱	خامه	جامه	//	//	گزه	گره	۲۶۵	[illegible]	سوزرد	سوزرم
//	۳	ترقت	فرقت	//	۶	ازدیده	ورزیده	//	۱	گشتن	کشتن
//	۵	گیرو	گیرم	//	۱۲	یاد	باد	۱۸	[illegible]	[illegible]	کاری
//	۸	بستم	بندم	//	۲۰	جز من	جز بز	[illegible]	۱۱	[illegible]	[illegible]
//	۱۴	محبت	مفت	۲۵۳	۹	ازین	[illegible]	[illegible]	۱۰	انشته تو	گشته تو
//	۱۶	رشته	شیشه	//	۱	که غبار	غبار	[illegible]	[illegible]	بسیرحمی	بیرحمی
//	۱۸	رنگ	زنگ	۲۵۴	۱۲	هواس	هوس	[illegible]	۲۲	سند	مسند
[illegible]	[illegible]	زآیینه زانوها	آیینه زانوها	//	۱۶	سخن	وسخن	//	۲۳	نیجه	نتیجه
[illegible]	۶	گره	گه	//	۱۸	بیچ	هیچ	۲۷۳	۴	رائی	رائی
//	۱۳	توان	نوان	//	//	بخش	[illegible]	//	//	بیوفائی	بیوفائی
۲۴۶	۱۰	حبابی	خیالی	۲۵۵	[illegible]	[illegible]	ینمائی	۲۷۴	۱	ملی بیزند	می بیزند
۲۴۷	۳۰	گمروند	کروند	//	۱۲	ازرزخم	ز زخم	۲۷۵	۱۲	آبحیات	آب زلال
//	۲۱	گوہی	گوئی	//	۱۴	بفردائی	بفردائی	//	۱۳	سرد	سرو
۲۴۸	۱۵	نیاسود	ونیاسود	//	۱۷	خضر	خضره	//	۱۹	دل	ودل
//	۲۳	ار	از	۲۵۶	۱۲	دیده را	دیده	۲۷۶	۸	ہمیای	بیای
۲۴۹	۱۰	او	آن	//	۱۴	کاری تو	کار تو	۲۷۷	۳	گوہی	گوئی
//	۱۴	سرفرازان	فرازان	//	۱۷	مازست	مارست	//	۲۰	ونه	ورنه
۲۵۰	۳	از	در	//	۲۲	عندلمان	عندلیبان	۲۷۸	۵	یار	بار
//	۱۶	پچه	بچه	۲۵۷	۸	نشنیم	نشینیم	۲۸۱	۱۱	یاد	وباد
//	۲۰	بچنین	بچنین	۲۶۱	۱۲	کاری	کار	۲۸۲	۲	توی	توئی
//	۲۱	بیخبیر	بیخبر	//	۱۴	من	ما	۲۸۴	۵	[illegible]	[illegible]
۲۵۴	۱۰	نیار	اغیار	۲۶۲	۶	بقراق	بفراق	//	۲۰	نضه	کهت
//	۱۱	بیاز	باز	//	۷	دبستان	دهستان	//	۲۱	شکسته	شکسته
//	۱۶	بیتیانی	بینائی	//	۱۸	جزای	جزای	۲۸۵	۱۷	ور	از
//	[illegible]	یار	یاد	//	۱۹	داقع	داغ	۲۸۶	۶	۲می	آمی

۲۸۸	؟	گرم	کرم	۳۰۵	۲۳	این	ژین	۳۱۶	۶	شوخ	سرخ
//	//	خورش	رایش	//	۲۴	اباغ	ایاغ	//	۱۰	گمداخت	گداخت
//	۱۵	پیش	[illegible]	۳۰۶	۱۰	خامۂ	نامۂ	۳۱۸	۱۰	جوجوی	جوجوی
//	۱۷	چشم	[illegible]	//	۱۸	زاغاری	زاغاری	۳۱۹	۱۸	کرین	کرزن
//	۱۸	تشکاف	آتیشا	[illegible]	۲۰	یایم	یا[illegible]	۳۲۰	۷	مشتی	مشت
//	۲۲	طلب وعدہ	طلب وعدہ	[illegible]	[illegible]	دل	[illegible]	[illegible]	[illegible]	وقت	دلوقت
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۳	مردہ	ژردہ	۳۲۲	۹	صفیح	صبح
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۱	قلم او	قلم تو	//	۱۶	بر	[illegible]
۲۸۹	۱۲	گاہ	کاہ	//	۱۴	نثار	نثار	۳۲۴	۱۴	زانو	وزانو
//	۲۱	غربت	غربت	۳۰۹	۲	بی اعتباری	بی اعتباری	//	۲۲	پریدہ	برمیدہ
۲۹۴	۱	کعبۂ دل	کعبۂ	//	۱۱	[illegible]	جتم	۳۲۵	۸	دردن	دوردن
۲۹۵	۷	لشکند	نشکند	//	۲۶	[illegible]	در	۳۲۶	۱۵	مراآبادی	مراوابادی
//	۱۹	مبارت	نیازت	۳۱۰	۱۵	ششکر	شکر	۳۲۷	۵	شرخ	سرخ
۲۹۶	۹	تو	جو	//	۱۷	نغز	نغزو	//	۲۱	رسوز	رموز
//	۱۳	گردوباد	گردباد	//	//	گوئی بربرد	گوی برد	۳۲۸	۱۷	ملاز	مراز
۲۹۷	۱۳	یادش	بادش	//	۱۹	دوائے	دوای	//	۳۰	تنگ	تنگ
۲۹۹	۱۸	کاغذی بادی	کاغذبادی	//	//	صفائی	شفائی	۳۲۹	۹	غذلی	[illegible]
۳۰۰	۲۰	معذور	معذورم	//	۲۰	نالناس	انالناس	//	۷	نوشتم	نوشتیم
//	۲۵	عصیان	وعصیان	۳۱۱	۶	خوشبو	خوشبو	//	۲۵	کر	گہر
۳۰۱	۲۴	ما	من	//	۱۱	تازگی	نازکی	۳۳۱	۴	[illegible]	وزر
۳۰۲	[illegible]	پیشہ	داشتم	[illegible]	۲۸	برنج	بجز نج	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
//	[illegible]	خام	[illegible]	۳۱۲	۲	بخش	بخش است	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
//	۵۰	بیان شہادت	اشعار بیان	//	۲۳	سنت	منت	//	۲۴	دعای	دعاش [illegible]
۳۰۵	۴	اوبلغت	از بلغت	۳۱۳	۴	انبیہ	انبیہ	۳۳۳	۱۰	معمور	مامور
۳۰۶	۶	زبان	زبان	۳۱۵	۲۲	خمیدانم	خمید نبند	//	۲۴	صدیثر	رشیدہ
//	۸	ہما	ہما	۳۱۷	۴	شمس	سہر	//	//	استا	اسے

۳۴۳	[illegible]	روان	وروان	۳۶۵	۱۶	نمایند	نمایندو	۴۳۴	۶	بره	بهره
//	۲۵	فتح	سبنی	//	۲۰	آو	دارد	۴۳۷	[illegible]	تاکام	ناکام
۳۴۵	۱۱	یاو	باد	۳۷۳	۳	آوری	آوری	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ارزوا
۳۴۶	۱۲	وچوگان	چوگان	۳۸۱	۲۴	شرع	شرع	[illegible]	[illegible]	[illegible]	وزن
۳۴۷	۸	داو	[illegible]	۳۹۲	۳	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	//	از
//	۲۱	آهو	آهوی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	برم	سرم
۳۳۹	[illegible]	ازاز	اراز	//	۱۷	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۲۱	[illegible]	[illegible]
۳۴۴	[illegible]	خد	خد	۳۹۷	۱	مرحوم	مرحوم	۴۳۴	۱۱	نزیست	[illegible]
[illegible]	۵	فی	بی	۴۰۰	۱۲	باینده	باننده	۴۳۷	۱۰	موسیق	موسیقی
//	۲۱	توئی	توئی	۴۰۳	۱۱	طالب	ابوطالب	۴۳۹	۷	نشائی	نشاشی
۳۴۷	۱۷	بجود	بجودو	۴۰۶	[illegible]	[illegible]	خلق	//	۱۱	نزنده	نی زنده
//	//	بلطف	بلطفه	۴۰۷	۱	[illegible]	[illegible]	//	۱۲	قلقل	قلقل
۳۴۸	۱	ونار	ونار	//	۸	حفق	خلق	۴۴۱	۲۴	قلیان	قلیان
//	۱۱	دی	دی	//	۱۷	کر	گر	۴۴۲	۱۰	درمیانی	درمیان
۳۴۹	۲	کشاد	کشاذ	۴۱۰	۱۴	فواره	پروانه	۴۴۳	۲	هیات	هیهات
۳۵۱	۷	کوش	گوش	۴۱۱	۳	ببان	بیان	//	۸	نشکستم	بشکستم
۳۵۳	۴	نبار	[illegible]	۴۱۳	۱	تنغ	تیغ	//	۱۰	رستان	پریشان
۳۵۴	۱	باستخضا	باستحقار	//	۱۸	عینک	عینک	//	۱۱	برطرفی	ابراز طرفی
[illegible]	۲۱	سالک	مسلک	۴۱۵	۱	تاثیر	تاثیر	۴۴۵	۹	توقیر	توفیر
۳۵۷	۱۴	لگ	لکد	۴۱۹	۱۴	همچو	همچون	۴۴۶	۱۴	راس	داس
۳۵۸	۱۵	[illegible]	[illegible]	۴۲۲	۲۰	گل	گلے	[illegible]	[illegible]	[illegible]	تک
۳۵۹	۲	[illegible]	جبرئیل	//	//	ناخه	نفخه	۴۴۸	[illegible]	[illegible]	[illegible]
۳۶۱	۹	ازار	آزار	//	//	نم	نمے	//	۲۱	[illegible]	[illegible]
۳۶۲	[illegible]	عشق	عشق	//	۲۱	مهره	چهره	۴۴۹	۲۳	نه نگین	نی نگین
[illegible]	۶	باستاب	باهتاب	۴۲۵	۲	طرف	طرب	۴۵۰	۱۳	آنجنان	آن جهان
[illegible]	//	[illegible]	تا	//	۱۲	بپرواز	پرواز	۴۵۴	۱	قرل	قول

۴۵۳	۱	بستہ	[illegible]	۴۹۴	۲	احسانی	احسان	۵۲۸	۱۳	ہر	ہر
۴۵۶	۷	[illegible]	[illegible]	۴۹۴	۷	رر	خورد	رر	۲۴	سؤذن	مؤذن
رر	۱۷	[illegible]	[illegible]	۴۹۵	۱۲	کن	مکن	۵۳۰	۳	را	شد
۴۵۹	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۴۹۷	۱۶	دیگران	دیدان	رر	۱۹	باز	مار
۴۶۱	۱۷	[illegible]	بشرح	۴۹۹	۱۰	تسیر	[illegible]	۵۳۳	۱۵	بیجاییست	بیجانیست
رر	۲۳	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۱۰	سائہ	سائیہ	۵۳۵	۴	یکی بپیش	یکی پیش
[illegible]	۵	آسیب	آلام	[illegible]	۷	اورا	آور	رر	۱۵	پیستہ	بستہ
۴۶۶		رر	[illegible]	۵۰۶	۲۴	وگرنہ	آگرنہ	رر	۱۸	وا	وا
۴۶۹	۱۹	نعم زر	نعم	۵۰۷	۲۰	ابوزر	ابوذر	۵۳۹	۲	[illegible]	[illegible]
۴۷۱	۳۳	گل رعنا	گل رعنا	۵۰۹	[illegible]	[illegible]	سنگ بشیرار	۵۴۰	۳	نسبان	نسیان
۴۷۲	۸	مقدور	مقدور	[illegible]	۱۹	[illegible]	[illegible]	۵۴۲	۱۱	وگرم	وکرم
۴۷۵	۱۴	گهنه	کهنه	رر	۳۰	منقلہ	سفلہ	۵۴۳	۲۳	سنجدہ	سجدہ
۴۷۶	۱۰	عیبہ	عیب	۵۱۴	۲۰	سگل	گل	۵۴۴	۳	یدست	بدست
۴۷۹	۴	پروا	پرواز	رر	رر	گل	گل	رر	۲۴	روبان	رویان
۴۸۰	۱	بجی	سنجی	۵۱۶	۱۴	بر	در	۵۴۸	۸	برحمت	رحمت
۴۸۲	۹	بند	بوز	۵۱۷	۱۸	می پرپر	می پرد	۵۵۰	۲	خودرا	خودرا
۴۸۳	۱۷	سال	حال	۵۱۸	۱	زبی	زہی	[illegible]	۲۵	[illegible]	جاے
۴۸۴	۸	ائینہ	آئینہ	۵۱۹	۱۳	بپوشنیست	بپوشیدنیست	۵۵۱	۱۰	ما	با
[illegible]	[illegible]	مانع	مانع	۵۲۰	۲	سوختهاند بند	سوختن تا بند	۵۵۲	۱	حرفی کہ در	جرمی ابی
۴۸۷	۴	ادن	داون	رر	۲	برسر	ہرسر	۵۵۳	۴	[illegible]	نگار
۴۸۸	[illegible]	[illegible]	[illegible]	رر	۸	بحزرباد	بحراز باد	۵۵۶	[illegible]	ازبن	ازین
۴۹۰	[illegible]	[illegible]	[illegible]	۵۲۲	۹	نباست	نبامت				
۴۹۲	۱۷	برندان	بدندان	رر	۲۵	بگیر	بگیر				
رر	۳	کینہ	آیینہ	۵۲۸	۱۲	زرق	زرق				

تمام شد صحیح نامہ اغلاط گلستان مستر [illegible]